

فقط و فقط در دونه من

niceroman.ir

نویسنده: سوزان الیزابت فیلیپس

فقط و فقط دردونه ی من

سوزان الیزابت فیلیپس

مترجمین: محمد نورانی . صبا ایمانی . عاطفه حاجی آقایی

فصل یک

جودی پولانسکی گفت: «بذار مطمئن بشم چی می گین. می خواین برای تولد کال بانر بهش یه دختر هدیه بدین؟»

سه بازیکن خط حمله ی تیم شیکاگو استارز، که داشتن این عصر ماه نوامبر رو توی یکی از لژهای بار نوشیدنی فروشی شهرک دوپاژ به اسم زبراز می گذروندن، با همدیگه سرشون رو تکون دادن.

جونیور دانکن به سمت پیشخدمت دستی تکون داد تا یه دور دیگه براشون نوشیدنی بیاره. «امسال سی و شش سالش می شه، بنابراین گفتیم برای تولدش سنگ تموم بذاریم.» جودی گفت: «حرکت بی پرواییه.» هر کسی که کوچک ترین اطلاعاتی راجع به فوتبال داشت می دونست

که از اول شروع این فصل کال بانر، یعنی همون بازیکن نوک حمله ی شگفت انگیز تیم استارز، سختگیر،

تندخو، و در کل غیرقابل تحمل بود. بانر که به خاطر پرتاب پاس های محکمش بین مردم به "بمب افکن"

مشهور بود، بالارتهبه ترین بازیکن نوک حمله ی کنفرانس فوتبال آمریکا و یه اسطوره بود.

جودی بازوش رو روی تاپ سفید و تنگش که جزئی از یونیفرم پیشخدمتیش بود گره زد. به ذهن هیچ کدوم

از سه بازیکن یا جودی خطور نکرد که این کارشون رو از لحاظ ابعاد اخلاقی بررسی کنن، چه برسه به تاثیرات

سیاسی و موقعیتی. به هر حال بحث در مورد لیگ فوتبال ملی بود. جودی گفت: «فکر می کنین اگه یه دختر

براش جور کنین باهاتون مهربون تر رفتار می کنه.»

ویلی جرل با یه جفت چشم قهوه ای تیره و پرمژه به داخل لیوان
آبجوی جلوش خیره شد. «آخه مردک این

اواخر اینقدر دعوا راه می ندازه که هیچ کس نمیتونه تحملش کنه.»
جونیور سرش رو تگون داد. «دیروز به جرمین کلارک گفت زنک تازه
کار. به جرمین!»

جودی یه ابروش که با مداد اون رو یه کم تیره تر از موهای برنجی
رنگش کرده بود رو، بالا برد. جرمین

کلارک یه همه فن حریف و یکی از خشن ترین دفاع های تکل زن
لیگ فوتبال ملی بود. «تا اون جایی که

من دیدم، بمب افکن همین الان هم اون قدر دور و برش دختر هست
که نمی دونه باهاشون چیکار کنه.»

جونیور با سر تایید کرد. «آره، اما مشکل اینجاست که، در حال حاضر با
هیچ کدومشون اشنایی نداره؟»

- چی؟! -

کریس پلامر، دفاع سمت چپ تیم جواب داد. «راست میگه. خودمون هم تازه فهمیدیم. دوستاش با

چند تا از همسرای بازیکنان حرف زده بودن و به نظر می رسه کال فقط برای پرو کردن لباس های جدید ازشون استفاده می کنه.»

ویلی جرل ادامه داد. «شاید اگه یه کم صبر می کرد تا از قنذاق گرفته بشن، براش جذاب تر بودن.»

جونیور حرف ویلی رو جدی گرفت. «این جور حرفا رو نزن، ویلی. خودت هم می دونی که کال تا وقتی اونا بیست سالشون نشه باهاشون قرار نمی ذاره.»

ممکن بود سن کال بانر هر روز بیشتر بشه، ولی مطمئناً درباره ی سن زن های توی زندگیش نمی شد این

حرف رو زد. هیچ کس تا حالا ندیده بود با دختری که بیشتر از بیست و دو سال سن داشته باشه قرار بذاره.

ویلی گفت. «تا اون جایی که هر کسی می دونه، بمب افکن از وقتی با کلی به هم زده با هیچ کس دوستی نداشته، که یعنی میشه از ماه فوریه ی قبل. اصلاً این جووری طبیعی نیست!»

کلی پرکلی دوست بیست و یک ساله ی کال بود، البته تا زمانی که از منتظر حلقه ی ازدواج موندن خسته شد و با یه گیتارزن بیست و سه ساله از یه گروه موسیقی هوی متال فرار کرد. از اون موقع، کال بانر روی بردن بازی های فوتبال، هر هفته قرار گذاشتن با یه دختر جدید، و کتک زدن هم تیمی هاش تمرکز کرده بود.

جودی پولانسکی گروهی 1مورد علاقه ی استارز بود، اما با این که هنوز بیست و سه سالش نشده بود، هیچ

کدوم از سه مرد بهش پیشنهاد ندادن بدن خودش رو به عنوان کادوی تولد در اختیار کال بانر بذاره. همه می دونستن که کال تا الان حداقل دوازده بار اون رو رد کرده بود. این کارش باعث شده بود دشمن درجه یک لیست شخصی جودی بشه، البته جودی چندین لباس ورزشی آبی-طلایی به رنگ تیم استارز رو توی کمد اتاقش مخفی کرده بود، یه لباس به ازای هر بازیکنی از تیم که باهاشون دوستی برقرار کرده بود، و همیشه دوست داشت به این تعداد اضافه کنه.

کریس گفت: «چیزی که نیاز داریم اینه که دختره کال رو یاد کلی نندازه.»

ویلی اضافه کرد: «که این یعنی باید خیلی باکلاس باشه، و مسن تر. فکر می کنیم بد نباشه که بمب افکن یه بار هم که شده با یه بیست و پنج ساله باشه.»

جونپور یه قلم خورد. «یه جورایی موقر باشه. یکی از اون آدمای اجتماعی.»

جودی به باهوش بودن معروف نبود، ولی حتی اون هم مشکل این قضیه رو می دید. «فکر نمی کنم هیچ آدم

اجتماعی ای داوطلب بشه که هدیه ی تولد یه مرد باشه. حتی هدیه ی تولد کال بانر.»

- آره، ما هم داشتیم به همین فکر می کردیم، بنابراین شاید مجبور شیم از یه بدکاره استفاده کنیم.

ویلی که می دونست کال به بدکاره ها حتی نگاه هم نمی کنه سریع اضافه کرد: «البته یکیش که خیلی

باکلاس باشه.»

Groupie 1 به طرفدارهای از جنس مخالف که همراه تیمها یا گروه های محبوبشون هستن و در اکثر مواقع هم باهاشون اشنایی دارن

گروپی

گفته میشه.

جونیور با حالتی مات به داخل لیوان آبجوش خیره شد. «مشکل اینجاس که تا حالا کسی این جوری پیدا نکردیم.»

جودی چند تایی دختر بدکاره می شناخت، ولی هیچ کدومشون اون جوری نبودن که بشه بهشون گفت

باکلاس. و هیچ کدوم هم دوست اون نبودن. جودی فقط با کسایی می گشت که کلی می خوردن،

عاشق مهمونی رفتن بودن، و تنها هدف زندگیشون این بود که با تعداد هر چه بیشتری از ورزشکارها

باشن. «حالا از من چی می خواین؟»

جونیور گفت: «می خوایم که از ارتباطات استفاده کنی و یکی رو براش پیدا کنی. ده روز دیگه تولدشه و قبل

از اون باید یکی براش آماده داشته باشیم.»

- چه سودی برای من داره؟

از اون جایی که لباس هر سه ی اونا توی کمد اتاق جودی آویزون بود، می دونستن که باید یه کار دیگه

بکنن. کریس با احتیاط حرف زد. «یه شماره ی خاص در نظر داری که بخوای به کلکسیونت اضافه کنی؟»

ویلی سریع دخالت کرد. «البته به جز شماره هجده.» شماره ی هجده همون بمب افکن بود.

جودی راجع بهش فکر کرد. ترجیح می داد به جای پیدا کردن یه دختر برای بمب افکن، حالش رو بگیره. از

طرف دیگه، یه شماره ی خاص بود که شدیداً می خواستش. «راستشو بخواین آره. اگه براتون هدیه ی تولد

رو پیدا کنم، شماره ی دوازده مال منه.»

هر سه مرد غر زدن. «لعنتی، جودی، کوین تا کر همین جوریش هم کلی دختر دور و برش هست.»

-دیگه مشکل خودتونه.

تا کر بازیکن نوک حمله ی ذخیره ی تیم استارز بود. جوون، خشن، و شدیداً با استعداد، مدیریت تیم استارز

مخصوصاً اون رو سوا کرده بودن تا اگه مصدومیت یا کهولت سن دیگه به کال اجازه ی بازی نداد، تا کر جاش

بازی کنه. با این که این دو مرد توی اجتماع با هم خوش برخورد بودن، رقابت شدیدی با همدیگه داشتن و از

همدیگه متنفر بودن، که این موضوع باعث میشد تا کر از قبل هم برای جودی بیشتر مطلوب بشه.

مردها به غر زدنشون ادامه دادن، اما در نهایت قبول کردن که اگه جودی هدیه ی تولد کال رو پیدا کنه، تا کر

رو مجبور به اجرای وظیفه ش کنن.

دو تا مشتری جدید وارد زبراز شدن، و از اون جایی که جودی میزبان بخش بار بود، بلند شد تا ازشون پذیرایی

کنه. همین طور که به سمت در ورودی میرفت، توی ذهنش آشنای
 مونش رو درجه بندی کرد تا بهترین
 گزینه برای کال رو پیدا کنه، اما به هیچ نتیجه ای نرسید. دوست های
 دختر زیادی داشت، ولی حتی یکیشون
 هم باکلاس نبود.

دو روز گذشت و جودی هنوز هم داشت با مشکلش دست و پنجه نرم
 می کرد. با سردرد بعد از یه شب پارتی
 خودش رو به زور کشوند توی آشپزخونه ی خونه ی والدینش توی
 حومه شهر گلن الین ایالت ایلینویز، جایی
 که تصمیم داشت موقتاً تا وقتی که بدهی کارت ویزاش صاف بشه
 بمونه. تقریباً ظهر شنبه بود و والدینش
 برای آخر هفته اونجا نبودن، و تا ساعت پنج لازم نبود بره سر کار، که
 البته اتفاق خوبی بود چون به یه کم
 زمان احتیاج داشت تا از حس پارتی دیشب بیرون بیاد.

در کابینت رو باز کرد و هیچ چیز ندید جز یه قوطی قهوه بدون کافئین.
 لعنتی. بیرون داشت برف میومد، و
 سرش هم اونقدر درد می کرد که نمی تونست رانندگی کنه، ولی اگه تا
 موقع شروع شدن بازی یه قلپ کافئین
 نمی خورد نمی تونست از بازی لذتی ببره.
 هیچ چیزی درست پیش نمی رفت. تیم استارز امروز بعد از ظهر توی
 شهر بوفالو بازی می کرد، که این یعنی
 بعد از بازی نباید منتظر اومدنشون به زبراز می شد. و وقتی هم که
 بالاخره می دیدشون چجوری باید بهشون
 خبر می داد که نتونسته هدیه رو پیدا کنه؟ یکی از دلایلی که استارز
 اینقدر به اون اهمیت می دادن این بود
 که همیشه می تونست براشون دختر پیدا کنه.
 از پنجره ی آشپزخونه بیرون رو نگاه کرد و چراخ روشن خونه ی خوره
 رو دید. خوره اسم مخفیانه ای بود که

جودی روی دکتر جین دارلینگتون، همسایه ی والدینش گذاشته بود. مدرک دکترای علمی داشت، نه پزشکی، و مامان جودی همش می گفت که چقدر دختر خوبیه چون وقتی تازه پولانسکی ها به این محله اومده بودن راجع به پست و این مزخرفات بهشون کمک کرده بود. شاید راجع به قهوه هم بتونه به جودی کمک کنه. سریع آرایشش رو درست کرد و بدون اینکه به خودش زحمت بده و لباس زیر بیپوشه، یه شلوار لی مشکی تنگ، لباس ورزشی ویلی جزل، و چکمه هاش رو پوشید. بعد از اینکه یکی از ظرف های مامانش رو برداشت، از خونه بیرون زد. با وجود سرمای هوا، به خودش زحمت ژاکت پوشیدن رو نداده بود، و تا وقتی که دکتر جین بالاخره در رو باز کرد، جودی داشت از سرما می لرزید. «سلام.»

دکتر جین از اون سمت در شیشه ای و از پشت عینک خوره ای، بزرگ و قاب لاک پشتیش به اون خیره شد.

-من دختر پولانسکی ها هستم، جودی. همسایتونم.

دکتر جین حرکتی برای به داخل دعوت کردنش نکرد.

- ببین، این بیرون خیلی سرده. می تونم پیام داخل؟

خوره بالاخره در شیشه ای رو هل داد و گذاشت بیاد داخل. «ببخشید. شناختم.»

جودی رفت داخل و حتی دو ثانیه هم طول نکشید که فهمید چرا دکتر جین نمی خواست دعوتش کنه بیاد تو.

چشم های پشت عینکش خیس و بینیش قرمز بود. اگه جودی از اون چیزی که فکر می کرد گیج تر نبود،

حدس می زد دکتر جین تا همین چند لحظه پیش داشته مثل چی گریه می کرده.

خوره قدش بلند بود، شاید 172 سانت، و جودی همینطور که داشت
 جعبه رو بالا می گرفت مجبور بود به بالا
 نگاه کنه تا اون رو ببینه. «چند تا قاشق قهوه به من میدی؟ تو خونه
 فقط قهوه بدون کافئین داریم، و منم یه
 چیز قوی تر احتیاج دارم.»

دکتر جین جعبه رو گرفت، اما دو دل به نظر میومد. به نظر جودی
 نمیومد که خسیس باشه، بنابراین عکس
 العملش احتمالاً به این معنی بود که حوصله ی مهمون نداره. «آره،
 الان... آه... میرم برات میارم.» چرخی
 خورد و رفت سمت آشپزخونه، و مطمئناً انتظار داشت جودی
 همونجایی که بود بمونه، ولی قبل از شروع نمایش
 پیش از بازی جودی حدود نیم ساعت وقت داشت که بخواد تلف کنه، و
 اونقدری کنجکاو بود که دنبالش بره.

از یه سالن نشیمن عبور کرد، که در نگاه اول خیلی خسته کننده به نظر می رسید: دیوارای سفید معمولی، مبلمان راحت، و کتابای به نظر خسته کننده همه جا. جودی داشت آماده می شد که سریع رد شه بره که پوسترهای قاب شده ی موزه توجهش رو به خودشون جلب کردن. به نظر میومد همشون توسط یه نفر درست شده بودن به اسم جورجیا اوکیف، و جودی می دونست خودش ذهنیت کثیفی داره، گل هایی با قلب های تیره و عمیق دید. گل هایی که گلبرگ هاشون دور مرکز مخفی و مرطوب گل، حلقه زده بودن. یکی دیگه دید که... لعنتی. یه صدف بود که توش یه مروارید کوچیک داشت، و حتی کسی که پاک ترین ذهنیت دنیا رو داشت هم در نگاه اول اشتباهی می دیدش. با خودش فکر کرد که شاید این خوره یه

منحرف باشه. وگرنه برای چی دلش می خواست هر بار که از اتاق
نشیمنش رد می شه عکس منحرفانه از
گل ها ببینه؟

جودی رفت توی آشپزخونه که به رنگ بنفش کمرنگ بود و پرده های
گل گلی قشنگی از پنجره هاش آویزون
بودن، البته این گل ها معمولی بودن و مثل گل های اتاق نشیمن
مثبت هجده محسوب نمی شدن. همه چیز
توی آشپزخونه به رنگ گیلاسی و بامزه بود، البته به جز صاحب
آشپزخونه که به نظر می رسید به مؤقری خدا
باشه.

دکتر جین یکی از اون زن های تمیز و وسواسی بود. دامن خوش
دوختش چین های قهوه ای و مشکی ریز و
مرتب داشت، و ژاکت نرم و به رنگ جو که پوشیده بود به نظر
کشمیری میومد. با وجود قد بلندش،

استخونبندی کوچک، پاهای خوش فرم، و کمر باریکی داشت. ممکن بود جودی در شرایطی به هیکل اون حسودیش بشه ولی مشکل اینجا بود که دکتر جین اصلاً سینه نداشت. حداقل چیزی که قابل توجه باشه نداشت.

موهایش تا چونه می رسیدن و به رنگ بلوند روشن با رگه های پلاتینی و طلایی بود که مطمئناً هیچ مویی با رنگ کردن این جووری نمی شد. به شکل یکی از اون مدلای قدیمی درست شده بود که جودی حتی اگه می مرد هم امتحانشون نمی کرد — خیلی ساده به عقب شونه شده بود و با یه کش موی بنفش-قهوه ای سر جاش سفت شده بود.

خیلی آروم چرخید تا جودی بهتر بتونه نگاهش کنه. اون عینک بزرگ و خوره ایش واقعا ظاهرش رو خراب

کرده بود. یه جفت چشم سبز قشنگ رو پشتش مخفی کرده بود. پیشونی خوب و همچنین بینی خوبی هم داشت، نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک. لبه‌اش یه جورایی جالب بودن، لب بالایی باریک بود و لب پایینی گوشتی و بزرگ. و پوست عالی ای هم داشت. ولی به نظر نمیومد از بدنش استفاده ای بکنه. اگه جودی جای اون بود کلی آرایش می کرد. در کل، خوره به نظر زن خوبی می رسید، ولی حتی با اون چشمای سرخ از گریه هم ترسناک به نظر می رسید. سر ظرف رو گذاشت و به سمت جودی گرفتش. جوری می خواست ظرف رو بگیره که کاغذ کادوی مچاله شده و چند تا هدیه روی میز آشپزخونه دید.

- امروز چه خبره مگه؟

«هیچی، مهم نیست. تولدمه.» صداش یه گرفتگی خاصی داشت، و برای

اولین بار جودی دستمال مچاله شده

ی توی دستش رو دید.

- هی، شوخی می کنی. تولدت مبارک.

- ممنون.

جودی ظرف توی دست دکتر جین که به سمتش دراز شده بود رو

نادیده گرفت و رفت سمت میز تا هدیه

هایی که کنار هم چیده شده بودن رو نگاه کنه: یه جعبه کوچیک و

سفید، یه مسواک برقی، یه خودکار، و یه

کارت هدیه برای یه مغازه. مسخره بود. حتی یه دونه لباس زیر یا لباس

خواب بینشون دیده نمی شد.

- چه حیف.

در کمال تعجب دید که دکتر جین خندید. «واقعا راست میگی. دوستم

کرولاین همیشه بهترین هدیه رو برام

می گیره، ولی الان سفر کاری کرده به اتیوپی.» و بعد وقتی دید یه قطره اشک از زیر عینک دکتر جودی بیرون اومد و روی گونه ش پایین رفت بیشتر تعجب کرد. دکتر جین دماغش رو بالا کشید و وانمود کرد که چنین اتفاقی نیفتاده، ولی هدیه هاش واقعا مسخره بودن، و جودی هم ناخودآگاه براش احساس تاسف کرد. «هی، اینقدر هم بد نیستن. حداقلش اینه که لازم نیست راجع به سایز هدیه هات نگران باشی.»

«ببخشید. نباید...» لب پایش رو گاز گرفت ولی باز هم یه قطره ی دیگه ی اشک از زیر عینکش بیرون اومد.

«اشکالی نداره. بشین. یه کم قهوه برا هر دومون درست می کنم.» دکتر جی رو روی یکی از صندلی های

آشپزخونه نشوند و بعد جعبه ی قهوه رو برداشت و رفت سمت قهوه ساز. می خواست از دکتر جی بپرسه جای فیلترهای قهوه ساز کجاست که دید پیشونیش بدجوری به هم گره خورده و به نظر می رسه توی فکر باشه، بنابراین شروع کرد توی کابینت ها گشتن، تا اینکه بالاخره چیزی که می خواست رو پیدا کرد و شروع کرد به درست کردن یه قوری قهوه ی تازه.

- خوب، تولد چند سالگیته؟

- سی و چهار.

جودی تعجب کرد. فکر نمی کرد دکتر جی بیشتر از بیست و هفت یا هشت سال داشته باشه. «دیگه واقعا حیف.»

«بخشید که همین جوری دارم ادامه میدم.» با دستمال بینیش رو آروم پاک کرد. «معمولا اینقدر احساساتی

نیستم.»

چند تا اشک برای جودی به معنی "ادامه دادن" نبود ولی خوب برای همچین زن باوقاری حتما در حدیه

حمله ی عصبی حساب می شد. «گفتم که اشکالی نداره. دوناتی چیزی نداری باهاش بخوریم؟»

- چند تا کیک سبوس گندم کامل توی فریزر هست.
جودی صورتش رو کج کرد و برگشت سر میز. کوچیک و دایره ای بود
با سطح شیشه ای و صندلی های فلزی

که به نظر میومد بیشتر مناسب باغ باشن. روبروی دکتر جین نشست.

- این هدیه ها رو کی بهت داده؟

دکتر جین سعی کرد یکی از اون لبخندهایش رو بزنه که باعث می شد همه فاصله شون رو حفظ کنن.

«همکارام.»

- منظورت کسایه هست که باهاشون کار میکنی؟

- آره. آشناهام توی نیوبری، و یکی از دوستانم توی آزمایشگاه پرریز.
جودی راجع به آزمایشگاه پرریز نمی دونست ولی نیوبری یکی از سطح
بالترین کالج های آمریکا محسوب

می شد و همه همیشه داشتن به خاطر اینکه همینجا توی دوپاژ قرار
داره کلاس می داشتن.

- درسته. تو علوم یا همچین چیزی درس نمی دی؟

- من فیزیکدانم. توی دانشگاه به دانشجوهای فوق لیسانس تئوری
نسبی کوانتوم میدانی درس می دم.

همچنین سرمایه گذاری اختصاصی از سمت آزمایشگاه پرریز دارم که
می ذاره با بقیه فیزیکدانان راجع به کوارک
ها تحقیق کنیم.

- شوخی می کنی. تو دبیرستان باید خیلی مخ بوده باشی.

- وقت خیلی زیادی رو توی دبیرستان نگذروندم. چهارده سالم که بود
رفتم دانشگاه.

یه قطره اشک دیگه از گونه ش پایین افتاد، ولی صاف تر از قبل سر جاش نشست.

- چهارده؟ برو بابا مسخرمون نکن.

«تا وقتی بیست سالم شد مدرک دکترام رو گرفته بودم.» به نظر اومد چیزی توی وجود دکتر جین از هم وا رفت. آرنج هاش رو گذاشت روی میز، دستاش رو مشت کرد، و پیشونیش رو گذاشت روی مشت هاش. شونه

هاش می لرزیدن، ولی صدایی ازش در نمیومد. و تصویر این زن باوقار که اینجوری در هم شکسته بود اونقدر بدبختانه بود که جودی بدون اینکه خودش بخواد براش احساس تاسف می کرد. البته کنجکاو هم شده بود.

- با دوستت به مشکل بر خوردی؟

سرش رو پایین نگه داشت و سرش رو تگون داد. «من دوست ندارم. داشتم. دکتر کریگ الکهارت. شش

سال می شد که با هم بودیم.»

پس خوره خیلی هم ندید بدید نبود. «زمان طولانی ایه.»

سرش رو بالا آورد، با وجود گونه های خیسش، چونه ش رو به شکلی

احمقانه سفت گرفته بود. «همین چند

روز پیش با یه منشی بیست ساله به اسم پاملا عروسی کرد. وقتی ترکم

کرد بهم گفت "متاسفم، جین، ولی

تو دیگه برام جذاب نیستی."»

با توجه به شخصیت خشک و بی احساس دکتر جی، جودی نمی

تونست خیلی هم کریگ رو سرزنش کنه،

ولی در هر صورت حرف خیلی بدی زده بود. «مردا اکثرا یه مشت

بیشعورن.»

دست هاش رو به هم گره زد. «تازه بدترین قسمتش این نبود. بدترین

قسمت اینه که ما شش سال با هم

بودیم، و حالا اصلا دلم براش تنگ نشده.»

«پس برای چی اینجوری داغونی؟» قهوه آماده شده بود، به همین خاطر جودی بلند شد تا فنجان هاشون رو پر کنه.

- به خاطر کریگ نیست. من فقط... مهم نیست، واقعا. نباید همینجوری به حرفام ادامه بدم. نمی دونم چه شده.

- تو سی و چهار سالته و یه نفر یه کارت هدیه تعویض روغن بهت هدیه داده. هر کسی بود حالش گرفته می شد.

دکتر جی شونه ش رو بالا انداخت. «اینجا همون خونه ای هست که توش بزرگ شدم، می دونستی؟ بعد از اینکه بابا مرد، می خواستم بفروشمش، ولی هرگز وقتش رو نداشتم.»
صداش جوری دور به نظر می رسید که

انگار فراموش کرده که جودی هنوز اونجا وایساده. «داشتم در مورد تلاقی های سنگین فرانسبیتی تحقیق می کردم و نمی خواستم هیچ چیزی مزاحم بشه. کار همیشه توی مرکز زندگی من بوده. تا وقتی که سی سالم شد همون برام کافی بود. ولی بعد، تولد هام پشت سر هم سر رسیدن.»

- اون موقع بود که فهمیدی این همه چیزای فیزیک میزیکي باعث نمی شن از زندگیت لذتی ببری، درسته؟

جوری شروع به حرف زدن کرد که انگار یادش رفته بوده جودی اونجا هست. «فقط این نیست. جدی میگم.

به نظر من اینقدرها که میگن هم چیز خفنی نیست.» با ناراحتی به دست هاش نگاه کرد. «بیشتر این حس ارتباط و یکی شدن هست که مهمه.»

- هیچ موقعی بیشتر از وقتی که داری توی تخت خوابت گُر میگیری احساس ارتباط و یکی شدن بهت دست

نمیده.

«آره، خوب، با فرض اینکه یکی واقعا توی تختش آتیش بگیره. به
شخصه...» بینیش رو بالا کشید و بلند

شد، و دستمال ها رو توی جیب شلوارش فشار داد. «من وقتی راجع به
ارتباط حرف میزنم، منظورم چیزی
بیشتر از جسمانی هست.»

- چیزای دینی و اینا؟

«نه واقعا، البته اون هم برام مهمه. خانواده. بچه. چیزای اینجوری.» یه
بار دیگه شونه هاش رو عقب کشید و

یه لبخند به جودی زد. «دیگه زیادی کشش دادم. نباید اینجوری باعث
ناراحتیت بشم. متاسفانه توی زمان
بدی برای اولین بار ملاقات کردیم.»

- می فهمم! یه بچه می خوای!

دکتر جی دست کرد توی جیبش و سریع دستمال رو بیرون کشید. لب
 پایینیش می لرزید و همینطور که دوباره
 توی صندلی می نشست کل صورتش به هم کشیده شد. «دیروز کریگ
 بهم گفت که پاملا حامله ست.
 اینجوری نیست که... حسودیم نمیشه. راستشو بخوای دیگه اونقدری به
 کریگ اهمیت نمیدم که حسودیم
 بشه. واقعا نمی خواستم باهش ازدواج کنم؛ دوست ندارم با هیچ کس
 ازدواج کنم...» صداش آروم شد.
 «فقط...»

- فقط یه بچه می خوام که مال خودِ خودت باشه.
 سرش رو آروم به نشونه ی تایید تکون داد و لبش رو گاز گرفت. «خیلی
 وقته که دلم یه بچه می خواسته. و
 حالا هم سی و چهار سالم شده و شانس بارداریم هر روز کمتر میشه،
 ولی به نظر نمی رسه رویام به واقعیت

نزدیک شده باشه.»

جودی به ساعت آشپزخونه نگاه کرد. دلش می خواست بقیه ی داستان رو هم بشنوه ولی برنامه ی قبل از

بازی داشت شروع می شد. «اشکال نداره همینطور که داریم حرف می زنیم تلویزیون رو هم روشن کنم؟»

دکتر جی جوری گیج شد که انگار اصلا نمی دونه تلویزیون چیه. «نه، راحت باش.»

«خوبه.» جودی فنجونس رو برداشت و رفت سمت اتاق نشیمن. روی یه مبل نشست، فنجون رو گذاشت روی

میز قهوه، و کنترل تلویزیون رو از زیر یه مجله ی علمی بیرون کشید. یه تبلیغ آبجو داشت پخش می شد،

برای همین دکمه ی قطع صدا رو زد.

- در مورد اینکه بچه می خواد جدی هستی؟ با اینکه مجردی؟

دکتر جین دوباره عینکش رو زده بود. روی یه مبل تو پر و درست زیر نقاشی صدف که به دیوار آویزون بود نشست، همونی که یه مروارید گنده و خیس وسطش بود. رون هاش رو به هم فشار داد و پاهاش رو صاف کنار هم گذاشت جوری که مچ پاهاش با هم تماس داشت. جودی متوجه شد که مچ پای قشنگی داشت، باریک و خوش فرم.

یه بار دیگه جوری کمرش رو صاف کرد که انگار یکی یه تخته به کمرش بسته. «خیلی وقته که دارم به این قضیه فکر می کنم. هرگز نمی خوام ازدواج کنم – کارم برام خیلی مهمه – ولی بیشتر از هر چیزی توی دنیا یه بچه می خوام. و فکر می کنم مامان خیلی خوبی هم بشم. فکر کنم امروز متوجه شدم که این اتفاق عمرا نمیفته، و بدجوری هم متوجه ش شدم.»

- من چند تا دوست دارم که مجردن و بچه دارن. آسون نیست. البته
 شغل تو درآمدش خیلی بیشتر از اونا
 هست، پس به اندازه ی اونا بهت سخت نمی گذره.
 - خرج و مخارج مشکل من نیست. مشکل من اینجاست که نمی دونم
 چجوری قضیه رو به واقعیت تبدیلش
 کنم.

جودی بهش خیره شد. به عنوان یه زن باهوش، خیلی خنگ بود.
 «داری راجع به پدر بچه حرف می زنی؟»
 دکتر جی به خشکی سرش رو تکون داد.
 - باید خیلی پسر دور و بر اون کالج باشه که. اصلا کار سختی نیست.
 یکیشون رو دعوت کن خونه، یه آهنگ
 پخش کن، چند تا آبجو بهش بده، بعدم کارشو بساز.
 - اوه، همیشه یکی باشه که من رو می شناسه.
 - خوب از توی یه بار یکی رو بلند کن.

«هیچوقت نمی تونم این کارو بکنم. باید تاریخچه ی سلامتت رو بدونم.» صداش یواش شد. «در ضمن، بلد

نیستم کسی رو بلند بکنم.»

جودی نمی تونست کاری آسون تر از این رو تصور کنه، ولی خوب، زندگی اون با دکتر جی فرق می کرد.

«درباره ی یکی از اون چیزا چطور، چی بهش میگن، بانک اسپرم؟»

- مطلقا نه. خیلی از اهدا کننده های اسپرم، دانشجوهای پزشکی هستن.

- خوب؟

- نمی خوام هیچ آدم باهوشی پدر بچه م باشه.

جودی اونقدر تعجب کرده بود که با وجود اینکه تبلیغ آبجو تموم شده بود و توی تلویزیون داشتن با سرمربی

استارز، چستر "دوک" راسکین مصاحبه می کردن، یادش رفت صدای تلویزیون رو بالا ببره.

- می خوامی یه آدم احمق پدر بچه ت باشه؟
 دکتر جی لبخند زد. «می دونم به نظر احمقانه می رسه، ولی بزرگ
 شدن برای یه بچه ی باهوش سخت تر
 از بقیه هست. قاطی شدن با بقیه ی بچه ها خیلی سخت میشه، برای
 همینه که هرگز نتونستم با کریگ بچه
 دار بشم، یا حتی نمی تونم ریسک یه بانک اسپرم رو بکنم. باید مدل
 ژنتیک خودم رو در نظر بگیرم و یه مرد
 پیدا کنم که بتونه جای خالی رو پر کنه. ولی همه ی مردهایی که می
 بینم همشون باهوش هستن.»
 جودی تصمیم گرفت، دکتر جی یه دختر عجیب غریب بود. «فکر می
 کنی چون اینقدر باهوش و اینا هستی
 باید یه احمق رو پیدا کنی؟»
 - مطمئنم که باید همین کار رو بکنم. حتی نمی تونم فکرش رو بکنم
 که بچه م هم همون دورانی که من

توی بزرگ شدن گذروندم رو بگذرونه. حتی حالا... خوب، الان خیلی مربوط نیست. نکته ی مهم اینجاست که مهم نیست چقدر یه بچه بخوام، نمی تونم اینقدر خودخواه باشم. یه صورت جدید توی صفحه تلویزیون توجه جودی رو به خودش جلب کرد. «اوه، لعنتی، یه لحظه صبر کن؛ باید اینو بشنوم.» کنترل رو برداشت و دکمه ی صدا رو زد. تلویزیون داشت یه مصاحبه ی ضبط شده از پائول فنمن، یه خبرنگار ورزشی، با کال بانر پخش می کرد. جودی می دونست که بمب افکن از فنمن متنفر بود. این گزارشگر ورزشی معروف بود به اینکه سوال های احمقانه می پرسه، و بمب افکن هم در برابر احمق ها صبور نبود. مصاحبه توی محوطه ی پارکینگ عمارت استارز ضبط شده بود، که نزدیک نیپرویل، یعنی بزرگ ترین شهر

استان دوپاژ بود. فنمن رو به دوربین حرف می زد و اونقدر جدی به نظر میومد که انگار داره یه جنگ مهم رو گزارش میکنه. «من اینجا با کال بانر صحبت می کنم، بازیکن حمله ی قدرتمند تیم استارز.»

دوربین روی صورت کال تمرکز کرد، و پوست جودی با ترکیبی از حسرت و نفرت قلقلک شد. لعنتی، با اینکه داشت پیر می شد هنوز هم خوش تیپ بود.

با یه شلوار لی و یه تی-شرت مشکی تنگ که عضله هاش رو نشون می داد جلوی یه موتور هارلی بزرگ

وایساده بود. بعضی از بازیکن ها اونقدر هیکلی بودن که به نظر میومد الان منفجر می شن، ولی کال عالی

بود. گردن خیلی خوبی هم داشت، ماهیچه ای، نه مثل اون تنه های درختی که روی بدن خیلی از ورزشکارها

بود. موی قهوه ایش یه کم موج داشت، و کوتاهش کرده بود تا لازم نباشه وقتش رو براش هدر بده. بمب افکن همین مدلی بود. برای چیزهایی که به نظرش مهم نبودن صبری نداشت.

با قدی یه کم بیشتر از 183 سانتی متر، از اکثر بازیکن های حمله قدبلندتر بود. همچنین سریع و باهوش بود، و قدرت تلپاتی خوبی داشت که باهاش می تونست دفاع های حریف رو بخونه و هر کسی هم نمی تونست این کار رو بکنه. افسانه ی اون حالا اینقدر بزرگ شده بود که تقریبا به اندازه ی جو مونتانا ی کبیر رسیده بود، و این حقیقت که به نظر نمی رسید جودی هیچوقت بتونه شماره هجده رو توی کمدش آویزون کنه حالا از همیشه بیشتر عذابش می داد.

- کال، هفته ی گذشته تیم تو در برابر پتریوت ها چهار بار توپ رو از دست داد. می خواین در برابر تیم بیلز چکار کنین که این اتفاق دوباره نیفته؟

حتی برای پائول فنمن هم این سوال بیش از حد احمقانه محسوب می شد، و جودی شدیداً منتظر بود ببینه بمب افکن چجوری حالش رو می گیره.

کنار سرش رو جوری خاروند که انگار سوال زیادی سخت بود و باید یه کم دربارش فکر کنه. بمب افکن در برابر مردمی که براشون احترامی قائل نبود صبری هم نداشت، و معمولاً در این شرایط اون روی دیگه ش رو نشون می داد.

یکی از پاهاش رو بالا آورد و روی رکاب هارلی گذاشت و سعی کرد متفکر به نظر برسه. «خوب، پائول، کاری

که ما باید بکنیم اینه که سفت به توپ بچسبیم. حالا شاید تو خودت این بازی رو نکردی ندونی قضیه چیه، ولی هر بار که ما بذاریم تیم حریف توپ رو ازمون بگیره، دیگه توپ دست ما نیست. و اینم روش خوبی برای برنده شدن نیست.»

جودی با خودش خندید. بمب افکن کارش درست بود. با این حرفش حسابی فنمن پیر رو مسخره کرده بود. پائول از اینکه مثل یه احمق به نظر برسه راضی نبود. «شنیدم که مربی راسکین توی تمرینا حسابی از کوین تاکر راضی بوده. تو به زودی سی و شش سالت میشه، که این یعنی توی این بازی جوون ها یه پیرمرد محسوب میشی. درباره ی اینکه کوین جات رو بگیره نگران نیستی؟» برای یه لحظه، صورت بمب افکن مثل یه تخته سنگ سفت شد، ولی بعد شونه ش رو بالا انداخت. «مهم

نیست، پائول، این یارویی که جلوت می بینی هنوز آماده ی مردن نیست.»

دکتر جین زمزمه کرد. «کاشکی می شد یکی مثل این گیرم بیاد. برای کار من عالی به نظر می رسه.»

جودی به دکتر جی نگاه کرد و دید که داره با دقت به تلویزیون نگاه می کنه. «درباره ی چی حرف می زنی؟»

دکتر جی به صفحه نمایش اشاره کرد. «اون مرد. اون بازیکن فوتبال. بدن سالمی داره، از لحاظ فیزیکی جذابه،

و خیلی هم باهوش نیست. دقیقا همون چیزیه که من دنبالش می گردم.»

- درباره بمب افکن حرف می زنی؟

- اسمش اینه؟ من خیلی درباره ی فوتبال نمی دونم.

- اسمش کال بانر هست. بازیکن حمله ی تیم شیکاگو استارزه.

- آها آره. اسمش رو توی روزنامه دیدم. چرا من با آدمای اینجوری ملاقات نمی کنم؟ کسی که یه خورده تخته هاش کج باشه.

- تخته کج؟

- یعنی باهوش نباشه. کند ذهن باشه.

«کند ذهن؟ بمب افکن؟» جودی دهنش رو باز کرد تا به دکتر جین بگه که بمب افکن باهوش ترین، ناقلا ترین، حرفه ای ترین - و البته بی شعور ترین - بازیکن حمله ی لعنتی در کل لیگ فوتبال ملی بود که فکری ناگهانی به دهنش رسید و زد وسط مغزش، یه ایده ی اونقدر جذاب که باورش نمی شد تا حالا به دهنش نرسیده بوده.

توی کوسن های مبلش فرو رفت. لعنتی. کنترل رو پیدا کرد و دوباره صدای تلویزیون رو قطع کرد. «جدی

میگی؟ حاضری یکی مثل کال بانر پدر بچه ت باشه؟»

- صد در صد - البته با فرض اینکه مدارک پزشکی رو ببینم. یه مرد ساده مثل اون عالیه: قدرت، استقامت،

و آیکیوی پایین. البته ظاهر خوبش هم یه نکته مثبت محسوب میشه.

ذهن جودی همزمان به سه سمت شروع به دویدن کرد. «خوب اگه...»
آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد

نذاره تصویر کوین تاگر توی ذهنش باعث هول شدنش بشه. «اگه من بتونم ردیفش کنم چطور؟»

- درباره چی حرف می زنی؟

- اگه بتونم ترتیبی بدم که با کال بانر باشی چطوره؟

- شوخی می کنی؟

جودی دوباره آب دهنش رو قورت داد و سرش رو تگون داد.

- ولی من نمی شناسمش.

- لازم نیست بشناسیش.

- متاسفانه متوجه نمی شوم.

خیلی آهسته، جودی داستانش رو براش تعریف کرد، البته بعضی قسمت ها رو ناگفته رها کرد - مثل این

قضیه که بمب افکن چقدر آدم لعنتی ای بود - ولی در مورد بقیه ی چیزها تقریبا راستش رو گفت. درباره ی

هدیه ی تولد و نوع زنی که مردها می خواستن گفت. بعد گفت که با یه کم پیشرفت توسط لوازم آرایشی، خود

دکتر جی می تونست همون چیزی بشه که می خوان.

دکتر جی اونقدر رنگش پرید که شبیه اون دختر بچه توی فیلم خون آشامی براد پیت شد. «تو مط - داری

میگی باید وانمود کنم که یه بدکاره هستم؟»

- یکی از باکلاس هاش، چون بمب افکن از بدکاره ها خوشش نمیاد.

از صندلیش بلند شد و شروع کرد دور اتاق گشتن. جودی تقریبا می تونست ذهن دکتر رو ببینه که داشت مثل

ماشین حساب کار می کرد، و همه چیز رو با هم جمع و تفریق می کرد، و بعضی لحظه ها نور امید توی چشم

هاش می درخشید و بعضی وقت ها با ناراحتی کمرش خم می شد.

«پرونده ی سلامتیش...» «یه نفس عمیق و ناراحت کشید. «فقط برای یه

لحظه فکر کردم که شاید ممکن

باشه، ولی باید اول پرونده ی سلامتیش رو ببینم. بازیکنای فوتبال از

آمپول های هورمونی استفاده می کنن،

مگه نه؟ درباره ی بیماری های خونی و ایدز چطور؟»

- بمب افکن اصلا دست هم به مواد مخدر نمی زنه، و از اون تیپ

آدمایی هم نیست که بخواد با هر کسی

باشه، که البته به همین خاطره که دوستاش دارن این قضیه رو براش

ردیف می کنن. زمستون

گذشته با دوستش به هم زد

- هنوز هم باید تاریخچه سلامتیش رو ببینم.

جودی فکر کرد که از بین جونیور و ویلی، بالاخره یکیشون می تونست
 با گول زدن یکی از منشی ها، اون
 چیزی که می خواست رو بدست بیاره. «تا سه شنبه یا حداکثر چهار
 شنبه مدارک پزشکی رو می رسونم
 دستت.»

- نمی دونم چی بگم.

جودی اشاره کرد. «تولدش ده روز دیگست. فکر کنم تنها چیزی که
 می مونه اینه که آیا تو جرات انجام این
 کارو داری یا نه.»

فصل دو

چکار کرده بود؟ وقتی جین دارلینگتون وارد سرویس بهداشتی بار زبراز
 شد احساس کرد شکمش به هم می
 پیچه. جودی پولانسکی آورده بودش اینجا تا با بازیکن فوتبالی ملاقات
 کنه که قرار بود همون شب اون رو

ببره به خونه ی کال بانر. زن هایی که جلوی آینه داشتن حرف می
زدن رو نادیده گرفت، و با عجله وارد اولین
اتاقک شد، قفلش کرد، و صورتش رو به فلز سرد دیوار اتاقک چسبوند.
فقط ده روز از زمانی که جودی در خونه ش سبز شده بود و همه ی
زندگیش رو به هم زده بود می گذشت؟
چقدر دیوونه بود که قبول کرده بود این کار رو بکنه؟ بعد از سال ها
تفکر عاقلانه، چی باعث شده بود چنین
کار احمقانه ای رو قبول کنه؟ حالا دیگه دیر شده بود، متوجه شد که
اشتباه یه دانش آموز دبیرستان رو کرده
و دومین قانون ترمودینامیک رو فراموش کرده: نظم در نهایت به بی
نظمی ختم میشه.
شاید به همون دوران بچگی ش برگشته بود. وقتی کوچکتر بود همیشه
توی یه جور دردسر گرفتار بود. مادرش

چند ماه بعد از به دنیا اومدن اون، مرده بود و به همین خاطر جین زیر نظر یه پدر سرد و سختگیر بزرگ شده بود که فقط وقتی به اون توجه می کرد که کار بدی کرده باشه. رفتار پدرش، به علاوه ی این حقیقت که توی مدرسه حوصلش سر می رفت، باعث شده بود همیشه شیطنت هایی بکنه که نقطه ی اوجش، رنگ شدن خونه ی مدیر مدرسه با یه رنگ صورتی کمرنگ، توسط یه پیمانکار محلی بود.

خاطره ی اون موقع هنوز هم باعث خوشحالیش می شد. مردک یه آدم سادیسمی بود و از بچه ها متنفر، و حقش هم بود. خوشبختانه این کارش باعث شده بود مسئولین متوجه ماجرا بشن و اونقدر پروسه ی درس خوندنش رو سریع کنن که دیگه وقتی برای شیطنت نداشته باشه. همزمان با فرو بردن خودش در درس و

مطالعات چالش بر انگیز، خودش رو از گروه کوچکی که اون رو به وجود عجیب و غریب می دونستن دور و دورتر کرد، و اگر هم بعضی وقت ها به این نتیجه می رسید که اون بچه ی شیطونی که قبلا بوده رو به این خانم موقر و درس خون ترجیح میده، به خودش می گفت این هم یکی دیگه از هزینه هایی هست که باید برای متفاوت به دنیا اومدن پرداخت میکرد.

حالا به نظر میومد که اون بچه ی شیطون هنوز زنده بود. یا شاید خیلی ساده، این دست سرنوشت بود. با اینکه هیچ وقت اهمیتی به نشونه هایی که می دید نمی داد، همزمان شدن تولد کال بانر با موقعی از ماه که بیشترین شانس بارداری رو داشت دیگه زیادی بزرگ بود که بشه اون رو نادیده گرفت. قبل از اینکه روحیه

ش رو از دست بده تلفن رو برداشته بود تا به جودی پولانسکی خبر بده
 که می خواست این کار رو بکنه.
 تا فردا همین موقع، ممکن بود که باردار باشه. آره احتمالش خیلی کم
 بود، ولی سیکل قاعدگی او هم مثل بقیه
 ی زندگیش همیشه منظم و مرتب بود، و واقعا خیلی دوست داشت این
 بار هم مثل همیشه باشه. بعضی ها
 ممکن بود فکر کنن اون خودخواه هست، ولی حس نیازش به یه بچه به
 هیچ وجه خودخواهانه نبود. حس
 خوبی داشت. مردم به جین مثل کسی نگاه می کردن که لایق احترام و
 شگفتی هست. همیشه به هوشش
 علاقه مند بودن، ولی به نظر می رسید هیچ کس نمی خواد قسمتی از
 وجود اون رو ببینه که خودش دوست
 داشت از همه بیشتر با بقیه تقسیمش کنه، یعنی توانایی عشق
 ورزیدنش. پدرش هرگز این قسمت اون رو

نخواست، و همینطور هم کریگ.

این اواخر خودش رو تصور می کرد که توی دفتر کارش نشسته و به صفحه ی مانیتور جلوش خیره شده –

محسابات پیچیده ای بودن که ممکن بود روزی رموز جهان رو بر ملا کنن. و بعد توی این خیال، یه صدا

تمرکزش رو به هم می زد، صدای یه بچه ی خیالی که وارد دفتر کارش می شد.

اون دستش رو بالا می برد. یه گونه ی نرم رو آرام نوازش می کرد.

«مامانی، امروز میشه بادبادکمو هوا کنیم؟»

در خیالش می خندید و روش رو از مانیتور بر می گردوند، و جستجوش برای رموز جهان رو ول می کرد و به

کاوش بهشت به یه شیوه ی خیلی مهم تر می پرداخت.

صدای سیفون توالت کناری باعث شد از خیال پردازیش بیرون بیاد. قبل از اینکه بتونه بادبادکی هوا کنه، باید

از پس امشب بر میومد. که این به معنای این بود که باید یه غریبه رو
 گول بزنه، یه مرد که خیلی بیشتر از
 اون در مورد گول زدن و گول خوردن می دونست.
 توی ذهنش بدن عریان کریگ رو می دید، البته به جز اون جوراب های
 مشکی که به خاطر جریان ضعیف
 خونش باید می پوشید. در مواقعی که جزو عادت ماهانه جین نبود یا
 کریگ سردرد میگرنی نداشت، بدون
 استثنا شب های یکشنبه با هم بودن، اما همه چیز خیلی سریع تموم
 می شد و هیجان انگیز نبود. حالا
 از اینکه این همه مدت توی چنین ناامید کننده ای به سر برده از
 خودش خجالت می کشید، و می
 دونست که تنهایی باعث شده بود چنین کاری بکنه.
 ارتباط برقرار کردن با مردها همیشه براش یه مشکل محسوب می شد.
 همکلاسی هاش همیشه از اون خیلی

بزرگتر بودن، و این مشکلی بود که حتی تا بعد از گرفتن مدرکش هم اذیتش می کرد. اون زن خیلی جذابی نبود، و تعدادی از همکارهاش که ازش درخواست دوستی کرده بودن همگی حداقل بیست سال ازش بزرگتر بودن، و اون هم مشخصا از این کارشون دلخور شده بود. مردهایی که برای اون جذاب بودن، هم سن هاش، همگی دانشجویهای کارشناسی بودن که توی سمینارهاش شرکت میکردن، و قرار گذاشتن با اونها با اصول اخلاقی خود جین سازگار نبود. در نتیجه، معروف شده بود به اینکه به این چیزها اهمیتی نمیده، و به همین خاطر دیگه کسی بهش درخواست دوستی نمی داد. همه ی اینها وقتی که بورسیه ی پریز رو بهش دادن تغییر کرده بود. بعد از اون اتفاق، جین در مورد کوارک

های برتر تحقیق می کرد که میشد گفت بزرگترین آرزوی هر فیزیکدان هست، تئوری تکسازای بزرگ، اون معادله ی ساده، که خیلی شبیه به معادله ی $E=mc^2$ ی انیشتین بود، و می تونست همه ی قسمت ها و رازهای کهکشان رو توصیف کنه. یکی از دانشمندهایی که توی یه سمینار دانشگاه شیکاگو ملاقات کرده بود همون کریگ بود.

در ابتدا فکر می کرد مرد رویاهش رو پیدا کرده. دو تایی با هم می تونستن بدون اینکه حوصلشون سر بره آزمایش گدانکن انیشتین رو انجام بدن و خسته نشن، با این وجود هرگز نمی خندیدن، و هرگز هم اون مدل اعتمادی که جین همیشه تو خیال هاش فکر می کرد بین دو عاشق هست رو نداشتن. بعد از مدتی به این نتیجه رسید که فیزیکیشون برای راحتی خیال هر دو نفر کافی بود.

فقط ای کاش با کریگ یادش داده بود که چطوری آقای بانر رو گول بزنه. می دونست که برای

مردها از نظر جنسی خیلی جذاب نبود، و فقط امیدوار بود که کال هم یکی از اون خوک هایی باشه که تا وقتی

که نیازهای فیزیکیش برطرف بشن اهمیتی به شخص مقابل نده. می ترسید که کال بفهمه که اون چه آدم

متقلبی هست، اما حداقل تلاشش رو کرده بود، حداقل به خودش یه شانس داده بود. و راه دیگه ای هم نداشت.

هرگز حاضر نبود از یه بانک اسپرم استفاده کنه و ریسک داشتن یه بچه ی باهوش رو بکنه که بخواد مثل

خودش بزرگ بشه، یه آدم عجیب و غریب و تنها که با همه ی آدم های اطرافش احساس غریبی می کنه.

صدای حرف زدن زن های توی توالت، با بیرون رفتنشون قطع شد. می دونست که نمی تونه تا ابد مخفی

بشه، و از حالتی که خم شده بود هم خوشش نمیومد، پس بالاخره در رو باز کرد. وقتی از اتاق بیرون اومد، بازتاب خودش رو توی دیوار آینه پوش دید و، فقط برای یه لحظه، فکر کرد داره یه نفر دیگه رو می بینه.

جودی اصرار کرده بود که جین موهاش رو باز بذاره و حتی فر موش رو هم آورده بود تا اینکه بالاخره الان، موهای جین خیلی نرم دور صورتش پخش شده بود. به نظر جین، این مدل یه کم شلخته بود، و امیدوار بود که جودی در مورد اینکه مردها از این مدل خوششون میاد درست فکر کرده باشه. همچنین به جودی اجازه داده بود اون رو آرایش کنه، که البته دخترک حسابی هم از مواد آرایشی استفاده کرده بود. با این وجود جین مخالفتی نکرده بود. آرایش ساده ی رژ لب قرمز و ریمل قهوه ای کمرنگی که همیشه استفاده می کرد برای

یک بدکاره خطاب شدن کم بود، دیگه برسه به یکی از اون باکلاساش. نگاهش بالاخره روی لباسی که با جودی برای خریدش رفته بود افتاد. توی ده روز گذشته، جین بیشتر از اون چیزی که دلش می خواست با جودی پولانسکی آشنا شده بود. زن جوان تر خیلی سطحی نگرو خودخواه بود، و فقط به لباس های جدید، با بازیکن های فوتبال، و گیج کردن علاقه داشت. ولی به همون اندازه هم مکار و زیرک بود، و به دلایلی که جین هنوز درکش نمی کرد می خواست هر جور شده ترتیبی بده تا این قضیه جواب بده.

جین اون رو از چرم مشکی و دکمه های فلزی دور کرده بود و به سمت کتی خوش دوخت و گرمی رنگ و دامن کوتاهی هدایت کرده بود که جوری به بدنش چسبیده بود که چیز زیادی مخفی نمی موند. ژاکتش از یه

سمت فقط با یه بند به هم وصل شده بود و خط گردنش تقریبا تا ناف جین می رسید، که این باعث شده بود با پیچش نرم خودش، سینه های نه چندان پر ابهت خیلی به چشم نیان. یه کمر بند توری سفید، جوراب ساق بلند ابریشمی، و یه جفت کفش پاشنه بلند تپش رو کامل می کردن. وقتی جین در مورد لباس زیر سوال کرده بود، جودی در جوابش فقط سرفه کرده بود. «بدکاره ها که لباس زیر نمی پوشن. در ضمن، فقط سر راحت رو می گیرن.»

شکم جین به هم پیچید و التهاب ترس و وحشتی که از صبح تا حالا جلوش رو گرفته بود حالا بالا زد تا خفه ش کنه. پیش خودش چه فکری کرده بود؟ کل ماجرا دیوونگی بود. حتما خل شده بود که فکر می کرد می

تونه این نقشه ی عجیب رو به سرانجام برسونه. طراحی کردن و نقشه کشیدن براش یه چیز بود، و واقعا عملی کردنش یه چیز دیگه.

جودی با عجله وارد سرویس بهداشتی شد. «چه غلطی داری می کنی؟ جونیور اومده ببردت.»

شکم جین یه بار دیگه به هم پیچید. «من — نظرم عوض شده.»
 «ای بابا. حالا دیگه موقع جا زدن نیست. لعنتی، می دونستم این کار رو می کنی. همینجا وایسا.»

قبل از اینکه جین بتونه اعتراضی کنه جودی از در بیرون زد. همزمان حس می کرد هم خیس عرقه و هم یخ کرده. چطوری خودش رو توی این دردسر انداخته بود؟ اون یه زن حرفه ای و مورد احترام بود، توی حوزه ی خودش یه مسئول حساب می شد. این دیوونگی بود.

با عجله رفت سمت در ولی وقتی جودی با یه بطری آبجو اومد داخل
نزدیک بود در بخوره تو صورت جین.

دستش رو باز کرد. «اینا رو بخور.»

«چی هستن؟»

«منظورت چیه؟ قرص هستن. خودت نمی بینی؟»

«بهت گفتم که چشمام دوربین هستن؟ بدون عینکم چیزای نزدیک رو

درست نمی بینم.»

«فقط بخورشون. آرومت می کنن.»

«نمی دونم...»

«به من اعتماد کن. ریلکس می شی.»

«فکر نکنم فکر خوبی باشه که قرص الکی بخورم.»

«آره باشه. این بچه رو می خوای یا نه؟»

بدبختی در وجودش شعله کشید. «خودت می دونی که می خوام.»

«پس این قرصای لعنتی رو بخور!»

جین با کمک آبجو قرص ها رو قورت داد، و بعد به خاطر اینکه از آبجو متنفر بود به خودش لرزید. وقتی جودی

اون رو از سرویس بهداشتی بیرون کشید دوباره اعتراض کرد، و هوای خنکی که به زیر دامنش می خورد

یادش آورد که لباس زیر نپوشیده. «نمی تونم این کارو بکنم.»

«ببین، اصلا کار سختی نیست. بچه ها الان دارن کال رو گیج می کنن. به محض اینکه تو بررسی اتاق رو

خالی می کنن و تنها کاری که تو باید بکنی اینه که دهنت رو ببندی و بپری روی کال. قبل از اینکه بفهمی

چی شده همه چی تموم میشه.»

«به همین آسونیا هم نیست.»

«البته که هست.»

جین متوجه چند تا از مردها که به اون خیره شده بودن شد. برای یه لحظه فکر کرد مشکلی پیش اومده —

که مثلاً یه ردیف دستمال توالت به کفشش چسبیده بود یا یه همچین چیزی – و بعد متوجه شد که به دید انتقاد نگاهش نمی کردن، بلکه با لذت بهش خیره شده بودن، و به همین خاطر ترسش چند برابر شد.

جودی اون رو به سمت یه هیولای مو مشکی و بدون گردن کشوند که کنار بار توی یه کت بارونی سبز زیتونی وایساده بود. ابروهای مشکی و بزرگی داشت که اونقدر به هم نزدیک رشد کرده بودن که انگار یه کرم روی پیشونیش داشت حرکت می کرد.

«اینه‌هاش، جونیور. دیگه نبینم کسی بگه جودی پولانسکی قولی که داده رو عملی نمی کنه.»

هیولا چشم هاش رو روی جین گردوند و نیشخند زد. «کارت درسته، جودی. خیلی باکلاسه. هی، سمت چیه عزیزم؟»

جین اونقدر شوکه شده بود که نمی تونست فکر کنه. چرا برای این قسمتش برنامه ریزی نکرده بود؟ چشم

هاش روی یه لامپ نئونی افتاد که می تونست بدون عینکش هم بخوندش. «باد.»

«اسمت باده؟»

«آره.» سعی کرد با سرفه کردن وقت کشی کنه. کل زندگی بزرگسالانه ش صرف پیدا کردن حقیقت شده

بود. به همین خاطر دروغ راحت به زبانش نمیومد. «رُز. رُزباد.»

جودی چشم هاش رو چرخوند.

جونیور گفت. «مثل اسم یه رقاص لعنتیه که.»

جین با ترس نگاهش کرد. «اسم خانوادگی منونه. توی کشتی میفلاور که اومدن اینجا هم بادهها بودن.»

«واقعا؟»

برای اینکه ثابت کنه حرفش درسته سعی کرد روشن سازی کنه، ولی اونقدر نگران بود که به سختی می تونست حتی فکر کنه. «خونواده ی باد توی همه ی جنگ های مهم این منطقه جنگیدن. توی جنگ لکسینگتون بودن، همینطور گتیسبرگ، و نبرد بالج. یکی از اجداد مونتم توی ساخت راه آهن زیر زمینی اینجا کمک کرده.»

«شوخی می کنی. عموی منم برای سانتا فه کار می کرد.» جونپور سرش رو کج کرد و با شک به جین نگاه کرد. «به هر حال، چند سالته؟» جودی دخالت کرد. «بیست و شش.» جین به نگاه شوکه شده به جودی انداخت. جونپور گفت. «به نظر یه کم مسن تر میاد.» «مسن تر نیست.»

«ولی واقعا کارت درسته، جودی. این یکی به هیچ وجه شکل کلی نیست. شاید دقیقا همون چیزی باشه که

بمب افکن لازم داره. فقط امیدوارم از اینکه اینقدر پیره ناراحت نشه.»
 پیر! چه جور سیستم ارزش گذاری مسخره ای داشت که به یه زن توی اواخر بیست سالگیش می گفت پیر؟

اگه می دونست واقعا سی و چهار سالشه دیگه بهش می گفت باستانی.
 جونیور کمرکت بارونیش رو محکم کرد. «بیا بریم، رز؛ بیا تا بریم. توی ماشینت دنبال من بیا.»

راه افتاد سمت ولی اونقدر ناگهانی وایساد که نزدیک بود جین بخوره بهش. «لعنتی، داشت یادم می رفت.

ویلی گفت این رو بپوشونم بهت.»

دست کرد توی جیبش. جین به محض اینکه دید چه چیزی از جیبش بیرون آورد مخالفت کرد. «اوه، نه. فکر

نمی کنم —»

«باید پوشیش عزیزم. بخشی از شغلته.»

دور گردنش رو با یه روبان کلفت صورتی پوشوند. جین دستش رو برد سمت گردنش، و وقتی دستش به حلقه های روبان خورد شکمش دوباره به هم پیچید.

«ترجیح می دم این رو نپوشم.»

بالاخره گره ش زد. «شرمندتم. تو یه هدیه ای، رزباد. یه هدیه ی تولد از طرف بچه ها.»

ملوین تامپسون، ویلی جرل، و کریس پلامر – سه بازیکن خط حمله ی تیم استارز – کال بانر رو نگاه می

کردن که آماده می شد آخرین توپش رو توی سوراخ بفرسته. روی موکت اتاق نشیمن بزرگ ولی خالی بمب

افکن یه زمین گلف کوچک درست کرده بودن و ویلی و بمب افکن با شرط هر گل 100 دلار داشتن با هم

بازی می کردن. بمب افکن 400 دلار بالاتر بود.

همینطور که کال به توپش ضربه زد تا بره داخل فنجونی که به عنوان سوراخ شماره پنج استفاده کرده بودن،

ویلی از کریس پرسید. «خوب، حالا ترجیح می دی با کدومشون باشی؟ خانم بریدی یا خانم

پارتریج؟»

کریس هم یکی از طرفدارهای سرسخت شبکه نیک ات نایت بود. «خیلی آسونه. خانم بریدی.»

«آره، منم همینطور. لعنتی خیلی جذابه.»

حالا نوبت ویلی بود که ضربه بزنه، و همینطور که کال از سر راه کنار رفت، دست راست ویلی به سمت همون

فنجون نشونه گیری کرد. «یکی می گفت که اون و گریگ توی زندگی واقعی با هم بودن.» توپ

ویلی از سمت راست فنجون رد شد.

«نه بابا. تو هم همچین چیزی شنیدی، کال؟»

کال یه قلپ از نوششیدنی اش خورد و نگاه ویلی کرد که دومین ضربه
 ش رو هم به خطا می زد. «من اصلا نمی
 دونم شما پسرا راجع به چی دارین حرف می زنین.»
 ملوین توضیح داد. «خانم بریدی توی سریال دار و دسته ی بریدی، و
 خانم پارتریج توی سریال خانواده ی
 پارتریج. اگه اجازش رو داشتی که یکیشون رو ب...» دقیقا به موقع
 جلوی خودش رو گرفت. «اگه می تونستی
 با یکیشون باشی، کدوم رو انتخاب می کردی؟»
 این چند نفر با همدیگه یه شرط دیگه هم بسته بودن، تا ببینن
 کدومشون می تونه بیشتر از بقیه از بیان لفظ
 وقیحِ موردِ علاقه شون فرار کنه. کال به خاطر اینکه حاضر نشده بود
 آزادی بیانش رو از دست بده جزئی از
 این شرط نبود، که البته از اونجایی که اگه می خواست برنده می شد،
 بقیه هم با این موضوع مشکلی نداشتن.

با اینکه کال توی مدت بازی ها زمین رو با فحش هاش به گند می کشید، وقتی یونیفرمش رو در میاورد کاملا انگیزه ش رو از دست می داد.

«فکر کنم باید یه کم بیشتر راجع بهش فکر کنم.» کال لیوانش رو خالی کرد و بعد از اینکه ویلی بالاخره ضربه ی سومش رو زد، چوب گلف رو گرفت. به هدف بعدیش که یه ظرف کنتاکی بود نگاه کرد. اون همیشه، و حتی توی بازی گلف توی اتاق نشیمن، فقط با مطمئن شدن از پیروزی شروع به بازی میکرد. همین حس نیاز به رقابتش بود که اون رو از شهر سلویشین ایالت کارولینای شمالی به دانشگاه میشیگان کشونده بود، جایی که تیم گرگنماها رو برای دو سال متوالی توی مسابقات قهرمانی 10 تیم برتر، قهرمان کرده بود، و بعد به

لیگ فوتبال ملی اومده و یکی از بهترین بازیکن های خط حمله شده بود.

کریس آبجوش رو تموم کرد. «حالا این رو جواب بدین. ترجیح میدین با اون دختره توی دیو و دلبر باشین یا پوکوهانتس؟»

ملوین جواب داد. «پوکوهانتس.»

ویلی هم موافقت کرد. «صد در صد. منم پوکوهانتس.»

کریس گفت. «می دونین من دوست دارم کیو ب ... با کی باشم؟ برندا استار. لعنتی، خیلی جذابه.»

کال نتونست جلوی لبخندش رو بگیره. خدایا، چقدر از این عوضیا خوشش میومد. هر هفته خودشونو می کشتن

تا از اون محافظت کنن. این اواخر خیلی بهشون سخت گرفته بود، و می دونست که از این موضوع خوشحال

نیستن، ولی استارز امسال شانس رفتن به جام برتر رو داشت، و کال هم شدیداً می خواست موفق بشن.»

امسال بدترین سال عمرش بود. برادرش گابریل، زنش چری و بچه ش جیمی که کال خیلی دوستشون داشت

رو توی یه تصادف از دست داده بود. از اون موقع به بعد، انگیزه ی انجام هیچ کاری رو نداشت، به جز فوتبال بازی کردن.»

از مهارتش توی گلف و بلیارد همزمان استفاده کرد و توپش رو زد به لبه ی میز تلویزیون، و توپ رو توی فاصله ی چند اینچی ظرف کنتاکی متوقف کرد.

ویلی اعتراض کرد. «هی، این عادلانه نیست. نگفته بودی که می تونیم ضربه دیواری بزنی.»

«نگفته بودم که نمی تونیم.»

ملوین به ساعتش نگاه کرد و بعد لیوان خالی کال رو از یه بطری خیلی قدیمی و خیلی گرون قیمت، پر کرد. کال بر خلاف هم تیمی هاش، به ندرت گیج می کرد، ولی امروز تولدش بود، خیلی وقت بود حالی به خودش نداده بود، و این بار می خواست استثنا قائل بشه. متاسفانه، خیلی دیر گیج می شد، و به همین خاطر کارش به این راحتیا نبود.

با به یاد آوردن تولد قبلی ش لبخندی زد. کلی، دوست قدیمیش، برایش یه مهمونی سورپریزی ترتیب داده بود، ولی خیلی توی جزئیات دقت نکرده بود، و در نتیجه کال قبل از همه ی مهمون ها سر رسیده بود.

فکر می کرد گه شاید باید بیشتر از این دلش برای کلی تنگ شده باشه، ولی چیزی که بیشتر از همه حس

می کرد احساس خجالتی بود که داشت، به این علت که کلی اون رو به خاطر یه گیتاریست بیست و سه ساله که بهش حلقه ازدواج داده بود، ترک کرده بود. با این وجود، امیدوار بود کلی خوشحال و شاد باشه. با اینکه عادت داشت اعصاب کال رو حسابی خرد کنه، دختر خوب و مهربونی بود.

کال خیلی داد می زد، طبیعتش بود. منظوری نداشت، روش ارتباط برقرار کردنش همین بود. ولی هر وقت که سر کلی داد زده بود، کلی به جای اینکه جلوش وایسه می زد زیر گریه. همیشه باعث می شد حس کنه یه زورگو هست، که این به اون معنی بود که کال هیچوقت نمی تونست اطراف اون خودش باشه و راحت رفتار کنه.

این مشکلی بود که با همه دخترایی که تا حالا باهاشون قرار گذاشته بود داشت. به صورت طبیعی به سمت دخترهای خوب جذب می شد، اون هایی که به بقیه اهمیت می دادن و فقط به فکر خودشون نبودن. متاسفانه، دخترهای این مدلی معمولا خیلی سوسول بودن، و می داشتن اون حسابی نابودشون کنه.

خیلی از زن های خشن تر، اون هایی که ممکن بود بتونن جلوش وایسن، معمولا فقط دنبال پولش بودن. البته اون از اینکه ببینه یه زن دنبال پولش هست ناراحت نمی شد، فقط کاشکی از اول کار باهاش روراست بودن.

فیبی کلبو، صاحب تیم استارز و نمونه ی زن برتر دنیا از نظر کال، البته موقعی که اذیتش نمی کرد، همیشه می گفت که اگه با دخترهای به این جوونی قرار نذاره این همه مشکل براش پیش نیاد، ولی اون اصلا درک

نمی کرد. فوتبال یه بازی برای مردهای جوون بود. اون هم جوون بود لعنتی! و از اونجایی که وقتی بحث دختر می شد کال می تونست هر کسی که میخواد رو انتخاب کنه، وقتی می تونست یه دختر جوون و خوشگل انتخاب کنه چرا باید یه زن افسرده ی سی و هفت و هشت ساله رو انتخاب می کرد؟ به هیچ وجه قبول نمی کرد در موقعیتی به جز دوران اوج خودش باشه، مخصوصا حالا که حضور کوین تا کر لعنتی تهدیدش می کرد. کال با خودش قسم خورده بود که حاضره بمیره ولی نذاره اون گوساله ی از خود راضی شغش رو ازش بگیره. آخرین قلب رو خورد و متوجه شد که حس مبهمی داره که بهش می گفت بالاخره داره به اون جایی که می خواد می رسه ، اون جایی که مرگ دو عزیزش رو فراموش کنه، اون جایی که

کوبین تاکر و پیر شدن و این حقیقت که مدت ها از آخرین باری که با کسی دوستی می گذره رو فراموش کنه. در همین زمان متوجه شد که کریس برای بار سوم توی پونزده دقیقه ی اخیر به ساعتش نگاه کرد.

«جایی می خوامی بری، کریس؟»

«چی؟ اوه، نه.» به ملوین نگاه کرد. «نه، فقط می خواستم ببینم ساعت چنده.»

«سه دقیقه دیرتر از آخرین باری که نگاه کردی هست.» کال چوب گلف رو برداشت و رفت توی اتاق

غذاخوری. کف اتاق یه جورایی از جنس سنگ آهک بود و لوستر کریستالی گرونی داشت، ولی اثاثیه ای توش

نبود. که چی بشه؟ اون دوست داشت همه چیز آسون و بدون مشکل باشه، و به طور قطع قصد ترتیب دادن

مهمونی های آن چنانی رو نداشت. وقتی می خواست دوست هاش رو جایی دعوت کنه، یه هواپیما اجاره می کرد و همه رو می برد اسکاتسویل.

در ضمن، به خاطر اینکه به زندگی کردن توی یه خونه به مدت طولانی رو دوست نداشت، به مالکیت جنس های بیش از حد هم عقیده ای نداشت. هر چه چیزهای کمتری داشت، دل کندن هم براش راحت تر می شد.

اون به این علت بازیکن خوبی بود که هیچ چیز اضافه ای توی زندگیش نبود. نه خونه ی ثابت، نه زن ثابتی،

هیچ چیزی که باعث بشه حس پیر بودن بکنه نداشت. هیچ چیزی که باعث عصبانیتش بشه وجود نداشت.

زنگ در صدا داد، و سر ویلی سریع بالا اومد. «باید پیتزاهایی که سفارش دادیم باشه.»

هر سه نفرشون به سمت در ورودی رفتن.

کال با گیجی بهشون نگاه کرد. کل شب به نظر می رسید چیز عجیبی
 بینشون بود، و حالا دیگه موقعش بود
 که متوجه اون بشه.

جین جلوی ورودی بزرگ عمارت مرفه کال بانر وایساده بود. با این
 روبان بزرگ صورتی که دور گردنش حلقه
 شده بود، در حقیقت اون رو کادوپپیچ و به طور مخصوص تحویلش داده
 بودن.

قلبش اونقدر تند تند می زد که از اینکه مردها نمی دیدن پوستش زیر
 قسمت گردن لباسش بالا و پایین می
 ره تعجب کرده بود. همچنین یه حس عجیب هم داشت، مثل همیشه
 نبود، و فکر کرد که احتمالا اون قرص
 هایی که جودی بهش داده بود بالاخره اثر کرده بودن.

جونیور ابرو کرمی کت جین رو گرفت و آروم به سه مرد دیگه که فقط
 می تونستن بازیکن فوتبال باشن

دستوراتی رو زمزمه کرد. اون یکی که اسمش کریس بود پوست سفیدی داشت و خط موهاش پیش از موعد داشت عقب می رفت، و بزرگترین گردنی رو داشت که جین تا به حال روی بدن یه آدم دیده بود. ملوین سیاه پوست بود، و قاب سیمی عینکش ظاهر عالمانه ای بهش می داد که با هیکل حجیمش در تضاد بود. ویلی پوست قهوه ای رنگ گرمی داشت که باعث بیشتر به چشم اومدن اون چشم های بزرگ و دختر کشش می شد.

جونیور دستوراتش رو تموم کرد و با انگشت شستش به جین اشاره کرد. «جودی کارش حسابی خوب بوده، مگه نه؟ بهتون گفتم می تونه انجامش بده.»
مردها به جین نگاه کردن، و ویلی سرش رو تکون داد. «واقعا باکلاسه. ولی چند سالشه؟»

جونیور یک سال دیگه از سن خیالی جین کم کرد. «بیست و پنج.»
 کریس همینطور که دور اون می گشت گفت. «پاهای خوبی داره.
 باسنش هم خوبه.»

جین چرخید و با لگد زد توی ساق پاش.
 «هی!»

دیگه دیر شده بود، متوجه شد که اشتباه بزرگی کرده. زنی که توی این
 تجارت باشه به ندرت به اینجوری
 دستمالی شدن واکنش نشون میده. سریع خودش رو جمع کرد و با
 همه ی تکبریه بدکاره ی باکلاس گفت.
 «امتحان مجانی نداریم. اگه به خریدن کالا علاقه داری از منشیم وقت
 بگیر.»

بدون اینکه ناراحت بشن همگی شروع به خندیدن کردن، و ویلی سرش
 رو تکون داد. «تو دقیقا همون چیزی
 هستی که بمب افکن بهش احتیاج داره.»

ملوین خندید. «فردا صبح بالاخره خنده ش رو می بینیم.»

«یالا، بچه ها! وقت پارتیه!»

جونیور اون رو به جلو هل داد و همینطور که جین با اون کفش های

پاشنه بلند مسخره روی کف سنگ آهکی

لیز میخورد، همگی شروع به خوندن کردن. تولد تولد تولدت مبارک ...

با دهنی خشک و قلبی لرزان، به انتهای راهرو رسید. با برداشتن قدم

بعدی، پاشنه ی کفشش توی موکت

سفید فرو رفت. چرخید، کال بانر رو دید، و سر جاش خشکش زد. حتی

با وجود منگیش به خاطر قرص ها،

یک نکته ی دردناک رو متوجه شد. تلویزیون بهش دروغ گفته بود.

کال به صورت نیم رخ جلوی دیواری پر از پنجره وایساده بود و پشت

سرش هیچ چیز به جز یه شب سرد

نوامبر دیده نمی شد. توی تلویزیون، جین یه آدم کودن، با یه بدن

خوب و مشکلات گرامری زیاد رو دیده بود،

ولی مردی که از اون سمت اتاق بهش خیره شده بود به هیچ وجه شبیه
یه کودن نبود. یه جنگجو رو انتخاب
کرده بود.

کال سرش رو به یه سمت کج کرد و به جین خیره شد. نگاهش سرد و
خشن بود، نگاهی که موجی از ترس
رو به وجود جین می فرستاد.

چشم هاش اونقدر خاکستری بودن که تقریبا به رنگ نقره ای دیده می
شدن. چشم هایی که هیچ بخششی
نمی شناخت.

موی قهوه ای مجعدی داشت که با یه اصلاح ساده و بدون مسخره
بازی، مهار شده بود. اون مردی بود که

قوانین خودش رو می ساخت و به هیچ کس هم جوابی پس نمی داد.
ماهیچه های محکم و قدرت درونی. یه حیوون عضله ای.

استخوان گونه و چونه ی خشکی داشت. به هیچ وجه نشونه ای از احساسات توشون دیده نمی شد. این مرد یه فاتح بود، کسی که طبیعت برای جنگیدن ساخته بودش. ستون فقرات جین آروم لرزید. بدون هیچ شکی می دونست که کال با هر کس که به عنوان دشمنش انتخاب کنه، شدیداً بی رحم خواهد بود. البته با این تفاوت که جین دشمن اون نبود، باید به خودش یادآوری می کرد. کال اصلاً نمی دونست چه برنامه ای برایش ریخته شده. در ضمن، جنگجوها به چیزهایی مثل تولید مثل غیرقانونی اهمیت نمی دادن. بچه ها و فرزندها نتیجه ی طبیعی فتح و غارت یه منطقه بودن و قبل از انجام این کارها حتی دو بار هم بهشون فکر نمی شد. دست های سخت، با خنده و شوخی اون رو به سمت مردی که به عنوان پدر بچه ش انتخاب کرده بود هلش

دادن.

«اینم کادوی تولدت، کال.»

«از طرف ما به تو.»

«تولدت مبارک، رفیق. اونقدر برامون مهم بود که بهترین گزینه ی

ممکن رو پیدا کردیم.»

یه هل دیگه اون رو چسبوند به شانه ی عضلانی کال. یه بازوی قوی

قبل از اینکه بیفته اون رو گرفت، بوی

ضعیفی از نوشیدنی رو حس می کرد. جین تلاش کرد خودش رو عقب

بکشه، ولی کال هنوز تصمیم نگرفته

بود اون رو ول کنه، بنابراین تلاشش با شکست روبرو شد.

این درماندگی ناگهانش خیلی ترسناک بود. کال تقریباً یه سر و گردن

از اون بلندتر بود، و حتی یک گرم

چربی توی این بدن عضله ای و کارکرده به چشم نمی خورد. باید

خودش رو مجبور می کرد که برای آزاد

شدن تلاشی نکنه، چون می دونست به محض اینکه ضعفی نشون بده
کال می تونه خردش کنه.

یک تصویر توی ذهنش رد شد، تصویر بدن عریان خودش زیر بدن کال،
اما سریعا اون رو از ذهنش بیرون

انداخت. اگه به این چیزها فکر می کرد به هیچ وجه نمی تونست کاری
که تصمیم داشت رو انجام بده.

کال دستش رو روی بازوی جین کشید. «خوب، فکر نمی کنم هرگز
هدیه ای مثل این یکی گرفته باشم.

شماها هم خوب حقه تو آستیناتون دارین.»

شنیدن اون صدای عمیق و خشن سریعا جین رو سر جاش آرام کرد.
ممکنه که بدن یه جنگجو رو داشته

باشه، ولی فقط یه بازیکن فوتباله، و حتی یه بازیکن باهوش هم نیست.
دونستن اینکه قدرت ذهنی خودش

برتر بود بهش این اعتماد به نفس رو داد که همزمان با شل شدن دست
کال که اون رو به اسارت گرفته بود،
به اون چشم های بی رنگ خیره بشه.

«تولدتون مبارک، آقای بانر.» قصد داشت صدایش گرم باشه اما در عوض
مثل توی یه ملاقات کاری حرف
زده بود، انگار که داشت به یه دانشجو که دیر به کلاسش اومده سلام
می کرد.

جونیور گفت. «اسمش کاله. مخفف کالوین هست، ولی توصیه می کنم
ازش استفاده نکنی چون خیلی بدش
میاد، و عصبانی کردن بمب افکن هم چیزی نیست که پیشنهاد بشه.
کال، این رزه. رز باد.»

کال یک ابروش رو بالا برد. «برام یه رقاص آوردین؟»
«منم دقیقا همین فکر رو کردم، ولی رقاص نیست. بدکاره ست.»

حس تنفر روی صورت کال شکل گرفت و بعد ناپدید شد. «خوب، از همتون به خاطر اینکه به فکر من بودین تشکر می کنم، ولی هدیه تون رو رد می کنم.»

جونیور اعتراض کرد. «نمی تونی این کار رو بکنی، کال. هممون می دونیم راجع به بدکاره ها چه فکری می کنی، ولی این رزی که اینجا می بینی مثل همه ی اونایی که کنار خیابون می بینی نیست. به هیچ وجه. اون خیلی باکلاسه. خونوادش توی یه چیزی به اسم میفلاور اینجا اومدن. بهش بگو، رز.»

جین اونقدر سرگرم فکر کردن به شرایطش بود که یه لحظه طول کشید تا تونست جواب مناسبی پیدا کنه.

حس عجیبی بود که به اون – دکتر جین دارلینگتون، یه فیزیکیان سرشناس که توی عمرش فقط با یک نفر بوده – بگن بدکاره. «یکی از اجداد من با مایلز استندیش خدمت کرده.»

کریس به ملوین نگاه کرد. «من می شناسمش. توی سالهای دهه هشتاد برای تیم خرسها بازی نمی کرد؟»

ملوین خندید. «لعنتی، کریس، وقتی توی کالج بودی اصلا یه دقیقه هم سر کلاس نشستی؟»

«من همش داشتم فوتبال بازی می کردم. وقتی برای این مسخره بازی نداشتم. در ضمن، الان در مورد اون

حرف نمی زنیم. داریم راجع به این حرف می زنیم که الان تولد بمب افکنه، بهترین هدیه ای که پول می

تونست بخره رو براش گرفتیم، ولی میخواد اون رو رد کنه!»

ویلی نتیجه گیری کرد. «به خاطر اینکه که دختره زیادی پیره. بهتون گفتم باید یکی که جوون تره رو پیدا

کنیم، ولی همش می گفتین باید یکی باشه که اون رو یاد کلی نندازه. این فقط بیست و چهار سالشه، کال.

باور کن.»

به همین سادگی، یک سال دیگه از سنش کم شده بود.
 کریس با یه نگاه خشن توی چشم هاش جلو اومد. «نمی تونی رد کنی،
 کال. اون هدیه ی تولدته.
 «.

پوست جین داغ شد، و از اونجایی که نباید در حین خجالت کشیدن
 دیده می شد، توجهش رو به محیط اتاق
 نشیمن اطرافش متمرکز کرد. اون موکت سفید و حجمی، مبل های
 بخش دار خاکستری، تجهیزات استریو، و
 تلویزیون بزرگش گرون ولی غیر جذاب بودن. متوجه چندین چیز شد
 که همینجوری روی زمین افتاده بودن:
 یه فنجان پلاستیکی، یه ظرف کنتاکی، یه جعبه ی خالی غله ی
 صبحانه. علاوه بر کودن بودن، آقای بانر یه
 شلخته هم بود، ولی از اونجایی که شلختگی ارثی نبود مشکلی وجود
 نداشت.

کال توپ گلفی که این مدت توی دستش بود رو دست به دست کرد.
«این چطور، مردم همیشه هدیه هاشون

رو می برن عوض می کنن. چطوره که منم این هدیه رو با یه شام
استیک عوض کنم؟»

نمی تونست این کار رو بکنه! جین دیگه هرگز نمی تونست کسی رو
برای پدر بچه ش بودن پیدا کنه که
اینقدر بی نقص باشه.

«لعنتی، بمب افکن. این خیلی گرون تر از یه شام استیک بود!»
جین کنجکاو شد که چقدر برای اون هزینه کردن. جونیور پول رو بهش
داده بود و اون هم بدون اینکه بهش
نگاه کنه اون رو گذاشته بود تو کیفش، و بعد هم زیر صندلی ماشینش.
فردا صبح اول وقت همه ش رو به
صندوق بورسیه ی دانشگاه هدیه می کرد.

کال نوشیدنی توی دستش رو سر کشید. «از به فکر بودنتون ممنونم، بچه ها، ولی فکر کنم امشب دلم نمی خواد با یه بدکاره باشم.»

خشم مثل یه انفجار مولکولی بدن جین رو لرزوند. چطور جرات میکنه اینجوری راجع به اون حرف بزنه!

احساساتش بعضی وقت ها بهش خیانت می کردن، اما ذهنش خیلی کم این کار رو می کرد، و حالا داشت فریاد می زد که کاری بکنه. نمی تونست به این آسونی ناامید بشه. کال خیلی ایده آل بود، و جین باید به هر طریقی شده کاری می کرد که اون رو راضی کنه. آره، از لحاظ فیزیکی خیلی وحشتناک بود، و مطمئناً انتظار نمی رفت که توی دوستی آروم و لطیف باشه، ولی چند دقیقه رفتار خشن جین رو نمی کشت، و در ضمن، مگه

جین اون رو به خاطر اینکه در همه زمینه ها نقطه ی مخالف خودش بود انتخاب نکرده بود؟

ویلی گفت: «اه، اذیت نکن دیگه بمب افکن. این رز که خیلی جذابه. من که فقط دارم نگاهش می کنم یه جوریم شده.»

«خوب مال تو.» بانر سرش رو به سمت راهرو تگون داد. «خودت می دونی اتاق خواب مهمونا کجاست.»
«نه!»

همه چرخیدن که به جین نگاه کنن.

جین به لهجه ی دهاتی که کال توی مصاحبه داشت فکر کرد و به خودش یادآوری کرد که اون چیزی نیست
جز یه بازیکن فوتبال کودن. قرص ها باعث شده بودن شجاع بشه. تنها کاری که لازم بود بکنه این بود که

یه کم هوش از خودش نشون بده. «من یه تکه گوشت نیستم که بتونین به همدیگه پاسش بدین. من تحت قرارداد خاص کار می کنم، و توی قراردادم ذکر شده که خدماتم رو فقط به آقای بانر ارائه بدم.» از چشم های کال دوری کرد و به بقیه ی مردها نگاه کرد. «چرا شما مردها ما دو تا تنها نمی ذارین تا بتونیم در خلوت این موضوع رو بررسی کنیم؟»

ملوین گفت: «آره، چرا همین کار رو نکنیم. بیاین بچه ها.» لازم نبود تلاشی برای راضی کردنشون بکنه. با سرعتی به سمت راهرو حرکت کردن که از سایز بدنشون بعید بود.

ملوین در آخرین لحظه برگشت و به جین نگاه کرد. «ما اندازه ی پولی که دادیم انتظار خدمات داریم، رز. حسابی بهش برس، باشه؟ هر چیزی که خواست.»

جین آب دهنش رو قورت داد و سرش رو تگون داد. چند لحظه بعد، در جلویی خونه به هم خورد.

اون و مردی که بهش بمب افکن می گفتن، حالا تنها بودن.

فصل سه

همینطور که بازیکن حمله ی استارز لیوانش رو از یه بطری روی میز قهوه پر می کرد، جین نگاهش می کرد.

لیوانش رو به لبش نزدیک کرد و با اون چشم های بی رنگ که انگار می تونستن یه دنیای نابود شده رو به

تنهایی نجات بدن، به جین خیره شد.

باید قبل از این که بیرون بندازدش یه روش برای گول زدن کال پیدا می کرد، ولی چه روشی؟ می تونست به

سادگی لباس هاش رو بگنه، ولی از اون جایی که بدن بی سینه ش همچین هم چنگی به دل نمی زد، این

کار احتمالاً سریع‌ترین روش برای بیرون انداخته شدن بود. در ضمن، خیلی سخت بود که جلوی یه غریبه توی یه اتاق کاملاً روشن که یه پنجره‌ی بزرگ بدون پرده داشت عریان بشه. وقتی این بخش رو برای خودش تصور کرده بود توی ذهنش همه جا خیلی تاریک بود.

«بهتره که تو هم باشون بری، رزباد. فکر کنم بت گفتم که خیلی از بدکاره‌ها خوشم نمیاد.»

غلط‌های گرامری که توی حرف زدنش داشت تصمیم جین رو محکم‌تر کرد. با هر اشتباه زبانی که کال می‌کرد آیکوی بچه‌ی متولد نشده‌ی جین چند درجه میومد پایین‌تر. وقت کشی کرد. «همیشه به نظرم میومده نادرست باشه که یه عده از مردم رو به یک چوب روند.»

«نه بابا.»

«محکوم کردن یک شخص فقط بر پایه ی نژاد، دین، یا حتی فعالیت حرفه ای که اون شخص داره کاملا غیر منطقیه.»

«نظرت اینه؟ قاتلا چطور؟»

«قاتل ها رو، مشخصا، نمی شه متعلق به یک دسته ی به هم پیوسته دونست، بنابراین مربوط به بحث ما

نیست.» می دونست که ایجاد بحث کردن احتمالا بهترین روش گول زدنش نبود، اما اون خیلی بیشتر از حقه

و نیرنگ، در بحث مهارت داشت، و نمی تونست وقتی موقعیت جوهره از ثابت کردن حرفش خودداری کنه.

«آمریکا بر اساس اصول تفاوت های نژادی و آزادی دین پایه گذاری شد، اما غرور بی جا همیشه باعث بسیاری

از مشکلات جامعه ی ما شده. به نظرت یه کم طعنه آمیز نیست؟»

«یعنی می خوام بگی این وظیفه ی ملی من به عنوان پسر وفادار عمو
سم هست که ترک های سقف اتاقم
رو نشونت بدم؟»

چین شروع به لبخند زدن کرد، تا اینکه از نگاه روی صورت کال فهمید
کاملاً حرفش جدی بوده. در برابر
چنین حماقت شیرینی، آیکوی بچه ی متولد نشده شون باز هم چند
درجه پایین تر رفت.

برای یک لحظه، جنبه ی اخلاقی کاری که داشت می کرد رو بررسی
کرد. این که آگاهانه چنین شخص کودنی
رو گول بزنه، اما نیازش به کارهایی که بدن جنگجوی منتخبش می
تونست انجام بده باعث شد اصول خودش
رو کنار بذاره. «آره، فکر کنم یه جورایی همینطور باشه.»

لیوانش رو بالاتر برد. «خیلی خوب، رزباد. فکر کنم اونقدری گیج باشم
که بخوام بهت یه شانس بدم. پس

«بینم چکار میکنی.»

«متوجه منظورتون نشدم.»

«چیز میزاتو نشونم بده.»

«چیز میز؟»

«بدنت. مخزن اسرار. اصلا بینم چند وقته بدکاره ای؟»

«خوب — اه ... راستش، شما اولین مشتریم هستین.»

«اولین مشتریت؟»

«لطفا نگران نباشید. کاملا تعلیم دیده هستم.»

صورت کال فشرده شد و جین یادش اومد که چقدر از بدکاره ها بدش

میومد، این حقیقتی بود که باعث می

شد کار جین از قبل هم سخت تر بشه. وقتی راجع به این موضوع حرف

زده بود، جودی با بیخیالی گفته بود

که هم تیمی های کال حسابی گیجش می کنن و به همین خاطر دیگه

مثل همیشه گیر نمی ده. با اینکه جین

می دید که کال نمی تونه درست حرف بزنه، ولی به قیافش نمی خورد گیج باشه.

یک بار دیگه، مجبور بود دروغ بگه. شاید به خاطر قرص ها بود، ولی به نظر میومد بهتر از قبل می دونه باید

چکار کنه. فقط باید یک حقیقت تازه ایجاد می کرد، با چند تا جزئیات قشنگش می کرد، و سعی می کرد توی

این مدت تماس چشمی رو حفظ کنه. «به نظر میرسه شما طرز فکرتون سنتیه، آقای بانر، که هنوز فکر می

کنین زن ها فقط به یک طریق می تونن آموزش ببینن، ولی این موضوع دیگه حقیقت نداره. به عنوان مثال،

من زنی بی قید و بند نیستم.»

لیوان کال وسط هوا سر جاش وایساد. «تو یه بدکاره ای.»

«درسته. ولی فکر کنم گفتم که شما اولین مشتری من هستین. تا به امروز من فقط با یه مرد بودم.»

شوهر مرحومم. من یه بیوه هستم. یه بیوه ی خیلی جوون.»

به نظر نمیومد کال چیزی از این حرف ها رو باور کرده باشه، بنابراین جین شروع به ادامه دادن دروغش کرد.

«مرگ شوهر مرحومم من رو توی بدهی شدیدی تنها گذاشت، و منم به شغلی احتیاج داشتم که بیشتر از

حقوق معمولی درآمد داشته باشه. متاسفانه، منی که هیچ قابلیت تخصصی ای نداشتم، انتخاب های زیادی هم

نداشتم. بعد یادم اومد که شوهرم همیشه درباره ی گرم بودنم توی زندگی خیلی ازم تعریف می کرد. اما لطفا

فکر نکنید چون فقط یه شریک داشتم کاملاً واجد شرایط لازمه نیستم.»

«شاید من متوجه یه چیزی نشدم، ولی متوجه نمی شم چطور کسی که فقط — چی گفتی؟ یه شریک؟ —

داشته میتونه واجد شرایط باشه.»

راست می گفت. ذهن جین سریع کار کرد. «منظورم به فیلم های مرجعی هست که آژانسی که برایش کار می کنم همه ی کارمندان رو مجبور به دیدنشون می کنه.»

«با فیلم آموزشتون میدن؟» چشم هاش باریک شدن و جین رو یاد شکارچی ای انداختن که از دوربین تفنگ به هدف خیره شده. «چه جالب.»

با فکر کردن به اینکه بچه ش همین الان چند درجه ی دیگه از آیکیوش رو از دست داد احساس خوشحالی می کرد. حتی یه کامپیوتر هم نمی تونست کسی رو برایش پیدا کنه که مناسب تر از کال باشه.

«فیلمای معمولی نیستن. چیزی نیست که بخوای یه بچه ببینه. ولی آموزشای عملی که قدیما وجود داشته

الان تو این دوره و زمونه دیگه حداقل برای آژانس های برتر ضروری نیستن.»

«آژانس ها؟ منظورت خانه ی فساده؟»

هر بار که این کلمه رو می شنید بیشتر از قبل ازش متنفر می شد.

«اسم درست ترش "آژانس لذت" هست.»

برای یه لحظه متوقف شد. احساس می کرد سرش داشت از بدنش جدا

می شد. «همونطور که بهتره بدکاره

ها هم "تامین کننده ی لذت جنسی" خطاب بشن.»

«چی؟ انگار دارم با یه لغتنامه حرف می زنم.»

جالب بود، ولی لحظه به لحظه لهجه ی کال غلیظ تر می شد. باید به

خاطر نوشیدنی باشه. خدا رو شکر که

اونقدری گیج بود که نمی فهمید این بحث چقدر مسخره و بی حساب

و کتاب شده. «ما نمایش های روی

پرده و سخنرانای مهمان هم داریم که میان و قابلیت های مختلفشون

رو برامون توضیح می دن.»

«مثلا چی؟»

ذهنش شروع به کار کرد. «مثلاً... نقش بازی کردن.»

«چه مدل نقش بازی کردنی؟»

واقعا چه مدلی؟ توی ذهنش چندین سناریوی مختلف رو بازبینی کرد و

دنبال یکیش گشت که براش درد

فیزیکی یا حقارت به دنبال نداشته باشه. «خوب، یه چیزی داریم که

بهش می گیم شاهزاده ی رویاها و

سیندرلا.»

«چجوریه؟»

«خوب شامل... گل رز میشه. عشقبازی روی یه تخت پر از گلبرگ های

رز.»

«برای من زیادی دخترونه هست. یه مدل که پرحرارت تر باشه

ندارین؟»

چرا اسم نقش بازی کردن رو آورده بود؟ «البته، ولی از اون جایی که تو

اولین مشتری هستی، فکر کنم اگه

همون اصول اولیه رو انجام بدیم بهتر بتونم بهت خدمت رسانی کنم.»
 «منظورت مدلای معمولیه؟»

آب دهنش رو قورت داد. «تخصص من توی همینه.» با این که صورت
 کال چیز زیادی نشون نمی داد، می

شد فهمید که خیلی هیجان زده نشده. «یا اون یا — فکر کنم بتونم —
 شریکی که باید بالا باشه باشم.»

«خوب، به نظر میاد تقریبا تونستی تعصب من در مورد بدکاره ها رو از
 بین ببری.»

«تامین کننده های لذت جنسی.»

«حالا هر چی. ولی موضوع مهم اینجاس که یه کمی برای من زیادی
 پیری.»

پیر! واقعا داشت اعصابش رو خرد می کرد. خود کال سی و شش سالش
 بود، ولی اینقدر پررو بود که به یه زن

بیست و چهار ساله بگه پیرا! شاید به خاطر منگ بودنش بود ولی این حقیقت که واقعا بیست و چهار سالش نیست دیگه براش مهم نبود. مهم اصل ماجرا بود. یه حالت دلسوزی به صورتش داد. «اوه معذرت می خوام، باید اشتباه فهمیده باشم. فکر می کردم بتونی با یه دختر جا افتاده بسازی.»

هر چیزی که کال داشت قورت می داد توی گلویش گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن.

شیطنت وجودش رو گرفت و به تلفنش اشاره کرد. «می خوای به دفتر زنگ بزنی بگم پانکین رو بفرستن؟ اگه مشقاش رو نوشته باشه می تونه زود خودش رو برسونه اینجا.»

فقط در یه لحظه جلوی سرفه ش رو گرفت تا با یه نگاه تیز جین رو سر جاش بنشونه. «تو بیست و چهار

سالت نیست. هر دو مون می دونیم که حتی یه روز هم کمتر از بیست و هشت سال نداری. حالا کارایی که از تو فیلما یاد گرفتی رو نشونم بده. اگه تونستی توجهم رو جلب کنی شاید نظرم رو عوض کردم.»

بیشتر از هر چیزی دلش میخواست بهش بگه بره گم شه، ولی اون هرگز به غرورش اجازه نمی داد جلوی رسیدن به هدفش رو بگیره. حالا چطوری باید توجهش رو جلب می کرد؟ به این قسمت فکر

نکرده بود. فکر می کرد کال هم مثل کریگ، کارش رو می کنه و بعد هم قل می خوره اون ور و تموم.

«چجور فعالیتای اولیه ای رو قبلا ترجیح می دادی؟»

«با خودت شلاقی چیزی نیاوردی؟»

احساس کرد صورتش سرخ شده. «نه، نیاوردم.»

«دستبند چطور؟»

«نه!»

«لعنتی. خوب فکر کنم دیگه فرقی نکنه. ذهن من بازه.» خودش رو توی بزرگترین مبل سالن انداخت و دستش رو به سمت جین تکون داد. «خوب ادامه بده، رزباد، و — چی بهش میگن — یه چیزی اختراع کن، بدیهه کاری کن! احتمالاً از هر کاری که بکنی خوشم میاد.»

شاید می تونست یه رقص اغواکننده براش انجام بده. توی خلوت خودش خوب می رقصید، ولی در حضور دیگران معمولاً عجیب غریب و محتاطانه می رقصید. شاید هم می تونست یکی از فرم های رقص کلاس ایروبیکش رو انجام بده، البته به خاطر برنامه ی کاری سنگین و این حقیقت که پیاده روی سرعتی رو به عنوان ورزش مورد علاقه ش انجام می داد، کمتر از قبل به کلاس ایروبیک می رسید. «اگه دوست داری

موسیقی مورد علاقه ت رو پخش کن...»

«باشه.» از سر جاش بلند شد و رفت سمت میز استریو. «اینجا یه چند

تا موسیقی روشنفرانه دارم. فکر کنم

تعیین کننده هایی مثل تو از خواننده های موبلند خوششون بیاد.»

«تامین کننده.»

«منم همینو گفتم دیگه.» یه دیسک فشرده توی دستگاہ گذاشت، و

همینطور که روی صندلیش می نشست،

اتاق نشیمن از صدای آهنگ "پرواز زنبور" اثر ریمسکی-کرساکوف پر

شد. یه آهنگ اینجوری که چنین گام

سریعی داشته باشه به نظر اون خیلی اغواکننده نمیومد، ولی خوب، نظر

اون مهم نبود.

یکی دو بار شونه هاش رو مثل اول کلاس ایروبیک چرخ داد و سعی

کرد گرم به نظر برسه، ولی گام سریع

آهنگ کار رو براش سخت می کرد. با این وجود مواد شیمیایی که توی رگ هاش بودن باعث قوت قلبش می شدن. چند تا حرکت کششی کناری هم زد، ده بار از راست و ده بار هم از چپ.

همینطور که حرکاتی می کرد که فقط امیدوار بود جذاب به نظر برسن، موهایش به گونه ش کشیده می شد.

ولی توی نگاه خسته ی کال هیچ نشونه ای از شهوت و این چیزا نبود. به این فکر کرد که با دستش نوک

انگشت های پاش رو لمس کنه ولی به نظر اومد که خیلی حرکت جذابی نباشه. در ضمن، بدون خم کردن

زانوهایش اصلا نمی تونست این کار رو بکنه. بهش چیزی الهام شد.

یک. دو. سه. لگد!

یک. دو. سه. لگد!

کال پا روی پا انداخت و خمیازه کشید.

جین یه مدل فرم رقص حلقه رو امتحان کرد.

کال به ساعتش نگاه کرد.

امیدی نداشت. سر جاش وایساد و گذاشت زنبوره بدون اون به پروازش ادامه بده.

«خیلی منتظر نشستم تا شروع به پیر پیر کنی.»

«وقتی کسی نگام می کنه نمی تونم خوب برقصم.»

«فکر کنم باید یه مدت بیشتر با اون فیلمای آموزشیت وقت می

گذروندی. یا مثلاً یه چند تا فیلم قدیمی جان

تراولتا می دیدی.» از سر جاش بلند شد و صدای موسیقی رو کم کرد.

«می تونم باهات صادق باشم، رزباد؟»

«بله.»

«اصلاً برام جذابیتی نداری.» دست کرد توی جیب عقبش و کیف پولش

رو در آورد. «بذار یه کم دیگه به

خاطر وقتی که گذاشتی بهت پول بدم.»

با اینکه هیچ وقت گریه نمی کرد، الان به سختی می تونست جلوی ریختن اشک هاش رو بگیره. کال می خواست بیرونش کنه و بهترین شانسی که برای بدست آوردن بچه ی رویاهش داشت رو ازش بگیره. ناراحتی باعث شد صداسش بگیره. «لطفاً، آقای بانر. نمی تونین ازم بخواین برم.»

«البته که می تونم.»

«اینجوری... با این کارتون باعث اخراج شدنم می شین. حساب تیم استارز برای آژانس ما خیلی مهمه.»

«اگه اینقدر براشون مهمه چرا تو رو فرستادن؟ هر کسی می تونه بفهمه که اندازه ی پشم هم راجع به بدکاره بودن نمی دونی.»

«توی... توی شهر یه مراسم برگزار شده. خدمه کم داشتیم.»

«پس می خوای بگی که... از شانس بدم تو گیر من اومدی.»

سرش رو تگون داد. «و اگه بفهمن که از خدماتم راضی نبودین اخراجم می کنن. لطفا، آقای بانر، من به این

شغل احتیاج دارم. اگه اخراج شم مزایای کاریم رو از دست میدم.»
«مزایا هم بهتون میدن؟»

اگه بدکاره ها مزایا نمی گرفتن، مطمئنا لایقش بودن. «برنامه ی خوبی برای درمان دندون بهم میدن، و الان

هم یه نوبت عصب کشی دارم. همیشه... همیشه فقط بریم توی اتاق خواب؟»

«نمی دونم، رزباد...»

«لطفا!» با احساس ناامیدی، چشم هاش رو بست و دست های کال رو گرفت و بالا آورد.

«رزباد؟»

«بله؟»

«داری چیکار می کنی؟»

«اجازه میدم... لمس کنین.»

«آ-ها.» دست هاش سر جاشون موندن. «توی هیچ کدوم از اون فیلما یادت ندادن که اول باید لباست رو در بیاری؟»

«این کته که خیلی نازکه، بنابراین مطمئنم که خیلی فرقی نمی کنه. و همون طوری که میدونم خودتون فهمیدین، زیرش چیزی نپوشیدم.»

«تصمیم نداری چشم هات رو باز کنی؟»

فراموش کرده بود که اونها رو بسته، و به همین خاطر سریع پلک هاش رو باز کرد.

اشتباه کرده بود. انقدر نزدیک به هم وایساده بودن که جین مجبور بود گردنش رو به عقب خم کنه تا بتونه به کال نگاه کنه. از این فاصله ی نزدیک، اعضای صورتش مات شده بودن، اما به اون اندازه مات نبودن که جین

متوجه نشه لب های کال از اونچه که فکر می کرد محکم تر به هم چسبیده ن. کنار چونه ش یه زخم کوچک داشت، و یکی دیگه هم نزدیک خط موهاش. انگار همه ی بدنش از ماهیچه و فولاد ساخته شده بود. عمرا هیچ بچه ی زورگویی توی پارک ها پیدا نمی شد که به خودش جرات بده به بچه ی این مرد زور بگه. نوبت منه سوار تاب بشم، بچه سوسول! بیا پایین یا با مشت میزنم تو صورتت.

جینی خرخون شپش داره ... جینی خرخون شپش داره ...

«لطفًا. نمی شه فقط بریم توی اتاق خوابتون؟»

جین گره ی دست هاش رو آروم شل کرد، و کال هم دست هاش رو

عقب کشید. «واقعا می خوام این اتفاق

بیفته، مگه نه رزباد؟»

جین سرش رو تگون داد.

کال به جین خیره شد، ولی چشم های جنگجویی ش چیزی از احساساتش رو نشون نمی داد.

جین گفت. «قبلا پولم پرداخت شده و خریده شدم.»

«درسته. خریده شدی.» به نظر میومد داره راجع بهش فکر می کنه.

جین ساکت وایساد و به مغز خسته ی

کال اجازه داد هر چی می خواد فکر کنه.

«چرا خیلی ساده نمیری پیش رئیست و بگی کارمونو انجام دادیم؟»

«من اخلاق ساده ای دارم. خیلی زود متوجه میشه که دارم دروغ

میگم.»

«پس به نظر میاد هیچ راه دیگه ای برامون نمونده، مگه نه؟»

امید توی وجودش شعله کشید. «همینطوره.»

«خیلی خوب، رزباد. تو بردی. فکر کنم بهتر باشه بریم طبقه ی بالا.»

انگشت اشاره ش رو انداخت پشت روبان

دور گردن جین. «مطمئنی با خودت دستبند نیاوردی؟»

همینطور که آب دهنش رو قورت می داد سیب گلوش که روی انگشت
کال حرکت می کرد رو حس کرد.

«مطمئنم.»

«خوب، بریم به کارمون برسیم پس.»

جوری روبان رو کشید که انگار داره قلاده ی یه سگ رو میکشه.
همینطور که کال جین رو ول نمی کرد و

دنبال خودش برد توی سالن و بعد هم از پله ها بالا برد، قلب جین توی
سینه محکم می تپید. کنار بدنش به

کنار بدن کال کشیده می شد. سعی کرد تکون بخوره، اما انگار کال
اسیرش کرده بود.

در حالی که از پله ها بالا می رفتن، جین از کناره ی چشم هاش به
کال نگاه می کرد. می دونست که فقط

توی تصوراتشه، ولی به نظر میومد کال بزرگتر و بلندتر از قبل شده.
چشم هاش از روی شانه ی کال پایین

تر رفت و چیزی که دید باعث شد چشم هاش گرد بشه. اگه اشتباه
 نمی کرد، کال اونقدری که نشون می داد
 هم ناراضی نبود. به نظر میومد هیجان زده شده.
 «این داخل، رزباد.»

کال از اینکه زنی مثل اون تونسته بود باعث هیجان زده شدنش بشه
 تعجب کرده بود. وقتی جین رو کشید
 توی اتاق خواب اصلی باعث شد روی پهاش تلو تلو بخوره.
 جین به خودش یادآوری کرد که یه زن بود، و ذهنیت کلی کال هم
 مثل انسان های غارنشین بود. توی این
 وضعیت گیجیش، احتمالا تصمیم گرفته بود که هر زنی برایش جواب
 میده. در حقیقت باید به خاطر اینکه به
 جای کشیدن موهاش، با روبان داشت می کشیدش توی اتاق خواب،
 ازش تشکر می کرد.

کال لامپ اتاق رو روشن کرد. توی نور کم اتاق، تخت بزرگی پیدا شد که روش فقط لحاف بود اما ملحفه ای به چشم نمی خورد. روبروی دیواری قرار داده شده بود که پنجره های روش با پرده پوشونده شده بودن. یه قفسه ی کشویی، یه صندلی راحتی، و چند تا میز کوچیک توی اتاق بودن، اما خرت و پرت زیادی نداشت. کال روبان رو ول کرد و برگشت که در رو ببندد. وقتی اون رو قفل کرد، جین آب دهنش رو قورت داد. «داری چیکار می کنی؟»

«بعضی از دوستانم کلید اینجا رو دارن. حدس می زنم تو هم دوست نداشته باشی کسی مزاحمون بشه. البته اگه اشتباه می کنم ...»
«نه، نه. اشتباه نمی کنی.»

«مطمئنی؟ بعضی تعیین کننده ها گروهی رو بیشتر دوست دارن.»

«تامین کننده. اونها توی سطح سه هستن. من فقط یه سطح یکی هستم. میشه لطفا چراغ ها رو خاموش کنیم؟»

«اگه این کار رو بکنیم اون وقت چطوری تو رو ببینم؟»

«از بین پرده ها کلی نور ماه میاد داخل. مطمئنم که خیلی راحت می تونی ببینی. و این جوری یه کم رمزآلود تر هم میشه.»

بدون اینکه منتظر اجازه بمونه سریع رفت سمت کلید لامپ و خاموشش کرد. اتاق خیلی سریع توی نور ماهی که از بین پرده ها داخل میومدن غرق شد.

کال رفت سمت تخت و پشتش رو به جین کرد. همینطور که لباسش رو از بالا در میاورد جین نگاهش کرد.

وقتی لباس رو انداخت یه کناری، ماهیچه های شونه ش منقبض شدن.

«می تونی لباس هات رو بذاری روی

اون سندلی.»

وقتی جین به سمت سندلی ای که کال نشون داده بود می رفت
زانوهایش شروع کردن به لرزیدن. حالا که

به لحظه ی سرنوشت ساز نزدیک شده بودن ترسی وجودش رو گرفته
بود که حتی مواد مخدری که مصرف

کرده بود هم نمی تونستن آرومش کنن. برنامه ریزی این ماجرا تو
تئوری یه چیز بود، و اشنایی با یه

غریبه یه چیز کاملا جدا بود. «شاید دوست داشته باشی اول یه کم
صحبت کنیم. با هم آشنا بشیم.»

«وقتی از در اون اتاق داخل اومدیم دیگه همه ی اشتیاقم به حرف زدن
رو از دست دادم.»

«می دونم.»

کفش های کال روی زمین افتادن. «رزباد؟»

«بله؟»

«روبان رو ولش کن.»

جین برای صاف وایسادن به پشتی صندلی چنگ زد.

کال به سمتش برگشت و با یه تکون انگشت، دکمه های شلوار لی ش

رو باز کرد. اشعه های نور ماه شانه ی

عریانش رو روشن کرده بودن. اون قدر مشخص بود تحریک شده که

جین نمی تونست چشمش رو ازش

بگیره. واقعا به خاطر اون بود که این جوری شده بود؟

وقتی کال برای در آوردن جوراب هاش کنار تخت نشست منظره ای که

جین بهش خیره شده بود از بین رفت.

کف پاهای بدون جورابش صاف و باریک بودن، و خیلی بزرگ تر از

پاهای کریگ به نظر می رسیدن. تا الان

که به نظر می رسید همه چیزش بزرگ تر از کریگ هست.

جین نفس عمیق، و بلندی کشید و کفش های پاشنه بلندش رو در

آورد.

کال که حالا فقط شلوارش و اون هم به صورت شل و ول پاش بود،
روی تخت دراز کشید و به بالشت ها
تکیه داد. جین دستش رو برد سمت دکمه های کنار کتتش. کال دست
هاش رو پشت سرش گذاشت و به
تماشای جین نشست.

وقتی انگشت هاش به دکمه ها خوردن، موجی از ترس پوستش رو
لرزوند و سعی کرد به خودش اعتماد به
نفس بده. حالا مگه چه فرقی می کرد که کال بدن عریانش رو ببینه؟
اینجوری نبود که مثلا چیز عجیب و
غریبی روی بدنش داشته باشه، و در ضمن شدیداً به کال احتیاج
داشت. حالا که اون رو دیده بود حتی نمی
تونست تصور کنه که کس دیگه ای پدر بچه ش باشه.

ولی حس می کرد انگشت هاش فلج شدن. مغزش داد می زد، زود باش!
بذار ببیندت! ولی انگشت هاش

حرکت نمی کردن.

کال بدون اینکه چیزی بگه به اون خیره شده بود. توی اون نگاه سرد و سخت، هیچ مهربونی ای به چشم

نمی خورد. هیچ لطافتی نداشت. اصلا بهش آرامش نمی داد.

همینطور که سعی می کرد این حالت فلجی رو از خودش دور کنه یادش اومد که کریگ از زیادی طول دادن

مدت قبل خوشش نمیومد. بهش گفته بود که برای مردها، نتیجه ی نهایی مهم ترین قسمت ست.

اگه جین اجازه می داد کال احتمالاً خیلی هم از قضیه استقبال می کرد.

شروع کرد به رفتن به سمت تخت.

«چند تا بسته جلوگیری توی کشوی بالای دستشویی دارم، رزباد. برو بیارشون.»

با اینکه این درخواستش همه چیز رو سخت تر می کرد، به خاطر این
 زرنگیش خوشحال شد. ممکنه کال به
 صورت تئوری باهوش نباشه، ولی به صورت عملی عقل و هوشش سر
 جاشه، که اگه این قابلیت به بچه شون
 می رسید نشونه ی خوبی بود.
 آروم جواب داد. «لازم نیست. خودم آماده اومدم.»
 کمی پاش رو صاف کرد و با دست چپش دامنش رو یه کم بالا زد.
 ابریشم سفید تا روی رونش اومده بود.
 دست کرد زیرش و بسته ی جلوگیری که زیرش گذاشته بود رو بیرون
 کشید. یه دفعه تحت تاثیر جنبه ی
 اخلاقی کاری که داشت می کرد قرار گرفت. به صورت عمدی خرابش
 کرده بود تا اثر نکنه، و این کارش
 تقریبا دزدی به حساب میومد.

مطالعه ی فیزیک ذره ای یا مردم رو از خدا دور می کنه یا بهش نزدیک تر. برای جین، دومین مورد اتفاق افتاده بود، و حالا داشت منکر هر چیزی می شد که زمانی بهش اعتقاد داشت. در عین حال، داشت برای خودش دلیلی میاورد. کال به چیزی که جین ازش می خواست احتیاجی نداشت، و جین هم با گرفتن خواسته ش ضرری به کال نمی زد. فقط یه وسیله بود. کل این قضیه هیچ تاثیر منفی ای روی اون نمی داشت.

دلشوره ش رو کنار گذاشت، و بسته رو باز کرد و باز شده ش رو داد دست کال. حتی با وجود نور کم اتاق، نمی خواست بفهمه که بسته بندیش از قبل دست کاری شده بود.

«خوب پس، خوب موثر و کارآمد هستیا.»

«خیلی.» نفس عمیقی کشید و دامنش رو یه کم بالا کشید که بتونه لبه ی تخت بنشینه. و بعد با این فکر که

هر چه زودتر کار رو تموم کنه، دست گذاشت روی پای کال.

در یک لحظه دید کال با وزن سنگینش روی جین افتاده و اون رو روی تشکِ تخت فشار می ده، و با کف دست هاش جوری شونه هاش رو گرفته که نتونه حرکت کنه. «چی – داری چیکار می کنی؟»

لب های کال به شکل یه خط سفت و باریک در اومد. «بازی تمومه، دختر. تو کی هستی؟»

سعی کرد نفسش بکشه. نمی دونست به خاطر وزن کال بود یا ترس خودش، ولی حس می کرد ریه هاش از کار افتاده بودن. «نمی – نمی دونم منظورت چیه.»

«می خوام حقیقت رو بدونم. و همین الان هم می خوام بدونم. تو کی هستی؟»

هوش کال رو دست کم گرفته بود، و می دونست که دیگه نمی تونه سعی کنه به همون روش های قبلی

گولش بزنه. تنها راه نجاتش این بود که همه چیز رو ساده در نظر بگیره. به جودی پولانسکی فکر کرد و خودش رو مجبور کرد مستقیم به چشم های کال نگاه کنه.

«یه طرفدار.»

با حالت حال به هم خوردگی به جین نگاه کرد. «حدس می زدم. یه دختر هرجایی اجتماعی که حوصلش سر رفته و همش دنبال جمع کردن لباس های ورزشی فوتبالیستا هست.»

هرجایی! فکر می کرد جین یه دختر هرجایی هست! جذابیت موضوع باعث شد یه لحظه حواسش پرت شه. با عجله جواب داد. «همه ی لباس ورزشی ها نه. فقط مال تو.»

امیدوار بود ازش شماره ی روی لباسش رو نپرسه چون به هیچ وجه اطلاعی ازش نداشت. همه ی تحقیقاتی که کرده بود در مورد وضعیت سلامتی بود: کلسترول پایین، دید، 20- 20توی خونوادش تاریخچه ی بیماری

قلبی نداشت، فقط چند بار توی مسابقات آسیب دیده بود که اهمیتی نداشت.

«باید با لگد بندازمت بیرون.»

بر خلاف حرفی که زده بود، هیچ حرکتی نکرد. و وقتی جین حس کرد فشار کال روی بدنش بیشتر شد دلیلش

رو می دونست. «ولی این کار رو نمی کنی.»

برای مدت طولانی ای، کال چیزی نگفت. بعد شونه های جین رو ول کرد و عقب رفت. «راست میگی. فکر

کنم اونقدری گیج کردم که یادم رفته سال ها پیش به خودم قول دادم دیگه به گروهی ها دست نزنم.»

به خاطر نور ماه که روی بدنش افتاده بود، هاله ای از یه انسان اولیه دور بدنش داشت. وقتی کال دوباره وسیله

ی جلوگیری خراب رو برداشت، جین سمت دیگه رو نگاه کرد. بالاخره درست شد.

وقتی کال برگشت و دستش رو به سمت گیره ای برد که ژاکت جین رو سر جا ننگه می داشت، دهان جین

خشک شد. به خودش لرزید و به صورت غریزی دست کال رو گرفت.

«می خوام ... می خوام لباس هام رو در نیارم.» قبل از اینکه بتونه پاسخی بده، جین دست کال رو گرفت و

اون رو به زیر دامن خودش فرو کرد. بعد از این کار، دستش رو رها کرد، چون اگه کال نمی تونست از اینجا

به بعد رو خودش انجام بده واقعا اوضاع قاراش میشد. نیازی به نگرانی نبود.

«مطمئنا خیلی پر از سورپرایز هستی، رزباد.» دستش رو از روی جورابش بالا آورد، بعد رفت روی رون پاش،

و از روی کش جوراب بالا رفت تا رسید به کمر بند توری اون. حالا دقیقا میدونست تا چه اندازه هیچی زیر

دامنش نپوشیده.

«اعتقادی به تلف کردن وقت نداری، مگه نه؟»

به زحمت می تونست از بین گلوی به هم فشرده ش کلمات رو بیرون بفرسته. «میخوام همین الان شروع کنی.»

«آروم باش، رزباد. به عنوان کسی که اینقدر اشتیاق نشون داد الان بیش از حد عصبی هستی.»

«به خاطر — انتظاره.» لطفا بچه م رو بهم بده. فقط بچه م رو بده بهم و بذار از اینجا برم بیرون.

باید آروم تر میشد. وقتی تا این حد استرس داشت چطور ممکن بود بتونه باردار بشه؟

«دارم بهت آسیبی میرسونم؟»

«نه، البته که نه. تا حالا اینقدر هیجانی نشدم.»

این کارش باید یه

فداکاری محسوب میشد، و گرنه هرگز نمیتونست خودش رو ببخشه.

«اوه، لطفا ... لطفا این کار رو نکن.» با ناامیدی دستش رو به سمت کال

دراز کرد و سعی کرد اون رو به سمت

خودش بکشونه.

«راضی کردنت خیلی سخته، رزباد.»

«فقط برو سر اصل مطلب. زود انجامش بده!»

چیزی رو توی صدایش شنید که به نظر خشم میومد. «هر چی که بانو

بخوان.»

انگشت های کال مسیر رو باز کردن. و بعد وقتی کال کارش رو شروع

کرد جین فشار بدی رو حس کرد.

صورتش رو به سمت بالشت برگردوند و سعی کرد گریه نکنه.

کال فحشی داد و شروع کرد به عقب نشینی.

«نه!» جین دست هاش رو پشت کمر کال انداخت و ناخن هاش رو توی

گوشتش فرو کرد. «نه، لطفا نرو

عقب!»

کال سر جاش خشک وایساد. «پس پاهات رو دورم حلقه کن.»
همون کاری که گفته بود رو کرد.

«محکم تر، لعنتی!»

جین گره پاهاش رو محکم تر کرد و بعد چشم هاش رو محکم به هم
فشار داد.

فشار بدنش دردناک بود. ولی از قدرت چنین جنگجوی خشنی انتظار
این وحشیگری هم میرفت. چیزی که

پیشبینی نکرده بود این بود که چقدر زود درد به لذت تبدیل شد.
حرکات کال عجولانه نبودن.

هر چه جین سعی میکرد با احساساتش بجنگه شدت اونها بیشتر میشد.
چرا کریگ

هرگز نتونسته بود مثل حس الان اون دوست داشته باشه؟

با اینکه مغزش در مورد خرد کردن اعصاب یه جنگجو بهش هشدار
میداد، خودش
رو محکم کرد.

«میخواهی ... کل روز طولش بدی؟»

کال کاملاً سر جاش خشک شد. «چی گفتی؟»

آب دهانش رو قورت داد، و در حالی که صدایش کمی میلرزید گفت:
«خودت شنیدی. فکر میکردم قراره کارت

خیلی خوب باشه؟ چرا اینقدر طولش میدی؟»

«چقدر طولش دادم مگه؟» اونقدری خودش رو عقب کشید که بتونه به
چشم‌های جین خیره بشه. «یه چیزی

رو میدونی، زنک؟ خیلی دیوونه‌ای!» و بعد خودش رو به جلو پرتاب
کرد.

همینطور که کال خودش رو عمیق و عمیق‌تر میبرد، جین لبش رو گاز
گرفت تا گریه نکنه.

با پاها و دست هاش به کال آویزون شد و سعی کرد با اراده‌ی محض ضربات محکمش رو تحمل کنه.

میخواست سر جاش بمونه، و هیچی حس نکنه.

اما بدنش در برابرش شورش کرد. موج های لذتِ غیر قابل کنترل از قبل قوی تر شده بودن. نفسی کشید. و بالاتر رفت.

و بعد عضلات کال سفت شد. همهی بدنش خشک شد. و جین متوجه شد لحظه‌ی موعود سر رسیده.

دسته‌اش رو مشت کرد و همهی لذت های خودش رو فراموش کرد.

شنا کنید! با شماهام بچه‌سازهای جنگجو! شنا کنید!

با موجی از لطافت که به خاطر دریافت این هدیه ی بزرگ از کال، به بدنش هجوم آورده بود، لب هاش رو به

سمت شونه‌ی تقریباً خیس کال برد

کال پایین افتاد. وزنش روی بدن جین سنگینی میکرد.

جین پاهاش رو محکم سر جاش نگه داشت، و حتی وقتی کال شروع به عقب نشینی کرد بهش اجازه ی این کار رو نداد. فقط یه کم بیشتر. هنوز نه. قدرت اون در برابر کال هیچی نبود. کال خودش رو عقب کشید و گوشه‌ی تخت نشست. آرنجهاش رو روی زانوهاش گذاشت، و همونجوری موند و در حالی که نفس های عمیق میکشید به فضای جلوش خیره شد. روبانی که دور گردن جین گره خورده بود حالا گره ش باز شده بود، و وقتی جین حرکت کرد، روبان روی بالشت افتاد.

اشعه های نور ماه، کمر کال رو روشن کرده بودن، و منظره ی بوجود اومده جوری بود که باعث شد جین پیش خودش فکر کنه تابحال هیچ کس رو ندیده که اینقدر تنها به نظر برسه. دوست داشت دستش رو دراز کنه و

آرومش کنه، اما نمی خواست به خلوتش نفوذ کرده باشه. شدت بد بودن کاری که با اون کرده بود، مثل موجی از سرما بهش برخورد کرد. جین یه دروغگو، و دزد بود. کال بلند شد و رفت به سمت دستشویی. «وقتی اومدم بیرون میخوام اینجا نباشی.»

فصل چهار

کال همینطور که زیر دوش وایساده بود، متوجه شد که به جای فکر کردن به تمرین سختی که همین چند لحظه پیش از سر گذرونده بود، یا شونه ی دردناک، مچ پای ورم کرده، و این حقیقت که به سرعت قبل خوب نمی شد، داره به رزباد فکر می کنه. از شب تولدش یعنی دو هفته پیش تا الان، بار اول نبود که به رزباد فکر می کرد، ولی هر چی با خودش فکر می کرد نمی فهمید چرا این قدر این دختر میاد توی ذهنش، یا چرا این

قدر سریع حس کرد نسبت به اون جذب شده. فقط می دونست که از همون لحظه ی اول که با اون روبان صورتی بزرگ دور گردنش وارد اتاق نشیمن شده بود، باعث شده بود کال اون رو بخواد.

این جذابیت گیجش می کرد، چون رزباد مثل همه ی کسانی که ازشون خوشش میومد نبود. با اینکه به خاطر موهای بلوند و چشم های سبز روشنش دختر جذابی محسوب می شد، در حد دخترهای زیبای دیگه ای که تا حالا با کال اشنایی داشتن، نبود. نمی تونست این حقیقت رو منکر شه که پوست واقعا خوبی داشت، یه جورایی مثل بستنی وانیلی فرانسوی بود، اما قدش زیادی بلند بود، سینه ش زیادی صاف بود، و بیش از حد هم پیر بود.

سرش رو خم کرد و گذاشت آب دوش بدنش رو بیوشونه. شاید به خاطر همین تضادها بهش جذب شده بود:

هوش سرشاری که توی اون چشم های سبز، سعی می کرد برای داستان دروغی که به کال گفته بود دلیل

بیاره، یا خنگ بازی بامزه ش طی تلاشش برای اغفال کردن کال.

کال خیلی سریع فهمیده بود که رزباد در حقیقت یکی از گروهی های سطح بالا هست که می خواست با وانمود

کردن به اینکه یه بدکاره هست، از اون یه استفاده ببره، و کال هم توی دل خودش به خاطر اینکه از چنین

زنی خوشش اومده بود خوشحال نبود برای همین بهش گفته بود اون رو ترک کنه. ولی واقعا برای عملی

شدن این حرفش انرژی زیادی خرج نکرده بود. به جای اینکه به خاطر دروغ هاش ناراحت بشه، از این حقیقت

که رزباد دروغ پشت دروغ به هم می بافت سرگرم شده بود.

اما چیزی که نمی تونست فراموشش کنه، اتفاقات توی اتاق خواب بود. یه چیزی کاملاً اشتباه بود. چرا رزباد نخواسته بود لباس هاش رو در بیاره؟ اینقدر عجیب، و تحریک کننده بود که هر کاری می کرد نمی تونست از فکرش بیرون بیاد.

با یادآوری اینکه رزباد نداشته بود کال اون رو راضی کنه اخم هاش توی هم رفت. این موضوع اذیتش می کرد. معمولاً می تونست خیلی راحت شخصیت بقیه رو بشناسه، و با اینکه از اول کار فهمیده بود که رزباد یه دروغگوئه، تصمیم گرفته بود که دروغ هاش بی آزاره. اما حالا خیلی هم مطمئن نبود. بیشتر به نظر میومد که

به جز معمولی، یه برنامه ی دیگه پشت کارهای رزباد بود. وقتی داشت شامپو رو از توی موهاش می شست، جونیور سرش رو داخل اتاق کرد و داد زد. «هی، بمب افکن،

بابی تام پشت تلفنه. می خواد باهات حرف بزنه.»

کال یه حوله دور پایین تنه ش پیچوند و سریع رفت سمت تلفن. اگه هر کس دیگه ای بود، از مدیر کل لیگ فوتبال ملی گرفته تا جان مدن، به جونیور می گفت بهش بگه بعدا خودش بهش زنگ می زنه. ولی بابی تام دنتون فرق می کرد. تا همین چند سال آخر دوره ی کاری بابی تام با هم بازی نکرده بودن، ولی برای کال فرقی نداشت. اگه بابی به کال می گفت بازوی راستش رو از جا بکنه بده به اون، احتمالا این کار رو می کرد.

در این حد برای این بازیکن قدیمی استارز احترام قائل بود، و حتی اون رو بهترین دریافت کننده ی کل تاریخ لیگ فوتبال ملی حساب می کرد.

کال وقتی اون لهجه ی آشنای تگزاسی رو از پشت تلفن شنید لبخند زد. «هی، کال، توی ماه مه برای مسابقه

ی خیریه ی گلفم میای تلاروسا؟ تماس الان رو دعوت نامه ی
 اختصاصی خودت حساب کن. یه بار بکیوی
 بزرگ ترتیب دادم و کلی هم دختر خوشگل قراره بیان، اونقدری هستن
 که حتی تو هم ندونی باهاشون چیکار
 کنی. که البته به خاطر گریسی، مجبورم سرگرم کردنشون رو به تو
 بسپارم. این زن من زیادی افسارم رو
 محکم گرفته.»

از اونجایی که چند بار اخیر، مصدومیت هاش بهش اجازه نداده بودن
 توی مسابقات بابی شرکت کنه، مدتی
 می شد که گریسی دنتون رو ندیده بود، اما اون قدری بابی تام رو می
 شناخت که بدون هیچ زنی نمی تونه
 اون رو کنترل کنه.
 «قول می دم وظیفه م رو انجام بدم.»

«این کارت گریسی رو خیلی خوشحال می کنه. راستی شنیدی که درست قبل از اینکه وندی به دنیا بیاد، گریسی شد شهردار تلاروسا؟»
 «آره شنیدم.»

بابی تام ادامه داد به حرف زدن در مورد زن و دخترش که تازه به دنیا اومده بود. برای کال هیچ کدوم اون قدرها مهم نبودن، اما وانمود کرد که اهمیت میده، چون می دونست برای بابی مهمه که وانمود کنه خانوادش مرکز زندگیش هستن و اصلا دلش برای فوتبال تنگ نشده. بابی هیچ وقت به خاطر اینکه مجبور شده بود به خاطر زانوش بازنشسته بشه شکایتی نکرد، اما کال می دونست که احتمالاً دل و روده ش از حسرت روزهای قدیم به هم می پیچه. برای بابی هم مثل کال، فوتبال همه چیز بود، و اگه امید رسیدن به بازی های پیش

رو ازشون گرفته می شد، کل وجودشون مثل یه استادیوم توی شب های سه شنبه، خالی و پوچ می شد.

بابی بیچاره. به خاطر اینکه در مورد به زور و ناعادلانه بازنشسته شدن شکایتی نکرده بود خیلی براش احترام

قائل بود، اما به خودش قول داده بود که تا وقتی خودش آماده نباشه، نذاره هیچ چیز به سمت بازنشسته شدن

هلش بده. فوتبال زندگیش بود، و هیچ چیز هرگز این رو تغییر نمی داد. نه بالا رفتن سن، نه مصدومیت، و نه

هیچ چیز دیگه ای.

حرف زدنشون رو تموم کردن، و بعد کال رفت سمت کمدش تا لباس بپوشه. وقتی داشت لباسش رو روی

سرش می کشید، ذهنش دوباره از بابی تام دنتون دور شد و برگشت به شب تولدش. لعنتی، اون دختر کی

بود؟ و چرا نمی تونست از ذهنش بیرونش کنه؟

«ازم خواستی این همه راه پیام اینجا تا ازم در مورد هزینه های سفرم به کنفرانس دنور بپرسی؟» جین توی شرایط کاری هیچ وقت خونسردی ش رو از دست نمی داد، ولی حالا در حالی که داشت به رئیسش توی آزمایشگاه پرریز نگاه می کرد، دلش می خواست جیغ بزنه. دکتر جری مایلز سرش رو از روی کاغذهایی که داشت روی میزش مطالعه می کرد، بالا آورد. «تو ممکنه این جور جزئیات رو مهم ندونی، جین، ولی به عنوان مدیر آزمایشگاه پرریز بهت اطمینان میدم که مهم هستن.»

جری دستش رو جوری بین موهای زیادی بلند و شل و ول خاکستری ش کشید که انگار جین به شدت حوصله ش رو سر برده. این حرکتش به اندازه ی ظاهرش با برنامه بود. امروز لباس جری از یه ژاکت یقه

اسکی زرد پلاستیکی، یه کت ملوانی مندرس که یقه ش پر شوره بود، و شلوار قدیمی مخملی تشکیل می شد که خوشبختانه شلوارش الان زیر میز مخفی بود.

جین عادت نداشت از روی لباس در مورد مردم قضاوت کنه — بیشتر اوقات اون قدر سرش شلوغ بود که اصلا متوجه نمی شد — اما فکر می کرد ظاهر ژولیده ی جری به صورت مصنوعی ساخته شده بود تا وجهه ی فیزیک دان های عجیب و غریب قدیمی رو به یاد بیاره. این ظاهر تقریبا یک دهه پیش از بین رفته بود، اما احتمالا جری فکر می کرد با تظاهر به این قیافه، می تونه این حقیقت رو مخفی کنه که دیگه نمی تونه با حجم عظیم اطلاعات فیزیک مدرن همگام بشه.

نظریه های ریسمانی باعث سردرگمیش می شد، و تقارن برانش قابل درک نبود، و بر خلاف جین، نمی تونست

ریاضیات پیچیده ای که دانشمندانی مثل جین هر روز حتی اختراع می کردن رو بفهمه. ولی با وجود این کمبودها، دو سال پیش جری به عنوان رئیس آزمایشگاه تعیین شده بود، این کار رو اعضای قدیمی تر موسسه ی علمی انجام داده بودن تا یکی از خودشون بتونه رئیس چنین موسسه ی باکلاسی بشه. از اون موقع به بعد، ارتباط جین با پریزیه جور کار خستگی آور و پر از کاغذ بازی شده بود. در مقابل، جایگاهش توی کالج نیوبری به طرز عجیبی خالی از پیچیدگی بود. جری گفت: «در آینده، مدارک بیشتری ازت لازم داریم تا این جور خرج ها رو تطبیق بدیم. مثلاً کرایه تاکسیت از فرودگاه. خیلی زیاده.»

به نظرش خیلی مسخره میومد که مردی در جایگاه جری هیچ کاری بهتر از اذیت کردن اون به خاطر این

چیزهای الکی نداشت. «فرودگاه دنور از شهر خیلی دوره.»

«در اون صورت باید از اتوبوس هتل استفاده می کردی.»

با اعصاب خوردی آب دهنش رو قورت داد. جری نه تنها هیچ چیز بلد

نبود، بلکه تبعیض جنسیتی هم قائل

می شد، چون همکارهای مردش رو این چنین بازپرسی نمی کرد. البته

اونها مثل جین، باعث احمق به نظر

رسیدن جری نشده بودن.

وقتی جین بیست و خورده ای سن داشت و هنوز توی توهم دنیای ایده

آل به سر می برد، یه مقاله نوشت که

یکی از نظریات جری که براش افتخارات بسیاری رو کسب کرده بود، رو

تکذیب می کرد. از اون موقع به بعد

جایگاه جری بین دانشمندا هرگز مثل قبل نشد، و اون هم کار جین

رو نه بخشیده بود و نه فراموش کرده

بود.

و حالا، ابروهاش رو به هم پیچیده بود و کار جین رو جوری بررسی می کرد که توش مشکل پیدا کنه، که البته به خاطر اینکه چیزی ازش نمی فهمید، کار آسونی نبود. هر چه جری بیشتر بهش سخت می گرفت، افسردگی ای که به خاطر تلاش نافرجامش به بارداری در دو ماه گذشته داشت شدید تر می شد. اگه الان باردار بود تحمل همه چیز براش آسون تر می شد.

به عنوان شخصی که همیشه در جستجوی حقیقت بوده، می دونست کاری که اون شب کرد از لحاظ اخلاقی اشتباه بود، اما گیج شده بود، یه چیزی به نظرش خیلی درست میومد، شاید این حقیقت که امکان نداشت هیچ کاندیدای بهتری برای اینکه پدر بچه ش باشه پیدا کنه. کال بانر یه جنگجو بود، شخصی پرخاشگر و پر از

خشونت بود، یعنی همه ی مشخصاتی که جین اونها رو نداشت. اما یه چیز دیگه هم بود، یه چیز که جین نمی تونست دقیقا اون رو بفهمه، اما همون چیز باعث شده بود کال مناسب ترین گزینه براش باشه. یه صدای زنونه باهوش و باستانی از داخل بدنش بهش چیزی می گفت که منطق در اثباتش مشکل داشت. شخص مورد نظرش یا باید کال بانر باشه یا هیچ کس. متاسفانه اون صدای درونی بهش نمی گفت چطوری باید شهامت دوباره نزدیک شدن به کال رو پیدا کنه. کریسمس اومده و رفته بود، و با اینکه خیلی دلش یه بچه می خواست، نمی تونست حتی درباره ی برنامه ریزی دوباره ی همه چیز فکر کنه. دیدن اون لبخند جری مایلز که مثل گربه ای بود که تازه یه قناری خورده، باعث شد به زمان حال برگرده.

«... سعی کردم از این کار دوری کنم، جین، ولی با توجه به مشکلاتی که طی این چند سال داشتیم، راه دیگه ای به ذهنم نمی رسه. از حالا به بعد، می خوام که روز آخر هر ماه یه گزارش در مورد کارهات برام بنویسی و بهم اطلاع بدی.»

«یه گزارش؟ متوجه نمی شم.»

همینطور که جری توضیح می داد که دقیقا می خواد چه کار کنه، جین نمی تونست جلوی تعجبش رو بگیره. از هیچ کس دیگه ای خواسته نمی شد چنین کاری بکنه. کاملا وقت تلف کنی و یه جور کاغذ بازی بیهوده بود که بر خلاف همه ی چیزهایی بود که پریز تابحال نماینده شون بوده.

«هرگز چنین کاری نمی کنم. کاملا ناعادلانه ست.»

جری با نگاهی متاسف بهش نگاه کرد. «مطمئنم که هیئت مدیره از شنیدن این موضوع ناراحت میشه،

مخصوصا که امسال کمک هزینه ی تحصیلیت تحت بررسیه.»

اونقدر اعصابش خرد شده بود که حتی نمی تونست درست حرف بزنه.
«من مدت زیادیه که دارم خیلی خوب

کار می کنم، جری.»

«بنابراین نباید از اینکه هر ماه این گزارش رو برام تهیه کنی و اشتیاق
رو نشون بدی، ناراحت باشی.»

«از هیچ کس دیگه ای چنین کاری خواسته نشده.»

«تو خیلی جوونی، جین، و هنوز به اندازه ی بقیه اثبات نشدی.»

همچنین یه زن بود، و جری یه عوضی بود که تبعیض جنسیتی قائل
می شد. سالها کنترل نفس باعث شد این

حرف ها رو بلند نزنه، مخصوصا که اگه اون ها رو به زبون میاورد بیشتر
از اینکه به جری آسیب بزنه، باعث

بد شدن شرایط برای خودش می شد. در عوض از سر جاش بلند شد، بدون اینکه چیزی بگه از دفتر مردک بیرون رفت.

همینطور که با آسانسور پایین رفت و از راهروی اصلی ساختمان رد شد، از گوشاش بخار بیرون می زد. چقدر دیگه مجبور بود با این شرایط بسازه؟ یه بار دیگه از اینکه کرولاین خارج کشور بود ناراحت شد. الان خیلی به یه گوش شنوا احتیاج داشت.

توی این بعد از ظهر خاکستری ژانویه، حس زشت بقا که همیشه روی بخش شمالی ایلینوی سلطه داشت، باز هم به چشم می خورد. همینطور که سوار ماشین سترن ش می شد و به سمت مدرسه ی ابتدایی می رفت به خودش لرزید. قرار بود یه برنامه ی علمی برای کلاس سومی ها اجرا کنه.

بعضی از همکارهایش به خاطر اینکه اونجا داوطلبانه کار می کرد مسخره
 ش می کردن. می گفتن اینکه یه
 فیزیکدان نظری معروف توی مدرسه ی ابتدایی درس بده، مخصوصا که
 اون مدرسه برای کودکان استثنایی
 هم باشه، مثل این بود که به ایتزاک پرلمن بگی به بچه ها ویولن زدن
 یاد بده. اما سطح تدریس علمی توی
 مدارس ابتدایی واقعا پایین بودن، و این حقیقت باعث ناراحت شدن
 جین می شد، بنابراین در حد خودش سعی
 می کرد این مشکل رو رفع کنه.
 همینطور که می رفت توی کلاسی که سومی ها توش منتظرش بودن و
 وسایلش رو زمین می گذاشت، خودش
 رو مجبور کرد که فکر کردن راجع به این کاغذ بازی جدید جری رو از
 ذهنش بیرون.
 «دکتر دارلینگ! دکتر دارلینگ!»

به خاطر این مدل تخریب اسمش توسط کلاس سومی ها لبخند زد.
 توی دو سال اول تدریسش اینجا اسمش
 اینجوری تلفظ شده بود، و از اونجایی که جین به خودش زحمت نداده
 بود اشتباهشون رو درست کنه، هنوز
 هم همینطور صدا می شد. وقتی به سلامشون جواب داد و به صورت
 های مشتاق و شیطونشون نگاه کرد،
 قلبش به هم پیچید. چقدر که دلش می خواست بچه ی خودش رو
 داشته باشه.

ناگهان حس تنفر شدیدی نسبت به خودش بهش دست داد. می
 خواست تا آخر عمرش برای اینکه بچه نداشت
 برای خودش دل بسوزونه اما هیچ کاری برای بهتر شدن شرایط نکنه؟
 عجیب نبود که نتونسته بود از یه
 جنگجوی واقعی باردار بشه. اصلا دل و جرات نداشت!

وقتی آزمایش اولش که با یه شمع و یه جعبه ی خالی انجام می شد رو شروع کرد، با خودش تصمیمی گرفت.

از اولش هم می دونست با یه بار تلاش کردن شانسیش برای باردار شدن خیلی کمه، و حالا وقتش بود که دوباره تلاش کنه – همین آخر هفته، که بدنش از لحاظ هورمونی در آماده ترین شرایط برای باردار شدن بود.

از اون جایی که حالا بخش ورزشی روزنامه رو دنبال می کرد می دونست که تیم استارز این هفته برای مسابقات یک چهارم نهایی کنفرانس فوتبال آمریکا توی ایندیاناپولیس هستن. طبق چیزی که جودی گفته بود، بعد از تموم شدن این فصل، کال قصد داشت سریع بره به کارولینای شمالی پیش پدر و مادرش، پس اگه می خواست بیشتر از این کار رو عقب بندازه ممکن بود کال رو تا مدت زیادی نبینه.

وجدانش دقیقا همون لحظه رو انتخاب کرد تا دوباره یادش بیاره که کاری که می خواست بکنه از لحاظ اخلاقی درست نیست، ولی جین سریع صدای غر زدن اون رو خفه کرد. روز شنبه، همه چیز رو پشت سر می گذاشت و می رفت ایندیاناپولیس. شاید این دفعه بازیکن حمله ی افسانه ای استارز می تونست بار رو به مقصد برسونه.

کل روز توی ایندیاناپولیس بارون اومده، و پرواز شنبه صبح استارز از شیکاگو رو عقب انداخته بود. تا وقتی که کال شنبه شب بخش بار هتل رو ترک کرد و به سمت آسانسور رفت، تقریبا نیمه شب شده بود، یعنی حدودا یک ساعت دیرتر از ساعت خاموشی که شب های قبل از مسابقه باید می داشتن. از کنار کوین تا کرد شد،

اما هیچ کدوم حرفی نزدن. چند ساعت پیش توی یه کنفرانس خبری هر چه که لازم بود رو گفته بودن. هر دو از این پاچه خواری جلوی عموم مردم متنفر بودن، اما می دونستن که بخشی از شغلشونه.

توی تک تک کنفرانس ها، کال مجبور بود مستقیم به چشم های خبرنگارها نگاه کنه و همینطور در مورد اینکه چقدر کوین ماهر بود و اینکه چقدر کال از پشتیبانی اون خوشحال بود و هر دو نفر بهترین چیزها رو برای تیم می خواستن چرت و پرت به هم بیافه. بعد کوین شروع می کرد به صحبت در مورد همه ی احترامی که برای کال قائل بود و اینکه چقدر از حضورش توی تیم استارز خوشحال بود. همه ش مزخرف بود. خبرنگارها خبر داشتن. طرفدارها هم این رو می دونستن. خود کال و کوین هم می دونستن، اما با این وجود، مجبور بودن

نقش بازی کنن.

کال وقتی رسید توی اتاقش یه فیلم از بازی اخیر کولت ها رو گذاشت
توی دستگاہ هتل و کفش هاش رو با

پرتاب از پاش در آورد. روی تخت دراز کشید و سعی کرد فکر کویین
تا کر رو از ذهنش بیرون کنه تا بتونه روی

خط دفاعی کولت ها تمرکز کنه. فیلم رو تا یک چهارمِ دوم جلو زد و
دکمه ی پخش رو فشار داد، بعد اونقدر

نگاه کرد تا چیزی که می خواست رو پیدا کرد. دکمه بازگشت رو زد و
دوباره نگاهش کرد.

همونطور که نگاهش به صفحه تلویزیون خیره شده بود، شکلات نعنایی
که روی بالشش بود رو باز کرد و

خورد. اگه اشتباه ندیده باشه، ظاهرا دفاع آخرشون عادت بدی داشت
که موقع حمله با دو بار نگاه کردن به

خط کناری سوتی بده. کال لبخند زد و این اطلاعات رو برای خودش
کناری گذاشت.

جین جلوی در اتاق هتل کال بانر، توی لباس ابریشمی کرمی رنگش
وایساده بود و نفس های عمیق می

کشید. اگه امشب هم کارش جواب نمی داد، باید یه عمر برای خودش
دل بسوزونه، چون فکر نمی کرد بتونه
دوباره این کار رو بکنه.

ناگهان متوجه شد که یادش رفته عینکش رو در بیاره، برای همین
سریع چپوندش توی کیف دستیش، و بعد

بند زنجیر طلای اون رو روی شونه ش بالا تر برد. اگه چند تا از قرص
های آرام بخش جودی رو داشت

کارش خیلی راحت تر می شد، ولی امشب خودش بود و خودش. کل
اراده ش رو جمع کرد، و دستش رو بالا

آورد و چند بار به در کوبید.

در محکم باز شد. جلوش یه شانه ی عریان دید. یه جفت چشم سبز هم داشت.

«بب – ببخشید. مثل اینکه اشتباهی اومدم.»

«البته بستگی داره که دنبال کی اومده باشی، خوشمزه.»

جوون بود، شاید بیست و چهار یا بیست و پنج. و بی ادب. «دنبال آقای بانر می گشتم.»

«پس خیلی خوش شانسی، چون یکی بهتر از اون پیدا کردی. کوین تاکر.»

بالاخره از روی بازی هایی که توی تلویزیون دیده بود شناختش، البته بدون کلاه ایمنیش جوون تر به نظر

می رسید. «بهم گفته بودن که آقای بانر توی اتاق 542 هستش.» چرا

به جودی اعتماد کرده بود که می تونه

اطلاعات درستی پیدا کنه؟

«بهتون اشتباه گفتن.» اطراف دهن کوین جمع شد و جین فهمید که با نشناختنش، بهش توهین کرده.

«احتمالا نمی دونین کجا هستن؟»

«اوه، خوب هم می دونم. با اون پیرمرد چه کار دارین؟»

واقعا چجور کاری باهاش داشت؟ «خصوصیه.»

«شرط می بندم که همینطوره.»

نیشخندش باعث می شد اعصاب جین خورد شه. این مردک واقعا لازم داشت سر جاش نشونده بشه. «من

مشاور روانی شون هستم.»

تاکر سرش رو عقب انداخت و زد زیر خنده. «این روزا اسمش رو گذاشت این؟ خوب، امیدوارم بتونی به نگرانی

هاش به خاطر پیر شدن کمک کنی.»

«من مکالمات بین خودم و موکل هام رو خصوصی نگه می دارم. می شه لطفا اتاقش رو نشونم بدین؟»

«یه کار بهتر برات می کنم. خودم می برم می رسونمت.»

جین برق هوش رو توی چشم هاش دید و فهمید با وجود اینکه ظاهر خوبی داشت، گزینه ی مناسبی برای

اینکه پدر فرزندش باشه نیست. «لازم نیست این کار رو بکنین.»

«اوه، امکان نداره از دستش بدم. فقط بذار کلیدم رو پیدا کنم.»

کلیدهاش رو پیدا کرد، اما به خودش زحمت پوشیدن پیرهن یا کفش رو نداد، و همینجوری راه افتاد توی

راهرو. از یه گوشه گذشتن و یه راهروی دیگه رو طی کردن تا اینکه جلوی اتاق 501 وایسادن.

روبرو شدن با کال برایش به اندازه ی کافی سخت بود، چه برسه که یه نفر دیگه هم وایساده باشه نگاهشون

کنه، بنابراین سریع دستش رو دراز کرد و با کوین دست داد. «ازتون ممنونم، آقای تاکر. خیلی کمکم کردین.»

«خواهش میکنم.» دستش رو عقب کشید و با انگشتش دو بار روی در ضربه زد.

«فکر کنم از اینجا به بعد رو خودم می تونم برم. بازم ممنونم.»

«بازم خواهش می کنم.» اما حرکتی که نشون از رفتنش باشه نکرد.

در باز شد، و جین به خاطر رو در رو شدن دوباره ش با کال بانر، نفسش رو توی سینه حبس کرد. در کنار

شکوه جوونی کوین تاکر، کال از اونچه که به یاد میاورد خسته تر به نظر می رسید، و البته با ابهت تر. به نظر

مثل شاه آرتور سرسخت میومد، در برابر جوجه ای مثل تاکر که به لנסلات شبیه بود. یادش رفته بود که حضور

کال چقدر قدرتمند می تونه باشه، و به همین خاطر مجبور شد با میل به عقب رفتن مقابله کنه.

غرش تاکر به طرز عمدی گستاخانه بود. «بین توی راهرو چی برات پیدا کردم کالوین. مشاور روانی شخصی

خودت.»

«چی چیم؟»

جین سریع اضافه کرد: «شماره ی اتاق آقای تاکر به اشتباه بهم داده شده بود. لطف کردن تا اینجا همراهم

اومدن.»

تاکر بهش لبخند زد. «تا حالا کسی بهت گفته یه جور باحالی حرف می زنی؟ انگار که باید مثلا روی برنامه

های راز بقا حرف بزنی.»

کال غرغر کرد: «یا خدمتکار یکی باشی.» چشم های بی رنگش سر تا پای جین رو ورنانداز کرد. «اینجا چیکار

می کنی؟»

تاکر دست به سینه شد و به چارچوب در تکیه داد تا نگاهشون کنه. جین اصلا نمی دونست بین این دو نفر

چه اتفاقاتی افتاده بود، ولی مطمئنا دوست همدیگه نبودن.

«اومده اینجا تا راجع به مشکلات پیری بهت مشاوره ی روانی بده، کالوین.»

یه ماهیچه ی کوچیک توی آرواره ی کال تکون خورد. «چند تا فیلم آموزشی نمونده که باید نگاه کنی، تاکر؟»

«نه. همین الان هم همه چیز رو در مورد دفاع کولت ها می دونم.»

«که اینطور.» با چشم های پر از تجربه ش به تاکر خیره شد. «مثلا متوجه شدی که دفاع آخرشون موقع حمله علامت میده؟»

تاکر سر جاش خشک شد.

«فکر هم نمی کردم. برو مشقتو بنویس، بچه. اون بازوهای طلایت تا وقتی یاد نگیری خط دفاعی رو مطالعه کنی به هیچ دردی نمیخورن.»

جین دقیقا مطمئن نبود که اون ها دارن راجع به چی حرف می زنن، اما می دونست که کال حال تاکر رو

گرفته بود.

تا کر از چارچوب در جدا شد و به جین چشمک زد. «بهتره خیلی اینجا نمونی. آدمای پیری مثل کالوین برای بهتر به نظر رسیدن به خواب احتیاج دارن. وقتی کارت تموم شد در اتاق من به روت بازه. مطمئنم که کال تا اون موقع خسته ت نکرده.»

با اینکه دشمنیشون باحال بود، جین می دونست که لازمه حال تا کر گرفته بشه. «شما هم به مشاوره ی روانی احتیاج دارین، آقای تا کر؟»

«بیشتر از اونچه که تصورش رو بکنی.»

«پس حتما برای شفاتون دعا می کنم.»

تا کر خندید و با همون حالت خودنمایانه و بی احترامی جوون ها توی راهرو دور شد. جین ناخودآگاه لبخند زد.

«اگه فکر می کنی اینقدر بامزه ست تو هم پشت سرش از همین مسیر
برو اینجا واینسا.»

جین توجهش رو به کال معطوف کرد. «تو هم وقتی جوون بودی به
همین اندازه مغرور بودی؟»

«کاشکی همه یه جوری حرف نمی زدن که انگار یه پام لب گوره!»
دو تا زن از خم راهرو گذشتن و با دیدن کال سر جاشون متوقف شدن.
دست جین رو گرفت و سریع به داخل
کشیدش. «زود بیا تو.»

وقتی در رو پشت سرش بست، جین به اطراف اتاق نگاه کرد. بالشتها
بالای تخت کنار هم جمع شده بودن،
و روتختی هم مچاله شده بود. روی صفحه‌ی ساکت تلویزیون، برفک
موج میزد.

«توی ایندیاناپولیس چی کار میکنی؟»

جین آب دهانش رو قورت داد. «فکر کنم خودت پاسخ این سوال رو بدونی.» با جسارتی که باورش نمیشد

داشته باشه، کف دستش رو روی دیوار لغزوند تا وقتی که کلید برق رو پیدا کرد و لامپ رو خاموش کرد.

اتاق توی تاریکی فرو رفت و فقط با نور نقره‌های لرزانی که از تلویزیون میومد شکسته میشد.

«به آماده سازی و این چیزها اعتقادی نداری رزباد، نه؟»

شهامتش سریعاً داشت از بین میرفت. این بار دوم حتی از بار اول هم سخت تر میشد. کیف دستیش رو روی

زمین انداخت. «چه فرقی داره؟ سودش چیه؟ هر دو مون میدونیم امشب به کجا ختم میشه.»

در حالی که قلبش تند تند میتپید، انگشتهاش رو دور کال انداخت و اون رو به سمت خودش کشید.

وقتی شکم‌هاشون به هم چسبید، هیجان زده شدن کال رو حس کرد، و بعد متوجه شد که انگار تک تک سلولهای بدن خودش هم زنده شده.

به عنوان کسی که قبلا همیشه از جنس مخالفت خجالت میکشیده، بازی کردن نقش دختری که راحت با همه میخوابید تجربه‌ی جالبی بود.

در حالی که دستش رو روی کنارهی بدن کال میلغزوند و بالا و پایین میبرد، بدنش رو روی بدن اون خم کرد و سعی کرد احساساتش رو برانگیخته کنه.

اما حس قدرتش خیلی زود از بین رفت. کال اون رو به دیوار چسبوند و چونهش رو با انگشتهای خشنش گرفت و روبروی صورتش قرار داد. «هیچ مردی توی زندگیت هست؟»

«نه.»

گرهی دستش محکوتر شد. «سعی نکن سر من رو کلاه بذاری دختر. میخوام حقیقت رو بدونم.»

بدون پلک زدن به چشمهای اون خیره شد. حداقل در این یک مورد لازم نبود دروغی بگه. «ازدواج نکردم. قسم میخورم.»

احتمالا حرفش رو باور کرده بود چون چونهش رو رها کرد. قبل از اینکه بتونه سوال دیگهای ازش بپرسه، جین

دستهاش رو بین بدنهایشون برد و کمر بند اون رو باز کرد.

همینطور که با زیپ شلوارش ور میرفت، دستهای اون رو روی لبهی ژاکتش حس کرد. دقیقا زمانی که

کال اون رو باز کرد، جین دهانش رو برای اعتراض کردن باز کرد.

«نه!» گوشهی لباس ابریشمیش رو گرفت، و همینطور که خودش رو میپوشوند درز اون شکافته شد.

کال سریع از اون دور شد. «برو بیرون.»

جین دو دستی به ژاکتش چسبید. کال خیلی عصبانی به نظر میرسید،
و این یعنی جین اشتباه بزرگی رو
مرتکب شده بود، اما تنها روشی که میشد باهش از خراب شدن این
وضعیت جلوگیری کنه این بود که دل
اون رو بدست بیاره.

خودش رو مجبور کرد که لبخند بزنه. «اینجوری خیلی هیجاناش
بیشتره. لطفاً حسش رو خراب نکن.»

«با این رفتارات باعث میشی حس کنم دارم اذیتت میکنم، و اصلاً از
این حس خوشم نمیاد. یادت نره

که این تویی که دنبال من اومدی، خانم.»

«خوب فانتریم اینه. این همه راه تا ایندیاناپولیس اومدم تا حس کنم

تحت ظلم قرار گرفتم. البته در

حالی که لباسهام رو پوشیدم.»

«ظلم؟ هاه.»

«ژاکتش رو محکتر چنگ زد و روی شانهای عریانش کشید. «با لباس.»

کال برای یک لحظه فکر کرد. اگه فقط میتونست ذهنش رو بخونه خیلی خوب میشد.

پرسید: «تا حالا چسبیده به دیوار این کار رو کردی؟»

فکر کردن به این موضوع باعث هیجان زده شدنش شد. و این آخرین چیزی بود که میخواست. کل این ماجرا

بر اساس تولید مثل بود، نه شهوت رانی. در ضمن، احتمال اینکه توی اون وضعیت باردار بشه کم بود. «تخت

خواب رو ترجیح میدم.»

«فکر کنم کسی که اذیتت میکنه در این مورد تصمیم میگیره، مگه نه؟»

به محض اینکه به خودش اومد، دید که کال اون رو به دیوار چسبونده و دامنش رو به اندازهای بالا زده که

بتونه پشت ران هاش رو بگیره. جین رو از زمین بلند کرده و پاهاش رو باز کرد، و بعد به میون اونها قدم گذاشت.

قدرت سرسختانه‌ی بدنش باید جین رو میترسوند، اما چنین اتفاقی نیفتاد. در عوض بازوهاش رو دور شونه‌های کال انداخت و اونها رو نگه داشت.

«پاهات رو دورم حلقه کن.» صداس مثل دستوری آروم و خشدار بود، و جین به طور غریزی ازش پیروی کرد.

وقتی کال خودش رو از بند شلوارش رها کرد، جین متوجه شد، و انتظار داشت که با خشونت بهش وارد بشه،

اما این کار رو نکرد. در عوض با نوک یکی از انگشتهاش آروم لمسش کرد.

صورتش رو به کنار گردن کال فشار داد و دندانهایش رو توی لب
پایینش فرو کرد تا جلوی فریاد زدنش رو

بگیره. به جای لذتی که میبرد، روی خجالت و شرمی که از واگذار
کردن خودش به دستهای یه غریبه میکشید تمرکز کرد. خودش رو
برای اون به یه ---تبدیل کرده بود.

فقط در همین حد برای اون ارزش داشت، بعد دور
انداخته میشد. روی شرم و سرافکندگی تمرکز کرد تا هوس رو حس
نکنه.

انگشتهای کال ورودی بدن جین رو لمس کردن. جین به خودش لرزید
و روی کشیده شدن رانهایش، و

حس ناراحتی فشار اومدن به ماهیچههایش، و هر چیزی به جز اون
تماس ابریشمی تمرکز کرد. اما غیرممکن

بود. احساساتش بیش از حد شیرین بودن، بنابراین ناخنهایش رو توی
کمر کال فرو کرد و بهش فشار آورد.

«زود باش دیگه!»

کال فحش داد، و صداسش اونقدر وحشیانه شده بود که جین به خودش لرزید. «تو چه مرگته؟»

«فقط انجامش بده! همین الان!»

با غرشی آروم، کال باسن اون رو گرفت. «لعنت بهت!»

وقتی خودش رو وارد کرد، جین لبش رو گاز گرفت، و بعد شونجهای اون رو محکمتر گرفت تا از دستش نده.

تنها کاری که باید میکرد این بود که خودش رو نگه داره.

حرارت بدنش از بین پیرهنش میگذشت و به شانهای جین میرسید. دیوار باعث میشد ستون فقراتش درد

بگیره، و کال هم اونقدر پاهاش رو باز کرده بود که ماهیچههایش تیر میکشیدن. دیگه لازم نبود راجع به

سرکوب کردن لذت نگران باشه. فقط میخواست کال هر چه زودتر کارش رو تموم کنه.

اونقدر عمیق به بدنش فشار می‌آورد که باعث شد سر جاش عقب نشینی کنه. اگر بهش اجازه داده بود الان داشت باهاش عشقبازی میکرد، اما خودش این رو نخواسته بود. مصمم بود که هیچ لذتی نبره، و کال هم این آرزوش رو پاسخ داده بود.

قسمت زیر بغل لباس کال با عرق خیس شد، و جوری از جین استفاده میکرد که باعث بشه حس کنه کال داره هر دوشون رو مجازات میکنه. وقتی ارضا شد جین به زحمت خودش رو به اون متصل نگه داشت. ثقتی بالاخره اتفاق افتاد سعی کرد اسانس وجودش رو به خودش جذب کنه، اما روح شدیداً آسیب دیده‌ش ازش میخواست که فقط از اونجا فرار کنه. قبل از اینکه کال عقب بره چندین ثانیه دیگه هم گذشتن. بالاخره آروم به عقب رفت و جین رو به سمت

زمین پایین برد.

پاهای جین اونقدر لیز شده بودن که به زحمت میتونست بایسته.
نمیخواست به کال نگاه کنه. نمیتونست

کاری که با اون کرده بود رو تحمل کنه، اون هم نه یک بار، بلکه دو بار.
«رزباد ...»

«متاسفم.» روی زمین خم شد و کیفش رو برداشت و به دستگیری در
چنگ انداخت. در حالی که ژاکتش رو

توی یک دستش مچاله گرفته بود و رانهاش هنوز خیس و لغزنده بودن،
به داخل راهرو هتل دوید.

کال اسمش رو صدا زد. همون اسم احمقانه‌ای که از روی یه تابلوی
آبجوفروشی برداشته بود. نمیتونست

تحمل کنه که کال دنبالش بیاد و در هم فرو ریختنش رو ببینه،
بنابراین دستش رو بالا برد و بدون نگاه کردن

به عقب، با اون خداحافظی کرد. یه خداحافظی گستاخانه بود، یکی از اونهایی که میگه "ما که رفتیم. بهم

زنگ نزن. اگه کارت داشتم خودم بهت زنگ میزنم"

در پشت سرش به هم خورد.

کال متوجه منظورش شده بود.

فصل پنج

عصر روز بعد کال توی صندلی از قبل مشخص شدهش در بخش عقبی

هواپیمایی نشسته بود که تیم ستارگان

رو از ایندیاناپولیس به شیکاگو بر میگرددوند. چراغهای کابین خاموش

بودن، و اکثر بازیکنها یا خوابیده بودن

یا با هندزفریهاشون به موسیقی گوش میدادن. کال اخم کرد.

مچ پاش توی ربع چهارم مسابقه آسیب دیده بود. بعد از اون کوین

داخل رفته بود تا جای اون رو بگیره، سه

بار بهش حمله شده بود، دو بار زیر پاش تکل رفته بودن، و در آخر هم تونسته بود توپ رو پنجاه و سه یارد پرتاب کنه و امتیاز رو بگیره.

آسیب دیدگی‌هاش حالا سریعتر از قبل رخ میدادن: توی اردوگاه تمرینی شونش از جا خارج شده بود، ماه

گذشته پاش زخم شده بود، و حالا هم که این مچ پاش ضربه خورده بود. پزشک تیم تشخیص داده بود که

ماه‌چهی مچ پاش بد جوری کش اومده، و بنابراین این هفته نمیتونست تمرین کنه. حالا سی و شش سالش

شده بود، و سعی میکرد به یاد نیاره که حتی مونتانا هم توی سن سی و هشت سالگی بازنشسته شده بود.

همچنین سعی میکرد خیلی به این موضوع فکر نکنه که به سرعت قبل آسیب هاش خوب نمیشدن. علاوه

بر درد مچ پاش، زانوش هم کوفته شده بود، چند تا از دنده‌هایش تیر میکشیدن، و کمرش حسی داشت که انگار یه میله‌ی داغ از وسطش رد شده. میدونست که بخش زیادی از امشب رو باید توی استخرش سر کنه.

به خاطر آسیب مچ پاش و اتفاق نحسی که بین اون و رزباد افتاد، خوشحال بود که این هفته به سلامت از سرش گذشته بود. هنوز هم باورش نمیشد که با رزباد از وسیله‌ی جلوگیری استفاده نکرده بود.

حتی اون موقعی که نوجوان بود اینقدر بی احتیاط نبود. چیزی که حتی بیشتر باعث ناراحتیش میشد این بود که تا بعد از رفتن رزباد اصلا به این موضوع فکر نکرده بود. مثل این بود که از همون لحظه‌ای که چشم‌هایش به رز افتاده بود مغزش خاموش شده بود و هوس وجودش رو گرفته بود.

شاید تعداد ضربه هایی که به سرش خورده بود بیش از حد شده بود چون واقعا حس میکرد داره دیوونه میشه.

اگه هر گروپی دیگهای به جز رزباد اومده بود توی هتل امکان نداشت بذاره وارد اتاق خوابش بشه. اولین باری که باهاش خوابیده بود نیمه گیج بودنش رو بهانه کرده بود، اما این دفعه دیگه هیچ بهانه ای نداشت. خودش اون رو میخواست، و ازش استفاده کرده بود؛ به همین سادگی.

حتی نمیفهمید از چه چیز رزباد خوشش میومد. به عنوان یه ورزشکار حرفه ای همیشه انتخاب دخترهای توی زندگیش با خودش بود، و بنابراین همیشه جوونترین و زیباترین زنی که به سمتش میومد رو انتخاب کرده بود. بر خلاف چیزی که رزباد گفته بود، کال میدونست که حداقل بیست و هشت سال داشته، که زنهای به

این سن معمولا هیچ جذابیتی برای کال نداشتن. همیشه دوست داشت دوست دخترهاش تر و تازه باشن و دیدنشون دهن آدم رو آب بندازه، و همچنین بوی نویی از بدنشون به مشام برسه)!().

رزباد بوی وانیل میداد. بعد هم اون چشمهای سبزش به یاد کال میومدن. حتی وقتی که داشت دروغ میگفت هم به چشمهای کال خیره میشد. کال همیشه از چشمهای خمار و پرهوس خوشش میومد، اما چشمهای رزباد جدی و بدون هیچ نوع شوخ طبعی به نظر میرسیدن. که البته چیز عجیبی بود. چون هیچ چیز در مورد رزباد حقیقت نداشت.

کل مسیر تا شیکاگو به اخم کردنش ادامه داد و حتی تا هفتهی بعد هم اون اخم رو نگه داشت. این حقیقت

که از تمرین کردن هم محروم شده بود باعث میشد حتی از قبل هم
 بداخلاقتر بشه، و تا جمع‌هی هفته‌ی بعد
 طول کشید تا بالاخره تمرینات روحی کال نتیجه داد و تونس‌ت همه‌ی
 چیزهای توی ذهنش رو خالی کنه، البته
 به جز برانکوه‌های دنور.

تیم ستارگان داشتن توی مرحله نیمه‌نهایی لیگ قهرمانی کنفرانس
 فوتبال آمریکا بازی میکردن، و با وجود
 شانهی دردناکش، تونس‌ت بهترین تلاشش رو انجام بده. با این وجود
 آسیب دیدگیها باعث شد دفاعشون
 جلوی برانکوها دوام نیاره، و درنهایت دنور با امتیاز بیست و دو به هجده
 از اونها برنده بشه.

پانزدهمین فصل حضور کال بانر در لیگ فوتبال ملی به پایان رسید.

مری، منشی ای که جین با دو نفر دیگه از اعضای دپارتمان فیزیک نیوبری بصورت شریکی ازش استفاده می کرد، وقتی جین وارد دفتر شد چندین یادداشت صورتی کوچک به سمتش گرفت. «دکتر نگوین از فرمی تماس گرفت. میخواد قبل از ساعت چهار باهات صحبت کنه. و دکتر دونپورت هم روز چهارشنبه برای کل دپارتمان یه ملاقات برنامه ریزی کرده.»

«ممنون، مری.»

با وجود ظاهر خسته‌ی منشی، جین به زحمت جلوی خودش رو گرفت تا اون رو بقل نکنه. دلش میخواست برقصه و بخونه و روی سقف پشتک وارو بزنه، بعد هم کل راهروهای استامینگر رو بدوه و به همکارهای بگه که باردار شده.

«تا ساعت پنج نامهی تجربه هات رو میخوام.»

جین پاسخ داد: «آمادش میکنم.» و سوسه ی پخش کردن خبرها تقریبا غیر قابل اجتناب بود، اما حالا فعلا فقط یک ماهش بود، مری خیلی زود در مورد بقیه قضاوت میکرد، و برای دادن این خبر به بقیه هنوز خیلی زود بود.

البته یک نفر خبر داشت. وقتی جین نامه هاش رو برداشت و وارد دفترش شد، یه حس نگرانی خوشحالش رو لکه دار کرد. دو شب پیش جودی اومده بود پیشش و کتاب های مربوط به بارداری که جین روی میز قهوهش جا گذاشته بود رو دیده بود. جین میدونست که تا ابد نمیتونه وضعیتش رو از جودی مخفی کنه، و چیزی رو هم تکذیب نکرد، اما از اینکه باید در مورد چیزی به مهمی باردار شدن سر بچه ش به یکی مثل جودی که خیلی خودخواه بود اعتماد کنه خوشحال نبود.

با اینکه جودی قول داده بود که راز جین رو با خودش به گور ببرد، جین تا این حد به شرافت جودی اطمینان نداشت. با این وجود به نظر میرسید واقعا برای جین خوشحاله و حاضره رازش رو نگه داره، بنابراین وقتی جین خودش رو توی دفترش مخفی و کامپیوترش رو روشن کرد، تصمیم گرفت که دیگه بیشتر از این انرژی رو سر فکر کردن به این موضوع هدر نکنه.

به کتابخانه‌ی الکترونیکی لوس آلاموس وصل شد تا ببینه از دیروز تا حالا چه مقالاتی در مورد تئوری ریسمانها و دوگانگی ارائه شده. این کار براش تقریبا اتوماتیک شده بود، و همون کاری بود که هر فیزیکدان برتری توی دنیا هر روز صبح انجام میداد. همونجوری که مردم معمولی صبح‌ها روزنامه میخواندن، فیزیکدان‌ها هم به کتابخانه‌ی لوس آلاموس وصل میشدن.

اما امروز صبح به جای اینکه به لیست مقالات جدید دقت کنه، متوجه شد که داشت به کال بانر فکر میکرد.

طبق چیزی که جودی گفته بود، کال قرار بود بیشتر ماه فوریه رو اطراف کشور بگرده و وظایف تبلیغاتی رو

انجام بده و بعد هم اوایل ماه مارس به سمت کارولینای شمالی بره. حداقل لازم نبود در مورد این نگران باشه

که یه وقت توی سوپر مارکت همدیگه رو ببینن.

دونستن این حقیقت باید براش آرامش به ارمغان میاورد، اما نمیتونست ناراحتیش رو از خودش دور کنه. با

اراده توجهش رو دوباره به صفحه ی کامپیوتر برگردوند، اما نمیتونست روی کلمات تمرکز کنه. در عوض

متوجه شد که داره به دکور اتاق بچاهش فکر میکنه.

از قبل تصمیم گرفته بود که رنگ کلیش باید زرد باشه، و روی دیوارها و سقفش هم یه رنگین کمان میکشید.

لبه‌اش به شکل لبخندی رویایی کج شدن. میخواست دردونه‌ی عزیزش
رو بین همهی چیزهای زیبای دنیا
بزرگ کنه.

جودی اعصابش خورد شده بود. پسرها بهش قول داده بودن که اگه
بتونه هدیه‌ی تولد کال بانر رو جور کنه،
یه شب رو با کوین تاگر بگذرونه، اما حالا به آخر ماه فوریه رسیده
بودن، یعنی سه ماه بعدتر از قرارشون، و هنوز
چیزی دست جودی رو نگرفته بود. نگاه کردن به کوین که داشت با
یکی از دوستهایش حرف میزد
باعث شد بیشتر از قبل عصبانی بشه.

ملوین تامپسون بار زبراز رو برای یه مهمونی اجاره کرده بود، و همهی
بازیکنهایی که هنوز توی شهر بودن
حالا اینجا بودن. با اینکه جودی مثلا داشت کار میکرد، کل شب از
نوشیدنیهای اضافی مشتریها خورده

بود و وقتی که کمی بعد از نیمه شب جونیور دانکن رو با جرمین کلارک پشت بار کنار میز بیلارد پیدا کرد، دیگه سرش گرم شده بود.

«باید باهات حرف بزنم، جونیور.»

«بعدا، جودی. نمیبینی دارم با جرمین بازی میکنم؟»

دلش میخواست چوب بیلارد رو از دستش در بیاره و توی سرش خوردش کنه، ولی هنوز به اون اندازه گیج

نشده بود که چنین کاری کنه. «شماها به من یه قولی دادین، ولی هنوز که هنوز شماره‌هی دوازده رو هیچ

جایی نزدیک کمدم نمیبینم. شاید شما کوین رو فراموش کرده باشین، ولی من یادم نرفته.»

«بهت که گفتم داریم روش کار میکنیم.» به سمت سوراخ وسط میز نشونه گرفت و خراب کرد. «لعنتی.»

«سه ماهه که دارین همینو میگین، و دیگه عمرا قبولش کنم. هر سری که سعی میکنم باهاش حرف بزنم یه جوری نگاهم میکنه که انگار نامرئی هستم.»

جونیور کنار رفت تا جرمین بتونه از نوبتش استفاده کنه، و جودی از این که دید جونیور خیلی راحت به نظر نمیرسه خوشحال شد. «آخه میدونی مشکل اینجاست که کوین این تازگیا داره برامون یه کم مشکل ایجاد میکنه.»

«میخواهی بگی قبول نکرد با من بخوابه؟»

«نه، این نه. فقط این اواخر با چند تایی زن قرار گذاشته، و یه کمی همه چیز پیچیده شده. اصلا میدونی چیه؟»

نظرت چیه روی راولینز و مت ترویت رو برات جور کنم؟»

«یکم واقع گرا باش. اگه اون دو تا بی مصرف رو میخواستم میتونستم ماه ها پیش بدستشون بیارم.» دست

هاش رو روی سینهش گره زد. «ما با هم یه قرار داشتیم. اگه برای مهمونی تولد بمبافکن براتون یه بدکاره پیدا میکردم قول دادین یه شب رو با کوین بگذرونم. من بخش مربوط به خودم رو انجام دادم.»

«نه دقیقا.»

صدای غرشی که دقیقا از پشت سرش میومد باعث شد ستون فقراتش بلرزه، انگار که یه نفر از روی قبر اون رد شده باشه. برگشت و به چشمهای خاکستری کم رنگ بمبافکن خیره شد.

از کجا پیداش شده بود؟ آخرین باری که دیده بودش چند تا بلوند داشتن سعی میکردن کنار بار مخش رو بزنن. این عقب چکار میکرد؟

«تو دقیقا یه بدکاره برام جور نکردی، مگه نه، جودی؟»

جودی لبه‌اش رو لیس زد. «نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.»

«اتفاقا فکر میکنم بدونی.» وقتی کال انگشتهای بلندش رو دور بازوی جودی حلقه کرد، جودی بالا پرید.

«ما رو ببخشید، آقایون. جودی و من باید بریم بیرون و با هم یه کمی حرف بزنیم.»

«دیوونه شدی؟! بیرون هوا خیلی سرده.»

«کارمون خیلی طول نمیکشه.» بدون اینکه شانس دیگه ای برای مخالفت بهش بده، اون رو از میز بلیارد دور کرد و به سمت در خروجی کشید.

کل روز توی رادیو در این مورد صحبت شده بود که دمای هوا توی ساعتهای آخر روز تک رقمی میشه،

بنابراین وقتی به داخل کوچه قدم گذاشتن، نفسهایشون توی هوا ابر درست میکرد. جودی لرزید، و کال با

احساس رضایت شومی به اون نگاه کرد. بالاخره قرار بود به پاسخ سوالهایش برسه.

راز و رمز همیشه باعث میشد اعصابش خرد بشه، هم توی زمین فوتبال
و هم توی زندگی واقعیش. بر اساس
تجربهای که داشت، رازداری کردن همیشه به این معنی بود که یه نفر
میخواه یه کاری کنه که قبلا توی
کتابها ثبت نشده، و این چیزی بود که کال دوست نداشت. همیشه از
سورپرایز شدن متنفر بود.
میدونست که میتونست همتیمیهاش رو تحت فشار بذاره تا بهش پاسخ
بدن، اما نمیخواست اونها بفهمن
که چقدر مدت زیادی رو به فکر کردن به رزباد گذرونده. تا وقتی که
حرف زدن جودی با جونیور رو نشنیده
بود به ذهنش هم خطور نکرده بود که با اون صحبت کنه.
مهم نبود چقدر سعی کنه، در هر صورت نتونسته بود رزباد رو فراموش
کنه. متوجه شده بود که توی عجیبترین

زمانها به اون فکر میکرد. کی میدونه با این داستانه‌هاش در مورد "تامین کننده‌ی لذتهای جنسی" و

مشاور روانی تا حالا توی چند تا اتاق هتل رفته بود؟ تا اونجایی که کال اطلاع داشت حالا ممکن بود رزباد

رفته باشه سمت تیم خرسها و برای یکی از اونا خودش رو لخت میکرد.
«اون کیه، جودی؟»

جودی فقط لباس پیشخدمتیش رو پوشیده بود که از یه بالاتنهی تنگ و یقه گرد، و یه دامن کوتاه با خطهای

راه راه سیاه و سفید تشکیل میشد، و دندونه‌هاش از همین الان شروع به خوردن به همدیگه کرده بودن. «یه

بدکاره بود که میشناختم.»

بخشی از مغز کال ازش میخواست که موضوع رو همین جا رها کنه و بذاره همین فکر رو بکنه. چطور

میتونست مطمئن باشه که در حال دخالت کردن توی چیزهایی نیست
که بعدا به ضررش تموم بشن؟ ولی

یکی از مشخصه هایی که باعث میشد بازیکن حمله ی خوبی بشه این
بود که همیشه خطر رو خیلی خوب

حس میکرد، و به دلیلی که ازش مطمئن نبود، موهای پشت گردنش
شروع به سیخ شدن کرده بودن.

«داری بهم دروغ میگی، جودی، و اصلا خوشم نمیاد که کسی بهم
دروغ بگه.» بازوش رو رها کرد، اما همزمان

چند اینچ بهش نزدیک شد و اون رو بین خودش و دیوار آجری گیر
انداخت.

چشمهای جوری به کنار اون نگاه کردن. «فقط یکی بود که باهاش آشنا
شدم، او کی؟!»

«اسم میخوام.»

«نمیتونم — ببین، نمیتونم این کار رو بکنم. بهش قول دادم.»

«نباید میدادی.»

جودی شروع به مالیدن بازوش کرد، و دندونه‌هاش محکمتر به همدیگه خوردن. «لعنتی، کال. این بیرون خیلی سرده.»

«من که چیزی حس نمیکنم.»

«اون ... اسمش جین هست. همهی چیزی که میدونم همینه.»
«حرفت رو باور نمیکنم.»

«ولم کن بابا!» خودش رو به سمت کنار کال کشید و سعی کرد با فشار از تلهش خارج بشه، اما کال وزنش رو جابجا، و مسیر اون رو سد کرد. میدونست که باعث ترسیدنش شده، اما براش اهمیتی نداشت. میخواست فقط هر چه سریعتر اطلاعات رو از زیر زبونش بیرون بکشه و بره پی کار خودش.

«جین چی؟»

«یادم رفته.» بازوهایش رو محکمتر گرفت و شونههایش رو خم کرد.

اصرار جودی به لو ندادن جین باعث شد کال بیشتر از قبل عصبانی بشه. «گشتن با بچه‌های تیم برای تو

خیلی مهمه، مگه نه؟»

جودی با احتیاط به اون نگاه کرد. «بدک نیست.»

«فکر میکنم خیلی بهتر از "بدک نبودن" هست. فکر میکنم مهمترین اتفاق کل زندگی غمگینت همینه. و

میدونم خیلی از این ناراحت میشی که هیچ کدوم از بچه‌های تیم دیگه پاشون رو توی زبراز نذارن. به این

فکر کن که هیچ کدومشون نخواد دیگه باهات بگرده. حتی بازیکنهای ذخیره.»

کال میدونست که اون رو توی مچش داره، اما جودی باز هم ازش نافرمانی میکرد. دخترک گفت: «اون یه

زن خوبه که خیلی بهش سخت گذشته، و منم نمیخوام با لو دادنش
بهش آسیبی برسونم.»

«اسمش چیه!»

کمی مکث کرد، اما بعد آهی کشید و ناامید شد. «جین دارلینگتون.»
«ادامه بده.»

با اخم گفت: «فقط در همین حد میدونم.»

کال صدایش رو در حدی پایین آورد که به زحمت به بلندی نجوا بود.
«این آخرین خطراته. چیزی که میخوام

بدونم رو بهم بگو، یا کاری میکنم که هیچ کدوم از بچه‌های تیم دیگه
نزدیکت هم نیان.»

«خیلی عوضی هستی.»

کال چیزی نگفت. فقط سر جاش وایساد و صبر کرد.

جودی بازوهایش رو مالید تا کمی گرم بشن، و بعد با کج خلقی به کال
خیره شد. «توی دانشگاه نیوبری یه

پروفسور فیزیکه.»

از بین همهی چیزهایی که کال انتظار شنیدنشون رو داشت، این یکی توی لیست نبود. «یه پروفسور؟»

«آره. و توی یکی از اون آزمایشگاهها هم کار میکنه. نمیدونم کدوم. یکی از اون خوره هاست – خیلی باهوشه

– ولی با مردهای زیادی دمخور نیست، و ... قصد آسیب رسوندن هم نداشت.»

هر چی جوابهای بیشتری میگرفت، پشت گردنش بیشتر احساس گرفتی به هم میزد. «چرا من رو انتخاب

کرد؟ و سعی نکن بهم بگی یکی از گروپهای تیم هست که میدونم همچین چیزی حقیقت نداره.»

جودی داشت از سرما میلرزید. «بهش قول دادم بابا، میفهمی؟ این قضیه به کل زندگیش مربوطه.»

«دیگه داری حوصله رو سر میبری.»

کال میتونست ببینه که جودی داره سعی میکنه بین محافظت از خودش یا لو دادن یه دوست انتخاب کنه.

قبل از اینکه چیزی بگه، کال پاسخ این سوال رو میدونست.

«فقط میخواست یه بچه داشته، خوب! و نمیخواد تو راجع بهش بدونی.»

سرمایی از بدن کال گذشت که هیچربطی به دمای هوا نداشت.

جودی با نگرانی به اون نگاه کرد. «اینجوری نیستش که بخواد وقتی

بچه به دنیا اومد بیاد در خونپهت و ازت

درخواست پول کنه. شغل خوبی داره، باهوش هم هست. بنابراین چرا

بیخیال کل ماجرا نمیشی؟»

کشیدن هوا به داخل ریه هاش براش تنگ شده بود. «داری میگی که

باردار شده؟ که از من استفاده کرد تا

خودش رو باردار کنه؟»

«آره، ولی خوب اینجوری نیست که واقعا بچه‌ی تو حساب بشه. مثل اینه که تو بهش اسپرم اهدا کردی.

خودش که اینجوری در مورد تو فکر میکنه.»

«یه اهداکننده‌ی اسپرم؟» احساس میکرد الان منفجر میشه — انگار که الان دود از بالای سرش میزنه

بیرون. از هر چیزی که باعث سکان شدن بشه بدش میومد. حتی برای مدت طولانی توی یه خونه باقی

نمیموند. با این حال الان فهمیده بود که پدر شده. برای کنترل کردن خودش، مجبور به جنگ داخلی با

احساساتش بود. «چرا من؟ بهم بگو چرا من رو انتخاب کرد؟»

رگهای از ترس به صورت جودی اضافه شد. «از این بخشش خوشتر نخواهد اومد.»

«شرط میبندم که درست میگی.»

«اون خیلی باهوشه. در حد نابغه بودن. و اینکه همیشه از بقیه باهوشتر بوده باعث شده حس کنه یه موجود عجیب و غریبه. مشخصا چنین چیزی رو برای بچهش هم نمیخواست، بنابراین براش مهم بود که یکی رو پیدا کنه که مثل خودش نباشه و نقش اهداکنندهی اسپرم رو ایفا کنه.»

«مثل خودش نباشه؟ منظورت چیه؟»

«کسی که ... خوب، کسی که نابغه نباشه.»

دلش میخواست جودی رو بگیره و اونقدر تکونش بده که دندونهایش بریزه زمین. «چی میخوای بگی؟ درست

حرف بزن بینم. برای چی من رو انتخاب کرد؟»

جودی با احتیاط به اون خیره شد. «چون فکر میکنه احمقی.»

«سه پروتون این ایزوتوپ و هفت نوترون وابسته نیستند.» پشتش رو به سمت هشت شاگردش توی سمینار

ارشد که از شش مرد و دو زن تشکیل میشد، راه کرد و به نوشتن روی تخته ادامه داد. «یه نوترون رو از Li-

11میگیریم و دومی هم خودش عنصر رو ترک میکنه. برامون Li- 9باقی میمونه، که خودش و دو نوترون

باقیمونده یه سیستم سه بخشه رو تشکیل میدن.»

اونقدر سرگرم توضیح دادن شده بود که متوجه آشوبی که پشت سرش داشت ایجاد میشد نشد.

«به Li-11میگیم یه هسته ی برومی و ...» یک صندلی روی زمین کشیده شد. صدای نجوهای رو از پشت

سرش شنید. «به همراه ...» کاغذهایی روی هم کشیده شد. نجوهای بیشتر. در حالی که گیج شده بود

برگشت تا ببینه علت این سر و صدا چیه.

و کال بانر رو دید که کنار دیوار ایستاده، دستهایش رو روی سینه‌ش جمع کرده، و انگشته‌هایش رو زیر بغلش گذاشته بود.

همه‌ی خون بدنش به سرش منتقل شد، و برای اولین بار در عمرش حس کرد الان غش می‌کنه. چطور پیداش

کرده بود؟ اینجا چکار میکرد؟ برای یک لحظه برای خودش وانمود کرد که کال اون رو توی لباس حرفهایش

نمیشناسه. یه کت پشمی مدل قدیمی پوشیده بود، و موهایش رو با بافت فرانسوی بسته بود تا موقع درس

دادن به دست و پاش نیچه. عینکش رو زده بود — که کال هرگز با عینک اون رو ندیده بود. اما حتی برای

یک لحظه هم کال گول نخورده بود.

سکوت سنگینی اتاق رو در بر گرفت. به نظر میرسید همه‌ی کسانی که توی اتاق بودن اون رو میشناختن،

اما کال هیچ توجهی به عکس عملهای اونها نکرد. فقط به جین نگاه میکرد.

تا حالا و توی کل عمرش مرکز توجه این چنین تنفیری نبود. چشمهای کال باریک شده بودن و مرگبار به

نظر میرسیدن. و لبش هم به شکل خطی باریک در اومده بود.

با وجود این همه چشمهای متعدد که به اون خیره شده بودن، باید خودش رو جمع میکرد. هنوز ده دقیقه از

کلاس باقی مونده بود. باید اون رو از اتاق بیرون میکرد تا بتونه درسش رو تموم کنه. «تا وقتی که کارم تموم

شه توی دفترم منتظرم میمونید، آقای بانر؟ انتهای همین راهرو هست.»

«من هیچ جا نمیرم.» برای اولین بار نگاهش رو به سمت هشت شاگردش برگردوند. «کلاس تموم شد. برید

بیرون.»

دانشجوها سریع بلند شدن، و در حالی که دفترهاشون رو میبستن و کتسون رو بر میداشتن نگاههای تیزی به اون دو انداختن. جین از اونجایی که نمیتونست در محیط عمومی با اون بحث کنه، با نهایت آرامش به شاگردهایش گفت: «به هر حال درسم هم تموم شده بود. چهارشنبه از همینجا ادامه میدیم.»

در عرض چند ثانیه همگی از اتاق خارج شدن. کال از دیوار جدا شد، در رو بست، و با مشت روی قفل در کوبید.

جین سریع گفت: «در رو باز کن.» از فکر اینکه با اون توی این اتاق بی پنجره تنها شده کمی میترسید.

«میتونیم توی دفترم حرف بزنیم.»

کال به وضعیت قبلش برگشت. به چهارچوب در تکی داد، دستهایش رو روی سینهش جمع کرد، و انگشتهاش

رو زیر بغلش زد. بازوهاش ماهیچه‌های و برنزه بودن. و یه رگ آبی بزرگ روی اونها دیده میشد.

«دلَم میخواد بزَنَم لهت کنم.»

در حالی که ترس و وحشت بدنش رو پر میکرد، هوا رو به داخل ریهش مکید. حالت بدن کال ناگهان شبیه

کسی شده بود که خیلی داره جلوی خودش رو میگیره.

«چیزی نداری بگی؟ چی شده، دکتر دارلینگتون؟ وقتی چند وقت پیش باهام ملاقات کردی که خیلی بلبل

زبون شده بودی.»

سعی کرد خودش رو آرام کنه، و امیدوار باشه که کال خیلی ساده فهمیده باشه جین اون کسی که مگيه نیست

و حالا اومده که غرور جنگجویانهش رو پس بگیره.

با خودش دعا کرد "لطفا نذار هیچ چیز دیگه ای باشه."

کال به آرومی به سمتش اومد، و جین ناخودآگاه عقب رفت.

کال نیشخند زد. «چطوری میتونی بیخیال زندگیت رو بکنی؟ یا شاید اون مغز نابغهت اونقدر بزرگ شده که جای قلبت رو هم گرفته؟ فکر کردی برام اهمیت نداره، یا امیدوار بودی هیچوقت متوجه نشم؟»

«متوجه شی؟» صدای جین به زحمت از نجوا بلندتر بود. در حالی که ترس ستون فقراتش رو در بر میگرفت، به تخته سیاه برخورد کرد.

«برام مهمه، پروغسور. زیادی هم مهمه.»

پوست جین داغ و در عین حال یخ کرده بود. «نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.»

«چرته. تو یه دروغگویی.»

کال هدفمندانه به سمتش اومد، و جین حس کرد انگار توی دهنش گلوله‌های کتان گذاشتن. «میخوام از اینجا بری.»

«شرط میبندم همینطوره.» اونقدر بهش نزدیک شد که بازوش به بازوی جین کشیده میشد. جین بوی صابون، پشم، و خشم رو از سمت اون حس میکرد. «دارم راجع به بچه حرف میزنم، پروفیسور. درباره این حقیقت که راه افتادی اینور اونور که با اسپرم من بچه دار بشی. و شنیدم که موفق هم شدی.»

همهی توانش بدنش رو ترک کرد. روی تخته سیاه لم داد. نه، خدایا، لطفا. این موضوع نه. احساس کرد بدنش داشت خاموش میشد، و میخواست خودش رو جمع کنه.

کال هیچ چیز نگفت، فقط منتظر شد. جین نفسی عمیق و لرازن کشید. میدونست که منکر حقیقت شدن کار اشتبهی بود، اما به زحمت میتونست

کلمات رو توی دهنش شکل بده. «هیچ کاری به حقیقت وجود تو نداشت. لطفا. فقط فراموشش کن.»

در عرض یه ثانیه کال خودش رو به اون رسوند. وقتی شونه‌هاش رو گرفت و از تخته جداش کرد، جین یه

جیغ کوتاه از عمق گلویش کشید. لبهای کال به خاطر خشم فرو خورده سفید شده بودن، و یه رگ روی

شقیقه‌ش میتپید. «فراموشش کنم؟ ازم میخوای فراموش کنم؟»

«فکر نمی‌کردم برات مهم باشه! فکر نمی‌کردم اهمیتی بدی!»

لبه‌هاش به زحمت تکون خوردن: «برام مهمه.»

«لطفا ... خیلی بد جور دلم بچه میخواست.» وقتی انگشتهای کال توی

بازوی جین بیشتر فرو رفتن، جین

به خودش لرزید. «نمیخواستم تو رو درگیر ماجرا کنم. هرگز قرار نبود

چیزی بدونی. من هرگز — هرگز کاری

این مدلی نکردم. این یه ... یه درد همیشگی توی قلبم بود، و هیچ راه
دیگهای نداشتم.»

«حق این کار رو نداشتم.»

«میدونستم — میدونستم کاری که دارم میکنم اشتباهه. ولی اشتباه به
نظر نمیرسید. تنها چیزی که

میتونستم بهش فکر کنم بچهدار شدن بود.»

کال به آرومی رهاش کرد، و جین حس کرد به سختی داره خودش رو
کنترل میکنه. «راههای دیگهای هم

بودن. راههایی که لازم نباشه من رو درگیر کنی.»

«بانک اسپرم برای من گزینه‌ی قابل قبولی نبود.»

چشم هاش با اهانت به جین خیره شدن و چیزی توی غرش صداس
بود که باعث میشد جین بخواد بلرزه.

«گزینه‌ی قابل قبول؟ متنفرم از وقتی که کلمات قلمبه سلمبه استفاده

میکنی. آخه میدونی، من مثل تو عقل

کل نیستم. فقط یه ورزشکار احمق و خنگم، بنابراین بهتره همه چیز رو ساده برام بیان کنی.»

«برام عقلانی نبود که از بانک اسپرم استفاده کنم.»

«برای چی؟»

«آیکیوی من بالای 180 هست.»

«مبارکه. کادوت رو تو ماشین جا گذاشتم.»

«چیزی نیست که خودم با تلاش بدست آورده باشم، بنابراین برام

افتخاری هم نداره. اینجوری به دنیا اومدم،

اما بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی یه نفرین هست تا یه موهبت، و

به همین خاطر یه بچه ی معمولی

میخواستم. به همین خاطر بود که باید توی انتخابم حسابی دقت می

کردم.» جین دست هاش رو جلوی

صورتش تکون میداد و سعی میکرد بفهمه چطور میتونه این حرفها رو

بدون اینکه کال رو ناراحت کنه بهش

بزنه. «به یه مرد با — هوش میانگین احتیاج داشتم. اهداکننده‌های

بانکهای اسپرم معمولاً دانشجویهای

پزشکی و امثال اونها هستن.»

«پس یه دهاتی کارولینایی میخواستی که با انداختن توپ فوتبال خرج

زندگیش رو در میاره.»

جین در حالی که با انگشتش با دکمهی جلوی لباسش بازی میکرد،

آروم گفت: «میدونم که بهت بد کردم،

ولی در حال حاضر به جز معذرتخواهی کاری از دستم بر نمیاد.»

«میتونی بچه رو سقط کنی.»

«نه! من این بچه رو با تموم قلبم دوست دارم و هرگز چنین کاری

نمیکنم!»

جین منتظر موند تا کال باهاش مخالفت کنه، اما اون چیزی نگفت.

جین چرخید و در حالی که با بازوهاش

خودش رو بغل میکرد به کناره‌ی کلاس رفت تا بتونه تا جایی که ممکنه بین خودش و کال فاصله بندازه، تا از خودش، و بچاهش مراقبت کنه.

صدای کال که به سمتش میومد رو شنید، و احساس کرد که از پشت دوربین یه تک تیرانداز داره بهش نگاه

میشه. صدای کال نجواگونه و به طرز عجیبی توخالی بود. «قضیه از این قراره، پروفیسور. چند روز دیگه، دو

تایی با همدیگه میریم یه مسافرت اون سمت ایالت تا ویسکانسین، که خبرنگارها دیگه اونجا ولمون میکنن.

وقتی رسیدیم اونجا هم با هم ازدواج میکنیم.»

با شنیدن خشونت داخل کلامش، نفس جین گرفت.

«برای خودت خیال کلبهی پر از گل رز و اینا رو هم نکن چون این ازدواج برات مثل جهنم خواهد بود. به

محض اینکه مراسم تموم شه هر کدوم راه خودمون رو میریم تا وقتی
 که بچه به دنیا بیاد. بعدش طلاق
 میگیریم.»

«راجع به چی حرف میزنی؟ من با تو ازدواج نمیکنم. نمیفهمی. من
 دنبال پولت نیستم. هیچی ازت نمیخوام.»

«برام مهم نیست تو چی میخوای.»

«ولی چرا؟ چرا این کار رو میکنی؟»

«من به بچه بیصاحب اعتقادی ندارم.»

«این بچه که بیصاحب نمیشه. من —»

«خفه شو! من هم کلی حقوق دارم، و مطمئن میشم که تکتکشون برات
 گفته بشن، حتی اگه بخوام حق

حضانت مشترک بچه رو هم میگیرم.»

جین احساس میکرد هوا از ریه هاش خارج شده. «حضانت مشترک؟
 نمیتونی. این بچه مال منه!»

«خیلی به خودت مطمئن نباش.»

«نمیذارم این کار رو بکنی!»

«وقتی داشتی نقشه‌ی کثیف رو میکشیدی حق مخالفت رو از خودت گرفتی.»

«باهات ازدواج نمیکنم.»

«آره که میکنی. و میدونی چرا؟ چون قبل از اینکه بخوام بذارم بچهم به عنوان یه بی پدربزرگ بشه نابودت میکنم.»

«دیگه مثل قدیما نیست. خیلی مادر مجرد داریم. مردم به این چیزها توجهی نمیکنن.»

«برای من مهمه. گوش بده. اگه مخالفت بکنی درخواست حضانت کامل میدم. میتونم اونقدر توی دادگاه نگهت دارم که ورشکست بشی.»

«لطفا این کار رو نکن. این دردونه‌ی منه!»

«این حرفها رو نگه دار برای قاضی.»

جین نمی تونست هیچی بگه. به جایی رسیده بود که از شدت درد و تلخی، دیگه حرف زدن براش غیرممکن شده بود.

«من دیگه عادت کردم که توی خاک غلت بزنم، پروفیسور، و راستشو بخوای خیلی مشکلی ندارم. تازه یه

جومایی خوشم هم میاد. بنابراین میتونیم توی خفا این کار رو بکنیم، یا اینکه میتونیم به همه بگیم و کلی خرج

بذاریم رو دستت. در هر صورت، دستورها رو من میدم.»

جین سعی کرد حرفی که اون میزد رو درک کنه. «این درست نیست. تو که اصلاً بچه نمیخوای.»

«بچه آخرین چیزیه که من تو این زندگی میخوام، و تا روزی که بمریم نفرینت میکنم تا وقتی که بری جهنم.»

اما تقصیر اون نیست که مادرش یه عوضی دروغگوئه. همونطوری که
گفتم: من به بچه های بی صاحب
اعتقادی ندارم.»

«من نمیتونم این کار رو بکنم. چیزی که میخوام نیست.»
«به درک. وکیلیم فردا باهات تماس میگیره، و یه قرارداد بزرگ داره
برات که باید امضا کنی. اینجوری نوشته
میشه که هر دومون دقیقا با همون چیزهایی از ازدواجمون خارج
میشیم که باهاتش وارد شدیم. من نمیتونم به
مایملک تو دستی بزنم، و تو هم عمرا بتونی به مال من دست بزنی.
مسئولیت مالی من فقط در برابر بچهم
هست.»

«من پولت رو نمیخوام! چرا گوش نمیکنی؟! من خودم میتونم به
تنهایی از این بچه مراقبت کنم. هیچ چیزی
از تو نمیخوام.»

کال اون رو نادیده گرفت. «به زودی باید به کارولینای شمالی برگردم، بنابراین سریعا این قضیه رو سر و

سامان میدیم. هفته ی دیگه همین موقع، با هم ازدواج کردیم و با استفاده از وکیل من با همدیگه در مورد بچه و انتقالها و این چیزا حرف میزنیم.»

داشت همه ی نقشه های عالیش رو نابود میکرد. چطور شده بود که همه چیز اینجوری نابود شده بود؟ چطور میتونست بچش رو حتی برای مدت کوتاه هم که شده، به این وحشی بسپاره؟

جین تصمیم داشت با اون مقابله کنه. حقی نداشت روی بچهی اون ادعایی داشته باشه! براش اهمیتی نداشت که کال چند میلیون دلار داشت یا مبارزات دادگاهی گقدر هزینه بر بودن – این بچه مال جین بود. نمیداشت

کال سر خود بیاد داخل و همه چیز رو تحت کنترل خودش بگیره.
حقی نداشت –

منطقش وجدانش رو از خواب بیدار کرد. واقعا حق هایی داشت. تقریبا
همه‌ی حقوق با کال بودن. با تشکر از

نقشه هایی که جین کشیده بود، حالا کال پدر اون بچه بود و چه جین
از این ماجرا خوشش میومد چه نمیومد،

کال در مورد آینده‌ی اون حق داشت.

خودش رو مجبور کرد که حقیقت رو ببینه. حتی اگه میتونست
هزینه‌ی دعوای دادگاهی رو پرداخت کنه، باز

هم این کار رو نمیکرد. با پشت کردن به قواعد همیشگی زندگیش توی
این دردسر گرفتار شده بود، با اینکه

خودش رو راضی کنه که هدفش والاتر از این حرفهاست، و حالا بین
به کجا رسیده بود. دیگه نمیتونست

به کارش ادامه بده. از این لحظه به بعد باید همهی تصمیماتش رو فقط با یک هدف می‌گرفت: چه کاری برای بچه بهتر بود؟

یادداشت‌هایش رو از روی میز برداشت و به سمت در رفت. «راجع بهش فکر میکنم.»

«همین کار رو بکن. تا ساعت چهار بعد از ظهر جمعه عصر وقت داری.»
برایان دلگادو، وکیل کال، ضربه ای به قرارداد قبل از ازدواج که روی میز بود زد. «دکتر دارلینگتون تقریباً

نزدیک بود سر زمان تعیین شده نرسه. تا ساعت چهار به اینجا نرسید، و بعد که او مد هم خیلی ناراحت بود.»

«خوبه.» حتی بعد از یک هفته کال نمیتونست خشمش در مورد کاری که جین کرده بود رو کنترل کنه. هنوز

هم میتونست اون رو توی ذهنش ببینه که داخل لباس نارنجی تیره‌ش ایستاده بود که دو ردیف دکمه‌ی

طلایی اون رو محکم بسته بود. برای یه لحظه اون رو نشناخته بود. موهایش رو به یکی از اون مدل‌هایی بسته بود که جلوی دست و پا رو نمیگیرن، و عینک‌های بزرگی چشم‌های سبزش رو پوشونده بودن. بیشتر از هر

زن دیگه‌ای که کال توی عمرش دیده بود به مدیر شرکتهای شبیه بود. کال آروم به سمت پنجره رفت و با بیحواسی به محوطه‌ی پارکینگ که پایین بود خیره شد. تا دو روز دیگه

ازدواج میکرد. ای لعنتی. همه‌ی اعضای داخل بدنش در برابر این تصمیم مخالفت میکردن، به جز یه قسمت،

اون هم وجدانش بود که بهش میگفت یه مرد هیچوقت بچش رو ترک نمیکنه، حتی بچه‌های که اون رو نمیخواسته.

فکر اینکه در چنین شرایطی پایبند به زندگی متعهدانه بشه احساس خفه شدن رو بهش القا میکرد. پایبندی

مال بعد از تموم شدن دوره‌ی کاریش بود، برای زمانی که اونقدر پیر شده که دیگه نمیتونه توپ رو پرتاب کنه،

نه برای الان که هنوز توی اوجش بود. وظیفه‌ش در برابر بچه‌ش رو انجام میداد، ولی دکتر جین دارلینگتون

تاوان این کارش رو پس میداد. کال هرگز نمیداشت کسی اون رو توی زندگی بازیچه‌ی خودش کنه. هرگز نداشت و هرگز هم نخواهد گذاشت.

با خشم کلمات رو به زبون آورد: «میخوام به خاطر این کارش مجازات بشه، برایان. هر چیزی که میتونی در موردش بفهم.»

«دقیقا دنبال چی میگردی؟»

«میخوام بدونم از کجا میشه بهش ضربه زد.»

دلگادو هنوز جوان بود، ولی چشمه‌هاش به قدرت چشمهای کوسه بود، و کال میدونست که مرد مناسب برای

این کار اونه. توی پنج سال گذشته کال وکیل کال بود. باهوش و خشن بود و هرگز شایعه‌های در موردش وجود نداشت. بعضی وقتها ممکن بود دلگادو بیش از حد علاقه داشته باشه که به بهترین مشتری‌ش خدمت کنه — چند بار حتی بزرگتر از دهنش لقمه برداشته بود — ولی کال با خودش فکر کرد که اشتباهات بزرگتر از این زیاده. تا به حال که این مشکل رو با سرعت و کفایت پیش برده بود، و کال شک نداشت که توی بقیش هم به همین خوبی عمل میکنه.

«نمیذارم بدون تاوان دادن از این قضیه خارج بشه، برایان. دارم باهات ازدواج میکنم چون مجبورم، ولی این پایان ماجرا نیست. به زودی میفهمه که وقتی خودش رو با من قاطی کرد بزرگترین اشتباه زندگیش رو کرده.»

دلگادو در حالی که با نوک خود کارش به کاغذ قرارداد ضربه میزد به فکر فرو رفت. «به نظر میرسه زندگی

آروم و بیدغدغهای رو اداره میکنه. فکر نکنم بتونم رازهای زیادی رو ازش پیدا کنم.»

«پس بفهم به چه چیزی بیشترین اهمیت رو میده و اونجوری نابودش کن. بهترین افرادت رو بذار روی این

کار. زندگی کاری و حرفه‌ایش رو بررسی کن. بفهم مهمترین چیز زندگیش چیه. زمانی که این رو بدونیم،

میتونیم بفهمیم که دقیقا چطور اون رو از دستش بیرون بکشیم.»

کال تقریبا میتونست چرخش چرخ دنده‌ها رو توی سر دلگادو ببینه که برای کنار اومدن با چالشی که جلوی

راهش بود کار میکردن. هر وکیل دیگهای که جای اون بود در برابر چنین حرفی اعتراض میکرد، اما برایان

این جور آدمی نبود. اون کسی بود که از خوشش میومد در حین شکار خوش بگذرونه.

وقتی کال دفتر کارش رو ترک کرد تصمیم گرفت از کسانی که بهشون اهمیت میداد در برابر کاری که جین

دارلینگتون کرده بود محافظت کنه. خانوادش هنوز هم عزادار چری و جیمی بودن، و نمیخواست به درد اونها

اضافه کنه. و بچه هم ... تا جایی که یادش میومد مردم همیشه به اون میگفتن خیلی خشن هست، اما

همچنین عادل بود، و نمیگذاشت بچهش به خاطر اشتباه مادرش مجازات بشه.

از فکر کردن بیشتر در مورد بچه خودداری کرد. بعدا با اون مسئولیتها کنار میومد. برای حالا، تنها چیزی

که بهش اهمیت میداد انتقام بود. ممکنه یه مدت طول بکشه، ولی بالاخره کارش رو میکرد، و جوری هم

این کار رو میکرد که جین هرگز فراموشش نکنه.

شب قبل از ازدواج، جین اونقدر ترسیده و ناراحت بود که نه چیزی

خورد و نه خوابید، اما اون طور که بعدا

مشخص شد، خود مراسم اونقدرها هم سخت نبود. توی دفتر یه قاضی

ویسکانسینی انجام شد و فقط به

اندازه‌ی ده دقیقه طول کشید. نه گلی بود، نه دوستی، و نه بوسه‌های.

در پایان مراسم، برایان دلگادو، وکیل کال، بهش گفت که کال تا یه

هفته‌ی دیگه به کارولینای شمالی بر

میگرده و اینکه دلگادو هر ارتباطی که لازم باشه رو بینشون برقرار

میکنه. به جز جملاتی که موقع عروسی

باید به زبون می‌آوردن، کال هیچ حرف دیگه‌ای خطاب به جین نزد.

همونطور که به اونجا اومده بوده، توی ماشینهای جداگانه اونجا رو ترک

کردن، و تا زمانی که جین رسید

خونه از شدت آرامش خیال گیج شده بود. همه چیز تموم شد. دیگه لازم نبود تا چند ماه با اون روبرو بشه.

متاسفانه روی روزنامه ی "تریبون شیکاگو" برنامه ریزی نکرده بودن. دو روز بعد از مراسم، یه نویسندگی

ورزشی روزنامه تریبون، طبق خبری که از یه منشی ناشناس اهل ویسکانسین بهش رسید، داستانی رو پخش

کرد که خبر از ازدواج مشهورترین بازیکن حمله ی شهر با دکتر جین دارلینگتون، یه پروفسور شناخته شده ی

فیزیک در دانشگاه نیوبری میداد.

هیاهوی رسانه های عمومی شروع شد.

فصل شش

جین در حالی که دو سمت کمر بند ایمنیش رو بر میداشت و میبست،

با عصبانیت گفت: «به خاطر این کار

هرگز نمیبخشمت.»

«فقط یادت باشه که اولین بار کی با یه روبان دور گردنش پیش اون یکی اومدم.» کال بلیتهاشون رو توی جیب کت اسپرتش فشار داد و بعد توی صندلی کنار جین افتاد. به نظر خیلی خشمگین میومد، و جین نمیتونست به یاد بیاره که آخرین بار چنین خشمی رو کجا دیده. روز دوشنبه بود، فقط پنج روز از مراسم ازدواج الکیشون گذشته بود، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود. مهماندار بخش فرست کلاس هواپیما کنار اونها ایستاد و برای یه لحظه بحث و مشاجره‌ی بینشون رو متوقف کرد که تقریبا از سه روز پیش که روزنامه‌ی تریبون داستانشون رو چاپ کرده بود، شروع شده بود. مهماندار یه سینی با دو لیوان شامپاین جلوشون گرفت.

«مبارکه! افراد داخل هواپیما از پرواز با شما دو نفر خیلی خوشحالن. هممون طرفدارهای سرسخت تیم

ستارگان هستیم، و از وقتی در مورد ازدواجتون شنیدیم خیلی خوشحالیم.»

جین لبخندی تصنعی زد و لیوانها رو برداشت. «ممنون.»
کال چیزی نگفت.

نگاه مهماندار روی جین لغزید، و توی ذهنش زنی که تونسته بود قاپ محبوبترین مرد مجرد شهر رو بدزده

رو بالا و پایین کرد. جین کم کم داشت به درخشش شگفتی عادت میکرد که توی چشمهای کسانی که برای

اولین بار اون رو میدیدن به وجود میومد. همهمشون بدون شک توقع داشتن زن کال بانر شبیه یکی از مدل‌های

شو ویکتوریا سیکرت به نظر برسه، اما ژاکت فاستون، شلوار خاکی، و روپوش ابریشمی جین از حد انتظار اونها

پایینتر بود. همهی لباسهای اون خوشدوخت و خوشجنس، اما سنگین و موقرانه بودن. ظاهر کلاسیک به

جین میومد، و اصلاً هم قصد نداشت خودش رو به یه مدل فشن تبدیل کنه.

موهایش رو به شکل بافت فرانسوی بسته بود، این مدلی بود که همیشه ترجیحش میداد چون تمیز و جمع و

جور بود. دوستش کرولاین میگفت خیلی پف داره، اما همچین همیشه میگفت که این مدل باعث میشه

ساختار استخوانی جین بهتر نشون داده بشه. جواهراتش در کمترین حد ممکن بودن، یعنی گلوله‌های کوچک

طلا توی گوشه‌هاش، و حلقه‌ی طلای ساده‌ای که وکیل کال برای مراسم خریده بود. روی انگشتش عجیب

به نظر میرسید، و به همین خاطر جین وانمود میکرد که اصلاً وجود نداره.

در حالی که عینکش رو روی صورتش تنظیم میکرد، به این فکر کرد که کال معروفه به قرار گذاشتن با

زنهایی که خیلی از اون کوچکتتر هستن. بدون شک ترجیح میداد جین با یه مینیژوپ و لباس زیر سنگیرنگ
توی هواپیما حاضر بشه. نمیدونست وقتی کال بفهمه جین در واقع
چقدر بزرگتر از چیزی هست که گفته،
چه حسی بهش دست میده.

فقط یک نگاه به چونهی محکم و مربعی شکل کال کافی بود تا نگرانی
جین بیشتر بشه. اگه این مرد هرگز
فکر پیچیده‌های توی ذهنش داشته باشه هم اون رو مخفی میکنه. حالا
که کنارش نشسته بود حس میکرد که
بمب هوشمند هست که هر لحظه ممکنه منفجر بشه.
وقتی مهماندار ازشون دور شد جین لیوانش رو به کال داد و گفت: «این
رو بخور.»

«برا چی باید چنین کاری کنم؟»

«چون من حاملهام و نمیتونم این کار رو بکنم. میخوای همه بفهمن؟»

کال به اون خیره شد و بعد محتویات لیوان رو یک نفس بالا داد و لیوان
 رو به اون برگردوند. «دو روز دیگه
 یه کاری میکنی دائم الخمر بشم.»
 «از اونجایی که بیشتر وقتی که دیدمت یکی از انواع چیزهای نوشیدنی
 توی دستت بوده، شک دارم خیلی مسیری
 مونده باشه تا همیشه گیج بودنت.»
 «تو پشم هم نمیدونی.»
 «خیلی دامنه لغات قشنگی داری. سوزناک بود.»
 «حداقل وقتی حرف میزنم به نظر نمیرسه یه دیکشنری توی حلقم گیر
 کرده. فکر میکنی چقدر دیگه طول
 بکشه تا بتونی همه کلمات قلمبخت رو بگی و خلاصمون کنی؟»
 «مطمئن نیستم. ولی اگه آروم آروم برات هجیشون کنم ممکنه یکی دو
 تاشون رو بفهمی.»

جین میدونست که اینجوری بحث کردن با کال خیلی بچگانه بود، اما هر چی بود بهتر از سکوت‌های دشمنانهای بود که باعث میشد اعصاب جین تیر بکشن و چشم‌هایش به دنبال نزدیکترین خروجی بگردن.

این حقیقت که کال کاملا آشکارا سعی میکرد از هر گونه تماس فیزیکی بینشون جلوگیری کنه، به جای اینکه خیال جین رو راحت کنه، بیشتر باعث میشد حس کنه کال به خودش اعتماد نداشت که اگه دست‌هایش به جین برسه بتونه خودش رو کنترل کنه. جین دوست نداشت بترسه، مخصوصا وقتی که میدونست تا این حد اشتباه کرده، و حالا تصمیم گرفته بود با خشونت با کال رفتار کنه. مهم نبود چی بشه، هرگز نمیداشت کال بفهمه که ترسیده.

تغییر احساساتش فقط یکی از چندین اتفاقات فاجعه آمیزی بود که توی چند روز گذشته پیش اومده بود. جمعه صبح یعنی دو روز بعد از ازدواجشون به نیوبری رفته بود و یه ارتش از گزارشگرهایی مواجه شده بود که سوالاتشون رو سر اون فریاد میزدن و میکروفونهایشون رو توی حلقش فرو میکردن. از بین جمعیت رد شده بود و باعجله به سمت دفترش رفته بود، که ماری اونجا با ظاهری شگفت زده و یه دسته ی بزرگ پیام های تلفنی منتظرش بود. یکی از پیام ها هم از طرف کال بود. به خونهی کال زنگ زده بود، اما سوال هاش با خرناس کال قطع شده بودن، و بعد کال متن خبری که وکیلش نوشته بود تا به روزنامه ها بدن رو براش خوند. توی متن اومده بود که ماه ها پیش توسط دوستان مشترک به

همدیگه معرفی شده بودن و تصمیمشون برای ازدواج هم آنی بوده.
 همچنین در مورد افتخارات علمی جین و
 افتخاری که کال به توانایی های جین میکرد نوشته شده بود، که البته
 کال این قسمت رو با یه خرناس بیان
 کرد. بعد نوشته بود که چند ماه آینده رو به عنوان ماه عسل توی شهر
 زادگاه کار یعنی سلویشن کارولینای
 شمالی میگذرونن.

جین مخالفت کرده بود: «غیر ممکنه! من کلی کلاس دارم که باید
 توشون درس بدم، و با تو هیچ جایی
 نمیام.»

و کال از پشت تلفن نیشخند صداداری زده بود. «از امروز ساعت ساعت
 پنج، یکی از اونا گرفتی – چی بهش
 میگن؟ – اجازهی غیبت موقت.»
 «به هیچ وجه چنین کاری نمیکنم.»

«کالچی که توش درس میدی که با این نظرت مخالفه.»

«راجع به چی حرف میزنی؟»

«از رئیسست بپرس.» و تلفن رو روش قطع کرده بود.

جین سریع رفته بود توی اتاق دکتر ویلیام دونپورت، رئیس دپارتمان

فیزیک نیوبری، و فهمیده بود که به خاطر

درک دانشگاه در مورد وضعیت جین و کم کردن برنامه ی کاریش در

چند ماه آینده، کال مبلغ قابل توجهی به

دانشگاه کمک کرده بود. این کارش باعث شده بود جین احساس پوچی

و شرمساری بکنه. کال فقط با زدن

یه امضا زیر یه چک، کنترل زندگی جین رو به دست گرفته بود.

مهماندار وایساد تا لیوانهاشون رو برداره. به محض اینکه ناپدید شد،

جین عصبانیتش رو سر کال خالی کرد.

«اصلا حق نداشتی توی کارم دخالت کنی.»

«بیخیال پروفیسور. اینجوری به اندازه‌ی چندین ماه برات وقت آزاد ایجاد کردم. اگه به خاطر من نبود این همه وقت نداشتی که به تحقیقات برای اون آزمایشگاه برسی که برات کار میکنی.»

کال خیلی زیادی راجع به زندگی اون اطلاعات داشت، و جین از این موضوع خوشش نمیومد. درست بود که مرخصی موقتش از برنامه‌ی تدریس باعث میشد توی تحقیقاتش برای موسسه پریرز بهتر عمل کنه، اما حاضر نبود این رو تایید کنه. حتی تجهیزات کامپیوترش الان توی راه کارولینای شمالی بودن، و با کمک یه مودم، تغییر مکانی تاثیری توی کارش نمیداشت. اگه در شرایط دیگه ای بود از سه ماه مرخصی خیلی هم خوشحال میشد، اما نه حالا که خودش ترتیب این مرخصی رو نداده بود، و مجبور بود این زمان رو با کال بانر بگذرونه.

«توی دفتر خودم خیلی بهتر میتونم تحقیقاتم رو انجام بدم.»

«نه وقتی که یه ارتش گزارشگر جلوی در خونپت جمع شده باشن و ازت بپرسن چرا دو تا از تازه عروس و دامادهای معروف شهر توی دو تا ایالت مختلف زندگی میکنن.»

چشمهای کال جواری از روی جین عبور کردن که انگار نخاله بود. «من هر سال این موقع تا وقتی که تمرینات تیم توی ماه جولای شروع بشه میرم سلویشن. شاید اون مغز گندهی تو بتونه یه دلیل پیدا کنه که چرا ممکنه عروس جدیدم رو به شهر نیارم، ولی هیچ چیزی به ذهن من نرسید.»

«نمیدونم چطور میتونی چنین کلکی سر خانوادهت بزنی. فقط راحت حقیقت رو بهشون نمیگی؟»

«چون بر خلاف تو، توی خانواده ی ما هیچ کس دروغگو نیست. خیلی طول نمیکشه که خبرش توی کل شهر

میپچه، و بعد کل دنیا راجع به جزئیات ازدواجمون میدونن. واقعا
میخوای بچه با دونستن شیوه ی ملاقات ما
بزرگ بشه؟»

جین آه کشید. «نه، و اینقدر هی بهش نگو "بچه".» یه بار دیگه جین
به این فکر کرد که بچهشون پسر میشه
یا دختر. هنوز تصمیم نگرفته بود که بعد از سونوگرافی بخواد جنسیت
بچه رو بدوننه یا نه.

«در ضمن، توی یه سال گذشته خانوادهی من بلاهای زیادی سرشون
اومده. دیگه چیز جدیدی لازم ندارن.»
یادش به جودی افتاد که یه چیزی در مورد مرگ زن برادر و
برادرزادهی کال گفته بود. «در اون مورد واقعا
متاسفم. ولی وقتی که ما رو با هم ببینن میفهمن که یه مشکلی
هست.»

«این قضیه به این خاطر که وقت زیادی رو باهاشون نمیگذرونی مشکلی پیش نیاره. باهاشون ملاقات میکنی،

و میفهمی کی هستی، ولی یهو تصمیم نگیری باهاشون صمیمی بشی. و یه چیز دیگه. اگه کسی ازت سنت

رو پرسید نگو که بیست و هشت سالته. اگه بهت فشار آوردن بگو بیست و پنج سالهای، ولی بالاتر نرو.»

وقتی میفهمید جین در واقع سی و چهار ساله هست چی میشد؟
«نمیخوام راجع به سنم دروغ بگم.»

«دلیلی براش نمیبینم. قبلا که در مورد همه چیز دروغ گفتم.»
جین با یه موج دیگه از عذاب وجدان مقابله کرد. «هیچکس باور نمیکنه که بیست و پنج سالم هست.»

«پروفسور، شدیداً بهت توصیه میکنم بیشتر از این اعصابم رو خرد نکنی. و یه لنزی چیزی نداری که همیشگی

خدا لازم نباشه این عینک تخم مرغی رو بزنی رو چشمت؟»

«در حقیقت اینا عینک دو کانونی هستن.» از اینکه دانشش رو به
رخش میکشید لذت برد.

«دو کانونی!»

«از اون مدلی که یه خط نامرئی داره. بالاش شیشه‌ی معمولیه، ولی
پایینش بزرگنمایی میکنه. خیلی از مردم
میان سال از این مدل استفاده میکنن.»

هر پاسخ ناخوشآیندی که کال قصد دادنش رو داشت به خاطر عبور
مسافر درشت هیکلی که با دو تا ساک

بزرگ داشت به زحمت به بخش عقبی هواپیما میرفت و به بازوی کال
خورد، قطع شد. جین با شیفتگی به

مرد خیره شد. بیرون هوا پونزده درجه بود اما مرد یه تیشرت پلاستیکی
پوشیده بود، که احتمالاً به خاطر این

بود که بتونه فخر فروشی ماهیچه‌هاش رو بکنه.

کال متوجه جذابیت هیکل مرد برای جین شد و نگاه حساب شده‌ای به اون انداخت. «توی شهر ما به این نوع لباس می‌گن لباس زن-کتکزی.»

ظاهرا کال فراموش کرده بود که طرف مقابلش یکی از دخترهای احمقی که همیشه باهاشون بیرون میرفت نبود. به شیرینی لبخند زد. «ای بابا من فکر میکردم دهاتیها هیچوقت خواهرهاشون رو نمیزن.»

ابروهای کال به هم گره خورد. «گویا اصلا خبر نداری همین دهاتیها چه کارهایی میکنن، پروفیسور، ولی نگران نباش. به زودی میفهمی.»

«هی، ببخشید کال، ولی میشه این رو برای بچهم امضا کنی؟» یه مرد میانسال یه خودکار و یه دفترچه یادداشت که مهر یه موسسه داروسازی رو روی خودش داشت به سمت کال گرفته بود. کال این کار رو کرد،

و طولی نکشید که یه مرد دیگه سر رسید. درخواستها اونقدر ادامه کرد تا بالاخره مهماندارها به همه گفتن
 برن سر جاشون بنشینن. کال با طرفدارهاش مودب، و به طرز عجیبی
 صبور بود.

جین از این موقعیت استفاده کرد تا یه مقاله در مورد ذرات اچ شش
 کوآرکی که توسط یکی از همکارهای
 قدیمیش نوشته شده بود از توی مجله بخونه، ولی حالا که زندگی
 خودش اینقدر به هم ریخته بود تمرکز
 کردن روی فیزیک غیرخطی خیلی سختتر شده بود. میتونست از رفتن
 به سلویشن با کال سر باز بزنه، ولی
 مطمئن بود که خبرگزاریها حسابی بهش گیر میدادن و در نهایت
 سایهشون روی آیندهی بچهش سنگینی
 میکرد. خیلی ساده، نمیتونست ریسک این اتفاق رو به جون بخره.

مهم نبود چی پیش بیاد، باید سعی میکرد این ماجرای نادرست و پیش خودش نگه داره و نذاره عموم مردم خبردار بشن. خجالت و شرمساری که در انتظارش بود، حالا هر چقدر هم که بد و خشن باشه، به هیچ وجه به پای بلایی که سر بچاهش میومد نمیرسید. به خودش قول داده بود که همهی تصمیماتش رو جوری بگیره که به نفع آیندهی بچه باشه، و به همین خاطر بود که بالاخره قبول کرده بود با کال همسفر بشه.

عینکش رو محکمتر روی بینیش فشار داد و دوباره شروع به خوندن کرد. از گوشهی چشمش کال رو میدید که به اون خیره شده بود، ولی خدا رو شکر کرد که قدرت خوندن ذهن نداشت، چون آخرین چیزی که ممکن بود توی زندگیش بخواد این بود که بدونه الان توی سر کال چی میگذره.

کال فکر کرد: دو کانونی! خدایا، حالا از این نوع عینک بدش میومد.
 توی ذهنش همهی چیزهایی که راجع
 به جین از شون بدش میومد رو لیست کرد و نتیجه گرفت که حتی اگه
 کاری که جین کرده بود رو فراموش
 کنه هنوز خیلی چیزها اذیتش میکرد.
 همهچیز جین جدی بود. حتی موهایش هم جدی بود. چرا این مدل
 مسخره رو یه کم شلتر نمیست؟ قبول
 داشت که رنگش خیلی خوب بود. قبلا چند تایی دوست داشت که
 همین رنگ مو رو داشتن، اما رنگ
 موهای اونها طبیعی نبود و از توی یه قوطی بدستش آورده بودن، اما
 رنگ موهای جین دارلینگتون فقط
 میتونست از طرف خدا باشه.
 به جز اون یه دستهی کوچیک مو که از گرهش فرار کرده بود تا پشت
 گوش جین به شکل S فرم بگیره،

بقیهی چیزهای این زن بیش از حد جدی بود. موهای جدی و لباس جدی. البته پوست خوبی داشت. ولی مطمئنا کال از اون عینکهای "دو کانونی" خورهای جین خوشش نمیومد. باعث میشدن کاملا بیست و هشت ساله به نظر برسه.

هنوز هم باورش نمیشد که با جین ازدواج کرده بود. ولی چه کار دیگهای میتونست بکنه که بعدا عذاب وجدان نابدش نکنه؟ باید میداشت این بچه بدون پدر بزرگ بشه؟ بر اساس شیوهی بزرگ شدن خود کال، این حتی یه گزینهی قابل انتخاب هم نبود.

سعی کرد از این حقیقت که کار درست رو کرده خوشحال باشه، ولی تنها چیزی که حس میکرد خشم بود.

لعنتی هرگز دلش نمیخواست ازدواج کنه! ولی مخصوصا دلش نمیخواست با این دخترهی خشک و دروغگو

ازدواج کنه.

روزها به خودش گفته بود که جین چیزی بیشتر از یکی از دوستهای
همیشگیش نیست، اما هر بار که

حلقهی ازدواج رو توی دست جین میدید، احساس شومی بهش دست
میداد. انگار که روی تابلوی بزرگی

ثانیه‌های آخر روزهای فوتبال بازی کردنش رو میدید.

«باورم نمیشه که بدون دیدن یه ماشین خریدیش.» جین به داخل
جیپ سبز گزند چروکی جدید کال خیره

شد که مدتی توی فرودگاه آشویل براشون گذاشته شده بود تا بیان و
اون رو بردارن. سوویچ ماشین توی یه

جعبهی مغناطیسی زیر سپر جلو مخفی شده بود.

«افرادی رو استخدام میکنم که این کارها رو برام انجام بدن.»

سهلانگاری کال در مورد ثروتش باعث شد جین بر خلق بشه. «چقدر
پرمدعا.»

«مراقب کلمات باش، پروفیسور.»

جین به دروغ گفت: «معنیش میشه عاقلانه. شاید بهتر باشه وقتی با

یکی که ازش خوشتر میاد صحبت میکنی

از این کلمه استفاده کنی. بهشون بگو که فکر میکنی خیلی پرمدها

هستن، این کارت باعث میشه کل روز

احساس گرم و لذت بخشی داشته باشن.»

«برای پیشنهادات ممنونم. شاید دفعه‌ی دیگه که باهام مصاحبه شد

توی تلویزیون ازش استفاده کنم.»

جین با شک و تردید به اون خیره شد، اما نمیتونست هیچ نشانه‌ای از

عدم اعتماد ببینه. به ذهنش رسید که

توی این چند روز اخیر خیلی عوضی شده بود.

با خستگی به بیرون پنجره خیره شد. با وجود گرفتگی اون روز سرد ماه

مارس، باید اعتراف میکرد که اطراف

شهر خیلی زیبا بود. منظرهی کوهستانی بخش غربی کارولینای شمالی در نقطهی مقابل دشتهای مسطح ایلینوی بود که جین اونجا بزرگ شده بود. از رودخانهی فرنج براد گذشتن، که اسمش در هر شرایط دیگهای باعث میشد جین لبخند بزنه، و توسط بزرگراه 40 به سمت سلویشن رفتن. از همون بار اولی که اسم زادگاه کال رو شنیده بود، چیزی به ذهنش خطور کرده بود، اما یادش نمیومد چی.

«دلیل خاصی داره که باید اسم سلویشن رو بشناسم؟»

«یه مدت پیش توی اخبار اسمش اومد، ولی بیشتر اهالی دوست ندارن راجع به این قضیه حرف بززن.»

جین برای رسیدن اطلاعات اضافه صبر کرد، اما وقتی چیزی گفته نشد تعجب نکرد. در برابر بمبافکن، جین

خیلی وراج حساب میشد. «فکر میکنی بتونی این راز بزرگ رو به من هم بگی؟»

جواب دادنش اونقدر طول کشید که جین فکر کرد کال داره نادیدهش میگیره، اما بالاخره گفت: «سلویشن

همون جایی هست که کشیش معروف ج. دواین اسنوپس اقامت داشت.»

«همونی نیست که چند سال پیش توی یه سانحه‌ی هوایی کشته شد؟»
 «آره. اون هم در حالی که چند میلیون دلار رو حمل میکرد که متعلق به خودش نبودن. حتی توی بالاترین

جایگاه شغلش، رهبران شهر اهمیتی به اون نمیدادن، و نمیخوان حالا که مرده اسم سلویشن به اسم اون گره بخوره.»

«میشناختیش؟»

«ملاقات کرده بودیم.»

«چجور آدمی بود؟»

«یه متقلب! هر احمقی میتونست با دیدنش این رو بفهمه.»

ظاهرا مفهوم مکالمهی مودبانه از قابلیت‌های ذهنی بکبافکن نبود. جین روش رو برگردوند و سعی کرد از

منظره لذت ببره، اما سقوط کردن توی یه زندگی مشترک و جدید با یه غریبه‌ی خطرناک که از همه‌چیز و

همه‌کس مربوط به اون متنفر بود این کار رو سخت میکرد.

بالاخره بزرگراه رو ترک کردن و به یه جاده‌ی دو بانده و خلوت وارد شدن. وقتی از یه سمت کوهی بالا رفتن

و از سمت دیگهش پایین اومدن دنده‌های جیپ تا آخرین درجه‌ی خودشون استفاده شدن. خونه‌های متحرک

که توی زمینهای پر از علف هرز یک سمت جاده قرار داشتن نقطه‌ی مقابل عمارتهای ساخته شده برای

بازنشسته‌ها بودن که اطراف زمینهای گلف طراحی شده بودن. کم کم
 دل جین داشت از این همه پیچهای
 پشت سر هم به هم میخورد که کال از جاده بیرون اومد و به یه جاده‌ی
 قله‌سنگی وارد شد که مستقیم بالا
 میرفت.

«این کوه هارتیکه. قبل از اینکه برسیم خونه باید اینجا بایستم و
 مادر بزرگم رو ببینم. بقیه‌ی اعضای خانواده‌م
 خارج شهر هستن، اما اگه تو رو سریعا نیارم بینیش بعدا الم شنگه به
 راه میندازه. ضمنا خیلی سعی نکن
 مهربون باشی. یادت باشه که خیلی مدت طولانیای این اطراف نخواهی
 بود.»

«ازم میخوای گستاخ باشم؟»

«بذار فقط اینجوری بگم که لازم نیست جایزه‌ی مودبترین دختر کشور
 رو از خانواده‌م تحویل بگیری. و

حواست باشه حرفی راجع به بارداری نزنم.»

«خودم هم قصد تو بوق کردنش رو نداشتم.»

ماشین توی یه کوچهی خاکی باریک پیچید که به یه خونه با سقف

فلزی ختم میشد که شدیداً به رنگآمیزی

احتیاج داشت. یکی از پرده‌هایش کج آویزون بود، و پله‌ی اولی که به

ایوانش ختم میشد فرو رفته بود. با توجه

به ثروت کال، جین از اینکه وضع این خونه اینجوری بود شوکه شده

بود. اگر اینقدر به مادر بزرگش اهمیت

میداد، میتونست با خرج کردن یه کم پول وضع خونش رو درست

کنه.

کال موتور ماشین رو خاموش کرد، بیرون رفت، دور ماشین چرخید، و

در جلو رو برای جین باز کرد. نزاکت

کارش باعث شد جین تعجب کنه. حالا که فکر میکرد یادش اومد توی

فرودگاه هم همین کار رو برایش کرده

بود.

در حالی که جین بیرون میومد کال گفت: «اسمش آنی گلاید هست، و توی تولد بعدیش هشتاد سالش میشه.

مشکل قلب و امفیزم داره، ولی هنوز برای ناامید شدنش زوده. مراقب اون پله باش. لعنتی. چند وقت دیگه این خونه روی سرش خراب میشه.»

«خوب مطمئنا میتونی کمکش کنی بره یه جای بهتر زندگی کنه.» کال جوری بهش خیره شد که انگار دیوونه شده، بعد به سمت در رفت و با مشت به اون کوبید. «باز کن،

خفاش پیر، و بهم بگو بینم چرا این پله هنوز درست نشده؟!» جین جلوی دهنش رو گرفت. اینطوری با مادر بزرگ عزیزش حرف میزد؟

در با صدای جیغی باز شد، و جین متوجه شد به یه پیرزن با شونجهای خمیده نگاه میکنه، که موهاش رو بلوند

رنگ کرده، و اون رو با تافت به شکل دسته‌های مختلف درست کرده،
 رژلب قرمز روشن زده، و یه سیگار از
 گوشه‌ی دهنش آویزونه. «مواظب حرف زدنت باش، کالوین جیمز بانر.
 هنوز هم میتونم کتکت بزوم، فراموشش
 نکن.»

«اول باید بتونی بگیریم.» سیگار رو از دهان مادر بزرگش بیرون کشید و
 زیر پاش له کرد، و بعد بازوهاش رو
 دور اون حلقه کرد.

آنی آروم خندید و با دستش روی کمر کال زد. «به اندازه‌ی شیطان
 وحشی و دو برابرش بد.» از پشت کال کج
 شد تا به جین اخم کنه، که بالای پله‌ها وایساده بود. «اون کیه؟»
 «آنی، این جین هست.» صدای کال محکم شد. «همسرم. یادته که
 زنگ زدم در موردش بهت گفتم.
 چهارشنبه‌ی پیش ازدواج کردیم.»

«شبيه دختر شهرىها هست. تا حالا سنجاب پوست كندى، دختر
شهرى؟»

«ام – ا – به خاطر نيامر چنين كارى كرده باشم.»

آنى خرناسى كشيده و روش رو به سمت كال برگردوند. «چرا اينقدر
طول كشيده تا بيابى مامانجونت رو بينى؟»

«ميترسيدم گازم بگيرى، براى همين بايد اول ميرفتم واكسن هارى
ميزدم.»

اين حرف باعث شد آنى شروع كنه به خنديدن مثل جادوگرها، و در
آخر هم با فشار سرفه كنه. كال بازوش
رو دور اون گره كرد و به سمت داخل خونه بردش، و در همين حين به
خاطر اين همه سيگار كشيده سرش
غرزده.

جين دستهاش رو توى جيب ژاكتش فرو كرد، و به اين فكر كرد كه
توى چند ماه آينده چقدر بهش سخت

خواهند گذشت. حالا هم که توی آزمون سنجاب پوست کنی شکست خورده بود.

نگرانیای از بابت وارد شدن نداشت، بنابراین از روی ایوان گذشت و به خونهای وارد شد که یه بادگیر رنگ

روشن از گوشه‌ی سقف آویزون بود. کابین مادر بزرگ کال توی کناره‌ی کوه فرو رفته، و دور تا دورش درخت

بود، به جز قسمت بی درخت کنار و پشت کابین که به عنوان باغچه استفاده میشد. مهی که قله‌ی کوه‌های

دوردست رو پوشونده بود باعث میشد درک کنه چرا به این بخش از کوه‌های آپالاچی میگفتن "دودی".

اطراف اونقدر ساکت بود که میتونست صدای یه سنجاب که داشت بین شاخه‌های یه درخت بلوط میگشت

رو بشنوه. تا اون لحظه متوجه نشده بود که شهر چقدر پر سر و صداست، حتی شهر کوچیکی که توش زندگی

میکرد. شکستن یک شاخهی درخت، و ماا کشیدن یه گاو رو شنید، و توی هوای سرد و مرطوب ماه مارس جنگلهایی که هنوز آمادهی پشت سر گذاشتن زمستون نبودن نفس عمیقی کشید. با یه آه، کاملاً از ایوان گذشت و به در رسید. تا الان اونقدری راجع به آنی گلاید میدونست که بفهمه هر تاخیری رو نشونهی ضعف حساب خواهد کرد.

وقتی وارد شد با یه اتاق نشیمن کوچک و شلوغ روبرو شد که ترکیبی از چیزهای عتیقه، و جدید و باکلاس بود. یه موکت آبی دودی کلفت روی زمین بود که به خاطر گذر زمان به همهی سایه‌های رنگ بنفش در اومده بود. میز قهوه‌ی حکاکی شده یه پایه‌ی شکسته داشت که با چسب نوار نقره‌ای رنگ سر هم بندی شده

بود، و بندهای قرمز رنگ پریده پرده‌های حریر نازک رو از پنجره‌ها دور کرده بودن.

یه استریوی مشخصا گرون قیمت به همراه یه دستگاه پخش دیسک فشرده‌ی کامل به صورت ایستاده کنار

یه شومینه‌ی سنگی قدیمی گذاشته شده بود. طاقچه‌ی خشن بالای شومینه مجموعه‌های از چیزهایی رو نگه

داشته بود که بین اونها یه گلدان شکل گیتار پر از پر طاووس، یه توپ فوتبال، یه قرقاول خشک شده، و یه

عکس قاب شده از مردی بود که آشنا به نظر میرسید اما جین نمیتونست دقیقا بفهمه کی هست.

از زیر یه طاق کوچک سمت چپ میتونست بخشی از آشپزخونه با کف لینولئوم پوش رو ببینه که وسایل پخت

و پز مدرنی توش بود. یک در دیگه هم بود که احتمالا به اتاقهای خواب ختم میشد.

آنی گلاید با زحمت زیاد خودش رو توی صندلی گهوارهایش انداخت، و در همین حین کال جلوش قد میزد و

اخم کرده بود. «... و بعد روی گفت که با شاتگانت میخواستی بهش تیر بزنی، و حالا بهم میگه اگه یه چک پونصد دلاری براش ننویسم دیگه نمیاره اینجا. غیر قابل بازگشت!»

«روی پاتس حتی فرق یه چکش با رودهی خودش رو نمیدونه.»

«روی بهترین خدمتکاری هست که توی این منطقه گیر میاد.»

«سی دی جدید هری کانیک رو برام آوردی؟ میخوام اون رو بشنوم نه اینکه یه خدمتکار احمق توی وسایلم سرک بکشه.»

کال آه کشید. «آره، آوردمش. توی ماشینه.»

«خوب برو برام بیارش.» به سمت در اشاره کرد. «و وقتی برگشتی اون اسپیکر رو هم جابجا کن. خیلی به تلویزیون نزدیکه.»

به محض اینکه کال ناپدید شد، چشمهای آبی آنی به جین خیره شدن.
 جین ناگهان حس کرد دلش میخواد
 روی زانوهاش بشینه و به گناهانش اعتراف کنه، ولی حدس میزد اگه
 چنین کاری میکرد این زن با یه چیزی
 میزد توی سرش.

«چند سالته دختر؟»

«سی و چهار سال.»

«و کال فکر میکنه چند سالته؟»

«بیست و هشت. البته من این رو بهش نگفتم.»

«ولی اشتباهش رو هم تصحیح نکردی، مگه نه؟»

«نه.» با اینکه ازش برای نشستن دعوت نشده بود، جایی کنار مبل

بنفش پیدا کرد. «ازم میخواد به همه بگم

بیست و پنج سالمه.»

آنی برای چند لحظه توی صندلیش عقب و جلو رفت. «این کار رو میکنی؟»

جین سرش رو تکون داد.

«کال بهم گفت توی یه دانشگاه استادی. این یعنی باید زن باهوشی باشی.»

«باهوش توی بعضی چیزها، و احمق توی بقیه چیزها.»

آنی سرش رو تکون داد. «کالوین خیلی با حماقت کنار نمیاد.»
«میدونم.»

«توی زندگیش به یه کم حماقت احتیاج داره.»

«متأسفانه من خیلی توی اینجور چیزها خوب نیستم. وقتی بچه بودم بهتر بودم، ولی الان دیگه نه.»

آنی به کال که داشت وارد میشد نگاه کرد. «وقتی شنیدم با این عجله دارین ازدواج میکنین شک کردم که

نکنه اون هم با تو همون کاری رو کرده که مامانت با بابات کرد و حامله شده.»

کال با صدای بیحالت گفت: «شرایطمون اصلا مثل اونها نیست.»
 آنی سرش رو به سمت جین کج کرد. «دختر من آمبر یه دختر به درد نخور بود که همیشه دنبال پسرها میدوید. در نهایت هم تلهش رو برای پولدارترین پسر شهر پهن کرد. و موفق هم شد. این کال که میبینی طعمهش بود.»

جین احساس مریضی کرد. پس کال دومین نسل از مردهای خانوادگی بانر بود که به خاطر یه زن حامله مجبور به ازدواج شده بود.
 «این آمبرلین دختر من یادش رفته که توی فقر بزرگ شده. مگه نه، کالوین؟»

«نمیدونم چرا همیشه اینقدر بهش سخت میگیری.» کال به سمت دستگاه پخش سی دی رفت و چند لحظه بعد صدای هری کانیک جونیور توی خونه پیچید که آهنگ Stardust رو میخوند.

جین متوجه شد که عکس روی طاقچه هم همون کانیک بود. عجب پیرزن عجیبی.

آنی توی صندلیش لم داد. «این پسره کانیک صدای خیلی قشنگی داره. همیشه آرزو میکردم تو هم میتونستی

بخونی، کالوین، ولی هیچوقت نتونستی از پشش بر بیای.»

«خیر خانم. متاسفانه به جز پرتاب کردن توپ کار خاصی ازم بر نمیاد.» روی مبل کنار جین نشست، اما با همدیگه تماسی نداشتن.

آنی چشمه‌هاش رو بست، و هر سه نفر در سکوت نشستند و به صدای شیرین مثل عسل کانیک گوش داد.

شاید به خاطر حس خاکستری روز، یا سکوت عمیق جنگل بود، اما کم کم حس آرامش به جین دست داد.

تیک تیک گذر زمان رو میشنید، و توی همین آرامش، هوشیاری خاصی سراغش اومد. اینجا توی این خونهی

خرابه وسط سایه‌های کوهستان دودی، حس کرد که انگار روی مرز درک کردن بخش جدیدی از وجودش

هست. درست همینجا، توی همین اتاقی که بوی کاج، دود شومینه، و خستگی میداد.

«جینی بانر، میخوام یه چیزی رو بهم قول بدی.»

وقتی اسم بعد از ازدواجش رو برای اولین بار شنید حسی که داشت از بین رفت، اما فرصت نکرد به آنی بگه

که میخواد اسم خودش رو نگه داره.

«جینی بانر، میخوام همین الان بهم قول بدی که همونطوری که یه زن باید این کار رو بکنه، مراقب کالوین

باشی، و قبل از اینکه به فکر خودت باشی، به اون فکر کنی.»

عمرا نمیخواست چنین کاری بکنه، و با این وجود سعی کرد بیمیلش رو مخفی کنه. «زندگی خیلی پیچیده‌ست. دادن چنین قولی کار سخته.»

آنی با عصبانیت گفت: «معلومه که سخته. تو که فکر نکردی ازدواج کردن با این مرد کار آسونیه، مگه نه؟»

«نه، ولی...»

«کاری که می‌گم رو بکن. همین الان بهم قول بده، دختر.»

زیر فشار اون چشمهای آبی تیز، چشمهای خود جین کم آوردن، و متوجه شد که نمیتونه حرف این پیرزن رو رد کنه. «قول میدم که بیشترین تلاشم رو بکنم.»

«همین هم خوبه.» یه بار دیگه چشمه‌هاش رو بست. صدای صدلش و نفسهای خسته‌ش با موسیقی که از

اسپیکر بلند میشد همراهی میکردن. «کالوین، بهم قول بده که همونطوری که یه شوهر باید این کار رو بکنه، مراقب جین باشی، و قبل از اینکه به فکر خودت باشی، به اون فکر کنی.»

«ای بابا، آنی، بعد از اینهمه سال صبر کردن برای نیمه‌ی گمشده‌م فکر کردی وقتی پیداش کنم ازش مراقبت نمیکنم؟»

آنی چشمه‌اش رو باز کرد و سرش رو تکون داد. مشخصا یا نگاه شیطن‌ت‌آمیز کال به جین رو ندیده بود یا متوجه نشده بود که کال با این حرفش هیچ قولی نداده.

«اگه مامان و بابات رو مجبور میکردم همچین قولی بدن، کالوین، شرایط براشون خیلی راحت‌تر میشد، ولی اون موقع عقلم به این چیزها نمیرسید.»

«کاری به عقل و هوش نداره، زنک دروغگو. از اینکه دخترت تونسته یه بانر رو تور کنه اونقدر خوشحال بودی که به هیچچیز دیگه‌های اهمیت نمیدادی.»

لب آنی به هم فشرده شد، و جین تونست جایی که رژ قرمز تیره‌ش توی خطهای چروک اطراف لبش رفته بود رو ببینه. «بانرها همیشه فکر میکردن برای گلایدها زیادی خوب هستن، ولی اینطور که معلومه نشونشون دادیم. خون گلایدها توی بدن هر سه تا نوهی پسریم خیلی قویه. حداقل توی بدن تو و گابریل که هست. این همیشه بچه سوسول بوده، بیشتر از اینکه گلاید باشه بانر بوده.»

«فقط به خاطر اینکه ایتن کشیش هست به این معنی نیست که سوسول باشه.» کال از روی مبل بلند شد.

«فعلا باید بریم، ولی فکر نکن اون پلهی خراب رو فراموش کردم. حالا بگو ببینم سیگارها ت رو کجا مخفی

کردی؟»

«یه جایی که تو پیداشون نکنی.»

«خیال کردی.» به سمت کمد کنار در آشپزخونه رفت و بعد شروع به

کشتن توی کشوهاش کرد تا اینکه یه

باکس سیگار پیدا کرد. «اینها رو با خودم میبرم.»

«فقط میخوای ببری خودت بکشیشون.» آنی با سختی زیادی از جاش

بلند شد. «وقتی کالوین برگشت تو هم

باهاش بیا، جینی بانر. خیلی چیزها باید در مورد ازدواج با یه بچه

روستایی یاد بگیری.»

کال گفت: «داره روی یه پروژه تحقیقاتی مهم کار میکنه، بنابراین

خیلی برای ملاقات وقت نداره.»

«جدی میگی؟» جین حس کرد برق درد رو توی چشم پیرزن دید.

«هر موقع دوست داشتید میام به دیدنتون.»

«خوبه.»

آروارهی کال فشرده شد، و جین متوجه شد که خلاف میلش رفتار کرده.

«حالا بلند بشید برید.» آنی اونها رو به سمت در هل داد. «میخوام توی سکوت به هری گوش بدم.»

کال در رو برای جین باز کرد تا خارج بشه. تازه به ماشین رسیده بودن که صدای آنی متوقفشون کرد.
«جینی بانرا!»

جین چرخید و پیرزن رو دید که از پشت توری در بهشون نگاه میکرد.
«حتی توی زمستون هم موقع خواب هیچی نمیپوشی، میشنوی چی میگم دختر؟ همونجوری میری پیش شوهرت که خدا خلقت کرده. باعث میشه مرد چشمش دنبال این و اون ندوه.»

جین نتونست پاسخ مناسبی پیدا کنه، بنابراین فقط دستش رو تکون داد و توی ماشین نشست.

وقتی از خونه دور میشدن کال زمزمه کرد: «عجب روزی باشه. شرط
میبندم تو توی حموم هم لباس میپوشی.»

«خیلی ناراحتی که برات لخت نشدم نه؟»

«لیست کارهایی که کردی و من رو ناراحت کرده اونقدر زیاده که
نمیدونم از کجا شروع کنم، پروفیسور. و برای

چی بهش گفتمی هر وقت بخواد میای به دیدنش؟ من تور به این خاطر
آوردم اینجا که مجبور بودم. دیگه قرار

نیست بیشتر از حد لازم با کسی وقت بگذرونی.»

«حالا فعلا که بهش گفتم بر میگردم پیشش. به نظرت چطوری بزنم
زیر حرفم؟»

«نابغهی بین ما دو تا تویی. خودت یه راهی براش پیدا کن.»

فصل هفت

وقتی از دامنه‌ی کوه پایین اومدن، جین یه سینمای ماشینی (توی
ماشین خودشون میشینن و فیلم رو نگاه

میکنن) سمت راست کوهپایه دید. صفحه نمایش اون هنوز سر جاش بود، اما تخریب شده بود، و یه جاده‌ی ماسه‌ای به سمت دکھی بلیتی کشیده شده بود که زمانی رنگ زرد داشته، اما حالا به رنگ خردلی کثیفی در اومده بود. ورودی بزرگش با علامت و حروف بزرگی که توی آفتاب رنگشون رو از دست داده بودن مشخص شده بود، و عبارت "غرور کارولینا" با خطوط بنفش و زرد داخلش نوشته شده بود.

جین بیشتر از این نتونست سکوت سنگینی که بینشون افتاده بود رو تحمل کنه. «سالها میشه که سینمای ماشینی ندیدم. قدیمها اینجا هم میومدی؟» همین که کال حاضر شد بهش جواب بده باعث شد جین شگفت زده بشه. «اینجا جایی هست که همهی بچه

مدرسه‌هایها توی تابستون دور هم جمع میشدن. ما همیشه توی ردیف
آخر پارک میکردیم.»

«شرط میبندم خوش میگذشته.»

تا زمانی که کال نگاه کنجکاوی به اون ننداخت جین متوجه حسرت
داخل صداش نشد. «هرگز کارهای
اینجوری نکردی؟»

«من وقتی شونزده ساله بودم رفتم کالج. یکشنبه شبهام رو توی
کتابخانه‌ی علوم میگذروندم.»
«دوست هم نداشتی؟»

«کی میخواست با من بره بیرون؟ برای همکلاسیهام بیش از حد
کوچیک بودم، و اون چند تا پسر هم سنی
که میشناختم هم فکر میکردن دیوونه هستم.»

جین خیلی دیر متوجه شد که یه موقعیت طلایی به کال داده تا یه
جور جدید اون رو مسخره کنه، اما کال

چیزی نگفت. در عوض نگاهش رو به سمت جاده برگردوند انگار که از اینکه این گفتگوی کوتاه رو با اون داشته پشیمونه. جین متوجه شد که مشخصه های محکم قیافه ی کال باعث میشد بخشی از کوهستانهای محل زندگیش به نظر برسه.

وقتی به حاشیهی شهر سلویشن رسیدن بالاخره کال دوباره صحبت کرد. «همیشه وقتی که میومدم اینجا توی خونهی پدر و مادرم میموندم، ولی از اونجایی که امسال ممکن نبود، یه خونه خریدم.»

«جدی؟» جین ساکت موند تا شاید جزئیات بیشتری بشنوه، اما کال هیچ چیز دیگهای نگفت.

شهر سلویشن کوچک و فشرده، و توی درهای باریک جا گرفته بود. بخش مرکز شهر شامل مجموعههای از

مغازه‌ها بود، از جمله یه رستوران قدیمی و آنتیک، یه مغازه که لوازم خانگی چوبی میفروخت، و کافه‌ی صورتی و آبی پتیکوتجانکشن. از یه خواربار فروشی اینگلز عبور کردن، بعد از روی یه پل گذشتن. کال ماشین رو توی یه جاده‌ی سربالایی و پر پیچ دیگه پیچوند و بعد توی جاده‌ی باریکی که با ماسه‌ی جدید پوشونده شده بود پیچید و متوقف شد.

جین به دو در فلزی فرفرژی روبروشون خیره شد. هر کدوم یه دسته‌ی طلایی داشت که از دو دست در حال دعا ساخته شده بود. در حالی که به زور صدای ناله‌ش رو مخفی میکرد آب دهنش رو قورت داد. «لطفا بهم بگو که این خونهی تو نیست.»

«هیچ جا خونهی خود آدم نمیشه.» کال از ماشین پیاده شد و یه کلید رو از جیبش در آورد و بعد با جعبه‌ی

کنترلی که روی ستون سنگی کنار در بود ور رفت. چند ثانیه بعد، درهای مزین به دستان دعاگو باز شدن.

دوباره توی ماشین نشست، دنده رو جا زد، و اون رو جلو برد. «درها با سیستم الکترونیکی باز و بسته میشن.

کنترلش الان داخل هست.»

جین با صدای ضعیفی گفت: «اینجا کجاست؟»

«خونهی جدیدم. و همچنین تنها جایی توی سلویشن که حریم

خصوصیمون توش حفظ میشه و میتونیم

رازمون رو از دنیا حفظ کنیم.»

کال از پیچ کوچکی گذشت، و جین برای اولین بار خونه رو دید.

مسیر ماسه‌های به یه بخش پارک کردن ماشین ختم میشد که به شکل

هلال ماه بود و جلوی ساختمونی سفید،

بزرگ، و به سبک دوران برده داری آمریکا ساخته شده بود. شش ستون

عظیم کل جلوی ساختمان رو پوشونده

بودن و روی اونها یه بالکنی بزرگ با گچ کاری طلایی رنگ قرار گرفته بود. پنجرهای نیمه دایره‌ای از شیشه‌های رنگی بالای در دو تکه و بزرگ جلویی ساختمان بود، و سه پله‌ی مرمری به ایوان بیرونی ختم میشدن.

کال گفت: «جی. دواین دوست داشت همه چیز رو بزرگ درست کنه.»
 «این خونهی اون بوده؟» البته که بوده. همون لحظهای که دستهای دعاخوان روی دروازه‌ی ورودی رو دیده بود باید متوجه این ماجرا میشد. «باورم نمیشه خونهی یه کشیش فراری و کلاه بردار رو خریدی.»
 «اون مرده، و من هم به یه خونهی این مدلی احتیاج داشتم که امنیتمون توش حفظ بشه.» جیپش رو جلوی در پارک کرد، بعد گردنش رو خم کرد تا به نمای آراسته‌ی خونه نگاه کنه. «بنگاهداره گفت که ازش خوشم

میاد.»

«یعنی میخوای بگی بار اوله که میخوای ببینیش؟»

«جی دواين و من خیلی با هم دوست نبودیم برای همین هیچ وقت

دعوتم نمیکرد خونهمش.»

جین گفت: «بدون اینکه به خونه نگاه کنی خریدیش؟» بعد به ماشینی

که توش نشسته بود فکر کرد و متوجه

شد اصلا دلیلی برای متعجب شدن وجود نداشت.

کال بدون پاسخ دادن پیاده شد و شروع کرد به خالی کردن ماشین.

جین هم پیاده شد و خم شد تا یکی از

چمدونهای خودش رو برداره، اما کال سریع دستش رو کنار زد. «از توی

دست و پا برو کنار. در بازه. برو

داخل.»

و با این دعوت زیبا و مهربانانه، جین از پله های مرمری بالا رفت و در

ورودی رو باز کرد. وقتی وارد شد و

برای اولین بار فضای داخلی رو دید فهمید که حتی از بیرون هم بدتره.
 توی مرکز سرسرای بزرگ یه فواره‌ی
 بزرگ از مجسمه‌ی مرمر یه دوشیزه‌ی یونانی بود که از کوزه‌های روی
 شونه‌ش آب داخل حوض زیر پایش
 میریخت. فواره با تشکر از بنگاهداری که این خونه رو به کال انداخته
 بود، کار میکرد، و چراغهای چند رنگی
 که زیر آب بودن باعث شده بودن حسی شبیه کازینوهای لاس وگاس
 داشته باشه. بالای سرسرا لوستر فوق
 العاده بزرگی آویزون بود که شبیه کیک عروسی برعکس بود و از هزاران
 شیشه‌ی کوچک به شکل منشور و
 اشک تشکیل شده بود که با حلقه‌های طلایی به همدیگه وصل شده
 بودن.

وقتی به سمت راست چرخید، اتاق نشیمن رو دید که کمی ارتفاعش
 پایینتر از سرسرا بود، و با مبلمان فرانسوی

، پرده‌های زیبا و خوش دوخت، شومینه‌ی مرمر ایتالیایی، و مجسمه‌های کیوپید رقصان تزئین شده بود. شاید میشد گفت میز قهوه‌ی اتاق از هم‌همش بدتر بود. سطح شیشه‌های دایره‌ایش توسط یه ستون نگه داشته شده بود که به شکل سیاه‌پوستی بود که به جز لباس سرخ و طلایی چیزی نپوشیده بود.

به سمت اتاق غذاخوری رفت که یک جفت لوستر کریستالی بالای میزی بودن که به راحتی بیست نفر رو دور خودش جا میداد. اما ناراحت‌کننده‌ترین وسیله‌ی اتاق‌های طبقه پایین اتاق مطالعه بود، که پر از قوسه‌های گوتیک، پرده‌های مخمل سبز کلفت، و مبلمان سنگین و تیره‌ای بود و میز و صندلی اصلی اتاق حتی میتونست به هنری هشتم تعلق داشته باشه.

درست وقتی که کال داشت چوبه‌های گلفش رو داخل می‌آورد جین به سرسرا برگشت. در حالی که کال

وسایلش رو به کنار فواره تکیه میداد، جین به طبقه‌ی دوم نگاه کرد که دور تا دورش جواری طراحی شده بود

که حتی از بالکنی بیرونی هم بهتر به نظر برسه. «میتروسم برم طبقه‌ی بالا رو ببینم.»

کال کمرش رو صاف کرد و با چشمه‌های سرد به جین خیره شد. «دوستش نداری؟ واقعا که. ما دهاتیها همهی

زندگیمون رو به خیالپردازی درباره‌ی خونهی زیبایی مثل این میگذرونیم.»

جین در حالی که میچرخید و به سمت طبقه‌ی بالا میرفت به زحمت لرزش کوچیک بدنش رو متوقف کرد.

طبقه‌ی دوم هم مثل همون طبقه‌ی اول بود. یکی از درهای انتهای راهرو رو باز کرد و به اتاق خواب بزرگی

پا گذاشت که با وجود اون همه رنگ قرمز، مشکی، و طلایی، آدم رو یاد کابوسها میانداخت. اینجا هم یه لوستر دیگه بود و یه تخت بزرگ که روی سکو قرار گرفته بود. یه چهارچوب با ابریشم زربافت قرمز که با نخهای طلایی و مشکی تزئین شده بود اطراف تخت قرار داشت. چیزی توجهش رو جلب کرد، و وقتی جلوتر رفت متوجه شد سطح زیرین طاق با یه آینهی بزرگ پوشونده شده بود. سریع خودش رو عقب کشید، اما فهمید که کال هم پشت سرش وارد اتاق شده. کال به سمت تخت رفت و زیر طاق رو نگاه کرد تا ببینه چی توجه جین رو جلب کرده. «خوب، اینجا چی داریم؟ عالیه، همیشه یکی از اینها برای خودم میخواستم. این خونه از اون چیزی که فکر میکردم هم بهتره.»

«خیلی بده. فقط یه نماد از حرص و طمع.»

«برای من که اصلا مهم نیست. من اون کسی نیستم که سر آدمای دیندار رو کلاه گذاشته.»

کوتاه فکریش باعث خشم جین میشد. «به همهی کسانی فکر کن که پول نون شبشون رو فرستادن برای این کشیش. نمیدونم چند تا بچه سو تغذیه گرفتن تا این آینهی سقفی ساخته شده؟»

«احتمالا 10-12 تایی میشه.»

جین نگاه سریعی به اون انداخت تا ببینه داره شوخی میکنه یا نه، اما کال از قبل راه افتاده بود به سمت یه

کابینت چوب آبنوس که وسایل الکترونیکی داخلش بود.

«باورم نمیشه در این مورد اینقدر سنگدل باشی.» جین نمیدونست چرا داره تلاش میکنه تا آدمی تا این حد

خودخواه و بیعقل بتونه فراتر از مرزهای ذهنش رو هم ببینه.

«بهتره جلوی طلبکارهای جی دواین این حرف رو نزنه. خلیه‌هاشون حالا که من این خونه رو خریدم به پولشون میرسم.» یه کشوی عمقی از دراور رو باز کرد. «ظاهرا دواین خیلی به فیلمهای + 18 علاقه داشته. توی این کشو باید 30-40 تایی باشه.»
«عالیه.»

«تا حالا فیلم "شیطنتهای مهمانی شبانه" رو دیدی؟»
«دیگه بسه!» جین به سمت کابینت رفت، دستهایش رو به داخل اون برد، و همهی کاستها رو برداشت.
تعدادشون اونقدر زیاد بود که وقتی میخواست به دنبال سطل آشغال از در بیرون بره مجبور شد با زیر چونهش
اونها رو بگیره. «از این لحظه به بعد این خونه باید برای افراد همه سنین مناسب باشه.»

کال پشت سرش گفت: «آره درسته. تنها استفادهای که برای آشنایی
ها داری اینه که خودت رو حامله کنی.»

جین حس میکرد با لگد به شکمش کوبیدن. بالای پلهها وایساد و
برگشت تا به اون نگاه کنه.

کال با چشمهای حق به جانب، دست به کمر زده، و چونهی جلو داده،
به اون خیره شده بود، و حتی اگه

میگفت دم در منتظرش باشه تا با مشت حسابشون رو تسویه کنن هم
جین تعجبی نمیکرد. یک بار دیگه

متوجه شد که برای مقابله با این مرد چقدر دست تنهاست. مطمئنا باید
راهی بهتر از دعا کردن پیدا میشد.

جین با صدای آرومی پرسید: «میخوایم سه ماه آینده رو به همین
شکل زندگی کنیم؟ هممش دعا؟»

«من که باهاش مشکلی ندارم.»

«اون جووری برای هر دومون مشکل پیش میاد. لطفا. بیا صلح کنیم.»

«میخواهی آشتی کنی؟»

«آره. بیا همهی این حمله های شخصی رو کنار بذاریم و سعی کنیم با هم کنار بیایم.»

«هیچ شانسی نداری، پروفیسور.» کال برای مدت طولانی به اون خیره شد، و بعد با قدمهای آهسته و تهدیدآمیز

به سمتش حرکت کرد. «تو کسی بودی که این جنگ کثیف کوچولو رو شروع کردی، و حالا هم باید با

عواقبش کنار بیای.» از کنار جین گذشت و به سمت پایین پلهها به راه افتاد.

در حالی که کال پشت در ناپدید میشد، جین با قلبی پرتپش سر جاش وایساد و رفتن اون رو نظاره کرد. لحظاتی

بعد، صدای جیپ رو شنید که دور میشد. با احساس عمیقی از ناراحتی، خودش رو به سمت آشپزخونه کشید،

و کاستها رو توی سطل آشغال ریخت.

لواستر کریستالی بزرگ بالای محیط کار جزیره مانندی قرار گرفته بود که بالاش با گرانیت مشکی کار شده بود و به نظر شبیه یه قبر میرسید، و به خاطر کف مرمر سیاه براق آشپزخونه، این اثر بیشتر هم دیده میشد.

گوشه‌ی مخصوص صبحانه جلوی پنجره‌ی جلو اومده‌های ساخته شده بود و منظره‌ی جذابی هم داشت. متاسفانه این منظره باید با نیمکت داخلی‌ای مقابله میکرد که با مخمل قرمز خونی تزئین شده بود و روی کاغذ دیواری هم گل‌های رز فلزی بزرگی کشیده شده بودن که تا مرز پژمرده شدن باز کشیده شده بودن. کل آشپزخونه جوری بود که انگار دراکولا طراحی کرده، اما حداقل ظاهر خوبی داشت، بنابراین جین تصمیم گرفت دوام بپاره.

در طی چند ساعت بعد، جین وقتش رو به کنار گذاشتن مواد خوراکی که در ب خونه تحویلش شده بودن، زنگ زدن به چند نفر توی شیکاگو، نوشتن یه یادداشت کوتاه به کرولاین، و اخم کردن گذروند. با نزدیک شدن عصر، سکوت توی خونه سنگین و خشن شد. جین متوجه شد که آخرین وعده‌ی غذاییش یه صبحانه‌ی زودهنگام بوده، و با اینکه اشتها‌ی نداشت، شروع به سر هم کردن یه وعده‌ی غذایی از خوراکیهای تازه رسیده کرد.

مواد غذایی که رسیده بودن شامل چندین بسته لاک‌ی چارمز، 2 کاپ کیکهای با مغز خامه شکلاتی، نان سفید، و سوسیس دودی میشد. یا این یه نوع غذای مخلوط مخصوص دهاتیها بود، یا اینکه رژیم غذایی رویایی یه

پسر بچه‌ی نه ساله، که در هر دو صورت باعث برانگیخته شدن اشت‌های جین نمیشد. ترجیح میداد غذاهاش تازه و تا جای ممکن نزدیک به حالت طبیعی‌شون باشن. بالاخره تصمیم گرفت با استفاده از نان سفید شبیه فوم و تکه‌های پنیر شبیه پلاستیک برای خودش یه ساندویچ پنیر کبابی درست کنه و روی نیمکت مخمل قرمز بشینه و بخوره.

تا زمانی که غذاش رو تموم کرد، اتفاقات روز تاثیر خودشون رو روش گذاشتن، و هیچ چیز رو بیشتر از این نمیخواست که بره توی تختش و بخوابه، اما چمدون‌هاش توی سرسرا نبودن. متوجه شد توی مدت زمانی که داشته خونه رو می‌گشته کال اون‌ها رو توی اتاق گذاشته. برای یه لحظه به یاد اتاق خواب بزرگی که دیده

بود افتاد، و متعجب بود که نکنه کال فکر کنه جین با اون توی همون
 اتاق میخوابه. اما سریعا این فکر رو از
 ذهنش دور کرد. کال از حتی کوچکترین تماس فیزیکی دوری میکرد،
 بنابراین اصلا لازم نبود جین راجع به
 هیچ نوع رابطهی خشنی نگران باشه.
 دونستن این موضوع باید آرومش میکرد، ما نکرد. یه چیزی شدیداً
 مردونه در مورد کال وجود داشت که باعث
 میشد جین در هر صورت ازش بترسه. خیلی ساده فقط امید داشت که
 هوش برتر خودش بتونه به قدرت
 فیزیکی اون پیروز بشه.
 در حالی که جین به سمت طبقه دوم میرفت تا برای خودش اتاق
 خوابی پیدا کنه، متوجه شد نورهای رنگی
 فواره توی سرسرای پایین سایه‌های جالبی روی دیوارها میانداخت. با
 لرزشی آروم، به سمت اتاق انتهایی راهرو

راه افتاد، البته فقط به این خاطر اون رو انتخاب کرده بود که از اتاق خواب بزرگ کال بیشترین فاصله رو داشت.

2 یک نوع خوراک صبحانه که با شیر میخورند

اتاق شیرخوارگی کوچک و زیبایی که پیدا کرد شگفتزداهش کرد. به سادگی طراحی شده بود، و کاغذ دیواری راه راه سفید و آبی داشت، یه صندلی گهواره‌های راحت توش بود، کمد سفید میناکاری شده، و تخت بچه‌ی ست با اون هم توی اتاق چیده شده بود. بالای همی اینها گلدوزی دست دعاگویی بود که توی قابی ساده به دیوار آویزان شده بود، و جین متوجه شد این تنها شیء مذهبی هست که توی کل خونه دیده. یه نفر این اتاق بچه رو با عشق طراحی کرده بود، و جین باور داشت که این نمیتونه کار جی دواین اسنوپس باشه.

توی صندلی گهوارهای چوبی کنار پنجره نشست و به بچه‌ی خودش فکر کرد. چطور ممکن بود با پدر و مادری که همیشه دعوا داشتن قوی و خوشحال بزرگ بشه؟ به یاد قولی که به آنی گلاید داده بود افتاد که گفته بود قبل از خودش به کال فکر کنه، و متعجب بود که چطور توی تله‌ی پیرزن افتاده بود و قولی داده بود که نگه داشتنش غیرممکن بود. در مقایسه با اینکه کال هیچ قولی نداده بود شرایط حتی از قبل هم طعنه‌وارتر میشد. چرا باهوشتر نبود و نتونسته بود مثل کال از زیر فشار آنی فرار کنه؟ با این حال، در برابر قولهایی که موقع ازدواج به همدیگه داده بودن، حالا به قول شکسته‌ی دیگه چه اهمیتی داشت؟

در حالی که سرش رو روی پشتی صندلی تکیه میداد دنبال راهی برای صحبت کردن با کال گشت. باید به

هر طریقی شده موفق میشد، نه به خاطر قولی که به آنی گلاید داده بود، بلکه چون این کار به نفع بچه بود.

کمی بعد از نیمه‌شب، کال در اتاق مطالعه رو روی خودش قفل کرد تا به خونهی برایان دلگادو زنگ بزنه.

همینطور که منتظر بود تا وکیلش تلفن رو جواب بده، با انزجار نگاهی به اسباب و اثاثیهی گوتیک اتاق انداخت،

که شامل چند تا سر حیوان میشد که به دیوار وصل بودن. کال دوست داشت توی ورزشهایی که میکرد

رقیبهای آدمهای قوی باشن، نه حیوانات، و به همین خاطر به ذهنش سپرد که در اسرع وقت خودش رو از

شر این سرها خلاص کنه.

وقتی برایان پاسخ داد، کال حوصلهی چرت و پرت گفتن نداشت، بنابراین مستقیم سر اصل مطلب رفت. «چی

متوجه شدی؟»

«هنوز هیچی. به نظر میرسه دکتر دارلینگتون هیچ راز و رمزی نداره —
در موردش درست فکر میکردی —

شاید زندگی خصوصیش کلا وجود نداشته.»

«توی اوقات فراغتش چکار میکنه؟»

«کار. به نظر میرسه زندگیش توی همین خلاصه میشه.»

«توی مشخصات حرفه‌هایش مشکلی دیده نمیشه؟»

«با رئیسش توی آزمایشگاه پرینز مشکل داره، اما به نظر میرسه مشکل

به خاطر حسودی رئیسه باشه. فیزیک

ذرات سطح بالا تا حالا به علم منحصر به مردها بوده، مخصوصا بین

دانشمندهای پیر.»

کال اخم کرد. «امیدوار بودم تا الان چیز بیشتری کشف کرده باشی.»

«کال، میدونم که میخوای این موضوع هر چه سریعتر حل بشه، اما اگه

نمیخوای همه نوع توجهی به کارمون

جلب بشه باید صبر کنی.»

کال دستش رو بین موهایش لغزوند. «درست میگی. وقتی که لازم داری
 رو استفاده کن، اما حلش کن. بهت
 وکالت کامل میدم که هر کاری میخوای بکنی. نمیخوام این موضوع
 نادیده گرفته بشه.»
 «متوجهام.»

چند دقیقه دیگه هم در مورد شرایطی که برای تمدید قرارداد کال با
 یه فست فود زنجیره‌ای بهش داده شده
 بود صحبت کردن، و بعد در مورد پیشنهاد همکاری یه تولیدکننده
 پوشاک ورزشی. کال داشت آماده میشد
 تلفن رو قطع کنه که ناگهان فکری به ذهنش رسید.
 «فردا یکی از افرادت رو بفرست تا یه تعداد زیادی کتاب کمیک برام
 بخره. چیزهای پر از سرباز و کشت و
 کشتار، قهرمانی و این چیزها. بگو چند تا باگز بانی هم بینش باشه. به
 چهل یا پنجاه تاش احتیاج دارم.»

«کتاب کمیک؟»

«آره.»

برایان سوال دیگه‌های نپرسید، اما کال میدونست که خیلی دوست داره
پرسه. صحبتشون تموم شد، و کال به

طبقه‌ی بالا رفت تا دنبال زنی بگرده که با کارهای اشتباهش سرنوشت
کال رو تغییر داده بود.

از اینکه تا این حد مشتاق انتقام بود به هیچ وجه احساس ندامت
نمیکرد. زمین فوتبال درسه‌های زیادی به

اون یاد داده بود، و یکی از اونها خیلی مهم بود. اگه کسی یه ضربه‌ی
ناجوانمردانه بهت زد، باید با دو برابر

قدرت خودش بهش ضربه بزنی وگرنه توی آینده برات تاوان میدی، و
این چیزی بود که کال نمیتونست

ریسکش رو بکنه. به هیچ وجه قصد نداشت بقیه‌ی عمرش رو در این
نگرانی به سر بیره که جین بعد از این

چکار میخواد بکنه. جین باید میفهمید که دقیقا با کی شاخ تو شاخ شده، و اگه دوباره تلاش کنه گولش بزنه عواقب اون چی خواهند بود.

اون رو توی اتاق بچه پیدا کرد، که خودش رو روی صندلی گهوارهای جمع کرده بود و عینکش رو توی دستهایش گرفته بود. توی خواب، آسیبپذیر به نظر میرسید، اما کال میدونست که این حقیقت نداره. از همون اول، با خونسردی و حسابگری، چیزی که میخواست رو بدست آورده بود، و توی این فرآیند روند زندگی کال رو به شکلی تغییر داده بود که براش قابل بخشش نبود. و نه تنها زندگی کال، بلکه زندگی یه بچه‌ی معصوم رو.

کال همیشه بچه‌ها رو دوست داشت. برای بیشتر از ده سال وقتش رو به تعلیم بچه‌های تنگدست گذرونده

بود، البته این اطلاعات رو از خبرگزاریها مخفی کرده بود، چون اصلا دلش نمیخواست با لقب "سنت کال" 3

صداش کنن. همیشه فکر میکرد وقتی ازدواج کنه هم همینجوری میمونه. اون توی خانوادگی باثباتی بزرگ

شده بود، و همیشه وقتی میدید رفیقهایش و زنهایشون که از هم طلاق گرفته بودن چطور بچهها رو بین

3 به معنی کال مقدس

خودشون پاس میدن، خیلی ناراحت میشد. به خودش قول داده بود که هرگز این کار رو با بچهی خودش نکنه،

اما دکتر جین دارلینگتون این انتخاب رو از اون گرفته بود.

توی اتاق جلوتر رفت، و متوجه شد نور ماه باعث شده موهای جین به رنگ نقرهای به نظر برسه. یه دستهی

مو به نرمی روی گونهش افتاده بود. ژاکتش رو در آورده بود، و پیرهن ابریشمیش جوری روی سینهش کش

اومده بود که کال میتونست بالا و پایین اون با نفسهایش رو ببینه. حالا که خوابیده بود جوونتر از پروفیسور فیزیکی به نظر میومد که توی دانشگاه دیده بود. اون روز یه حس خشکی خاصی در مورد جین وجود داشت، انگار که خودش رو جووری مخفی کرده که هرگز هیچکس بهش دست پیدا نکنه، اما حالا زیر نور ماه و توی خواب، متفاوت به نظر میرسید، و باعث میشد کال کشیده شدن رشتههای اشتیاق رو توی قلبش حس کنه. عکسالعمل فیزیکی که کال داشت باعث میشد خودش اذیت بشه. دو بار اولی که با جین بود، نمیدونست که ذات اون چجوریه. حالا دیگه میدونست، اما به نظر میرسید بدنش این رو درک نمیکرد. تصمیم گرفت که وقتشه بخش بعدی قصهی زندگی پردردسرتون رو شروع کنه، برای همین با نوک کفشش

به جلوی صندلی گهوارهای زد. صندلی کج شد، و جین با ترس از خواب پرید.

«وقت خواب، رزباد.»

چشمهای سبزش باز و سریعاً با حس احتیاط تیره شدن. «با – باید خوابم برده باشه.»

«روز سختی بود.»

«داشتم دنبال یه اتاق خواب می‌گشتم.» عینکش رو روی چشمش زد، و بعد دستهایش رو بین موهایش لغزوند،

و اون بخشی که روی صورتش افتاده بود رو درست کرد. کال به جریان نقرهای بین انگشتهایش نگاه کرد.

«میتونی توی اتاق بیوهی اسنوپس بخوابی. بیا.»

کال میتونست توی چشمهای جین ببینه که دوست نداره کال رو دنبال کنه، اما همچنین میدید که دلش یه

دعوی دیگه نمیخواد. اینجوری که جین احساساتش رو توی صورتش نشون میداد خیلی اشتباه بود. باعث میشد بازی برای کال بیش از حد آسون بشه.

جین رو به سمت انتهای راهرو هدایت کرد، و با هر چه نزدیکتر شدنشون به اتاق خواب اصلی، نگرانی جین هم افزایش پیدا کرد. کال با دیدن این اتفاق احساس شومی از رضایت داشت. پس اگه کال بهش دست میزد چکار میکرد؟ تا این لحظه کال از هر گونه تماس فیزیکی جلوگیری کرده بود، چون مطمئن نبود که بتونه خودش رو در برابر اون کنترل کنه. تا به حال دست روی هیچ زنی بلند نکرده بود – حتی نمیتونست تصور انجام چنین کاری رو بکنه – اما میل به اذیت کردن جین در وجودش خیلی شدید بود. در حالی که نگرانی جین رو نگاه میکرد، کم کم مطمئن شد که باید اون رو آزمایش کنه.

به در قبل از اتاق خود کال رسیدن. کال دستش رو به سمت دستگیرهی در دراز کرد، و عمدا بازوش رو به بازوی جین کشید.

جین با احساس کردن تماسش بالا پرید و چرخید تا روبروی کال قرار بگیره. چشمه‌هاش پر از تمسخر بود، و

جین متوجه شد که کال دقیقا میدونست تا چه اندازه باعث نگرانی اون میشه. امشب یه حس خطرناکی در

مورد کال وجود داشت. نمیدونست داره به چی فکر میکنه، فقط میدونست که توی این خونهی بزرگ و زشت با هم تنها بودن، و دفاعی هم در برابر کال نداشت.

کال با فشاری در رو باز کرد. «اتاق خوابهای مرتبط به همدیگه داریم، درست مثل خونههای باستانی. فکر

کنم رابطهی جی دواين هم با زنش خیلی خوب نبوده.»

«من اتاق خوابهای مرتبط نمیخوام. توی یکی از اتاقهای انتهایی راهرو
میخوابم.»

«تو همونجایی میخوابی که من بهت میگم.»

جرقههای هشدار توی ستون فقرات جین پیچیدن، اما سرش رو بالا
گرفت و به چشمهای اون خیره شد.

«اینقدر بهم زور نگو.»

«اینکه زورگویی نیست. زورگوها نمیتونن تهدیدهاشون رو عملی کنن.
من میتونم.»

نگاه خسته و تنبلازش حالتی از خشونت رو توی خودش داشت که
باعث میشد شکم جین به هم بیچه.

«الان دقیقا داری چه تهدیدی میکنی؟»

نگاه کال روی اون لغزید، و روی فرورفتگی گردنش، سیناهش، و بعد تا
پاهش رفت و دوباره روی چشمهایش

برگشت. «تو هزینه‌ی زیادی برای من داشتی، هم از لحاظ مالی و هم آرامش خیالم. طبق چیزی که من فکر میکنم، این یعنی که قرضهای بزرگی داری که باید پرداختشون کنی. شاید فقط میخوام نزدیکم باشی تا هر موقع خواستم بتونم تصمیم به جمع آوری حقم کنم.»

تهدید جنسی که توی صداش بود غیرقابل اشتباه بود، و مطمئنا جین باید خشمگین میشد – و صد البته

میترسید – اما در عوض، جریانی از کنجکاوی از بدنش رد شد، انگار که به انتهای عصبهای بدنش یه شوک الکتریکی داده شده بود. عکس العمل بدنش برایش اذیت کننده بود، و به همین خاطر سعی کرد از کال دور بشه، اما به دستگیری در خورد.

کال یک بازوش رو بالا آورد و روی چارچوب در، دقیقا کنار سر جین گذاشت. پاش از کنار به پای جین کشیده،

و باعث میشد همهی حواس بدن اون شروع به طغیان کنن. جین میتونست فرورفتگی زیر گونه‌هش، و خط تیرهای که دور عنبیهی چشم‌هش بود رو ببینه. از لباس بافتنیش بوی مادهی شوینده رو حس میکرد، و همچنین یه چیز دیگه که نباید بودی میداشت، اما داشت. بوی خطر. صدای کال خشک و نجواگونه بود. «اولین باری که لباسهات رو کامل در میارم، رزباد، توی روز روشن خواهد بود، چون نمیخوام کوچکترین نکته‌هایش رو از دست بدم.»

کف دستهای جین خیس شدن، و حس وحشیانه‌های داخل بدنش جون گرفت. اشتیاق ناگهانی‌ای داشت که لباس ابریشمیش رو از روی سرش در بیاره، کمر بندش رو باز کنه، و توی همین راهرو خودش رو عریان کنه.

میخواست به چالش جنگجویانه‌ی کال با قدرت پاسخ بده، چالشی که به اندازه‌ی اشنایی اولین زن و مرد

قوی و باستانی بود.

کال حرکت کرد. تقریباً هیچی نبود. فقط کمی وزنش رو جابجا کرد، اما باعث شد آشوب افکار جین دوباره

مرتب بشن. اون یه پروفیسور فیزیک میانسال بود که تنها معشوقش مردی بود که موقع رابطه جوراب میپوشید.

چطور میخواست در برابر این جنگجوی پرتجربه مقابله کنه که به نظر میرسید زندگی رو به عنوان سلاحش

در برابر جین انتخاب کرده؟

شدیدا زیر پوست به خودش لرزید، و به همون اندازه مصمم شد که نذاره کال از این ضعفش بر علیهش استفاده

کنه. نگاهش رو به چشمهای کال خیره کرد. «هر کاری که مجبور بودی بکن، کال. من هم همین کار رو

میکنم.»

این لرزش تعجب بود که توی چشمهای کال دیده بود؟ جین در حالی که به سمت اتاق بر میگشت و در رو پشت سر خودش میبست، نمیتونست جلوی هیجانش رو بگیره. صبح روز بعد، نور خورشیدی که از بین پنجره میگذشت، جین رو بیدار کرد. خودش رو روی بالشتهای بالا کشید و اتاق خواب بیوهی اسنوپس رو تحسین کرد، که با آبی کمرنگ و سفید گچی رنگ شده بود، و خطوطی بین این رنگها رو پوشونده بود. مبلمان گیلاسی رنگ ساده و قالیهای اتاق باعث میشد همون حس خونه ماندی رو داشته باشه که اتاق بچهی ته راهرو داشت. جین با نگرانی به دری که به دستشویی بزرگ بین اتاق خودش و کال ختم میشد نگاه کرد. خیلی مبهم یادش میومد که صدای دوش حموم رو شنیده بود، و فقط میتونست امیدوار باشه که کال خونه رو ترک کرده باشه.

دیشب جین اسباب توالت خودش رو توی دستشویی کوچکتز انتهای راهرو گذاشته بود.

تا زمانی که لباسهاش رو پوشید، وسایلش رو از چمدونها خارج کرد، و رفت به آشپزخونه، جیب جلوی در

هم دیگه نبودش. روی اپن یه یادداشت از کال دید که روش شمارهی مغازه خواربار فروشی بود و همچنین

نوشته بود هر چیزی که دوست داشت سفارش بده تا بیارن. یه تکه نون تست خورد و بعد چند تا خوراکی

سفارش داد که بیشتر از کاپکیکهای شکلاتی خامهای به سلیقهش نزدیک باشن.

خیلی از رسیدن خوراکیها نگذشته بود که یه نفر دیگه با وسایل کامپیوتر جین سر رسید. ازش خواست همه

چیز رو به اتاقش ببره، و جین چند ساعت بعد رو به درست کردن جایی برای کار کردن خودش جلوی پنجرهی

رو به کوهستان گذروند. بقیه‌ی روز رو کار کرد، و فقط به اندازه‌های
کارش رو متوقف کرد که بتونه بره بیرون
کمی راه بره.

زمینهای اطراف خونه نقطه‌ی مقابل فضای داخل خونه بود. سایه‌ی
کوهستان همه جا رو گرفته بود، درختها
کمی بیش از حد رشد کرده بودن، و هنوز برای شکوفه زدن هر چیزی
زود بود، اما جین احساس انزوا و خالی
بودنش رو دوست داشت. یه مسیر خاکی از کنار کوه نزدیک خونه دید
و شروع به بالا رفتن ازش کرد، اما کمتر
از ده دقیقه بعد، به خاطر ارتفاع متوجه شد که خوب نمیتونه نفس
بکشه. وقتی داشت بر میگشت تصمیم
گرفت هر روز تا ارتفاع بالاتری جلو بره تا وقتی که به بالای کوه برسه.
تا وقتی که اون شب به داخل اتاق خوابش رفت کال رو ندید، و فردا
صبح وقتی بیدار شد هم کال رفته بود.

اما همون روز عصر، وقتی جین از طبقه‌ی بالا پایین اومد کال هم به سرسرا وارد شد.

همون نگاه مغرورانهی همیشگی‌ش رو به جین انداخت، انگار که جین از زیر یه سنگ بیرون اومده بود.

«بنگاهداره چند تا زن رو استخدام کرده بود که توی مدتی که میخواست اون رو بفروشه، تمیزش کنن. گفت

کارشون خوبه، بنابراین بهشون گفتم به کارشون ادامه بدن. از فردا، هفته‌های چند بار میان.»

«باشه.»

«خیلی خوب انگلیسی حرف نمیزنن، اما به نظر میومد بدونن دارن چکار میکنن. توی دست و پاشون نباش.»

جین سرش رو تکون داد و به این فکر کرد که در مورد اینکه تا ساعت دو نصفه شب کجا بوده ازش بپرسه،

یعنی همون زمانی که صدای سیفون توالت مشترکشون رو شنیده بود،
اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه کال
رفت. وقتی در پشت سرش بسته شد، جین به این فکر کرد که آیا کال
داره میره تا با یه زن دیگه باشه؟
این فکر غمگینش کرد. با اینکه ازدواجشون از ابتدای کار هم یه دروغ
بود، و کال هیچ نوع وفاداری به اون
بدهکار نبود، جین دوست داشت فقط برای سه ماه هم که شده این
وفاداری رو دریافت کنه. حس شومی از
دردسر بر اون مستولی شد، و اونقدر باعث ناراحتیش شد که سریعا
برگشت سر کامپیوترش و خودش رو توی
کار غرق کرد.
روزهاش روند خاصی رو به خودشون گرفتن، اما احساس ناراحتی هرگز
ترکش نکرد. برای اینکه اون رو دور

نگه داره، بیشتر وقتش رو کار میکرد، اما روزانه یه پیاده روی برای خودش ترتیب میداد. خیلی کم کال رو میدید، که این باید باعث آرامش ذهنش میشد، اما نشد، چون میدونست کال در واقع اون رو زندانی کرده بود. جین ماشینی نداشت، و کال هم پیشنهاد قرض دادن مال خودش رو به اون نکرده بود، و تنها کسانی که میدید کسانی بودن که چیزی رو براشون میآوردن، و دو زن کره ای که برای تمیزکاری میومدن. مثل اربابان دوران فئودالی، کال با دقت زیادی تمام ارتباطات جین با شهر و مردمش رو قطع کرده بود. جین به این فکر کرد که وقتی خانوادگی کال برگردن میخواد چکار کنه. بر خلاف زنهای اشرافی قرون وسطی، جین میتونست خیلی راحت و هر موقع که میخواست دوران زندانش

رو پایان بده. یه تماس با شرکت تاکسیرانی همه چیز رو تموم میکرد، اما واقعا اشتیاقی به ترک خونه نداشت.

البته به جز برای دیدن آنی گلاید. اینجا هیچکس رو نمیشناخت، و با اینکه میدونست از دیدن محیط اطراف

لذت میبرد، نمیتونست رفاه زمان بدون مزاحمتش رو نادیده بگیره.

هرگز در عمرش نتونسته بود تا این حد وقتش رو به علم محض اختصاص بده. نه کلاسی برای درس دادن

داشت، نه جلسهای که توش حضور پیدا کنه، و نه کاری که نیاز به انجام دادن داشته باشه، هیچ چیزی نبود

که حواسش رو از تحقیقاتش پرت کنه. به لطف کامپیوتر و مودمش با همهی دنیا در ارتباط بود، از کتابخانهی

الکترونیکی لوس آلاموس گرفته تا دادههای آزمایشهایی که توی سوپرکولایدرهای میلیارد دلاری انجام

میشد. و کار باعث میشد افکار ناراحت کننده ازش دور بمونن.

با هر چه بیشتر غرق کردن خودش در ریاضیات دوگانه، و اجرای تئوریهای فیزیکی برای حل کردن مشکلات ریاضی، بیشتر و بیشتر از قبل حساب زمان از دستش در میرفت. با استفاده از ریاضیات شمی جریان آزاد، سهمیههای حلقوی رو بررسی کرد. تئوری میدان کوانتوم رو برای شمارش حفرههای فضای چهاربعدی استفاده کرد، و هر جا که میرفت، برای خودش یادداشتهای کوچکی میگذاشت — ایدههایی که پشت کوپنهای پیتزایی که توی صندوق پستی میومدن، یا فرمولهایی که با خودکار گلفی روی لبههای روزنامهی صبح مینوشت. یه روز بعد از ظهر رفت توی توالت و دید بدون فکر کردن با رژلب قرمز آنتیکش شکلی شبیه دونات روی آینهی دستشویی کشیده بود که داشت به یه کره تبدیل میشد. با دیدن این کار، میدونست که دیگه باید

بره بیرون.

بادگیر سفیدش رو برداشت، یادداشتهایی که توی قدم زدنهای قبلی
توی جیبهاش گذاشته بود رو خالی

کرد، و از در فرانسوی پشت خونه خارج شد. همینطور که از جاده‌ی
کنار کوهستان بالا میرفت که هر روز

مقدار بیشتری ازش رو طی میکرد، ذهنش به سمت مسئله‌ی سهمیه‌های
پیچشی رفت. ممکنه که ...

صدای جیغ پرندهای باعث شد تمرکزش به هم بخوره و حواسش به
اطراف جمع بشه. وسط این طبیعت زیبا

چرا داشت به هندسه کوانتوم فکر میکرد؟ اگه حواسش رو جمع نمیکرد
انقدر عجیب و غریب میشد که هیچ

بچه‌های اون رو به عنوان مادرش نمیخواست.

همینطور که بالاتر میرفت، خودش رو مجبور کرد به محیط اطرافش
دقت کنه. بوی غنی کاج و برگهای

روی خاک افتاده رو به داخل ریه‌هایش کشید و حس کرد خورشید با
 گرمای تازه‌های بالا می‌آید. درختهای ظاهر
 سبز شکننده ی زیبایی داشتن. بهار داشت سر میرسید، و خیلی طول
 نمیکشید که این کوهها پر از شکوفه های
 درختها میشدن.

اما به جای اینکه در زیبایی اونها غرق بشه، روحیهش رو از دست داد، و
 حس شوم دردسری که روزها به
 ناخودآگاهش چنگ میزد، قویتر شد. با غرق کردن خودش در کار،
 نگذاشته بود به چیزی فکر کنه، اما حالا
 سکوت جنگل اطرافش این اجازه رو بهش نمیداد.

وقتی نفس کشیدن برایش سخت شد، به سمت کناره‌ی مسیر رفت تا
 بتونه کمی استراحت کنه. از زندگی کردن
 با احساس گناه خسته شده بود. کال هرگز به خاطر کاری که کرده بود
 جین رو نمیبخشید، و جین فقط

میتونست امیدوار باشه که کال این خشمش رو سر بچه هم خالی نکنه. یادش به تهدیدی که کال شب رسیدنشون به خونه از خودش نشون داده بود افتاد و به این فکر کرد که

آیا واقعا کال خودش رو به اون تحمیل میکنه؟ جین لرزید و به درهی پایین پاش نگاه کرد، که در اون خونهی با سقف تیره، و مسیر ماشینروی هلالی شکلش رو دید. ماشینی رو دید که از دروازه وارد شد. جیپ کال.

برگشته بود تا یه کتاب کمیک دیگه از کلکسیونش برداره؟ همه جای خونه ریخته بودن: مردان ایکس، انتقام جویان، سرداب وحشت، حتی باگز بانی. هر بار که جین یکی از کتابهای کمیک رو میدید در سکوت از خدا تشکر میکرد که حداقل یه چیز درست پیش رفته بود.

اینجوری هوش بچه به سمت نرمال میومد. مطمئنا کند ذهنی کال با نبوغ جین مقابله میکرد و نمیگذاشت

بچهشون یه نابغهی عجیب و غریب باشه. در سکوت و با مطمئن شدن از اینکه کتابهای کمیکش هرگز از جای اصلیشون تکون نخورن، از این حقیقت تشکر میکرد. حتی نمیگذاشت تمیز کنندههای خونه به اونها دست بزنین.

اما این تشکر به زندانی بودنش نمیرسید. با اینکه انزواش باعث میشد بهتر کار کنه، متوجه شد که با تحمل این وضع داره قدرت زیادی به کال میده. با خودش فکر کرد که اگه بر نمیگشت کال چکار میکرد؟ میدونست که جین برای قدم زدن میره، اما اگه بر نمیگشت چه عکسالعملی داشت؟ اگه جین راهش رو به اون سمت دروازهها پیدا میکرد، دنبال یه تلفن میگشت، و بعد تا فرودگاه یه تاکسی میگرفت چی میشد؟

فکر ناراحت کردن کال باعث شد کمی روحیهش برگردد. روی آرنجهاش تکیه داد، و از نور خورشید لذت برد، تا زمانی که سرمای ثابت ایستادن بهش غلبه کرد. بعد بلند شد و به درهی زیر پاش خیره شد.

خونه، و صاحبش زیر نگاهش بودن، و کوهستان بالای سرش. شروع به بالا رفتن کرد.

فصل هشت

کال در حالی که کیف پول جین رو توی دستش گرفته بود وارد سالن اصلی شد و به سمت در فرانسوی پشت خونه که به ایوان ختم میشد رفت، اما نمیتونست هیچ نشونه‌های از اون ببینه. این فقط یه معنی میتونست داشته باشه. رفته بود بالای کوه.

میدونست که جین بیشتر روزها قدم میزنه، اما وقتی راجع به قدم زدن‌ها ازش پرسیده بود، جین گفته بود که

هرگز خیلی دور نمیشه. خب، مشخصا امروز خیلی دور شده بود، اونقدر دور که گم شده! به عنوان کسی که

آیکیوی 180 داره، جین خنگترین زنی بود که کال تا حالا باهاش آشنا شده بود.

«لعنتی!» کیف رو روی مبل پرتاب کرد. قفلش باز شد و محتویاتش بیرون ریختن.

«مشکلی وجود داره، سی 4؟»

«چی؟ امم، نه.» کال کوچکتترین برادرش ایتن رو فراموش کرده بود. بیست دقیقه پیش که ایتن اومده بود

جلوی در خونه، کال به بهونه‌ی دروغین یه تماس تلفنی اون رو دک کرده بود تا دربارهی مکان همسر گمشده‌ش سرنخی بدست بیاره.

معطل کردن چند روزه قبل از آشنا کردن جین با خانواده‌ش بیشتر از اونچه که فکر میکرد سخت بود. ایتن

حدوداً سه روز بود که از سفر اسکی برگشته بود، والدینش دو روز بود از مسافرت اومده بودن، و همگی شدیداً به دیدن جین اصرار داشتن.

کال به دروغ گفت: «داشتم دنبال کیف پولم می‌گشتم. گفتم شاید جین گذاشته باشه توی کیف دستیش.»

ایتن از روی صندلی راحتی کنار شومینه بلند شد تا بتونه از در حیاط خلوت به بیرون نگاهی بندازه. کال با نگاه

کردن به برادر کوچکترش، کمی از خشمش رو از دست داد. کال و گیب همیشه توی زمین مسابقه خوش

درخشیده بودن، اما ایتن توی محصولات تئاتری مدرسه‌شون خودش رو نشون داده بود. با اینکه ورزشکار

خوبی بود، ورزشهای برنامه‌ریزی شده هیچ جذابیتی براش نداشتن، چون خیلی ساده هرگز اهمیت برنده شدن

رو درک نمی‌کرد.

بلوند، با جثه‌های نسبتاً کوچکتر از کال یا گیب، و قیافه‌های که به طرز دردناکی زیبا بود، اون تنها پسر از برادران بانر بود که شبیه مادرشون شده بود، و ظاهر مدل گونپش همیشه اسباب گیر دادنهای کال و گیب بهش بود.

چشمهای قهوه‌ای روشن با مژه‌های کلفتی داشت و یه بینی که هرگز نشکسته بود. موی بلوند تیره‌ش خیلی مرتب کوتاه شده، و همیشه شونه شده بود. معمولاً پوشیدن لباس آکسفورد، شلوار داکر اتو شده، و کفش

مخفف کال C 4

کلارک رو ترجیح میداد، اما امروز شلوار جین و یه تیشرت باستانی پوشیده بود که روش عکس گروه راک گریتفول دد بود. این لباسها روی تن ایتن شبیه لباسهای مارک برادران بروکس به نظر میرسید.

کال به اون اخم کرد. «این تیشرته رو اتو کردی؟»

«فقط یه ذره.»

«لعنتی، ایتن، باید این مسخره‌بازیها رو بذاری کنار.»

ایتن فقط به این خاطر که میدونست این کارش چقدر برادر بزرگترش رو اذیت میکنه، لبخند عیسی مسیح

مانندش رو زد. «بعضی از ما به ظاهرمون افتخار میکنیم و هرگز کاری نمیکنیم که شلخته به نظر برسیم.»

با انزجار به پوتینه‌های گالود کال نگاه کرد. «برای بقیه ممکنه مرتب بودن اهمیتی نداشته باشه.»

«ببندش بابا.» ادب کال همیشه وقتی نزدیک ایتن بود خراب میشد. یه چیزی در مورد رفتار ایتن بود که باعث

میشد کال دلش بخواد فحش بده. البته نه که ایتن ناراحت بشه. به عنوان کوچکترین عضو از سه برادر، کال

و گیب از بچگی مطمئن شده بودن که اون رو محکم بزرگ کنن. حتی وقتی بچه بودن، کال و گیب میدونستن

که ایتن از اونها آسیبپذیرتر هست، بنابراین جوری باهاش رفتار کرده بودن که بتونه از خودش مراقبت کنه.

با اینکه هیچ کدوم از اعضای خانوادگی بانر قبول نمیکرد که این موضوع رو اعتراف کنه، همهی اونها ایتن رو بیشتر از همه دوست داشتن.

کال همچنین به ایتن احترام میگذاشت. ایتن دوره‌ی زندگی پر هیجان خودش رو گذرونده بود، تو طول کالج

و اوایل بیست سالگیش، که خیلی نوشیدنی میخورد اما وقتی تماس خدا رو

حس کرده بود، تصمیم گرفته بود کشیش بشه.

ایتن گفت: «ملاقات کردن مریضها بخشی از شغل منه. میخوای همسرت رو بینم تا بفهمم مشکلت چیه؟»

«خوشش نیاد. میدونی که زنها چجوری هستن. میخواد قبل از اینکه با خانوادهم ملاقات کنه کاملاً خوب

بشه تا توی اولین دیدار تاثیر خوبی از خودش بذاره.»

«فکر میکنی این ملاقات برای چه زمانی بشه؟ حالا که مامان و بابا برگشتن، خیلی دوست دارن اون رو ببینن.

و آنی هم حسابی داره بهمون فخرفروشی میکنه چون اون تنها کسی هست که جین رو دیده و ما ندیدیمش.»

«تقصیر من نیست که همهتون این موقع تصمیم گرفتین برین کل کشور رو بگردین.»

«من سه روزه که از سفر اسکی برگشتم.»

«آره، خب، همونطوری که دیشب سر شام به همه گفتم، جین درست قبل از برگشتن شما مریض شد. همین

آنفولانزای لعنتی. تا چند روز دیگه حالش بهتر میشه — حداکثر هفته‌ی دیگه — و بعد میارمش خونه. اما توقع

نداشته باشین خیلی ببینیدش. کارش براش خیلی مهمه، و در حال حاضر نمیتونه وقت زیادی رو دور از

کامپیوترش بگذرونه.»

ایتن فقط سی سال داشت، اما با چشمهای پیر و خردمندش به اون نگاه

کرد. «سی، اگه نیاز به حرف زدن

داری من به حرفهات گوش میدم.»

«حرفی برای زدن ندارم، جز اینکه همهی افراد این خانواده میخوان

توی کارهای من فضولی کنن.»

«گیب که اینطور نیست.»

«نه، گیب رو نمیگم.» کال محکم دستهایش رو توی جیبهایش فشار داد.

«ای کاش که اون تو کارم فضولی

کنه.»

هر دو ساکت شدن، و به برادر وسطیشون فکر کردن که آسیب روحی

دیده بود. حالا توی مکزیک بود، و

سعی میکرد از دست خودش فرار کنه.

ایتن گفت: «ای کاش میومد خونه.»

«اون سالها پیش سلویشن رو ترک کرد. اینجا دیگه براش خونه نیست.»

«فکر میکنم در نبود چری و جیمی دیگه هیچجا براش خونه نباشه.»

صدای ایتن گرفت، و کال نگاهش رو به سمت دیگه برگردوند. در حالی که از عوض کردن حال و هوای صحبتشون نگران بود، شروع به جمع کردن محتویات کیف جین کرد.

این زن کجا رفته بود؟ در دو هفتهی گذشته کال خودش رو مجبور کرده بود که از اون دور بمونه و بذاره خشمش کمتر بشه.

همچنین میخواست جین انزواش رو حس کنه و بفهمه که کلید زندانش توی دستهای کال هست. متاسفانه

تا الان در این مورد هیچ تاثیری در جین دیده نمیشد.

ایتن کنارش اومد تا کمکش کنه. «اگه بیماری جین تا این حد بد هست شاید بهتر باشه بره بیمارستان.»

«نه.» کال دستش رو به سمت یه ماشین حساب و خودکار کوچک برد تا مجبور نباشه به برادرش نگاه کنه.

«این اواخر خیلی به خودش فشار آورده، اما به محض اینکه کمی استراحت کنه بهتر میشه.»

«مشخصاً اون مثل یکی از دخترهای به درد نخوری که همیشه باهاشون بیرون میری نیست.»

«از کجا میدونی اون چه شکلیه؟» سرش رو بالا آورد و ایتن رو دید که به عکس جین روی گواهینامهش نگاه

میکرد که از کیف بیرون افتاده بود. «هیچ کدوم از زنهایی که من باهاشون بیرون رفتم بیخود نبودن.»

ایتن خندید. «ولی هیچ کدومشون هم متخصص موشک نبودن. این یکی عملاً همین کاره هست. هنوز هم

باورم نمیشه که با یه فیزیکدان ازدواج کردی. تا اونجایی که یادم میاد تنها دلیلی که تونستی توی دبیرستان

فیزیک رو قبول بشی این بود که مربی گیل دبیر فیزیک بود.»

«لعنتی چرا لاف میزنی؟ توی اون کلاس 20 شدم.»

«12 هم برات زیاده.»

«14.»

ایتن نیشخند زد و گواهینامه رو تگون داد. «نمیتونم تا وقتی که به بابا

میگم شرط رو بردم صبر کنم.»

«چه شرطی؟»

«سن زنی که باهاش ازدواج میکنی. اون میگفت زمان ازدواجتون رو

باید جوری تنظیم کنین که با مهدکودک

رفتن زنت تداخل نداشته باشه، اما من بهش گفتم که عقلت سر جاش

میاد. من بهت باور داشتم داداش، و به

نظر میرسه که اشتباه نمیکردم.»

کال عصبی شده بود. نمیخواست همه بفهمن جین بیست و هشت

سالهست، اما حالا که ایتن به سن تولد

جین روی گواهینامه خیره شده بود کار از کار گذشته بود. «به نظر
نمیرسه حتی بیشتر از بیست و پنج سال
سن داشته باشه.»

«نمیدونم چرا اینقدر حساسیت به خرج میدی. هیچ اشکالی توی
ازدواج کردن با یه زن همسن با خودت وجود
نداره.»

«حالا دقیقا هم همیشه گفت همسن منه.»

«دو سال کوچکت. خیلی فرقی نداره.»

«دو سال؟ چی داری میگی؟» گواهینامه رو از دست ایتن بیرون کشید.

«اون که دو سال از من کوچکت نیست!

اون – «

«آخی.» ایتن جا خورد. «فکر کنم بهتر باشه من برم.»

کال اونقدر از دیدن گواهینامه‌ی جین شوکه شده بود که شگفتی

صدای برادرش، یا صدای بسته شدن در

ورودی چند لحظه بعد از اون رو نشنید. هیچ اطلاعاتی به جز تاریخ روی گواهینامهی توی دستش رو نمیتونست متوجه بشه.

با ناخنش پلاستیک روی گواهینامه رو خراش داد. شاید یه لکه روی پلاستیکش بود که باعث شده بود قسمت سال تولدش این بشه. یا شاید اشتباه تایپی بود. این اداره‌ی ثبت لعنتی هیچ کاری رو درست انجام نمیده.

اما میدونست که اشتباه تایپی نیست. هیچ اشتباهی توی اون اعداد شوم و محکومکننده نبود. همسرش سی و چهار سالش بود، و کال همین الان متوجه شده بود که بزرگترین تکل زندگیش رو خورده بود.

آنی گلاید گفت: «کالوین تا یه مدت دیگه میاد دنبالت.»

جین فنجان سرامیکی سفید چایی که روش اثراتی از پرچم آمریکا بود رو پایین گذاشت و به آنی که اون سمت

اتاق نشیمن وایساده بود نگاه کرد. با وجود دکوراسیون غیر معمولش، این خونه واقعا حس یه خونه رو داشت، جایی که یه آدم میتونست زندگی کنه. «اوه، فکر نکنم. نمیدونه کجا هستم.»

«خیلی زود میفهمه. این پسر از وقتی که پوشک میپوشیده داشته توی این کوهها ول میگشته.»

جین هرگز نمیتونست پوشک پوشیدن کال رو تصور کنه. مطمئن بود که با همین رفتار دشمنانه و موی

سینهش به دنیا اومده. «باورم نمیشه که خونهی شما چقدر به خونهای نزدیکه. اون روز که اومدیم اینجا به

نظر میومد چندین مایل رانندگی کردیم تا به اون دروازههای زشت خونه رسیدیم.»

«همین کار رو هم کردین. این جاده دور کل کوهستان میپیچه و از شهر میگذره. امروز صبح از راه میونبر

اومدی.»

جین وقتی به قله رسیده و پایین رو نگاه کرده بود و سقف فلزی کابین
 آنی گلاید رو دیده بود واقعا تعجب
 کرده بود. اولش اون رو تشخیص نداده بود، اما بعد بادگیر رنگ روشنی
 که به گوشه‌ی سقف آویزون بود رو
 دیده بود. با اینکه حدود دو هفته از آخرین دیدارشون میگذشت، آنی
 جوری در رو به روش باز کرده بود که
 انگار انتظار اومدش رو داشته.

«میدونی چطوری نون ذرت درست کنی، جینی بانر؟»

«چند باری درست کردم.»

«اگه توی آبدوغ غلتش ندی به درد نمیخوره.»

«یادم میمونه.»

«قبل از اینکه اینقدر مریض بشم کرهی سیب خودم رو درست میکردم.»

هیچی به خوشمزگی کرهی سیبی

که روی نون ذرت داغ مالیده شده نیست. وقتی میخوای درستش کنی باید بگردی سیبهای نرم رو پیدا کنی، و حسابی هم پوستشون رو بگیر، چون هیچکس دوست نداره موقع خوردن گره یه تکه بزرگ پوست بره زیر دندونش.»

«اگه خواستم درست کنم، حواسم رو جمع میکنم.»

از وقتی که جین رسیده بود آنی داشت همین کار رو میکرد، نصیحتهای پیرزنانه و دستور پخت غذا بهش میداد: چای زنجبیل برای سرماخوردگی، نه قلمپ آب برای سکسکه، چغندرها باید توی 27، 26 یا 28 ماه مارس کاشته بشن، ولی دیرتر نشه و گرنه کوچک میشه.

جین با اینکه ممکن بود هرگز از این راهنماییها استفاده نکنه متوجه شد که داره به همهشون با دقت گوش

میکنه. نصیحت‌های آنی به معنای ارتباط پیوسته‌ی یه نسل با نسل بعد بود. ریشه‌هایی که توی این کوهستان عمیق شده بودن، و به عنوان کسی که همیشه خودش رو بیریشه حساب میکرد، هر کلمه‌ی کوچک مثل یه پیوند محکم با خانواد‌های بود که تاریخچه و سنت‌هایی برای خودشون داشتن، یعنی همه‌ی چیزهایی که جین همه‌ی عمرش رو در حسرت اون‌ها گذرونده.

«... و اگه خواستی کلوچه درست کنی یه تخم مرغ بزن تو مایهش.»

آنش شروع به سرفه کردن کرد، و جین با نگرانی به اون خیره شد. وقتی حالش بهتر شد دستش که با لاک قرمز روشن تزئین شده بود رو تکونی داد و گفت: «ببین دارم همینجوری حرف میزنم. تعجب داره که هنوز نگفتی "آنی، خفه شو دیگه، گوشه‌ام درد گرفت."»

«من عاشق گوش دادن به حرفهاتون هستم.»

«تو دختر خوبی هستی، جینی بانر. تعجب میکنم که کالوین باهات ازدواج کرد.»

جین خندید. آنی گلاید غیرمنتظرهترین رفتارها رو داشت. تنها فردی که جین از دو نسل قبل از خودش میشناخت مادر کوتاه فکر و خودخواه باباش بود.

«دلم برای باغچه‌م تنگ شده. با اینکه حضور غریبه‌ها اینجا مخالف همه‌ی اصول زندگی‌مه، چند هفته پیش

اون جویی نیسون به دردنخور رو مجبور کردم برام کمی شخمش بزنه. کالوین همیشه غریبه‌ها رو میفرسته

اینجا تا چیزها رو درست کنن، اما من نمیدارم. حتی دوست ندارم اعضای خانواده توی کارهام فضولی کنن،

دیگه چه برسه به غریبه.» سرش رو تکون داد. «امیدوار بودم امسال بهار اونقدر قوی باشم که بتونم باغچه

رو مرتب کنم، ولی داشتم خودم رو گول میزدم. ایتن گفت که میاد کمکم میکنه، اما اون پسر بیچاره اونقدر توی کلیسا کار داره که دلم نیومد بهش اجازهش رو بدم، برای همین گفتم نمیذارم بچه سوسولها توی باغچه‌م چیزی بکارن.» با چشمهای آبیش نگاه کجی به جین انداخت. «مطمئنا دلم برای باغچه‌م تنگ میشه، اما نمیذارم غریبه‌ها برام چیزی بکارن.»

جین کاملا میتونست متوجهی منظور حرف پیرزن بشه، اما به ذهنش نرسید که از این کارش ناراحت بشه.

در عوض کمی احساس کنجکاوی بهش دست داد. «اگه یادم بدین خوشحال میشم کمکتون کنم.»

آنی دستش رو به سینهش فشار داد. «این کار رو برام میکنی؟»

جین به عکسالعمل دروغین اون خندید. «ازش لذت هم میبرم. تا حالا باغچه نداشتم.»

«خب، اون مشکلی نداره. فردا صبح اول وقت کالوین رو مجبور کن
 بیاردت اینجا تا سریع سیب زمینیها رو
 بکاریم. خیلی دیر شده – دوست دارم آخر فوریه انجامش بدم، وقتی
 ماه هنوز کوچیکه – اما اگه سریع
 بکاریمشون هنوز هم ممکنه محصول بدن. بعدش هم پیاز میکاریم، و
 بعد از اون چغندر.»

«عالی به نظر میرسه.» مطمئن بود که پیرزن درست و حسابی غذا
 نمیخوره، به همین خاطر بلند شد.

«نظرتون چیه نهار درست کنم؟ داره گرسنهم میشه.»

«آها فکر خوبیه. امبر لین از سفرش برگشته، و دیروز یه کمی از سوپ
 لوبیاش رو آورده برام. میتونی اون رو
 داغ کنی. البته اونجوری که یادش دادم درستش نکرده، اما خب امبر
 لین همینه دیگه.»

پس والدین کال برگشته بودن. جین همینطور که به سمت آشپزخونه
 میرفت به این فکر کرد که کال با چه
 دروغی تونسته برای نرفتن جین دلیل بیاره.
 جین سوپشون رو توی یه ظرف چینی و یه ظرف پلاستیکی ریخت.
 همچنین دو تکه نون ذرت که روی
 کابینت بود هم آورد. وقتی پشت میز آشپزخونه نشسته بودن و غذاشون
 رو میخورن، جین نمی تونست وعده‌ی
 غذایی لذتبخشتر از این رو توی خاطراتش پیدا کنه. بعد از دو هفته
 تنهایی، همین که پیش یه نفر بود
 خودش خوب بود، مخصوصا کسی که بهش دستور نمیداد و چپ چپ
 نگاه نمیکرد.
 ظرفها رو تمیز کرد و داشت یه فنجون چایی برای آنی به اتاق نشیمن
 میاورد که سه تا مدرک تحصیلی رو

دید که کنار نقاشیها، مجسمه‌های کوچک، و ساعت‌های دیواری به دیوار کنار در ورودی آویزون بودن.

آنی گفت: «اینها مال نوه‌هام هست، اما دانشون به من. میدونستن که همیشه به این خاطر که مجبور شدم

کلاس ششم ترک تحصیل کنم ناراحت بودم، بنابراین هر سه تاشون همون روز فارغ التحصیلی مدرکشون رو

به من دادن. اون یکی که بالا هست مال کالوینه.»

جین عینکش رو از روی میز آشپزخونه برداشت و به مدرک بالایی خیره شد. از دانشگاه میشیگان بود، و نوشته

بود که کالوین ای. بانر مدرک لیسانس علمی ... با بالاترین نمرهی ممکن رو گرفته.

سوما کوم لاود.

دست جین به سمت گلوش رفت. به سمت آنی چرخید. «کال با سوما کوم لاود فارغ التحصیل شده؟!»

«وقتی یه پسری خیلی باهوش باشه اینو بهش میگن. فکر میکردم تو که پروفیسوری این رو بدونی. کالوین من، همیشه مثل چی تیز و باهوش بوده.»

«اون – « جین آب دهانش رو قورت داد و با صدای غرشی که توی گوشش بود مبارزه کرد. «مدرکش رو توی چه رشته‌های گرفت؟»

«بهت نگفته؟ خیلی از ورزشکارها کلاسهای آسون میگیرن، اما کالوین اینطوری نبود. یه مدرک توی بیولوژی گرفت. همیشه دوست داشت توی جنگل ول بچرخه و این چیز و اون چیز رو از روی زمین برداره.»

«بیولوژی؟» جین حس میکرد همین الان یه مشت به شکمش خورده.»

آنی چشمه‌اش رو باریک کرد. «برام تعجب‌آورده که این چیزها رو نمیدونی، جینی بانر.»

«فکر کنم بحثش هیچوقت پیش نیومد.» اتاق شروع به چرخیدن کرد،
و جین حس کرد که داره بیهوش میشه.

با گیجی چرخید و در حالی که چای داغ رو روی دستش میریخت، به
سمت آشپزخونه رفت.

«جینی؟ مشکلی پیش اومده؟»

نمیتونست حرف بزنه. وقتی فنجون رو توی ظرفشویی گذاشت دستش
شکست. جین انگشتهاش رو به

دهانش فشار داد و با موج وحشتی که بهش هجوم میآورد مقابله کرد.
چطور میتوسنت اینقدر احمق باشه؟

با وجود همه ی حیل‌هنگری‌هایی که کرده بود، همون بلایی رو سر
بچش آورده بود که برای فرار ازش تلاش

میکرد، و حالا هیچوقت یه بچه‌ی طبیعی نمیشد.

با حمله‌ی واقعیت به رویاهای شیرینش، لب‌هی ظرفشویی رو محکم
گرفت. میدونست که کال به دانشگاه

میشیگان رفته بود، اما فکر نمیرد راجع بهش جدی بوده باشه. مگه ورزشکارا کمترین تعداد کلاس رو
 نمیگرفتن و بعد هم وسط دانشگاه ترک تحصیل کنن؟ این حقیقت که
 توی بیولوژی و با نمرات خوب از
 بهترین دانشگاه کشور فارغ التحصیل شده بود اونقدر دردناک بود که
 نمیتونست تحملش کنه.
 هوش همیشه جذب آدمهای بد میشد. حقیقت توی گوشش جیغ
 میکشید. تنها مشخصهای که جین در مورد
 کال دوست داشت – حماقتش – چیزی به جز یه توهم نبود، توهمی
 که با دقت زیاد کال ایجاد شده بود.
 جین با درک نکردن این توهم بچاهش رو به یه زندگی طولانی پر از
 تنهایی و انزوا محکوم کرده بود.
 وحشت بهش چنگ زد. دردونه‌ی عزیزش درست مثل خود جین، تنها
 میشد.

نمیتونست اجازه بده چنین اتفاقی بیفته. قبل از اینکه اجازه بده بچه‌ش همون زجری رو بکشه که خودش

کشیده بود، خودش رو میکشت. از اینجا میرفت! بچه رو با خودش میبرد آفریقا، توی یه دهکده‌ی دورافتاده

و خالی از سکنهی اون قاره. خودش به بچه آموزش میداد تا هرگز بیرحمی بچه‌های دیگه رو تحمل نکنه.

چشمه‌اش با اشک سوختن. چکار کرده بود؟ چطور خدا تونسته بود به چنین چیزی اجازه‌ی اتفاق افتادن بده؟

صدای آنی، بیچارگی جین رو از هم شکافت. «این صدای ماشین کالوینه. بهت که گفتم میاد دنبالت.»

جین صدای برخورد یه در ماشین، و بعد قدمهایی که به کابین نزدیک میشد رو شنید.

«جین! کجایی لعنتی؟»

جین با عجله به اتاق نشیمن رفت. «عوضی کثیف!»

کال با صورتی به هم پیچیده جلو او آمد. «دختر، چیزهایی داری که باید

توضیح بدی!»

«ازت متنفرم!»

«منم خیلی دیوونه‌ی تو نیستم!» چشمهای کال با خشم میسوختن و

چیز دیگه‌های هم خیلی واضح توی اونها

بود که جین باورش نمیشد قبلاً متوجهش نشده — یه هوش تیز و زیاد.

جین میخواست خودش رو به سمت اون بندازه و چشمه‌اش رو از حدقه

در بیاره، جمجمه‌ش رو بشکافه و

چشمه‌اش رو از مغزش جدا کنه. قرار بود اون یه احمق باشه! کتابهای

کمیک میخواند! چطور تونسته بود

اینطوری حقیقت رو ازش مخفی کنه؟

آخرین رشته‌ی کنترلش رو از دست داد، و میدونست باید قبل از اینکه

دیوونه بشه از اون دور بشه. با حرکتی

پر از خشم، سر جاش چرخید و به سمت آشپزخانه رفت، و بعد از در پستی خارج شد.

وقتی شروع به دویدن کرد، غرش خشمگینی که از پشت سرش میومد رو شنید. «برگرد اینجا! یه کاری نکن دنبالت کنم، وگرنه پشیمون میشی!»

جین دلش میخواست به یه چیزی ضربه بزنه. میخواست زمین دهن باز کنه و اون رو درسته قورت بده، هر

چیزی که باعث یشه این درد پر از خشمی که بدنش رو گرفته بود ناپدید بشه. این بچه‌های که جین از همین

الان بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوستش داشت زندگیش نابود شده بود.

صدای اومدن کال پشت سرش رو نشنید، و وقتی با فشار سر جاش چرخونده شد نفس بریده‌های کشید. کال

فریاد زد: «بهت گفتم وایسا!»

جین جیغ زد: «همه چیز رو خراب کردی!»

صورت کال با خشم سفید شده بود. «من؟ تویی که دروغ گفתי! برای

خودت یه پیرزنی! یه پیرزن لعنتی!»

«هرگز به این خاطر نمیبخشمت!» دستش رو مشت کرد و اونقدر

محکم مشتت به سینه‌ی کال زد که درد

توی بازوی خودش پیچید.

کال از خشم سرخ شده بود. شروع کرد هر دو بازوی جین رو بگیره، اما

جین اونقدر حس انتقامجویی توی

وجودش فوران کرده بود که قابل کنترل نبود. این مرد به بچه‌ی هنوز

به دنیا نیومده‌ی اون آسیب زده بود، و

جین، کسی که توی عمرش هرگز به کسی آسیبی نرسونده بوده، حالا

دلش میخواست خون ریختن کال رو

ببینه.

جین دیوونه شده بود. عینکش پرواز کرد و روی زمین افتاد اما اهمیتی بهش نمیداد. لگد زد و ناخن کشید و

سعی کرد با هر کاری که میتونه به اون آسیب برسونه.

«همین حالا بس کن! کافیه!» فریادش باعث شد پرندهها از روی درختها بپرن. یک بار دیگه سعی کرد جین

رو کنترل کنه، اما جین دندونههاش رو توی بازوی کال فرو کرد. چشمهای کال به خاطر خشم گشاد شده

بودن. «آخ! درد گرفت، لعنتی!»

خشونت حس خوبی داشت. جین زانوش رو بالا آورد تا به شکم کال بزنه، اما ناگهان کال پاهای اون رو از زیر

بدنش کنار زد.

«اوه، نه نمیدار —»

کال همزمان با جین پایین اومد و نداشت به زمین بخوره، اما بعد چرخید و جین رو زیر فشار بدن خودش به

زمین میخکوب کرد.

این دعوا همهی انرژی جین رو تخلیه کرده بود، اما این مرد توی کار روزمرهش کتک میخورد، بنابراین حتی نفس نفس هم نمیزد. با این حال اونقدر عصبانی بود که سر جین داد بکشد.

«همین الان آرومی میشی، میفهمی؟ مثل دیوونتها شدی! اصلاً دیوونهای! تو به من دروغ گفتی، و بهم خیانت کردی، حالا هم که میخوای من رو بکشی، و البته لازم به ذکر هم نیست که با این کارت به بچه آسیب میرسونی. به خدا یه کاری نکن توی تیمارستان بستریتم کنم.»

چشمهای جین با اشک میسوختن، و با اینکه نمیخواست کال این رو ببینه، نمیتونست جلوی خودش رو بگیره. «همه چیز رو نابود کردی.»

«من؟» از شدت خشم صدای کای هیس هیزی شده بود. «این من نیستم که دارم مثل دیووننها پیر پیر

میکنم. و من هم نبودم که به همه گفتم بیست و هشت سالمه لعنتی!»

«من هرگز این رو بهت نگفتم، و جرات نکن بهم فحش بدی!»

«سی و چهار سالته! سی و چهار! قصد هم داشتی این رو به من بگی؟»

«کی میتونستم بهت بگم؟ وقتی که داشتی توی کلاس درسم گیرم

میانداختی؟ یا وقتی داشتی از پشت

تلفن سرم داد میزنی؟ اون موقعی که به زور سوار هواپیمام کردی چی؟

یا شاید هم باید اون موقع بهت

میگفتم که توی خونه زندانیم کردی؟ آره همون موقع باید میگفتم؟»

«سعی نکن خودت رو تبرعه کنی. میدونستی که این برام مهمه، و

خودآگاهانه گمراهم کردی.»

«خودآگاهانه؟ نه بابا به عنوان یه دهاتی کلمههای قلمبه سلمبهای به

زبون میاری. فکر میکنی وقتی نقش

منگله‌ها رو بازی میکنی بامزه میشی؟ اینجوری بهت خوش میگذره؟»
«راجع به چی حرف میزنی؟»

«دانشگاه میشیگان. سوما کوم لاود.»

«اوه، اونو میگی.» کمی از خشم کال کم شد، و وزن بدنش رو کم کرد.
جین زمزمه کرد. «ازت متنفرم. اگه میرفتم بانک اسپرم شانس بیشتری داشتم.»

«دقیقا از اولش هم باید میرفتی همونجا و من رو گرفتار نمیکردی.»
با وجود کلماتی که به زبون می‌آورد، دیگه عصبانی به نظر نمی‌رسید، اما اسید معده‌ی جین داشت بالا میزد.
میدونست باید ازش بپرسه، و با اینکه از پاسخش می‌ترسید، کلمات رو به زور از دهانش بیرون داد. «آیکیوت چنده؟»

«نمیدونم. بر خلاف تو، من دوست ندارم آیکیوم رو روی پیشونیم خالکوبی کنم.» کال به کنار غلتید، ک

هاین کار به جین اجازه داد رو پاهاش بایسته.

«پس امتحان نهاییت. اون چند شد؟»

«یادم نمیاد.»

جین به تلخی به اون خیره شد. «تو یه دروغگویی. همه نمرهی

نهاییشون رو یادشون میاد.»

کال در حالی که بلند میشد چند تا برگ خیس رو از روی شلوارش
پاک کرد.

«بگو دیگه، لعنتی!»

«هیچ نیازی به گفتن هیچی بهت ندارم.» صداش به نظر آزرده میومد،

اما لزوماً خطری توی اون به گوش

نمیخورد.

این باعث آرام شدن جین نشد. در عوض باعث شد دوباره عصبانی بشه.

«همین الا نبهم بگو، یا، به خدا قسم

میخورم، یه راهی برای کشتنت پیدا میکنم! توی غذات خرده شیشه
میریزم! وقتی خوابیدی با چاقوی

آشپرخونه میکشمت! صبر میکنم بری توی حموم بعد سه راههی برق
رو میندازم زیر آب! یه – یه شب

وقتی از در میای تو با چوب بیسبال میزنم توی سرت!»

کال تمیز کردن شلوارش رو متوقف کرد و با حالتی که بیشتر از سر
کنجکاوی بود تا ترس، به جین خیره شد.

فکر اینکه میدونست داره خودش رو غیرمنطقیتر از قبل نشون میده
باعث عصبانیت جین میشد. «بگو!»

«عجب زن تشنه به خونی هستی.» کال که کمی سرگرم شده بود
سرش رو تکون داد. «اون قضیه سه راهه

... باید یه کابل رابط بلند بگیری یا یه چیز دیگه که این همه راه تا
حموم برسه. یا شاید تو این فکر بودی که

نزنیش به برق.»

جین دندونه‌هاش رو روی هم کشید، و به طرزی نابغه‌وارانه احساس حماقت کرد. «اگه به برق نزده بودم که تو رو نمیکشت، مگه نه؟»
«اینم حرفیه.»

جین نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشش رو دوباره پیدا کنه.
«نمرهی نهاییت رو بهم بگو. در این حد رو بهم بدهکاری.»

کال شونه‌هاش رو بالا انداخت و خم شد تا عینک جین رو از روی زمین برداره. «شاید 1400 یا یه چیزی تو این مایه‌ها. ممکنه کمتر بوده باشه.»

«هزار و چهارصد؟!» جین بار دیگه مشت محکمی به کال زد، و با قدمهای سنگین به سمت درختها راه افتاد.

کال یه دروغگو و دورو بود، و به این خاطر جین تا اعماق وجودش احساس تهوع میکرد. حتی کریگ هم به

باهوشی این مرد نبود.»

کال پشت سرش گفت: «در مقایسه با تو، این احمق بودن حساب
میشه.»

«دیگه هرگز با من حرف نزن.»

کال به کنارش اومد اما بهش دست نزد. «بیخیال، رزباد، باید یه کم
آروم بشی تا من هم تلافی کاری که
باهام کردی رو سرت در بیارم. که مطمئنا کار تو خیلی بدتر از نمرهی
نهایی من بود.»

جین به سمتش چرخید. «تو هیچ کاری با من نکردی! نمیفهمی؟ بلا رو
سر بچهم آوردی! به خاطر تو، یه
بچهی بیگناه باید مثل یه عجیب و غریب بزرگ بشه.»

«من هرگز نگفتم که احمقم. خودت اینطوری برداشت کردی.»

«از طرز حرف زدنت معلوم بود! همه کلمه‌هاست نصفه نیمکاره‌ست.»

یه ماهیچه گوشه‌ی لب کال لرزید. «گفتم یه کم لهجه‌ی محلی به خودم بدم. به خاطرش معذرت خواهی نمیکنم.»

«همه جای خونه‌ت کتابهای کمیک ریخته!»

«فقط میخواستم اون چیزی که میخوای رو نشونت بدم.»

جین همونجا روی زمین افتاد. پشتش رو به کال راه کرد، بازوهاش رو روی نزدیکترین درخت گذاشت، و

سرش رو روی مچ دستش قرار داد. همهی شرمساریهای بچگیش به خاطرش اومدن: اذیتها و بیرحمیها،

انزوای وحشتناکش. خودش هرگز نتونسته بود با بقیه همراه بشه، و حالا بچش هم نمیتونست.

نجوا کرد: «میخوام بچه رو ببرم آفریقا. دور از تمدن. خودم همه چیز رو یادش میدم، تا مجبور نباشه با

اذیتهای بقیه‌ی بچه‌ها بزرگ بشه.»

یک دست که به طرز شگفتآوری ملایم بود روی جین قرار گرفت و بعد آروم نوازشش کرد. «میدونی

که نمیذارم این کار رو باهش بکنی، رزباد.»

«وقتی ببینی چقدر عجیب و غریبه خودت میداری.»

«اون عجیب و غریب نمیشه. پدر تو هم اینطور حسی بهت داشت؟»

همهچیز توی ذهن جین آروم شد. خودش رو از کال عقب کشید و توی جیب بادگیرش دنبال دستمال گشت.

بعد حسابی بینیش و چشمه‌هاش رو پاک کرد و کنترلش رو دوباره بدست آورد. چطور تونسته بود بذاره اینجوری

از خود بیخود بشه؟ تعجبی نداشت که کال فکر میکرد اون دیوونه‌ست.

بینیش رو یه بار دیگه پاک کرد. کال عینکش رو به سمتش گرفت، و

جین بدون در نظر گرفتن خرده برگهایی

که روی یکی از شیشه‌ها رو پوشونده بود، اون رو روی چشمش گذاشت.

«متاسفم که چنین صحنه‌های درست

کردم. نمیدونم چه‌م شده بود. تو زندگیم هرگز کسی رو نزدِم.»
 «حس خوبی داره مگه نه؟» کال نیشخند زد، و جین در کمال تعجب
 متوجه شد که روی گونه‌ی اون، دو تا
 چالهی کوچک ایجاد شد. برای چند لحظه‌ی طولانی با گیجی به اونها
 خیره شد تا بالاخره تونست رشته‌ی
 افکارش رو بدست بگیره.

«خشونت هیچ شکلی رو حل نمیکنه، و ممکن بود بهت آسیبی
 برسونم.»

«نمیخوام دوباره اعصابت رو خرد کنم، رزباد، ولی بحض مشت زدن که
 باشه خیلی چیزی تو چننتهت نداری.»
 کال بازوی جین رو گرفت و به آرومی اون رو به سمت خونه هدایت
 کرد.

«این تقصیر منه. همه‌چیز از اولش تقصیر من بود. اگه همهی
 پیشداوریها در مور ورزشکارها و جنوبیها رو

باور نکرده بودم، در مورد توانایی ذهنی تو قضاوت بهتری میکردم.»

«اوهوم. در مورد پدرت برام بگو.»

نزدیک بود جین زمین بخوره، اما دست کال که روی آرنجش بود اون

رو گرفت. «چیزی برای گفتن وجود

نداره. حسابدار شرکتی بود که منگنه درست میکرد.»

«باهوش بود؟»

«باهوش بود. ولی نابغه نبود.»

«متوجه شدم قضیه از چه قراره.»

«اصلا نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.»

«نمیدونست باید چطور باهات رفتار کنه، مگه نه؟»

جین سرعتش رو بیرون کرد. «نهایت تلاشش رو میکرد. واقعا نمیخوام

در این مورد حرف بزنم.»

«هیچ وقت به مغزت خطور کرد که مشکلات بچگیت ممکنه ربطی به

رفتار پدرت با قدرت ذهنیت داشته

«باشه؟»

«تو هیچی نمیدونی.»

«مدرک تحصیلم که اینو نمیگه.»

جین نتونست جوابی بده، چون به پشت خونه رسیده بودن، و آنی جلوی در منتظرشون بود. به نوهش خیره شد.

«تو چت شده؟ اینطوری یه زن حامله رو ناراحت بکنی مطمئنا تاثیرش رو روی بچه میذاره.»

کال با کجخلقی جواب داد: «منظورت چیه؟ کی بهت گفته اون حاملهست؟»

«اگه اینطور نبود باهاش ازدواج نمیکردی. به اون اندازه عقل تو کلعت نیست.»

جین تحت تاثیر قرار گرفته بود. «ممنون، آنی.»

آنی به سمت اون برگشت. «و تو! خل شدی اینجوری میکنی؟ اگه هر دفعه که کال ناراحتت کرد بخوای

دیوونه بشی اون بچه قبل از اینکه بتونه اولین نفسش رو بکشه با بند
ناف خودش خفه میشه.»

جین میخواست غیرمحمتمل بودن این امر از لحاظ فیزیکی رو برای اون
توضیح بده، اما بعد تصمیم گرفت

بیخیال بشه. «از این به بعد بیشتر مراقبم.»

«دفعه‌ی دیگه که اعصابت رو خرد کرد یه شاتگان بردار بهش شلیک
کن.»

کال غرید: «خواست به کار خودت باشه، خفاش پیر. جین به اندازه‌ی
کافی روش برای کشتن من سراغ داره.»

آنی سرش رو به سمت جین خم کرد، و به نظر اومد حس ناراحتی
چهره‌ش رو گرفت. «به‌هم گوش کن، جینی

بانر. نمیدونم بین شما دو تا چی شده که در نهایت تو و کالوین ازدواج
کردین، اما طبق اون چیزی که چند

دقیقه پیش دیدم، شما دو تا خیلی علاقه‌های به همدیگه ندارین. اون با تو ازدواج کرده و من از این بابت خوشحالم، ولی از همین الان بهت بگم اگه برای این کار از روشهای ناعادلانه‌های استفاده کردی بهتره نداری امبر لین و جیم بانر چیزی ازش بدونن. اونها به اندازه‌ی من روشنفکر نیستن، و اگه حتی شک کنن که به پسرشون آسیبی رسوندی قلم پات رو خرد میکنن، متوجه منظورم میشی؟»

جین به سختی آب دهانش رو قورت و سرش رو تگون داد. «خوبه.» آنی نگاهش رو به سمت کال برگردوند. ناراحتی ناپدید شد و خشم جاش رو گرفت. «متعجبم کسی که به اندازه‌ی جین آنفولانزا گرفته چطور تونسته قدرت پیاده‌روی تا اینجا رو داشته باشه.»

کال آروم فحشی داد. جین به آنی خیره شد. «منظورت چیه؟ من که آنفولانزا ندارم.»

کال بازوش رو گرفت و شروع به کشیدنش به سمت ماشین کرد. «بیا، جین. باید بریم خونه.»

«یه دقیقه صبر کن! منظورش رو نفهمیدم.»

کال اون رو به سمت کنار خونه کشید، اما جین صدای خرخر آنی رو شنید که گفت: «یادت باشه در مورد بند

ناف چی بهت گفتم، جینی بانر. چون فکر کنم کالوین میخواد دوباره ناراحت کنه.»

فصل نه

در حالی که با ماشین از کوه پایین میرفتن، جین گفت: «به همهی خانوادت گفتم که آنفولانزا گرفتم؟!»

تمرکز کردن روی این دروغ کوچکتر کال، برای جین راحتتر بود.

«مشکلی باهات داری؟»

«توقع داشتم والدینت رو ببینم. فکر میکردم برای همین موضوع من رو تا اینجا آوردی.»

«میبینیشون. ولی هر موقع که من تصمیم بگیرم.»

این گستاخی و تکبر کال به خاطر هیزمهایی بود که جین به شعلهش اضافه کرده بود. نتیجهی اون همه آزادی

عملی که جین توی چند هفتهی گذشته بهش داده بود این شده، و حالا وقتش بود که جلوش رو بگیره. «بهتره

زودتر تصمیمت رو بگیری چون من دیگه قصد ندارم بذارم همینجوری حبسم کنی.»

«راجع به چی حرف میزنی؟ حبس؟ من رو بگو که این همه تلاش کردم بدون مزاجمت به کارت برسی، حالا

داری غر میزنی؟»

«یعنی جرات نکن یه جووری رفتار کنی که انگار داری بهم لطف میکنیا!»

«نمیدونم اسمش رو چه چیز دیگهای میشه گذاشت!»

«زندان چطوره؟ انفرادی؟ و حواست باشه بعدا نگی بدون گفتن بهت

کاری کردم، فردا میخوام از خونه بیام

بیرون و توی کاشت باغچه‌ی آنی کمکش کنم.»

«چی کار کنی؟!»

جین به خودش گفت "به آنی و باغچه‌ش فکر کن". و سعی کرد به

بچه‌ش که مثل خودش یه بدبخت دیگه

میشد فکر نکنه. عینکش رو سریع در آورد و با دستمال شروع به پاک

کردن خاک از روی شیشه‌ش کرد، و

جوری روی این کار تمرکز کرد که انگار داره یه معادلهی پیچیده رو

حل میکنه. «آنمی میخواد باغچه‌ش رو

آماده کنه. اگه تا چند روز آینده سبزمینی‌هاش کاشته نشن، بعدا به

درد نمیخورن. میخوایم پیاز و چغندر هم

بکاریم.»

«به هیچوجه چنین کاری نمیکنی. اگه یه باغچه میخواد، به جویی

نیسون پول میدم تا کمکش کنه.»

«اون یارو به درد نمیخوره.»

«تو حتی جویی رو نمیشناسی!»

«فقط دارم چیزی که شنیدم رو تکرار میکنم. دلیل اینکه هیچ کاری

انجام نمیشه اینه که نمیخواد غریبهها

اطراف خونش باشن.»

«خب، خیلی بد شد، چون در هر صورت تو این کار رو نمیکنی.»

جین دهانش رو باز کرد تا دوباره اعتراض کنه، اما قبل از اینکه بتونه

چیزی به زبون بیاره، کال سر اون رو

گرفت و با سرعت پایین برد، جوری که گونش به ران کال چسبید.

«داری چکار میکنی؟» جین سعی کرد صاف بنشینه، اما کال اون رو

پایین نگه داشت.

«مامانم. داره از اون کشفروشی میاد بیرون.»

«پس فقط من نیستم که دیوونه شدم! تو که کاملاً مخت تعطیله!»

«تا وقتی که من تصمیم نگرفتم با خانوادهم ملاقات نمیکنی!» کال در جالی که سر اون رو محکم گرفته بود،

با زانوی سمت مخالفش فرمون ماشین رو کنترل میکرد. لعنتی! چرا والدینش یه کم بیشتر، مثلاً دو ماه دیگه همونجا نمونه بودن؟ میدونست که بالاخره باید بذاره پروفیسور رو ببینن، اما امیدوار بود تا جای ممکن این کار رو عقب بندازه. حالا همسر میانسالش با این پیادهروی توی کوهستان همه چیز رو خراب کرده بود.

کال به پایین نگاه کرد. گونهی جین محکم روی پاش فشار داده شده بود، و موهایش زیر انگشتهای کال نرم به نظر میرسید. جین همیشه خیلی مرتب بود، اما حالا بافت فرانسوی که به موهایش زده بود تقریباً داشت

شل میشد. رشته‌های ابریشم بلوند از روی دستش میلغزیدن و روی شلوار کتونش پخش میشدن. مطمئنا موهای خیلی زیبایی داشت، حتی وقتی که داخلش کلی چوب شکسته و خرده‌های برگ خشک باشه. کش پلاستیکی که موهاش رو نگه داشته بود به زحمت سر جاش وایساده بود، و کال با میل به اینکه اون رو باز کنه و انگشتهاش رو بین موهای جین بلغزونه مبارزه میکرد. کال میدونست که باید خیلی زود بذاره اون بیاد بالا، چون حالا جین از یه مرغ خیس هم عصبانیت‌تر بود و داشت سرخ میشد، اما کال یه جورایی از اینکه سر جین روی پاش لم داده بود خوشش میومد، حتی با اینکه جین عصبانی بود. کال متوجه شد که آرایش جین تقریبا پاک شده. با این وجود، بدون اون عینک، کمی بامزه

به نظر میرسید. مثل یه دختر هفده ساله که داشت بیست و پنج سالش میشد! شاید میتونست جلوی خانوادش وانمود کنه که –

انگار جین بهش اجازه میداد. لعنتی، ولی خیلی زن سرسختی بود. یادش به بارهای مختلفی افتاد که پیش خودش آرزو میکرد کلی اینقدر مهربون نباشه. کلی دختر زیبایی بود، اما کال هرگز نمیتونست یه دعوی

درست و حسابی باهاش بکنه، که این یعنی هرگز نمیتونست کاملاً آروم بشه. یه چیز که میتونست با اطمینان

در مورد پروفیسور بگه – این بود که مطمئناً میدونست چطور دعوا کنه. اخم کرد. احساساتش درباره‌ی جین داشتن ملایم میشدن؟ لعنتی، نه. کال حافظه‌ی قویای داشت، و هرگز

فراموش نمیکرد که چطور جین گولش زده. فقط موضوع این بود که به نظر میومد اون خشم و عصبانیتی که

چند هفته‌ی اول داشت حالا ناپدید شده بود. شاید وقتی که جین سرش رو روی تنهی اون درخت گذاشته و گفته بود بچه رو با خودش میبره آفریقا، خشم کال هم در خودش حل شده بود.

اگه کاری که با کال کرده بود رو در نظر نمیگرفت، میشد گفت جین آدم خوبیه. درسته که خیلی بیش از حد

جدی و خشک بود. با این وجود سختکوش بود – کال نشونه‌هایی از این رو توی فرمولهایی که همه جای

خونه پیدا میکرد دیده بود – و تونسته بود راهش رو توی یه دنیای مردونه پیدا کنه. این حقیقت که میخواست

به آنی کمک کنه، با اینکه شرایط رو برای کال سختتر از قبل میکرد، نشان از مهربونی ذاتیش میداد. شاید

احساساتش واقعا ملایمتر شده بودن. امروز وقتی جین فهمید که کال ون احمقی که فکر میکرده نیست، اونقدر

ناراحت شد که حتی کال هم کمی احساس ناراحتی کرد. مطمئنا بابای جین حسابی طرز فکرش رو خراب کرده بود.

کال یک بار دیگه به جین نگاه کرد و اون دستهی موی بلوندی که از بافت فرانسویش فرار کرده بود رو دید که روی شلوار کال پهن شده بود. تقریبا نزدیک بود ناله کنه. از همون اولی که جین رو به سمت پاهاش برده بود هیچانزده شده بود. حتی قبل از اون، وقتی که پشت خونهی آنی با همدیگه درگیر شده بودن. اما به جای اینکه وضعش بهتر بشه هر لحظه بدتر میشد، و اگه جین سرش رو کمی میگردوند میتونست ببینه که قسمت زیپ شلوارش صاف نیست. هیچ شکی توش نبود. دعوا کردن با پروفیسور باعث شده بود هیچان زده بشه، و

کم کم کال داشت به این فکر میکرد که باید کاری در این مورد بکنه. تا این لحظه از این ازدواج هیچی جز دردسر نسیبش نشده بود، دیگه وقتش بود که کمی از شرایط استفاده کنه.

«آخ! لعنتی!» کال دستش رو از روی سر جین برداشت و قسمتی از رانش که زیر سر اون بود رو مالید. «تا الان شد دو بار که گازم گرفتی! نمیدونی که آب دهن آدمها صد برابر خطرناکتر از آب دهن حیوانات هست؟»

«فکر کنم این رو هم وقتی داشتی رتبه سوم کوم لاود توی رشته بیولوژی میاوردی یاد گرفتی!» جین با فشار صاف نشست و عینکش رو روی چشمهانش گذاشت. «امیدوارم قانقاریا بگیری و بعد اینکه بهت بیحسی بزنی، پات رو قطع کنن. و از اره برقی استفاده کنن!»

«باید وقتی رسیدیم خونه چک کنم اگه اتاق زیرشیروونی داشته باشیم
توش زندانیت کنم، درست مثل قدیمها

که مردها وقتی میفهمیدن زنشون دیوونه شده این کار رو میکردن.»
«شرط میبندم اگه به جای سی و چهار، هجده سالم بود به زندانی
کردنم فکر نمیکردی. در عوض حسابی
بههم میرسیدی و توی شهر جلوی بقیه پزم رو میدادی! حالا که میدونم
باهوش هستی، جذب شدنت به نوزادها
برام عجیبتراز قبل هست.»

«نوزادها برای من هیچ جذابیتی ندارن!» ماشینش رو توی لاینی
انداخت که به خونه ختم میشد.

«مشخصا اونقدر اعتماد به نفس نداری که بتونی با زنهای بالغ کنار
بیای.»

«قسم میخورم، جین – لعنتی!» کال محکم روی ترمز زد و دستش رو
دراز کرد تا دوباره جین رو پایین بیره،

اما دیگه دیر شده بود. پدرش از قبل جین رو توی ماشین دیده بود.
 کال فحشی داد و با بیمیلی شیشه رو پایین کشید. وقتی ماشین رو
 پشت بلیزر قرمز پدرش متوقف کرد با
 صدای بلند پرسید: «چه خبر بابا؟»
 «خودت فکر میکنی چه خبره؟ این دروازه‌ی لعنتی رو باز کن تا بریم
 تو!»

کال با انزجار فکر کرد "عالیه". واقعا عالی بود، این هم یه بدبختی
 دیگه برای این روز پر از دردسر. با مشت
 روی دکمهای که دروازه رو کنترل میکرد زد، به سمت پدرش سری
 تگون داد، و با سرعت بالایی از کنار بلیزر
 باباش رد شد تا نتونه جین رو ببینه.
 اون احساسات مهربانانهای که چند لحظه پیش داشت ناپدید شده
 بودن. نمیخواست جین با والدینش دیدار

کنه. همین. امیدوار بود پدرش در مورد فعالیت‌های زیادی که وقت کال رو پر میکردن چیزی نگه. هر چقدر

جین کمتر در مورد زندگی شخصیش میدونست بهتر بود.

کال گفت: «بذار من حرفها رو بزنم. و هر کاری که میکنی، در مورد حامله بودن حرفی نزن.»

«بالاخره که میفهمه.»

«باید یه کاری کنیم که دیرتر بشه. خیلی دیرتر. و اون ذره‌بینای روی چشمت رو هم بردار!» به خونه رسیدن،

و کال با عجله جین رو داخل برد و بعد برای ملاقات با پدرش بیرون اومد.

جین صدای برخورد در رو شنید و فهمید که کال عصبانیه. خوبه! آقای سوما کوم لاود حقشه که ناراحت باشه.

جین در حالی که لبش رو گاز میگرفت به سمت آشپزخونه رفت. وقتی به اونجا رسید دستش رو روی شکمش

گذاشت. "معذرت میخوام کوچولو. نمیدونستم. خیلی متاسفم."

چند برگ خشک رو از توی موهای به هم ریختهش در آورد. باید قبل از ملاقات با پدر کال خودش رو مرتب میکرد، اما در حالی که به دنبال روشی برای بزرگ کردن یه نابغه میگشت، انرژی هیچ کاری به جز بالا دادن عینکش رو نداشت.

صدای کال رو شنید. «... و از اونجایی که امروز حال جین خیلی بهتر شده بود، رفتیم آنی رو ببینیم.»

«به نظرم اگه حالش بهتر شده بود باید میاوردیش تا پدر و مادرت ببیننش.»

جین بادگیرش رو روی صندلی جلوی اوپن اندخت و چرخید تا با مردی که به داخل آشپزخونه میومد ملاقات کنه.

«بابا، دیشب که سر شام در این مورد با تو و مامان حرف زدم. توضیح
دادم که ...»

«مهم نیست.» پدر کال با دیدن جین ساکت شد.

تصویر ذهنی جین از پدر کال یه پبرمرد گرد و قلمبه با موهای سفید
بود که به محض ملاقاتش از بین رفت.

حالا جین حس میکرد به یه نسخه‌ی کمی مسنتر از کال نگاه میکنه.

در همون حد ظاهر خوبی داشت — بزرگ، خوشتیپ، و تنومند — و
توی پیره‌ن پشمی، شلوار چروک، و

چکمه‌های چرمی قدیمیش خیلی طبیعی به نظر میرسید. موی تیره و
پرپشتش که بلندتر و همچنین نامرتبتر

از موی پسرش بود، چند رگه‌ی نقره‌ای هم داشت، اما به نظر میرسید
بیشتر از پنجاه سال نداشته باشه، و بیش

از حد جوون و خوشتیپ بود که پدر یه پسر سی و شش ساله باشه.

پدر کال هم حسابی اون رو بررسی کرد، و جین به هیچ توضیح اضافه‌ای احتیاج نداشت تا متوجه میله‌های فولادی جلوی احساسات اون مرد بشه که دقیقا مثل پسرش بود. وقتی جین نگاه انتقادآمیز اون رو به خودش برگردوند، میدونست که باید ارزش خودش رو ثابت کنه. با این وجود، پدر کال به جین لبخند گرمی زد و دستش رو دراز کرد.

«من جیم بانر هستم. خوشحالم که بالاخره همدیگه رو میبینیم.»

«جین دارلینگتون.»

لبخندش ناپدید و ابروهایش به همدیگه نزدیک شدن. دست جین رو رها کرد. «بیشتر زنهای این اطراف بعد

از ازدواج نام فامیل شوهرشون رو روی خودشون میگذارن.»

«من اهل این اطراف نیستم، و اسمم هم دارلینگتونه. همچنین سی و چهار سالمه.»

از پشت سرش، صدایی شبیه به خفه شدن شنید. جیم خندید. «جدی میگی؟»

«کاملاً. سی و چهار ساله و هر لحظه هم پیرتر میشم.»

«دیگه کافیه، جین.» هشدار داخل صدای کال بهش گفت که دیگه چیزی نگه.

«مریض به نظر نمیرسی.»

«چون نیستم.» جین احساس کرد چیزی به کمرش کشیده شد و بعد متوجه شد بند پلاستیکی که موهاش رو نگه داشته بود باز شده.

کال دخالت کرد: «چند ساعت پیش حالش بهتر شد. احتمالاً آنفولانزا نداشته.»

جین به اندازه‌ی کافی چرخید تا نگاه متاسفی به اون بندازه — چون نمیخواست توی دروغهاش باهاش همراهی کنه — اما کال وانمود به ندیدن این حقیقت کرد.

جیم یک کمیک مردان ایکس رو از روی کابینت برداشت و با تعجب به اون نگاه کرد. «کتاب برتر ماه؟»

«جین برای اینکه آروم بشه یه کم میخونه. آبجو میخوای بابا؟»
«نه. الان دارم میرم بیمارستان.»

نگرانی باعث شد حس خشمی که جین در مورد کتاب کمیک داشت و نظری که میخواست بده از یادش برن.
«اتفاقی افتاده؟»

کال سریع گفت: «یه ساندویچ چطوره؟ جین، برو چند تا ساندویچ برای من و بابا درست کن.»

«خوشحال میشم برای پدرت یه ساندویچ درست کنم. ولی تو میتونی بری برای خودت درست کنی.»

جیم یک ابروش رو به سمت پسرش بالا برد و جین به این فکر کرد که احتمالاً منظورش اینه که "بعد از

اینهمه سال، این بهترین زنی هست که تونستی پیدا کنی؟"

اما جین عقب نشینی نکرد. «میخواین آزمایش بدین؟ امیدوارم مریض نشده باشین.»

کال با عجله جلو او آمد. «عزیزم به خاطر پیاده روی که تا خونه آنی کردی صورتت کثیف شده. شاید بهتر باشه بری بالا و تمیزش کنی.»

جیم گفت: «خیلی چیز عجیبی نیست. من یه دکترم، و چند تا مریض دارم که باید ویزیت کنم.»

برای یک لحظه، جین نمیتونست از شدت حماقتی که مرتکب شده بود حرکت کنه. به سمت کال چرخید.

«پدرت یه پزشکه؟! چند تا اسکلت دیگه توی کمدت داری؟ (اصطلاح به معنی: چند تا راز دیگه داری که بهم نگفتی)»

شاید قلب جین در حال شکستن بوده باشه، اما به نظر میرسید کال سرگرم شده. «میدونم که امیدوار بودی با

یه قاچاقچی طرف بشی عزیزم، ولی فکر کنم امروز روز شانست نیست.
البته الان که بهش فکر میکنم، بابا،

نگفتی که پدر پدر بزرگت یه جایی توی کوهستان زندگی میکرده؟»

«پدرم که اینجوری برام تعریف کرد.» جیم به جین خیره شد. «حالا
چه اهمیتی داره؟»

کال نگذاشت جین پاسخ بده، که کار خوبی بود، چون بغض توی گلوی
جین به اندازه‌های بزرگ شده بود که

اجازه‌ی صحبت نمیداد. «جین یه جورایی عاشق آدمای دهاتیه. خودش
اهل شهره، اما همه‌ی این چیزهای

عقب افتاده رو دوست داره، و واقعا ناامید شده که ما بلدیم کفش پامون
کنیم.»

جیم لبخند زد. «اگه میخوای کفشام رو در بیارم؟»

صدایی زنانه، که نرم بود و لهجه‌ی جنوبی داشت، از داخل ورودی به
گوش رسید. «کال؟ کجایی؟»

کال آه کشید. «توی آشپزخونه هستم مامان.»

«داشتم رد میشدم که دیدم دروازه بازه.» مثل پدر کال، زنی که توی ورودی در پدیدار شد هم جوونتر از اون

به نظر میرسید که یه پسر 36 ساله داشته باشه، و همچنین خیلی امروزیترا از اینها به نظر میرسید که دختر

آنی گلاید باشه. خوشگل، لاغر، و خوشلباس. موهای قهوه‌ای روشنش رو کوتاه کرده بود، که خط برشش

پشت گوشه‌اش بود، و باعث درخشش بیشتر پشمهای آبی‌ش میشد.

رنگ پوششی نامشخصی تارهای

خاکستری اون رو پوشانده بودن. شلوار مشکی لاغر و بلندش که با ژاکت پشمی خوشبرشی به رنگ انگور

همراه بود، یه پین نقره‌ای رنگ داشت. در مقایسه با اون، جین حس کرد به خاطر صورت کثیف و موهای پر از برگش شبیه بچه‌های شیطون شده.

«تو باید جین باشی.» در حالی که دستش رو به سمت جین دراز کرده بود جلو او آمد. «من لین بانر هستم.»

خوشامدگوییش گرم بود، اما جین وقتی که دستش رو گرفت، حس احتیاطی عمیق رو از سمتش حس کرد.

«امیدوارم بهتر شده باشی. کال گفت که حالت خیلی خوب نبود.»
«خوبم، ممنون.»

جیم از جایگاهش کنار این گفت: «اون سی و چهار سالشه.»

لین برای یه لحظه شوکه به نظر رسید، و بعد لبخند زد. «خوشحالم.»
جین حس کرد کم کم از لین بانر خوشش میاد. جیم روی یکی از صندلیهای کنار این نشست و پاهاش رو

دراز کرد. «کال میگه جین از دهاتیها خیلی خوشش میاد. فکر کنم دیوونه‌ی تو بشه، امبر.»

جین دید که کال نگاه سردرگمی به پدرش انداخت. توی حالت بیان جیم بانر حسی کوچک از توهین شنید

که قبلا اونجا نبود، اما همسرش هیچ واکنشی نشون نداد. «مطمئنم که
 کال بهت گفت که از یه سفر تفریحی
 و همچنین پزشکی برگشتیم. از اینکه دیشب اونقدر مریض بودی که
 نتونستی پیشمون بیای خیلی ناراحت
 شدم. شنبه جبرانش میکنیم. جیم، اگه بارون نیومد میتونی کباب
 درست کنی.»

جیم پاهاش رو روی هم انداخت. «ولی از اونجایی که جین چیزهای
 دهاتی دوست داره، چرا براش یه غذای
 مخصوص خانوادگی گلاید رو درست نمیکنی امبر؟ میتونیم لوبیا و
 چربی خوک بخوریم، یا چطوره یه کم از
 اون سوس که مامانت درست میکرد نخوریم؟ تا حالا سوس خوردی
 جین؟»

«نه، فکر نمیکنم خورده باشم.»

لین با خونسردی گفت: «فکر نمیکنم دوست داشته باشه. این روزها دیگه کسی از این چیزها نمیخوره.»

«شاید تو بتونی دوباره مدش کنی، امبر. میتونی توی مراسم خیریهی بعدیتون توی اشویل، برای دوستای خوشتیپت تعریف کنی.»

کال جوری به پدر و مادرش خیره شده بود که انگار برای بار اول اونها رو میدید. «از کی مامان رو امبر صدا میکنی؟»

جیم پاسخ داد: «خب اسمش اینه.»

«آنی ازش استفاده میکنه، ولی تا حالا نشنیدم اینطوری صداش کنی.»
«کی گفته همیشه باید به یه شکل بقیه رو صدا کنیم؟»

کال به مادرش نگاه کرد، اما از سمتش عکسالعملی ندید. در حالی که واضحا راضی نبود، یک بار دیگه در

یخچال رو باز کرد. «مطمئنید که هیچکدومتون ساندویچ نمیخواید؟
 ماما ساندویچ میخوای؟»
 «نه، ممنون.»

جیم که حاضر نبود رشته‌ی کلام قبلیش رو رها کنه گفت: «سوس یکی از سنتهای قدیمی گلایدها هست.
 فراموشش که نکردی، امبر؟» با نگاه خنجر مانندش به امبر خیره شد،
 جوری که جین حس دلسوزی نسبت به
 مادر کال حس کرد. چون دقیقا میدونست خطاب این نگاه قرار گرفتن
 چه حسی داره. جیم بدون اینکه منتظر
 پاسخ بشه به سمت جین برگشت. «سوس یه چیزی مثل سوسیس
 هست، جین، با این تفاوت که از کله‌ی
 خوک درست شده، البته به جز چشم هاش.»
 لین لبخند خشکی زد. «خیلی حال به هم زنه. نمیدونم چرا مادرم
 درستش میکرد. همین الان داشتم با تلفن

باهش حرف میزد. به همین خاطر بود که فهمیدم حالت بهتر شده. به نظر میرسه که ازت خوشش میاد، جین.»

«من هم ازش خوشم میاد.» جین هم به اندازه‌ی مادرشوهرش مشتاق عوض کردن بحث بود. نه فقط به خاطر اینکه رگه‌های تنش رو توی صحبت‌های پدر و مادر کال میدید، بلکه به این خاطر که این اواخر معده‌ش کنترل خودش رو نداشت، و نمیخواست ریسک صحبت در مورد چشم‌های از حدقه در اومده و سر گراز رو بکنه.

لین گفت: «کال بهمون گفت که یه فیزیکی‌دان هستی. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.»

جیم از روی صندلیش بلند شد. «همسر من از دبیرستان فارغ التحصیل نشده، برای همین بعضی وقتها از

صحبت با مردم درسخونده میترسه.»

لین به هیچوجه ترسیده به نظر نمی‌رسید، و جین متوجه شد که کمکم

داره از جیم بانر و خفت دادنهای نه

خیلی مخفیانهش متنفر میشه. ممکنه که همسرش حاضر باشه اونجا

بایسته و این حرفها رو تحمل کنه، اما

جین چنین آدمی نبود. با صدای ثابتی گفت: «مطمئنا هیچ دلیلی برای

ترس وجود نداره. بعضی از احمقترین

افرادى که من میشناسم مدرکهای دانشگاهی خوبی دارن. اما من کی

باشم که در این مورد به شما بگم،

دکتر بانر، مگه نه؟ مطمئنم که از نزدیک تجربه‌ی برخورد با چنین

آدمهایی رو داشتید.»

در کمال تعجب، متوجه شد که جیم لبخند میزنه. بعد دستش رو آروم

به پشت قسمت یقه‌ی کت زنش برد و

با چنان حالت آشنایی اون بخش رو مالید که مشخص بود چهار دهه هست که داره همین کار رو میکنه. صمیمیت موجود در این حرکت باعث شد جین متوجه بشه که بیشتر از حدی که باید دخالت کرده، و پیش خودش گفت ای کاش دهنش رو بسته نگه داشته بود. هر نوع از ناهماهنگی که بین این دو نفر بود بدون شک سالها تکرار شده بود، و هیچ ربطی به جین نداشت. خودش به اندازه‌ی کافی ناهماهنگی توی زندگیش داشت.

جیم یک قدم از زنش دور شد. «دیگه باید برم، وگرنه دیر میرسم.» به سمت جین برگشت و خیلی دوستانه به بازوش فشار آرومی آورد، بعد به پسرش لبخند زد. «از دیدنت خوشحال شدم، جین. فردا میبینمت، کال.»

احساس پدران‌هی شدیدش نسبت به کال کاملاً مشخص بود، اما وقتی جیم اتاق رو ترک کرد، جین متوجه شد که حتی یه نگاه کوتاه هم به همسرش نینداخت. کال یک بسته ساندویچ گوشت و پنیر روی اپن گذاشت. وقتی صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدن، به مادرش نگاه کرد.

لین با حالت متانت کاملی به کال نگاه کرد، و جین متوجه شد علامت "ورود ممنوع" ی که موقع حضور جیم روی چهرهی لین نقش بسته بود، حالا ناپدید شده بود. کال به نظر سردرگم میومد. «چرا بابا صدات میکنه امبر؟ خوشم نیاد.»

«خب اگه خوشت نیاد خودت میتونی باهش حرف بزنی، مگه نه؟» به جین لبخند زد. «با شناختی که از کال

دارم، میدونم هیچ جایی به جز کوهستان به ذهنش نمیرسه که تو رو
 ببره. اگه دوست داشتی مغازه‌های محل
 رو ببینی، خوشحال میشم اطراف رو نشونت بدم. میتونیم بعدش هم
 نهار بخوریم.»

«اوه، خیلی خوشحال میشم.»

کال به جلو قدم گذاشت. «خب حالا، جین، لازم نیست ادب رو رعایت
 کنی. مامان درک میکنه.» بازوش رو
 دور شونه‌ی مامانش پیچید. «جین در حال حاضر نمیتونه از وقت
 تحقیقاتش بزنه، اما نمیخواد ناراحت کنه.

الان داره میگه باشه، ولی در حقیقت میخواد بگه نه.»

«کاملا درک میکنم.» حالت چهره‌ی لین میگفت که اصلا درک نمیکنه.

«البته کارت مهمتر از بیرون رفتن

هست. حرفم رو نادیده بگیر.»

جین جا خورده بود. «نه، واقعا میگم —»

«لطفا، لازم نیست چیز دیگه‌های بگی.» پشتش رو به جین راه کرد، و کال رو در آغوش گرفت. «باید به یه

ملاقات توی کلیسا برسم. مادر کشیش بودن برام شده یه شغل. کاش ایتن هم ازدواج میکرد.» با چشمهای

سرد به جین نگاه کرد. «امیدوارم بتونی شنبه شب توی برنامه‌ت کمی وقت برامون خالی کنی.»

جین احساس مرگ داشت. «البته.»

کال مادرش رو به سمت در همراهی کرد، و اونجا چند دقیقه با هم حرف زد. و بعد به آشپزخونه برگشت.

جین گفت: «چطور تونستی این کار رو بکنی؟ یه کاری کردی پیش مادرت یه آدم خسته‌کننده به نظر برسم.»

«چه فرقی داره؟» کال پاش رو صاف کرد تا کلیده‌اش رو از جیب راست شلوارش در بیاره.

«فرق؟ علنا بهش توهین میشه.»

«خب که چی؟»

«باورم نمیشه اینقدر احمقی.»

آره میفهمم.» کلیدهاش رو روی اپن گذاشت. «میخوای براش یه

عروس خوب و مهربون بشی. آره، همینه؟»

«فقط میخوام مودب باشم.»

«چرا؟ تا بهت علاقهمند بشه و بعد وقتی بفهمه میخوایم طلاق بگیریم

حالش گرفته بشه؟»

جین ناراحتی رو در اعماق شکمش حس میکرد. «دقیقا منظورت

چییه؟»

کال آروم جواب داد: «اونها قبل از این برای یه عروسشون عزاداری

کردن. نمیدارم دوباره مجبور به این کار

باشن. میخوام وقتی در مورد طلاقمون شنیدن یه بطری نوشیدنی باز

کنن و فرار پرخطر پسرشون از یه ازدواج

بد رو جشن بگیرن.»

جین با اینکه چنین حسی نداشت گفت: «متوجه نمیشم.»

«پس بذار برات هجیش کنم. اگه یه کاری کنی که والدینم حالشون از

دیدن قیافت به هم بخوره ممنون

میشم.»

دستهای جین شروع به لرزیدن کردن، برای همین اونها رو محکم

جلوی بدنش به هم گره زد. تا اون موقع،

متوجه نشده بود که حس حضور توی خانوادهی کال براش به نوعی

سرگرمی تبدیل شده بود. به عنوان کسی

که همیشه دوست داشت به جا یا کسی تعلق داشته باشی، این

بزرگترین طعنهی زندگی بود. «باید آدم بدهی

داستان باشم.»

«اینجوری به من نگاه نکن. تو بودی که بدون دعوت قدم به زندگی من

گذاشتی و همهچیز رو زیر و رو

کردی. من نمیخوام الان پدر بشم، و به هیچوجه نمیخوام شوهر کسی باشم. اما تو حق انتخاب رو از من گرفتی، و حالا باید کمی از اون رو جبران کنی. اگه حتی یه ذره احساسات توی قلبت داری باید از آسیب دیدن والدینم جلوگیری کنی.»

جین روش رو برگردوند و پلک زد. امکان نداشت چیزی رو از اون بخواد که بیشتر از این درخواست ناراحتش کنه. یک بار دیگه، جین عریبه‌ی جمع میشد. این باعث میشد جین به این فکر کنه که آیا این نقش همیشگیش توی زندگی هست؟ آیا باید همیشه از لبهای دور به خانوادگی بقیه‌ی مردم، و چیزهایی که به نظر خیلی آسون به دست میومدن نگاه کنه؟ اما این بار اگه کاری که کال میگفت انجام میشد، جین قدم به جایی دورتر از غریبه بودن میرسید. این بار مورد تنفر همه قرار میگرفت.

کال گفت: «بخش بزرگی از زندگی من توی سلویشن هست. دوستهام. خانواده‌م. اما تو فقط برای چند ماه اینجا هستی و بعد ناپدید میشی.»

«و پشت سر خودم هیچچیز به جز خاطرات بد به جا نمیگذارم.»

کال آروم گفت: «تا این حد رو بهم بدهکاری.»

توی درخواست کال چنان حسی از عدالت وجود داشت که باعث میشد جین تحت تاثیر قرار بگیره. کاری که با کال کرده بود غیراخلاقی بود، که این باعث شده بود برای ماهها احساس گناه جین رو رها نکنه، و حالا به شانس داشت که این کارش رو جبران کنه. کال درست میگفت. جین هیچ کاری نکرده بود که باعث بشه لیاقت جایگاهی توی خانواده‌ی کال رو داشته باشه. و به کال بدهکار بود.

کال با کلیده‌هاش روی کابینت بازی کرد، و جین متوجه شد که اون رو ناراحت کرده. دیدن حالتی به جز اعتماد به نفس توی کال چیز عجیبی بود، و یک لحظه طول کشید تا جین متوجه موقعیت بشه. کال از این میترسید که جین کاری که می‌گه رو نکنه، و به دنبال راهی برای راضی کردنش میگشت.

«ممکنه متوجه شده باشی که والدینم در حال حاضر یه کم با همدیگه ناراحت هستن. قبل از مرگ چری و جیمی شرایط اینجوری نبود.»

«میدونم که وقتی ازدواج کردن هر دو بچه بودن، اما از اون چیزی که تصور میکردم خیلی جوونتر هستن.»

«من جایزه‌ی فارغ التحصیلی دبیرستان پدرم بودم. مامانم وقتی پونزده ساله بود باردار شد، و وقتی شونزده سالش بود به دنیا اومدم.»

«اوه.»

«اون رو از دبیرستان بیرون انداختن، اما آنی می‌گه که وقتی بابا سخنرانی آخر سالش رو می‌کرده مامان با اینکه دیده نمیشد، بهترین لباسش رو پوشیده بوده و زیر استادیوم مخفی شده بوده، فقط به خاطر اینکه صدا شدن اسم بابا برای سخنرانی رو بشنوه.»

جین این ناعدالتی سی ساله رو تصور کرد. امبر لین گلاید، دختر فقیر اهل کوهستان، به خاطر باردار بودن از دبیرستان بیرون انداخته شده بود، و پسر پولداری که اون رو باردار کرده بود جلوی جمعیت ایستاده و سخنرانی کرده بود.

کال گفت: «میدونم به چی فکر میکنی، اما بابا هم از مسئولیت‌هایش فرار نکرد. شرایط اون هم سخت بوده.»

هیچکس توقع نداشت که با مامان ازدواج کنه، اما این کار رو کرد، و طی دوره دانشگاه و مدرسه‌ی پزشکی باید از خانوادش هم مراقبت میکرد.»

«شرط میبندم با کمک والدینش.»

«اولش نه. اونها از مامانم متنفر بودن، و به بابا گفتن که اگه باهاش ازدواج کنه، حتی یه پنی هم پول بهش نمیدن. برای مدت حدودا یک سال هم پای حرفشون وایسادن، اما بعد گیب به دنیا اومد، و بالاخره دلشون به رحم اومد.»

«به نظر میرسه والدینت با هم خیلی مشکل داشته باشن.»

کال سریعاً حالتی دفاعی به خودش گرفت. جین متوجه شد که ممکن بود خودش در مورد مشکلاتشون نظر بده، اما وقتی کسی دیگه این کار رو میکرد شرایط عوض میشد. «فقط هر دو غمگین هستن، همین. هرگز

عشقشون رو خیلی به مردم نشون ندادن، اما مشکل خیلی بزرگی هم ندارن. البته اگه منظورت همینه.»

«منظوری نداشتم.»

کال کلیدهاش رو از روی کابینت برداشت و به سمت دری رفت که به گاراژ ختم میشد. قبل از اینکه به در برسه جین متوقفش کرد.

«کال، کاری که میخوای رو میکنم — تا جای ممکن باهاشون سرد برخورد میکنم — اما با آنی این کار رو

نمیکنم. خودش هم که حدودا با شرایط آشنا هست.» جین نسبت به پیرزن حس آشنایی داشت، و حس میکرد

اگه حداقل یه چهرهی دوستانه این اطراف نداشته باشه دیوونه بشه. کال چرخید تا به جین نگاه کنه.

جین شونههاش رو صاف کرد و سرش رو بالا آورد. «پیشنهاد من همینه. میخوای قبول کن، نمیخوای هم

قبول نکن.»

کال سرش رو به آرومی تکون داد. «خیلی خب. قبول میکنم.»

فصل ده

جین در حالی که بلند میشد تا کامپیوترش رو خاموش کنه خر خری

کرد، بعد لباسهاش رو در آورد تا برای

خوابیدن آماده بشه. توی سه روز گذشته، صبحها رو به کمک کردن به

آنی گذرونده بود، به همین خاطر همهی

ماهیچههای بدنش درد میکرد.

همینطور که شلوار لیش رو تا میکرد لبخند زد، و بعد لباس خوابش رو

بیرون کشید. معمولاً وقتی یکی بهش

دستور میداد خشمگین میشد، ولی از دستورهای آنی خوشش میومد.

آنی سر کال هم غر زده بود. صبح روز چهارشنبه کال گیر داده بود که

خودش جین رو برسونه. وقتی به اونجا

رسیده بودن، جین به پلهی جلوی ورودی اشاره کرده بود و توصیه کرده بود که به جای استخدام غریبهها، خودش دست به کار بشه. کال با کلی غرغر شروع به کار کرده بود، اما خیلی طول نکشید که صدای سوت کشیدنش بالا رفت. پله رو به خوبی درست کرده بود و بعد هم جاهای دیگهی خونه که احتیاج داشتن رو تعمیر کرده بود. امروز هم چندین گالن رنگ از مغازهی ابزارفروشی خریده بود و بعد هم به جون رنگهای قدیمی دیوارهای خونه افتاده بود.

جین یه لباس خواب آستین کوتاه پوشید که روی جیبش نقاشی کارتونی کشیده بود. قرار بود فرداشب با والدین کال غذا بخوره. کال اسمی از اینکه باید از شون فاصله بگیره نیاورده بود، اما جین میدونست که فراموش نکرده.

با اینکه جین خسته بود، ساعت هنوز یازده هم نشده بود، و از اینکه بخواد به این زودی بخوابه احساس ناراحتی میکرد. شروع به جمع کردن محیط کارش کرد و ناگهان متوجه شد داره به این فکر میکنه که کال شبها کجا میره. حدس میزد که با زنهای دیگهای ملاقات میکنه، و یادش به حرف لین افتاد که در مورد جایی به اسم مونتیر حرف زده بود. چین از آنی در این مورد پرسیده و فهمیده بود که یه جور کلوب خصوصی هست.

توی همین کلوب با زنها ملاقات میکرد؟

با اینکه این یه ازدواج واقعی نبود، حتی فکر کردن به این قضیه اذیتش میکرد. نمیخواست کال با زنهای دیگهشنایی داشته باشه.

در حالی که دستهای از کاغذ رو مرتب میکرد سر جاش خشک شد. داشت به چی فکر میکرد؟

فقط این شرایط پیچیده رو بدتر میکرد. اما حتی در حالی که داشت این رو به خودش میگفت، همزمان به بدن کال فکر میکرد که برای ساییدن بخش کناری خونهی آنی پیراهنش رو در آورده و روی نردبون رفته بود. دیدن اون ماهیچهها که با هر حرکت کال منقبض و منبسط میشدن اونقدر دیوونهش کرده بودن که بالاخره پیراهن کال رو به سمتش پرتاب کرده بود و بعد هم یه سخنرانی کامل در مورد تخریب لایهی اوزون و سرطان پوست براش کرده بود.

هوس. داشت با این دست و پنجه نرم میکرد. هوس خالص و کاملاً بدوی. و تصمیم هم نداشت کم بیاره.

باید کاری برای انجام دادن پیدا میکرد تا حواس خودش رو پرت کنه، بنابراین سطل آشغال پر رو با خودش

پایین برد و توی گاراژ خالیش کرد. بعد از اون، از پنجرهی آشپزخونه به ماه خیره شد و متوجه شد که داره

دانشمندهای باستانی رو تحسین میکنه – بطلمیوس، کوپرنیکوس، گالیله – کسانی که سعی کرده بودن با

وسایل ابتداییشون رموز کیهان رو کشف کنن. حتی نیوتون هم نمیتونست ابزارهایی که جین ازشون استفاده

میکرد رو تصور کنه، از کامپیوترش گرفته تا بزرگترین شتابدهندهای ذرات دنیا.

وقتی در پشت سرش باز شد و کال توی گاراژ اومد، جین از جاش بالا پرید. همینطور که کال به سمت

آشپزخونه میرفت، جین متوجه شد که تا حالا هیچ مردی رو ندیده که اینقدر راحت لباس بپوشه. همراه شلوار

جینش، یه پیرهن قرمز شرابی پوشیده بود و یه کت بارانی مشکی. کال گفت: «فکر کردم تا این موقع دیگه

خواب باشی.» و جین به این فکر کرد که آیا خشونت داخل صدایش توهم بوده یا نه.

«داشتم فکر میکردم.»

«راجع به اون سیبزمینی هایی که کاشتی رویاپردازی میکردی؟»

جین لبخند زد و اضافه کرد: «راستش رو بخوای داشتم در مورد نیوتون فکر میکردم. اسحاق.»

کال با خشکی گفت: «اسمش رو شنیدم.» در حالی که دستهایش رو داخل جیبهای شلوارش میکرد، آستین

کت بارانیش چروک شد. «فکر میکردم شما فیزیکدانهای مدرن از شدت عشقتون به اون "آدم بزرگه" همه

چیز رو در مورد نیوتون فراموش کردین.»

شنید اینطور خطاب شدن انیشتین برای جین جالب بود. «باور کن خود آدم بزرگه هم احترام زیادی برای

پیشینیانش قائل بود. فقط باور داشت که نباید بذاره قوانین نیوتون
براش محدودیت فکری ایجاد کنه.»

«با این وجود باز هم فکر میکنم احترام سرش نمیشده. اسحال بدبخت
این همه کار کرده، بعد آلبرت اومد و
همه چیز رو عوض کرد.»

چین دوباره لبخند زد. «بزرگترین دانشمندها همیشه شورشی بودن.
خدا رو شکر که دیگه به خاطر تئوریهامون
اعداممون نمیکنن.»

کال کتس رو روی یکی از صندلیهای پشت اپن انداخت. «جستجوت به
دنبال کوارک رویین چطور پیش
میره؟»

«سال 1995 پیداش کردیم. و در ضمن تو از کجا میدونی من توی
چه مبحثی کار میکنم؟»

کال شونهباش رو بالا انداخت. «دوست دارم در مورد بعضی چیزها اطلاعات داشته باشم.»

«من دارم در مورد مشخصه‌های کوارک رویین تحقیق میکنم، دنبال خودش نمیگردم.»

«خب، چند تا کوارک میشه روی سر یه سوزن جا داد؟»

«بیشتر از اونی که بتونی تصورش رو بکنی.» هنوز هم از اینکه کال چیزی در مورد تحقیقاتش میدونست شگفتزده بود.

«دارم در مورد کارت ازت میپرسم، پروفیسور. قول میدم اگه جزئیات ریزش رو متوجه نشم حداقل کلیات رو میفهمم.»

یک بار دیگه جین به خودش اجازه داده بود میزان باهوشی کال رو فراموش کنه. به خاطر هیکل ورزشکاریش

فراموش کردن این حقیقت خیلی راحت بود. قبل از اینکه اوضاع خطرناک بشه جین افکارش رو از این جهت

به خصوص بیرون آورد. «در مورد کوارکها چی میدونی؟»

«خیلی نمیدونم. میدونم که یه ذره‌ی زیراتمی ساده‌ست و همهی

چیزهای اطراف ما رو میسازه. در کل – چی

– شش نوع کوارک داریم؟»

این بیشتر از حدی بود که اکثر مردم اطلاع داشتن. جین سرش رو

تکون داد. «کوارکهای رویین و زیرین،

بالایی و پایینی، عجیب و شگفتی. اسمهاشون از یه آهنگ اومده که

توی **Finnegans Wake** جیمز

جوینس هست.»

«میبینی، مشکل بزرگ شما دانشمندا همینه. اگه اسمهای کارهاتون

رو از کتابهای تام کلنسی بگیرید –

یعنی چیزی که مردم میخونن – اینجوری عموم مردم میفهمن راجع
به چی حرف میزنن.»

جین خندید. «قول میدم اگه یه موقع یه چیز مهم کشف کردم اسمش
رو بذارم اکتبر سرخ.»

«آفرین دختر خوب.» کال پاش رو از روی یه صندلی رد کرد و با نگاه
منتظر به جین خیره شد. جین متوجه

شد که ازش میخواد چیزهای بیشتری در مورد کارش براش تعریف
کنه.

جین به سمت گوشه‌ی اپن رفت و یک دستش رو روی گرانیته روی
اون گذاشت. «چیزهایی که در مورد

کوارک رویین میدونیم خیلی شگفتانگیز هستن. به عنوان مثال، اینکه
چهل برابر سنگینتر از کوارک زیرین

هست، ولی نمیدونیم چرا. هر چی بیشتر در مورد مشخصه‌های کوارک
رویین میفهمیم بیشتر به پیدا کردن

ترکهای مدل استاندارد فیزیک ذرهای نزدیک میشیم. البته در نهایت دنبال تئوری نهایی میگردیم که ما رو به سمت یه فیزیک جدید هدایت میکنه.»

«تئوری همه چیز؟»

«این اسم کمی لوس هست. بهتره بهش گفته بشه تئوری یگانگی عظیم، اما آره، همون تئوری همه چیز. بعضی از ما فکر میکنیم که کوارک رویین بخش کوچکی از اون رو مشخص میکنه.»

«و تو میخوای انیشتین این فیزیک جدید باشی؟»

جین خودش رو با پاک کردن لکهای روی گرانیت با استفاده از نوک انگشتش مشغول کرد. «فیزیکدانهای برجستهای همه جای دنیا هستن که دارن روی همین تئوری کار میکنن.»

«و تو هم از هیچکدوم اونها نمیترسی، مگه نه؟»

جین نیشخند زد. «حتی یه ذره هم نه.»

کال خندید. «موفق باشی، پروفیسور. امیدوارم موفق بشی.»

«ممنون.» جین صبر کرد تا کال بحث رو عوض کنه — بیشتر مردم

وقتی صحبت از کار جین میشد

چشمه‌اشون آلبالو گیلاس میچید — اما کال در عوض بلند شد و یه

بسته چیپس برداشت و روی مبل مخملی

لم داد، و بعد شروع کرد به سوال پرسیدن در مورد روش کار

آبرشتابدهنده‌ها.

خیلی طول نکشید که جین متوجه شد روبروی کال نشسته و در حالی

که چیپس میخوره، در مورد

شتابدهنده‌ی تواترون توی آزمایشگاه فرمیلب و همچنین شتابدهنده‌های

که توی ژنو ساخته میشد برایش

توضیح میده. هر توضیح به سادگی باعث ایجاد سوالهای بیشتر میشد.

در ابتدا با اشتیاق توضیح میداد، و از اینکه کسی رو پیدا کرده که واقعا به فیزیک ذره‌های علاقه‌مند هست خوشحال بود. نشستن تا دیرموقع توی آشپزخونه و خوردن تنقلات و صحبت کردن در مورد کارش براش لذتبخش بود. تقریبا مثل این بود که ازدواجشون واقعی باشه. اما وقتی فهمید داره جزئیات گروه لپتون رو براش توضیح میده و بدتر اینکه کال همه‌چیز رو میفهمید، این فانتزی از بین رفت.

وقتی درک کرد که کال چقدر راحت مفاهیم فیزیک رو میفهمه شکم جین به هم پیچید. اگه بچشون حتی از چیزی که فکر میکرد هم باهوشتر میشد چی؟ این فکر باعث شد گیج بشه، بنابراین سریع توضیحاتش رو به بوزون هیگز کشوند تا کال رو عقب بگذاره.»
«متاسفانه این قسمت رو نفهمیدم، پروفسور.»

ای کاش میتونست بهش بگه متوجه این قسمت نشده چون که برای فهمیدنش بیش از حد احمقه، اما در عوض باید میگفت: «از اینجا به بعدش پیچیده میشه.» جین از پشت میز بلند شد. «من یه کم خسته هستم. فکر کنم بهتر باشه برم بخوابم.»

«خیلی خب.»

جین تصمیم گرفت که الان بهترین موقع برای این بود که این حالت زندانی بودنش رو پایان بده. کال توی حال و هوای خوبی بود، و شاید این باعث میشد بهتر با حرف جین کنار بیاد. «راستی کال، باید یه فکری در مورد ماشین بکنم. چیز خفنی نمیخوام، فقط همین که بتونم یه مسیری رو برم و بیام. باید کجا برم؟»

«هیچجا. هر جایی که خواستی بری بگو خودم میبرمت.»

و به همین سرعت، حس خوب کال ناپدید شده بود. از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت و مکالمه‌شون رو پایان داد.

اما جین به این راحتیها کم نمی‌آورد، به همین خاطر کال رو تا جلوی اتاق بزرگ مطالعه دنبال کرد. «من به

مستقل بودن عادت دارم. یه ماشین برای خودم لازم دارم.» و بعد به آرومی ادامه داد: «قول میدم وقتی توی

شهر رفتم برای دوستهات دست تکون ندم.»

«ماشین بی ماشین، پروفیسور. همین که گفتم.» یک بار دیگه از جین دور شد. این بار توی اتاق مطالعه ناپدید

شد. جین لبه‌اش رو به هم فشار داد و جلو رفت. احمقانست. به نظر میرسه کال فراموش کرده که توی قرن

بیست و یکم زندگی میکنن. و جین هم میخواست پول رو خودش پرداخت کنه.

به درگاه اتاق قدم گذاشت. «بر خلاف دوست های قبلیت، من سنم به اندازه های هست که بتونم گواهینامه بگیرم.»

«این جوکت دیگه قدیمی شدهها.»

«البته با این تفاوت که واقعا جوک نیست، مگه نه؟» جین با حالتی متفکر به کال نگاه کرد. «مطمئنی همهی

اینها به خاطر حفاظت از والدینت هست؟ مطمئنی به این خاطر نیست که میخوای من رو زندانی کنی تا سن

بالا و جلف نبودن ظاهر من رو از دوستهات مخفی کنی؟»

«اصلا نمیدونی داری راجع به چی حرف میزنی.» کال پشت میز بزرگ چوبی اتاق نشست.

جین با خونسردی به کال خیره شد. «من حتی شبیه به اون چیزی که همهی دوستات انتظار داشتن باهش

ازدواج کنی نیستم، مگه نه؟ به اندازه‌ی کافی خوشگل نیستم که همسر تو بشم، و سنم هم بالاست. واقعا

عجب شرمساری بزرگی برای بمبافکن هست.»

کال پاهاش رو بالای میز روی هم گذاشت. «باشه همین که تو میگی.»
«برای خریدن ماشین به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم، کال. چه دوست داشته باشی و چه نداشته باشی این کار

میکنم.»

کال با چشمهای خشک و سوزانش به جین خیره شد. «به همین خیال باش.»

جین که کاملا خسته بود و حوصله‌ی بحث رو نداشت به سمت در چرخید. فردا همون کاری که میخواست رو

میکرد، و کال هم اگه دوست داشت میتونست به این حقیقت عادت کنه. «امشب بیشتر از این نمیتونم

ریختت رو تحمل کنم. شب بخیر.»

«داریم حرف میزنیم، کجا میری!» کال اونقدر سریع حرکت کرد که جین ندیدش، و قبل از اینکه بتونه از در رد بشه کال جلوش رو گرفت. «شنیدی چی گفتم؟»

جین دستهایش رو به کمرش زد و به بالا نگاه کرد تا چشمهای کال رو ببینه. «برو کنار، بچه پررو!»

ثانیها یکی پرتنشتر از دیگری گذشتن. پیشونی کال چروک شده بود و لبهایش رو به هم فشار داده بود، اما در عین حال، جین چیزی رو در چشمهایش میدید که شبیه به حس انتظار بود، انگار که دوست داشت با جین دعوا کنه. شگفتانگیزترین چیزی بود که جین تابحال دیده بود. تا قبل از این به کسانی عادت داشت که همیشه از دعوا فراری بودن، اما به نظر میومد کال از لذت ببره، و جین در کمال تعجب متوجه شد که خودش هم کاملاً مایل به ایجاد بحث و دعوا با کال بود.

اما قبل از اینکه مهلتی برای جر و بحث داشته باشه، کال نگاهش رو پایین انداخت و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

«گوفی» 5.

جین تا حالا با اسمهای زیادی خطاب شده بود، اما تابحال این یکی رو نشنیده بود، به همین خاطر خشمش بیشتر شد. «چی گفتی؟»

«روی لباست رو می‌گم.» دستش رو پایین برد و با انگشتش شخصیت کارتونی که روی قسمت سینه‌ی لباس بود رو دنبال کرد. «عکس گوفی هست.»
«اوه.» خشم جین محو شد.

کال لبخند زد و شروع کرد به کشیدن ناخنش روی طراحی بیرونی گوفی. در پاسخ به این کار کال، پوست جین محکم شد. از اینکه در برابر چنین عمل برنامه‌ریزی شده‌های عکسالعمل نشون داده بود متنفر بود.

تعجبی نداشت که غرور کال اینقدر زیاد بود؛ احتمالا حتی موقعی که خواب بود میتونست هر زنی رو تحریک کنه.

«امیدوارم بهت خوش بگذره، چون کارت مشخصا هیچ فایده‌ای برای من نداره.»

«که اینطور؟» کال به لباس جین نگاه کرد، شواهد ماجرا دقیقا خلاف این قضیه رو نشون میدادن.

کال خیلی مغرور بو؛ خیلی به خودش میبالید. جین باید هر جوری شده ازش انتقام میگرفت، به همین خاطر

سرش رو تکون داد و با قیافه‌های ناراحت به کال خیره شد. «هنوز متوجهی حقیقت نشدی، مگه نه کال؟»

اسم شخصیتی کارتونی و همچنین به معنی "احمق" البته با حالتی بازیگوشانه و بامزه. **Goofy 5**

«متوجهی چی؟»

«مهم نیست.» جین آه کشید. «شاید زیر همهی این سر و صداهایی که

میکنی واقعا آدم خوبی باشی، برای

همین نمیخوام به احساساتت آسیبی برسونم.»

کمی کجخلقی به صدای کال اضافه شد. «نگران احساسات من نباش.

چی رو متوجه نشدم؟»

جین حرکتی ناامیدانه و اغراقشده کرد که با وجود اینکه بار اولش بود،

خیلی واقعی و موثر به نظر میومد.

«این احمقانهست. واقعا نمیخوام در موردش حرف بزنم.»

«زود باش حرف بزن!»

«خیلی خوب، باشه. راستش رو بخوام بگم، چیزی که ظاهرا متوجهش

نمیشی اینه که تو به من نمیخوری.

برام جذابیتی نداری.» به عمرش دروغی از این بزرگتر نگفته بود.

کال دستش رو انداخت. «برات جذابیتی ندارم؟»

«حالا عصبانیت کردم؟»

«عصبانی؟ چرا باید عصبانی باشم؟»

«به نظر میاد عصبانی شدی.»

«خب، این فقط نشون میده در اون حدی که نشون میدی عقل

نداری.»

«خوبه. به علاوه، مطمئنم نداشتن هیچ حسی به تو به خاطر یه مشکل

توی عقل من هست. احتمالا هیچ

ربطی به تو نداره.»

«دقیقا همینطور.»

جین کمی شونه‌هاش رو بالا انداخت. «فقط نوع دیدگهای از مردها رو

دوست دارم.»

«اون وقت این یعنی چه مدلی؟»

«اوه، خب مردهایی که اینقدر گنده نباشن. اینقدر سر و صدا نکنن.

جنتلمن باشن. بافرهنگ باشن.»

«مثل دکتر کریگ الکهارت؟»

«در مورد کریگ چی میدونی؟»

«میدونم که به خاطر یه منشی بیست ساله با تو به هم زد.»

«منشی نبود. متصدی ورود داده بود. و کریگ هم با من به هم نزد.»

«اونجوری که من شنیدم این رو میگه. باهات به هم زده، هیچ بحثی

هم توش نیست.»

«مسلمای چنین کاری نکرده. با توافق دوطرفه از هم جدا شدیم.»

«دوطرفه کجا بود.»

«فقط به خاطر اینکه غرورت رو شکستم و گفتم برام جذاب نیستی این

چرت و پرتها رو میگی که ناراحتم

کنی.»

«من زنهای زیادی دیدم که دروغگو بودن، ولی تو دست همه رو از

پشت بستی. قبول کن، پروفیسور. اونقدر

برات جذابیت دارم که نمیتونی تحملش کنی. اگه بخوام میتونم کاری

کنم که تا سی ثانیهی دیگه لباسهات

رو در بیاری و بهم التماس کنی.»

«هیچ چیزی خفتبارتر از مرد میانسالی نیست که سعی میکند با قدرت

جنسی رو به کاهشش به بقیه پز

بده.»

«رو به کاهش!»

در حالی که گونه‌های کال از شدت خشم و خجالت سرخ میشدن، جین

به اون نگاه کرد و میدونست که کار

خودش رو کرده. بیش از حد بهش فشار آورده بود، و حالا باید کاملا

خفه میشد. «نگران نباش، کال. یه جایی

بالاخره یکی پیدا میشه که باهات کنار بیاد.»

حالا حتی گوشه‌های کال هم قرمز شده بودن.

جین با دست آرام به سینه‌ی کال زد. «و اگه این هم جواب نداد،

شنیدم که با عمل جراحی همه کاری میشه

کرد.»

چشمهای رنگپریده‌ی کال گشاد شدن، انگار که نمیتونست باور کنه
داره چی میشنوه.

«فکر کنم راههای غیرجراحی هم باشه که با فشار و تخلیه‌ی هوا کار
کنه. اگه وقتش بود حتی خودم هم

میتونم برات طراحی کنم.»

«دیگه شورش رو در آوردی!»

سرخ‌ی گونجه‌هاش کم شد، و قبل از اینکه جین بفهمه چه اتفاقی داره
میفته، کال شونجه‌هاش رو پایین برد، آرام
به شکم جین زد، و اون رو توی هوا برد.

«وقتشه بری بالا.»

جین متوجه شد به پشت شلوار لی کال خیره شد. جنس جینی که
روی ماهیچه‌های پر قدرت کال کش اومده

بود. کم کم احساس گیجی کرد، و مطمئن نبود که بتوه این حسش رو
کاملاً گردن خونهایی که به طرف

سرش میومد بندازه. «کال؟»

«ها؟»

«لطفا بذارم پایین.»

«یه دقیقه صبر کن.» کال در حالی که به خاطر بارداری جین آروم

حرکت میکرد، به سمت سرسرا رفت. یکی

از بازوهاش رو پشت زانوی جین گذاشته بود و با دستش هم پشت پای

عریان جین رو گرفته بود. «حالا

حسابی خودت رو بیحرکت بگیر، و همه چیز درست پیش میره.»

«داریم کجا میریم؟»

«میریم به ملکه‌ی شیطانی یه سر بزنی.»

«ملکه‌ی شیطانی؟ راجع به چی حرف میزنی؟ من رو بذار پایین!»

به بالای پله‌ها رسیدن. «حالا ساکت باش. باید تمرکز کنم که آروم

بچرخم، تا یه وقت سرت به دیوار کوبیده

نشه و ضربه مغزی بشی، چون ممکنه آیکیوت بیاد پایین و مثل
آدمهای معمولی درست رفتار کنی.»

«اتاق خواب من اون سمت.»

«ولی مال ملکه‌ی شیطانی اون سمت.» کال به سمت اتاق خواب
خودش به راه افتاد.

«کدوم ملکه‌ی شیطانی؟ راجع به چی حرف میزنی؟ همین الان من رو
بذار پایین یا اینکه جوری جیغ میزنم

که فکر کنن کسی اینجا مرده، بعد هم واقعا میکشمت!»

«نگران نباش از قبل همهی وسایل برقی رو مخفی کردم، و تا وقتی تو
رو توی کمد دیواری زندانی نکنم هم

دوش نمیگیرم.» کال شونه‌هایش رو پایین آورد، و جین متوجه شد که
روی چیز نرمی گذاشته شده. وقتی به

بالا نگاه کرد تصویر خودش رو توی آینه‌ی سقفی سرتاسری اتاق خواب
دید.

موهای جین به هم ریخته، لباسش دور کمرش پیچیده، و پوستش قرمز شده بود. کال کنار تخت ایستاده بود.

سرش رو جلو آورد و به آینه‌ی روی سقف خیره شد.

«ای آینه‌ی روی دیوار، خوشگلترین زن عریان کیه؟»

پس منظورش از ملکه‌ی شیطانی این بود! جین یه بالشت رو برداشت و به سمت کال انداخت. «اوه، نه. اصلا

از این خبرها نیست.» به سمت مخالف تخت پرید تا فرار کنه، اما کال

پایین لباسش رو گرفت و دوباره اون رو

نشوند.

«دیگه وقتشه گوفی خودش رو گم و گور کنه تا بزرگترها یه کم با هم

بازی کنن.»

«من نمیخوام با تو بازی کنم! و جرات نکن دست به لباسم بزنی!»

تخت زیر فشار بدن کال کمی پایین رفت. گفت: «تقصیر خودته دیگه

کاری میکنی آدم نتونه بیخیال بشه.

نظرت چیه از نزدیک یه نگاهی بندازم؟» و دستش رو به سمت پایین لباس پ جین برد.

«کال، نکن.» دستهایش رو پایین برد اما همونطور که تلاش میکرد لباس رو تا روی پاهاش نگه داره،

میدونست که خیلی راحت حاضره بهش اجازه بده اون رو در بیاره. اصلا چرا نباید این کار رو میکرد؟ با هم

ازدواج کرده بودن، مگه نه؟

کال که هنوز با وزن بدنش جین رو گرفته بود، روی پای راستش لم داد. «واقعا که فکر نمیکنی قراره سه ماه

بدون هیچی اینجا بمونیم؟»

قلب جین پرسرعتتر از قبل تپید، بدنش با احساس نیاز تیر کشید، و مغزش حقیقت رو فریاد زد. کال کوچکترین

احساسی به جین نداشت. برایش فقط یه بازیچه بود. جین دندونهایش رو به هم فشار داد. «یادت رفته که از

من خوشت نمیاد؟»

«درسته، ولی این چه ربطی به اون داره؟ تو هم از من خوشت نمیاد.»

«دقیقا اینطور هم نیست؟»

«یعنی ازم خوشت میاد؟»

«میشه گفت ازت بدم نمیاد. احتمالا آدم خوبی هستی. میدونم که به

خیال خودت داری کار درستی میکنی،

اما فقط امیدوارم که یه جور دیگه بودی.»

«یعنی احمقتر بودم؟»

«آره. و اینقدر هم بزرگ نبودی. همه چیز در مورد تو بزرگ و زیاد

هست _ نه فقط بدنت، بلکه شخصیتت،

حساب بانکیت، عصبانیتت، و البته غرورت.»

«واقعا روت میشه در مورد عصبانیت این حرف رو به من بزنی؟! تو

هستی که اینور و اونور راه میری و مردم

رو تهدید به کشتن میکنی. و حالا که بحث چیزهای زیادی شد، مغز خودت از همه چیز بزرگتر و زیادتر هست.» کال خودش رو از روی اون کنار کشید و به پشتی تخت تکیه داد.

جین میدونست که کار درست رو کرده، اما با این وجود هنوز هم حس درد رهانش نمیکرد. «برای تو، من فقط کسی هستم که در دسترسه.»
«تو زن من هستی.»

«فقط از لحاظ قانونی.» جین صافتر نشست تا به پشتی تخت تکیه کنه.
«ازم میخوای با والدینت بدرفتاری کنم و از دوستهات هم دور بمونم، و همزمان ازم توقع داری باهات باشم. متوجه نمیشی که چطور ممکنه حس بدی بهم دست بده؟»

«نه.» کال لبه‌اش رو باریک کرد و فقط منتظر بود که جین باه‌اش مخالفت کنه. با اینکه میدونست دیدگاه غلطی داره میخواست روش پافشاری کنه.

«فکر کنم از این طرز فکر نباید متعجب بشم، چون دیدگاه همهی ورزشکارهای معروف نسبت به گروهی‌هاشون همینه. زن‌ها برای یه‌اشنایی سریع و لذتبخش توی اتاق خواب خوب هستن ولی برای زندگی بلند مدت به‌دردی نمیخورن. درسته؟»

«داری میگی میخوای بخشی از زندگی بلندمدت من باشی؟ باور کردنش خیلی سخته، پروفیسور، چون میدونم از هیچ چیز من خوشتر نیامد.»

«عمدا داری از حرفم سو برداشت میکنی. فقط دارم میگم با دونستن اینکه علاقهای به من نداری و در طول

روز هم میخوای توی خونه مخفی بشم، حاضر نیستم باهات رابطه‌های داشته باشم. منکر نشو که اگه یکی از دختر بچه‌هایی که همیشه باهاشون بیرون میری همین کار رو کرده بود رفتار دیگه‌های نشون میدادی.»

«هیچکدوم از اون دختر بچه‌ها عقلشون به چنین کاری قد نمیده! و در ضمن هیچ کدوم از کسایی که من باهاشون دوست بودم سنشون کم نبوده!»

جین یک ابروش رو بالا برد. «مردی مثل تو میخواد زنش تصویری از شخصیت خودش باشه. میخوای یه الهه‌ی جوانی و زیبایی کنارت باشه چون میخوای بقیه به همین دید بهت نگاه کنن، یعنی یه ورزشکار جوون و سالم که اصلا هیچ نگرانی راجع به هیچی نداره، مخصوصا راجع به کوین تا کر و از دست دادن شغلت.»

کال پاهاش رو از لبهی تخت آویزون کرد و بلند شد. «این خسته‌کننده‌ترین مکالمه‌های هست که تابحال داشتم.»

«این هم یه نشونه‌ی دیگه در مورد اینکه چقدر با هم متفاوت هستیم، چون من فکر میکنم مکالمه‌ی خیلی

خوبی داشتیم. وقتی دیگه نتونستی بازی کنی چیکار میکنی، کال؟»
«تا خیلی وقت دیگه لازم نیست در این مورد نگران باشم.»

«وقتی بعد از مدت طولانی از ماشینت بیرون می‌ای لنگیدنت رو دیدم، و حدس می‌زنم اون دوشه‌های سی

دقیقه‌های که صبحها می‌گیری به خاطر تمیز بودن نیست. بدنت دیگه خسته شده، و میدونی که اینجوری خیلی دوام نمیاره.»

«حالا متخصص استخوان شدی؟»

«چیزی که میبینم رو میشناسم.»

«من برات ماشین نمیخرم.» کال به سمت در رفت.

جین از پشت سرش گفت: «ازت هم نخواستم. خودم میخرم.»

«نه، نمیخوری.» کال دوباره سرش رو از در داخل آورد. «و بالاخره

میبرمت توی تختخواب.»

جین از بین ملحفهها بیرون اومد و در حالی که میایستاد لباسش رو

پایین داد. «من به تختخواب مردی که

بههم علاقهای نداره نمیروم.»

«روی این بخشش میتونیم کار کنیم.»

«تا حالا حتی قرار هم نگذاشتیم.»

«تا حالا دو بار داشتیم!»

«اون فقط یه عملیات پزشکی بود.»

کال چشمه‌هاش رو باریک کرد.

جین ادامه داد: «تا حالا حتی همدیگه رو نبوسیدیم.»

«خب، این رو که میشه خیلی راحت برطرف کرد.» کال با درخششی داخل چشمهایش به سمت جین اومد.

«کال، منظورم این نبود که ...» نمیتونست ادامه بده. میخواست که اون رو ببوسه.

کال مچهای جین رو با دستهایش گرفت. میله‌ی کنار تخت به کمر جین فشار می‌آورد. «این رو هم یه عملیات پزشکی در نظر بگیر، پروفیسور.»

کال به جلو خم شد، و همزمان دستهای جین رو پشت میله‌ی تخت برد. جین حس میکرد که به یه ستون

بسته شده، با این تفاوت که دستهای کال تنها بندهایی بودن که اون رو اسیر خودشون نگه داشته بودن.

وقتی کال به پایین نگاه کرد، قلب جین محکم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبید. «بذار ببینیم چه مزه‌های هستی.»

سر کال پایین رفت نرم و گرم و کمی جدا از هم بودن، و تماس

خیلی کمی داشتن. چشمهای جین ناخودآگاه بسته شدن. احساس میکرد یه پر داره به لبهاش کشیده میشه و به این فکر کرد که چطور ممکنه کسی به این قدرت تا این حد رفتار ملایمی داشته باشه.

کال به اذیت کردن جین ادامه داد. کوچکتترین لمس، آرومترین تماس. حواس جین کم کم فوران میکردن. بیشتر و بیشتر اون رو میخواست، برای همین روی نوک پاهاش ایستاد عمیقتر کرد.

کال خودش رو عقب کشید و نگاه عمیقی به جین انداخت. جین دوباره جلو رفت، و کال لب پایینی اون رو گاز گرفت. این یه هشدار بود که یعنی فقط اون شرایط رو تعیین میکنه؟ بدن جین با احساس نیاز میتپید. کال این اطاعتی که جین کرده بود

پاداش داد. جین ناله کرد. اگه کال فقط به یه بوسه‌ی معمولی تا این

حد اهمیت میداد، اگه جین بهش اجازه

میداد توی بقیه‌ی مراحل میخواست چکار کنه؟

جین دیگه نمیتونست تحملش کنه، به همین خاطر روی نوک پاهاش

ایستاد. این بار کال اعتراضی نکرد.

لمس آرومش ناپدید شد و در عوض کاملاً جین رو در حصار گرفت. به

خاطر اینکه دستهایش با ننگه داشتن

دستهای جین پشت میله‌ی تخت مشغول بودن، فقط میتونست از

دهانش استفاده کنه، و ازش خوب هم

استفاده کرد و کاری کرد که عمق هیجانش رو حس کنه.

جین بدنش رو به کال فشار داد و خودش رو توی این نوع جدید از

بوسه، توی این احساسی که از همهی

تا الان بهتر بود فراموش کرد. میتونست مذکر باشه، و مونث، تصرف

کنه، یا تصرف بشه. دوباره

بدنش رو در برابر کال حرکت داد، و جوری که انگار مار بود، همهی بدنش رو به اون فشار داد. با گذر هر ثانیه حرارتش بالاتر میرفت، و در اوج هیجانش، برای یک لحظه اون چیزی رو دید که اگه برای همدیگه چیزی به جز دو بدن بودن رخ میداد.

جین ناله‌های رو شنید، اما این بار از سمت خودش نبود. صدا گرفته، خفه، و پر از اضطراب بود. ناگهان دستهای آزاد شدن، و همزمان دستهای کال روی پاهای جین قرار گرفتن و شروع به حرکت به سمت بالا کردن.

اوه، آره. جین هم همین رو میخواست. بدنش مجبورش میکرد که احتیاط رو کنار بذاره، اما ذهن و قلبش بر سرش فریاد میزدن که اینقدر ارزون خودش رو نفروشه. میخواست که بهش ارزش داده بشه، و با تلاش زیاد

برنده‌ی اون بشن، حتی اگه فقط به خاطر بدنش باشه. فقط برای یک بار در عمرش، میخواست همون چیزی رو حس کنه که زنهای دیگه در ملاقات با مردها حس میکردن. انگشتهای کال داشتن جلوتر میومدن. «کافیه!» حالت صداس جوری بود که انگار کمی دستور میداد و کمی از ناراحتی ناله میکرد.

«نه.»

«جدی میگم کال.» سعی کرد نفس عمیقی بکشه، و کنترل خودش رو بدست بیاره. «دستهات رو از زیر لباسم بیار بیرون.»

«تو همینجا من رو میخوای. خودت هم این رو میدونی.»

کال هنوز محکم به جین چسبیده بود، و جین پیش خودش آرزو میکرد قبل از اینکه جلوی اون رو بگیره کمی

بیشتر کال رو لمس کرده بود. فقط یه تماس کوچک، تا بینه حس لمسش با دستهایش چطوره. «میخوام که متوقفش کنی.»

کال خودش رو عقب کشید. «خیلی احمقانه‌ست! انقدر احمقانه‌ست که باورم نمیشه! دو تایی توی این ازدواج مسخره گیر افتادیم. نمیتونیم حتی همدیگه رو تحمل کنیم، و تنها تسلی خاطری که میتونیم کسب کنیم توی

تختخوابه، ولی تو اینقدر لجباز هستی که همکاری نمیکنی!»

کال خیلی ساده منظور جین رو رسونده بود، بنابراین جین قلبش رو کنار زد تا بتونه این قضیه رو به اون بگه. «میدونستم که ازم خوست نمیاد.»

«چی داری میگی؟»

«همین الان خودت گفتی. گفتی که نمیتونیم همدیگه رو تحمل کنیم، با اینکه من قبلش گفتم که ازت بدم

نمیاد. بنابراین فقط تو میمونی. همین الان اعتراف کردی که حس

نسبت به من چطوریه.»

«من چنین حرفی نزدم.»

«دقیقا همین رو گفتم.»

«خب، منظورم این نبود.»

«نه بابا!»

«رزباد ...»

«اینطوری صدام نکن، عوضی! --- داشتن برای تو فقط یه جور ورزش

هست، مگه نه؟ یه کاری که هر

موقع توی زمین فوتبال نبودی یا با دوستهات آبجو نمیخوردی انجامش

میدی. خب، من چنین حسی ندارم.

میخواهی با من باشی؟ باشه! میتونی این کار رو بکنی! ولی با شرایط

من.»

«و این شرایط دقیقا چی هستن؟»

«باید اول ازم خوشت بیاد! خیلی!»

کال غرید. «همین الانش هم خیلی ازت خوشم میاد!»

«خیلی بدبختی!» با حالتی که سرشار از خشم و بیچارگی بود، جین

بالشتی رو از روی تخت بلند کرد و به

سمت سر کال انداخت، و بعد به سمت اتاق خوابش رفت.

چون لحظه بعد، صدای تالاپ بلندی رو شنید، مثل اینکه مشت یک نفر

به یه دیوار کوبیده شده باشه.

فصل یازده

والدین کال توی یه خیابون تپهای که پر از درختهای پیر و خونههای

قدیمی بود زندگی میکردن. درختان

تاکی هم دیده میشد که به زودی شکوفه میدادن.

خونهی بانرها بالای شیب تیزی بود که با گلهای پیچک و صد تومانی

پوشیده شده بود. ساختمانی دو طبقه

و زیبا با سقف متشکل از کاشیهای سبز کمرنگ و مدل اسپانیایی، و پردههایی که با همون رنگ سبز کمرنگ رنگآمیزی شده بودن. کال جیپ رو زیر سقف گاراژ کنار خونه نگه داشت، بعد دور ماشین چرخید تا در رو برای جین باز کنه.

برای یک لحظه چشمهای کال روی پاهای جین باقی موندن. با اینکه جین کمر دامنش رو دو بار بالا زده بود و در حال حاضر حدود سه اینچ بالاتر از زانوش دیده میشد، کال هنوز هیچ نظری در مورد دامن نرم و پلوورش نداده بود. جین فکر میکرد کال متوجه نشده و در حقیقت پاهای سی و چهار سالهی اون در برابر دوستهای دیگهش که همگی ایروبیککار بودن خیلی خوب محسوب نمیشد، اما حالا که برق تحسین رو توی چشمهانش میدید به این فکر کرد که نکنه اشتباه کرده باشه.

جین هرگز تا این حد احساس گیجی نکرده بود. دیشب در طی چند دقیقه از اقیانوسی از احساسات مختلف در مورد کال عبور کرده بود. وقتی توی آشپزخونه با هم صحبت کرده بودن، احساسی از اشتراک و هماهنگی داشت که جین تابحال مثل اون رو تجربه نکرده بود. همچنین خنده، خشم، و اشتیاق رو حس کرده بود. در حال حاضر، همین اشتیاق بیشتر از همه چیز آزارش میداد.

کال گفت: «موهات قشنگ شده.»

جین موهایش رو رها کرده بود، و عینکش رو هم توی خونه گذاشته و دو برابر زمان معمول رو صرف آرایش کرده بود. طرز حرکت نگاه کال روی بدن جین باعث شد به این فکر بیفته که از چیزی بیشتر از موهایش خوشش اومده. بعد کال اخم کرد.

«امروز مسخره بازی در نیاریها. متوجهی؟»

«آره بابا.» جین تصمیم گرفت مخصوصا سر به سر کال بذاره تا اینقدر راجع به دیشب فکر نکنه. «نمیخوای

کت رو هم بندازی روی سرم تا همسایهها قیافم رو نبینن؟ ای بابا چی دارم میگم. اگه کسی من رو دید

میتونی بگی مادر دوستت هستم.»

کال بازوی جین رو گرفت و به سمت در اصلی برد. «یکی از این روزها چسب ده سانتی میزنم روی دهنه که

اینقدر بلبل زبونی نکنی.»

«غیرممکنه. اون موقع دیگه زنده نیستی. توی گاراژ خونه یه سهرابه برق پیدا کردم.»

«بنابراین دست و پات رو میبندم، میندازمت توی یه کمد دیواری و ده دوازده تا موش گرسنه هم میندازم به

جونت و در رو قفل میکنم.»

جین ابروهایش رو بالا برد. «این یکی خوب بود.»

کال خر خری کرد و در رو باز کرد.

لین گفت: «این داخل هستیم.»

کال جین رو به یه اتاق نشیمن زیبا که تقریباً هم‌هشاش با رنگ سفید و

سبز خیلی کمرنگ تزئین شده بود

هدایت کرد. قبل از اینکه جین بتونه منظرهی اتاق نشیمن رو هضم

کنه با زیباترین مردی روبرو شد که تابحال

توی عمرش دیده بود.

«جین، این برادرم ایتن هست.»

ایتن جلو او آمد، دست جین رو گرفت، و با چشم‌های آبی مهربانش به

اون خیره شد. «سلام، جین. بالاخره

همدیگه رو دیدیم.»

جین حس میکرد داره ذوب میشه، و اونقدر از عکسالعمل خودش

تعجب کرده بود که به زحمت تونست

پاسخ سلامش رو بده. اصلا امکان داشت که این مرد مو بور، خوشبرخورد، و خوشهیکل برادر کال باشه؟
 وقتی به چشمه‌هاش خیره شد، جین همون احساسی رو تجربه کرد که موقع نگاه کردن به بچه‌های تازه متولد شده، یا عکس مادر ترسا بهش دست میداد. نگاهی کج به کال انداخت، تا مطمئن بشه چیزی رو اشتباه متوجه نشده باشه.

کال شونه‌هاش رو بالا انداخت. «به من نگاه نکن. خود ما هم نمیفهمیم قضیه چیه.»

«فکر میکنیم احتمالا پریها بچه‌ی خودمون رو دزدیدن و اون رو گذاشتن جاش.» لین از روی مبل بلند شد.

«باعث خجالت خانواده‌ست. خدا میدونه که همهی ما یه لیست یه مایلی گناه داریم، ولی در مقایسه با ایتن حتی بدتر به نظر میرسیم.»

«دلیل خوبی هم داره.» ایتن با صداقت خالص به جین خیره شد. «آخه اینها همهشون فرزندان شیطان هستن.»

تا حالا جین به خوبی با حس شوخطبعی خاص بانرها آشنا شده بود برای همین گفت: «و احتمالا توی اوقات فراغت هم از پیرزنه‌ها اخاذی میکنی.» ایتن خندید و به سمت برادرش چرخید. «میبینم که بالاخره تونستی یه دونه جوندارش رو برای خودت پیدا کنی.»

کال با غر غر چیزی رو زیر لب زمزمه کرد، بعد جوری در سکوت به جین خیره شد که انگار میخواست بهش یادآوری کنه که قرار بوده خودش رو از بقیه جدا کنه، نه اینکه باهاشون رفیق بشه. جین فراموش نکرده بود، اما به خودش هم اجازه نداده بود که خیلی راجع به این قضیه فکر کنه.

لین گفت: «پدرت امروز یه بچه به دنیا آورده. ولی دیگه باید برسه خونه. سومین بچه‌ی بتسی وودز. یادت میاد که؟ اولین دختری بود که باهاش توی مراسم رقص مدرسه شرکت کردی. فکر کنم تا الان دیگه پدرت بچه‌ی همهی دخترهایی که زمانی شما پسرها باهاشون دوست بودین رو به دنیا آورده باشه.»

ایتن توضیح داد: «بابا بعد از پدرش شغل اون رو ادامه داد. تا مدت‌ها، بابا تنها پزشک این شهر بود. الان نیروهای کمکی زیادی داره، ولی هنوز هم مثل همون موقع خیلی کار میکنه.»

این بحث باعث شد جین به این فکر بیفته که باید هر چه زودتر یه دکتر برای خودش پیدا کنه. و صددرصد اون دکتر جیم بانر نخواهد بود.

انگار که موش رو آتش زده باشن، جیم بانر توی درگاه اتاق نشیمن
پدیدار شد. به نظر خسته و آشفته میومد،

و جین حالت نگرانی رو توی چهرهی لین دید.

در حالی که جیم وارد میشد، صدای کلفتش توی اتاق پیچید. «چرا
هیچکس نوشیدنی نداره؟»

«توی آشپزخونه یه پارچ مارگاریتا آماده دارم.» پیشونی لین صاف شد،
و به سمت در رفت.

جیم گفت: «ما هم باهات میایم. از وقتی تو و اون دکوراتور باکلاست
طراحی این اتاق رو عوض کردین اصلا

نمیتونم تحملش کنم. این همه رنگ سفید باعث میشه حس کنم
نمیتونم بشینم.»

جین فکر میکرد اتاقه خیلی هم قشنگ بود، و حرف جیم اصلا به جا
نبود. چهار نفری دنبال لین به سمت

آشپزخونه که ظاهری خودمونی و راحت داشت به راه افتادن. جین به این فکر افتاد که کال بعد از بزرگ شدن توی خونهای به این حد راحت چطور میتونه توی خونهی الانش زندگی کنه؟

جیم یه آبجو به سمت پسرش هل داد و بعد به طرف جین چرخید.
«مارگاریتا میخوری؟»

«ترجیح میدم یه نوشیدنی بدون الکل بهم بدین.»

«مذهبی هستی؟»

«عذر میخوام؟»

«طرفدار منع استفاده از نوشیدنیهای الکلی هستی؟»

«نه.»

«توی خونه نوشیدنیهای سفید خوبی داریم. امبر توی این سالها در این زمینه به یه متخصص تبدیل شده،

مگه نه عزیزم؟» کلماتش مثل کلمات یه شوهر بودن که به همسرش افتخار میکنه، اما تیزی خاصی توی اونها بود که باعث میشد جین از اون بدش بیاد.

«دیگه کافیه، بابا.» صدای کال حسی از استحکام و قدرت رو در خودش داشت که فقط توی زمین فوتبال و در مواجهه با هم تیمیهایش اون رو بروز میداد. «نمیدونم بین شما چی میگذره، ولی هر چی که هست میخوام متوقفش کنی.»

پدرش صاف نشست، و به همدیگه خیره شدن. با اینکه حالت هیکل کال راحت و آسوده بود، درخشش محکم داخل چشمهایش اخطاردهندهی این حقیقت بودن که پدرش پا رو از حد مجاز فراتر گذاشته.

مشخصاً جیم عادت نداشت که کسی قدرتش رو زیر سوال بیره، اما کال هیچ نشونه‌های مبتنی بر عقبنشینی

از خودش نشون نداد. جین به خاطر آورد که همین دیروز کال هر گونه مشکلی بین اعضای خانوادهش رو شدیداً رد کرده بود.

ایتن با درخواست یه نوشیدنی و بعد صحبت عادی در مورد ملاقات شورای شهر، جو رو آروم کرد. احتمالاً اون صلح‌آور این خانواده بود. همگی کمی آروم شدن، و لین در مورد ملاقات جین با آنی ازش پرسید. جین سرمای داخل صدای اون رو شنید و میدونست که داره به این فکر میکنه که اگه عروس جدیدش این همه وقت داشت که با مادرش وقت بگذرونه چرا نمیتونه چند ساعت هم برای اون کنار بذاره.

جین نگاه کوتاهی به کال انداخت. حالتی از تسلیم رو توی چهرهش دید. توقع نداشت که جین سر حرفش وایسه.

برای یک لحظه جین به خاطر کاری که میخواست بکنه احساس ناراحتی کرد، اما میدونست که تا این اندازه رو به کال بدهکار بود. «یه کم سخت هست، ولی بهش نگید که این حرف رو زدم. انگار که متوجه نمیشه که هر یک ساعتی که از تحقیقاتم دور باشم رو هرگز نمیتونم دوباره بدست بیارم.»

برای یک لحظه سکوت بدی اتاق رو گرفت. جین دیگه به کال نگاه نکرد. نمیخواست در حالی که خودش رو جلوی خانوادگی کال خجالتزده میکرد نگاه پرآرامش کال رو ببینه. با حسی از خشم، وضع رو از قبل هم بدتر کرد. «میدونم که باغچهش براش مهمه، ولی، جدی، اصلا قابل مقایسه با کاری که من میکنم نیست.»

سعی کردم این رو براش توضیح بدم، ولی اون ... نمیخوام گستاخی کنم، ولی بذارید روراست باشیم، درکش

از مسائل پیشرفته خیلی محدوده.»

جیم با خشم گفت: «اصلا برای چی میخواد که تو اونجا باشی؟»

جین سعی کرد عصبانیت داخل صداش که خیلی شبیه صدای پسرش بود رو نادیده بگیره. «کی میتونه علت

غرغره‌های یه پیرزن رو بفهمه؟»

کال دخالت کرد. «بگم من چی فکر میکنم؟ جین هم مثل خود آنی بد اخلاقه، و فکر کنم این باعث میشه آنی

دوست داشته باشه جین پیشش باشه. دو تایی با هم اشتراکات زیادی دارن.»

ایتن زیر لب گفت: «پس خوش به حال ما.»

گونه‌های جین سرخ شدن، و کال احتمالا متوجه شد که این نهایت حدی هست که میتونه از اون توقع

همکاری داشته باشه، چون بحث رو به سمت سفر اسکی ایتن کشوند.

از اون لحظه به بعد خیلی طول نکشید

که همگی پشت میز شام نشسته بودن.

جین بیشترین تلاشش رو کرد تا در عین اینکه همهی جزئیات رو جذب مغزش میکرد، نشون بده که حوصلش سر رفته. احساس رفاقتی که بین دو برادر بود، و عشق بی قید و شرط لین و جیم نسبت به بچه‌هاشون رو نگاه کرد. با وجود همهی مشکلاتی که توی خانوادگی کال میدید، حاضر بود هر هزینه‌های رو پرداخت کنه تا به جای پدر سرد خودش با اینها بزرگ شده باشه.

چندین بار در طول شام بحث به سمت کار جیم کشیده شد: اینکه یه پرونده‌ی جدید براش اومده بود، یک عمل پزشکی جدید. به نظر جین رسید نسخه‌هایی که میپیچه برای سر شام نامناسب باشن، اما ظاهراً برای بقیه چنین حسی پیش نیومده بود، بنابراین نتیجه گرفت که به این چیزها عادت دارن. بالاخص کال حسابی

به پدرش فشار میاورد تا جزئیات بیشتری رو بگه. اما بیشتر از هر کسی، جین شیفته‌ی لین شده بود. در طول شام در مورد هنر، موسیقی، و همچنین گروه کتابخوانی که برای رمان جدیدی تشکیل داده بود صحبت کرد. آشپز خوبی هم بود. به همین خاطر جین متوجه شد که هر چی جلوتر میرن بیشتر از قبل احساس نگرانی میکنه. هیچ کاری وجود داره که این زن قادر به انجامش نباشه؟

ایتن با سر به گلدان بلور وسط میز اشاره کرد که دستهای گل سوسن سفید و ارکیده دندروبیوم رو داخل خودش داشت. «این گلها رو از کجا گرفتی، مامان؟ از اون موقعی که جویس بلیک بعد از کریسمس مغازه‌ش رو بست دیگه چنین گلهایی این اطراف ندیدم.»

«پنجشنبه که توی اشویل بودم اینها رو گرفتم. سوسنهایش یه کم شل شدن، ولی هنوزم دوستشون دارم.»

برای اولین بار از زمانی که شروع به خوردن غذا کرده بودن، جیم مستقیماً همسرش رو مورد خطاب قرار داد.

«یادته که بعد از ازدواجمون چطوری میز غذاخوری رو تزئین میکردی؟»

لین برای لحظهای حرکتی نکرد. «اونقدر قدیمی هست که دیگه فراموشش کردم.»

«خب، من یادم نرفته.» به سمت پسرهایش چرخید. «مادرتون گیاههای قاصدک رو از حیاط مردم میکند و

توی یه شیشه‌ی مربا میچپوندشون، و وقتی از سر کار میومدم خونه جوری به من نشونشون میداد که انگار

گل‌هایی هستن که تابحال ندیدم. با یه شیشه گل قاصدک اونقدر هیجانزده میشد که فکر میکردی یه دسته

گل رز گیرش اومده.»

جین مطمئن نبود که جیم میخواست با این یادآوری از ریشه‌ی فقیرانه‌ی لین، اون رو شرمزده بکنه یا نه، ولی

اگه این قصد رو داشت، کارش جواب معکوس داد. لین اصلاً خجالت زده به نظر نمی‌رسید، اما صدای خود جیم

با احساس خاصی که باعث شگفتی جین میشد، گرفته و غمگین شد. شاید جیم بانر اونقدری که نشون میداد

از ریشه‌های محقرانه‌ی زندگی همسرش بدش نمی‌ومد.

لین گفت: «خیلی از دستم عصبانی میشدی، و نمیتونم سرزنشت کنم. تصورش رو بکنید، گل قاصدک روی

میز غذاخوری.»

«فقط از گلها هم برای تزئین میز استفاده نمی‌کرد. یه بار رو یادم میاد که چند تا سنگ که فکر میکرد قشنگ

هستن رو تمیز شسته بود و توی لونه‌ی یه پرنده، وسط میز گذاشته بود.»

«کاملاً حق داشتی که گفتی تا وقتی لونه‌ی یه پرنده توی آشپزخونه باشه اونجا غذا نمیخوری.»

«آره، همینطور بود، مگه نه؟» جیم انگشتهاش رو به پایین لیوانش کشید و اخم کرد. «ممکنه غیر بهداشتی بوده باشه، اما مطمئناً قشنگ بود.»

«واقعاً جیم، اینطوری هم نبود.» لین لبخندی سرد و خشک زد، و مشخصاً اصلاً تحت تاثیر احساسات قدیمی که به شوهرش هجوم آورده بودن قرار نگرفته بود.

برای اولین بار از موقعی که پشت میز نشسته بودن، جیم به چشمهای لین خیره شد. «همیشه از چیزهای قشنگ خوست میومد.»

«هنوز هم همینطوره.»

«ولی الان اون چیزهای قشنگ باید روشن مارک داشته باشن تا
خوشت بیاد.»

«و تو هم از اون مارکها بیشتر از قاصدکها و لونههای پرندهها لذت
میبری.»

بر خلاف قولی که جین به خودش داده بود تا دیگه توی امور خانوادگی
اونها دخالت نکنه، نتونست بیشتر از
این حس ناراحتی رو تحمل کنه.

«چند سال اولی که ازدواج کرده بودین رو چطور گذروندین؟ کال گفت
که پول زیادی نداشتین.»

کال و این نگاهی با هم رد و بدل کردن که باعث شد جین به این فکر
بیفته که موضوع ممنوعهای رو مورد

پرسش قرار داده. متوجه شد که سوالش بیش از حد شخصی بوده، اما
از اونجایی که قرار بود خودش رو بیشعور

نشون بده، حالا چه فرقی داشت که یه سوال اضافه بپرسه؟

این گفت: «آره بابا، دقیقا چطوری گذروندینشون؟»

لین با دستمال کاغذی گوشه‌ی دهانش رو تمیز کرد. «داستان غم

انگیزی داره. پدرتون از هر لحظه‌ش متنفر

بود، و نمیخوام شامش بهش زهر بشه.»

«از هر لحظه‌ش هم بدم نمیومد.» جیم در حالی که توی سندلش لم

میداد به نظر در حال تفکر میومد.

«توی یه آپارتمان دو اتاقه و زشت روی تپهی کلیسا زندگی میکردیم

که پنجره‌ش رو به کوچهای بود که

مردم مبلها و تختهای قدیمی و خرابشون رو اونجا میریختن. خونهی

داغونی بود، اما مادرتون عاشقش

بود. از مجله‌ی نشنال جئوگرافیک عکسهایی رو میکند و به دیوارها

آویزون میکرد. پرده نداشتیم، برای

همین دو تا پرده‌ی قدیمی زرد و کهنه رو از جایی گیر آوردیم و آویزون

کردیم، و مادرتون از دستمال کاغذی

صورتی گل‌های کوچکی درست کرده و زیرش چسبونده بود. چیزهای اینجوری. مثل موش‌هایی که زیر کلیسا زندگی کنن فقیر بودیم. وقتی سر کلاس نبودم یا درس نمیخوندم توی فروشگاه قفسه‌هاشون رو پر میکردم، اما به مادرتون بیشتر سخت میگذشت. دقیقا تا روزی که کال به دنیا اومد، ساعت چهار صبح بیدار میشد و کل روز رو توی یه نونوایی کار میکرد. اما هر چقدر هم که خسته بود، باز وقت این رو پیدا میکرد که سر راه خونه گل‌های قاصدک رو بچینه و بیاد.»

لین شونه‌هاش رو بالا انداخت. «باور کن، کار کردن توی اون نونوایی حتی نصف کارهایی که توی مزرعه‌ی خودمون میکردم هم سخت نبود.»

جین در حالی که سعی میکرد شرایط اون موقع رو متصور بشه گفت: «اما باردار بودین.»

«اون موقع جوون و قوی بودم. عاشق بودم.» برای اولین بار، لین کمی آشفته به نظر میرسید. «بعد از اینکه

کال به دنیا اومد، علاوه بر همهچیز، قبضهای بیمارستان هم به مشکلاتمون اضافه شد، و به خاطر اینکه

دیگه نمیتونستم توی نونوایی کار کنم، شروع کردم به آزمایش دستور پخت کلوچه و بیسکویتهای مختلف.»

به محض اینکه غذای ساعت دوی کال رو میداد شروع میکرد به پختن، تا ساعت چهار کار میکرد، بعد برای

حدود یک ساعت یا کمتر میخوابید و دوباره بلند میشد. بعد که دوباره بهش غذا میداد من رو برای رفتن سر

کلاس بیدار میکرد. بعد همهچیز رو میپچید، کال رو میگذاشت توی یه کیف که از جنسهای ارزون فروشگاه

پیدا کرده بود، دور تا دورش رو کلوچه میچید، و میرفت توی اردوگاه دانشگاه و به دانشجوها بیسکویتهای رو

میفروخت، دو تا کلوچه در برابر بیست و پنج سنت. مجوز نداشت، بنابراین هر وقت پلیسی بهش نزدیک میشد، همهچیز به جز کلهی کال رو میپوشوند.»

لین به کال لبخند زد. «بچهی بیچاره. اون موقع هیچی راجع به بچهها نمیدونستم، و تقریبا توی اون تابستون باعث خفه شدنت شدم.»

کال با محبت به مادرش نگاه کرد. «هنوز هم دوست ندارم ملحفه های زیادی روی خودم بکشم.»

جیم گفت: «پلیسها هیچوقت متوجهش نشدن. تنها چیزی که میدیدن یه دختر زرنگ شونزده ساله بود با شلوار لی کهنه و یه کیف کولی قدیمی که یه بچه داخلش بود، و همهشون فکر میکردن برادر کوچکترش هست.»

چهرهی این متفکر شد. «همیشه میدونستیم که مشکلات زیادی داشتین، اما هرگز چیزی در موردش بهمون نگفتین. چرا؟»

جین فکر کرد "و چرا حالا؟!"

لین از جاش بلند شد. «داستان قدیمی و خستهکننده‌ای هست. فقر فقط در مقایسه با ثروت جالب به نظر

میرسه. ایتن، بیا کمک کن میز رو برای پسغذا آماده کنم.»

خیلی زود صحبتها به سمت موضوعاتی کمتر جذاب، مثل فوتبال کشیده شدن، و با اینکه نگاه ناراحت جیم

بانر دوباره و دوباره به سمت همسرش کشیده شد، به نظر میومد کسی متوجهی این ماجرا نشده باشه.

با اینکه رفتار جیم اون روز بعد از ظهر خیلی گستاخانه بود، جین دیگه به راحتی در موردش قضاوت نمیکرد.

چیزی غمگین توی عمق چشمهای اون دیده میشد که روی جین تاثیر گذاشته بود. وقتی موضوع در مورد

والدین کال بود، حس میکرد که همهچیز دقیقا همون چیزی که دیده میشد نبود.

برای جین، جالبترین لحظه موقعی بود که ایتن از کال در مورد جلسات ملاقاتش پرسید، و جین در مورد

اوقات فراغت شوهرش فهمید. کال بوسیلهی مدیر دبیرستان محلی که همکلاسی قدیمیش بود استخدام شده

بود که با تاجرهای منطقه دیدار کنه و راضی‌شون که توی ساخت برنامه‌های کاری برای دانشآموزهای پرخطر

کمک کنن. همچنین به نظر میومد مبلغ قابل توجهی پول به ایتن داده بود تا برنامه‌های برای مقابله با مصرف

مواد مخدر در نوجوانان ترتیب بده، اما وقتی جین برای دونستن اطلاعات بیشتر اصرار کرد، کال بحث رو

عوض کرد.

بعد از ظهر بیشتر ادامه پیدا کرد. وقتی جیم از جین سوالی در مورد کارش پرسید، جین جوری بهش پاسخ داد که هیچی از توضیحاتش رو نفهمه. لین ازش خواست به گروه کتابخونیش ملحق بشه، اما جین گفت که وقتی برای شرکت توی دوره‌میهای خانمها نداره. وقتی ایتن گفت امیدواره توی مراسم روز یکشنبه‌ی کلیسا اون رو ببینه، جین گفت که به این چیزها اعتقاد نداره. خدایا، معذرت میخوام. اما دارم بیشترین تلاشم رو میکنم. اینها آدمهای خوبی هستن، و لازم نیست که بیشتر از این قلبشون بشکنه.

بالاخره زمان رفتن فرا رسید. همه کاملاً مودب بودن، اما جین میتونست اخم جیم موقع خداحافظی، و نگرانی داخل چشمهای لین موقع در آغوش گرفتن پسرش رو ببینه.

کال تا وقتی که از جلوی خونه دور شده بودن صبر کرد، و بعد گفت:
«ممنون، جین.»

جین به روبروش خیره شد. «دیگه نمیتونم چنین کاری بکنم. از من
دور نگهشون دار.»
«باشه.»

«جدی میگم.»

کال آرام گفت: «میدونم که برات آسون نبود.»
«اونها آدمهای خیلی خوبی هستن. کار بدی کردیم.»
دوباره تا وقتی که به کناره‌های شهر رسیدن کال چیزی نگفت. «داشتم
فکر میکردم. نظرت چیه با همدیگه
یه قرار بذاریم و بریم بیرون؟»

این پاداش جین برای مسخره کردن خودش بود؟ این حقیقت که کال
تا این لحظه‌ی بخصوص برای

پیشنهادش صبر کرده بود باعث شد جین مشکوک بشه. «لازمه که یه کیسه مقوایی بکنم سرم که کسی نبیندم؟»

«حالا باید حتما طعنه بزنی؟ یه سوال ازت پرسیدم، که جوابش آره یا نه هست.»

«کی؟»

«نمیدونم. چهارشنبه شب چطوره؟»

«کجا میریم؟»

«راجع به این چیزها نگران نباش. فقط تنگترین شلوار جینی که داری و یه تاپ از این نخیها بپوش.»

«به زحمت میتونم دکمه‌ی شلوار جینم رو ببندم و تاپ نخ‌ی هم ندارم. حتی اگه داشتم، هوا الان خیلی سرده.»

«فکر کنم خودم بتونم گرم نگهت دارم، و در مورد دکمه هم نگران نباش.» لرزش عمیقی که توی این پیشنهاد

بود باعث شد جین به خودش بلرزه. کال نگاهی به اون انداخت، و جین حس کرد که انگار کال داشت با نگاهش اون رو نوازش میکنه. امکان نداشت کسی بتونه خواستهش رو از این بیشتر مشخص کنه. کال جین رو میخواست، و اون رو به دست هم میآورد.

اما سوالی که هنوز باقی بود این بود که آیا جین آمادگی این رو داشت؟ زندگی همیشه برای اون موضوعی جدی تلقی میشد، و هیچ چیز نمیتونست کاری کنه که اون چیزها رو کنارش در نظر بگیره. آیا میتونست با دردی که ممکن بود بعدا نصیبش بشه رو در رو بشه؟

سر جین کم کم داشت درد میگرفت، برای همین بدون اینکه پاسخی بده چرخید تا از پنجره به بیرون نگاه کنه. سعی کرد با فکر کردن به والدین کال حواس خودش رو پرت کنه، و در حالی که جیب از خیابانهای

ساکت سلویشن جلو میرفت، جین چیزهایی که در مورد اونها یاد گرفته بود رو توی ذهنش مرتب کرد.

لین همیشه همین زن فریبنده و سطح بالایی که امشب نشون داد نبوده. اما جیم چطور؟ جین میخواست از

اون متنفر باشه، اما کل بعد از ظهر هر موقع که جیم به همسرش نگاه میکرد جین نگاههایی پر از حسرت رو

توی چشمهای اون میدید، و حالا هر چقدر تلاش میکرد نمیتونست نسبت به مردی که چنین احساساتی

داره تنفر رو حس کنه.

برای دو نوجوان دبیرستانی که زمانی عاشق هم بودن چه اتفاقی افتاده بود؟ برای مدتی طولانی، جین به فکر

فرو رفت.

جیم به داخل آشپزخونه رفت و آخرین فنجان قهوه‌ی کمکافئین رو برای خودش ریخت. لین جلوی سینک

ایستاده و پشتش به جیم راه بود. جیم به این فکر کرد که همیشه همین وضع بود، البته فرقی هم نداشت، چون حتی وقتی لین مستقیماً به اون نگاه میکرد، نمیگذاشت چیزی بیشتر از ماسک مودبی که همیشه روی صورتش بود نمایان بشه.

طی زمان بارداری سر گیب بود که لین کم کم خودش رو به یه همسر دکتر بینقص تبدیل کرده بود. جیم خودش رو به یاد میآورد که چقدر با خوشحالی به استقبال این تغییرات رفته بود، چون اینجوری دیگه لین اون رو جلوی بقیه خجالتزده نمیکرد. بعد از گذشتن سالها، کم کم باور کرده بود که همین تغییرات باعث شده بودن زندگیشون همونجوری که همه حدس میزدن، از هم نپاشه. حتی حس میکرد که خوشحاله.

بعد تنها نوه و عروس مهربونش رو از دست داد. بعد از اون، همینطور
 که غم و اندوه پایانناپذیر پسرش رو
 میدید و قادر به درمانش نبود، حس میکرد به پایان راه رسید. وقتی
 کال بهش زنگ زد و گفت که عروسی
 کرده، دوباره به خودش اجازه‌ی امیدوار شدن داده بود. اما بعد این
 عروس جدید رو ملاقات کرده بود. کال
 چطور تونسته بود با این دختر عوضی و از خود راضی ازدواج کنه؟
 متوجه نمیشد که همین دختر زندگیشون
 رو نابود میکنه؟
 فنجون قهوه رو بین دستهای فشار داد و به کمر صاف همسرش نگاه
 کرد. لین از شنیدن خبر ازدواج کال
 شدیداً شوکه شده بود، و هر دوشون داشتن سعی میکردن دلیلی برای
 این انتخاب بد پیدا کنن. جین شاخصهی

فیزیکی خاصی داشت که حتی جیم هم به محض ملاقات متوجهی اون شده بود، البته به نظر نمیومد لین متوجه چیزی شده باشه، اما باز هم این دلیل نمیشد که کال با اون ازدواج کنه. برای سالهای متوالی، جیم و لین همیشه در مورد انتخابهای کال ناراحت و ناراضی بودن، اما حداقل اون قبلها مهربون بودن و انسانیت داشتن.

جیم حس میکرد که توانایی روبرو شدن با مشکلات کال رو نداره، مخصوصا که حتی مشکلات خودش رو هم نمیتونست حل کنه. مکالمهای که سر میز شام داشتن باعث شده بود همه چیز رو دوباره به خاطر بیاره، و حالا اونقدر محکم صدای گذر ثانیههای عمرشون رو میشنید که دلش میخواست دستهایش رو روی

گوشه‌های فشار بده و خودش رو مخفی کنه، چون دیگه نمیتونست به گذشته برگرده و همهی چیزهایی که خراب کرده بود رو درست کنه.

«چرا هرگز در مورد اون روزی که کلوچه‌ها رو ازت خریدم چیزی به کسی نگفتی؟ این همه زمان گذشته، و هرگز اسمی ازش نیاوردی.»

با شنیدن این سوال، سر لین بالا اومد، و جیم صبر کرد تا لین وانمود کنه که چیزی در این مورد نمیدونه، اما باید از قبل خودش میفهمید که لین این مدلی نیست. «جیم، این قضیه مال سی و شش سال پیشه.»

«جوری به خاطر میارمش که انگار دیروز بوده.»

یه روز زیبا از ماه آوریل طی سال اول حضور جیم در دانشگاه بود. پنج ماه از تولد کال میگذشت، و جیم اون

روز همراه دانشجوهای سال بالایی از آزمایشگاه شیمی بیرون اومده بود.
حالا دیگه اسم اونها رو به یاد

نمیاورد، ولی اون موقع خیلی دوست داشت اون رو بین خودشون قبول
کنن، و به همین خاطر وقتی یکیشون
گفت: «هی، دختر کلوچهفروش اومده!» جیم حس کرد بخشی از
وجودش یخ زد.

چرا لین حالا به اینجا اومده بود؟ اینجوری همهی دوستهای جدیدش
اون رو میدیدن. خشم و تنفر مثل
اسید توی شکمش میجوشید. خیلی حماقت کرده بود. چطور میتونست
اینجوری جیم رو جلوی دوستهایش
خجالتزده کنه؟

وقتی لین با کیف روی کولش متوقف شد، خیلی لاغر و خسته به نظر
میرسید، کمی بیشتر از یه بچه سن

داشت، و واقعا مثل یه دختر کوهستانی به نظر میرسید. به همین سادگی جیم همهی چیزهایی که در مورد اون دوست داشت رو فراموش کرد: خندهش، اونجوری که با عشق و علاقه جیم رو در حصار میگرفت، و قلبهای کوچکی که برای بار اول روی شکم جیم کشیده بود. حالا در حالی که جیم نزدیک شدن لین رو نگاه میکرد، همهی کلمات زهرآگینی که والدینش در مورد اون گفته بودن رو به خاطر آورد. دختر به در بخوری نبود. از خانوادهی گلایدها بود. جیم رو توی تله انداخته و زندگیش رو نابود کرده بود. بهش گفته بودن اگه میخواست حتی یه قرون از پول ارثیهش گیرش بیاد باید اون رو طلاق بده. لیاقت اون خیلی بیشتر از یه آپارتمان پر از سوسک و یه دختر کوهستانی بود، حتی اگه از شدت علاقه به اون حس کنه داره میمیره.

وقتی دوستهایش لین رو صدا زد، ترس وجود جیم رو فرا گرفت. «هی،

دختر کلوچهفروش، با طعم بادوم

زمینی هم داری؟»

«دو بسته کلوچه شکلاتی چند میشه؟»

جیم میخواست فرار کنه، اما دیگه دیر شده بود. دوستهای جدیدش

داشتن کلوچههایی که لین امروز صبح

موقعی که جیم خواب بود پخته بود رو بررسی میکردن. یکیشون جلو

رفت و شکم پسر جیم رو غلغلک کرد.

یکی دیگه از دوستهایش به سمت جیم برگشت.

«هی، جیمبو، بیا اینجا. تا وقتی یکی از کلوچههای این دختر رو نخوری

انگار به عمرت هیچی نخوردی.»

امبر با چشمانی که به رنگ آسمان کوهستانی میرقصیدن به اون نگاه

کرده بود. جیم میتونست صبر رو توی

نگاه اون بینه. صبر برای اینکه بهشون بگه که امبر همسرش هست.
 جیم میدونست که امبر داشت از موقعیت
 لذت میبرد، چون از همهچیز و همهی شرایط زندگیشون لذت میبرد.
 «آره، اممم ... باشه.»

وقتی جیم به اون نزدیک شد، امبر لبخندش رو حفظ کرد. حالا جیم به
 خاطر میاورد که اون روز امبر موهای
 قهوه‌ایش رو به شکل دم اسبی بسته بود. روی شونه‌ی پیرهن ساده‌ش
 هم یه دایره‌ی خیس بود، که احتمالا
 آب دهان کال بود.
 «یه بسته شکلاتی بر میدارم.»

سر امبر با حالتی کنجکاوانه کج شده بود – ای مسخره، پس کی
 میخوای بهشون بگی؟ – اما باز هم
 لبخندش رو حفظ کرد، و از شوخی جیم لذت برد.
 جیم تکرار کرد. «شکلاتی.»

اعتماد امبر به عزت و شرف جیم بیپایان بود. با هم ساکت موند. لبخند زد. جیم دستش رو توی جیبش کرد و یه سکه از اون در آورد.

اون موقع بود، همون موقع که جیم سکه رو به سمت اون گرفت، که امبر متوجهی ماجرا شد. جیم نمیخواست اون رو معرفی کنه. مثل این بود که یه نفر لامپی رو توی دل امبر خاموش کرده، خنده و شادیهاش رو نابود کرده، و اعتمادش به جیم رو از بین برده باشه. درد و سردرگمی چهرهی امبر رو پوشوندن. برای یک لحظه، فقط به جیم خیره شد، اما در نهایت، کلوچهها رو از توی کیف برداشت و با دستی لرزان به سمت جیم گرفت.

سکه رو برای امبر انداخت. یکی از همون چهار سکههای بود که امبر اون روز صبح قبل از رفتن به سمت

کلاس بهش داده بود. جوری سکه رو براش انداخت که انگار یه گدای کنار خیابون بود، بعد به حرفی که یکی از پسرها زد خندید و دور شد. به امبر نگاهی نکرد، فقط کلوچهها رو توی دستش گرفت و با دوستهای جدیدش دور شد.

این اتفاق بیشتر از سه دهه پیش رخ داده بود، اما هنوز هم چشمهای جیم از فکر کردن به میسوخت. قهوهش رو روی میز گذاشت. «کاری که کردم اشتباه بود. هرگز فراموشش نکردم، و خودم رو نبخشیدم. متاسفم.»

«معذرت خواهیت قبول شد.» لین شیر آب رو باز کرد و به همین سادگی بحث رو به آخر رسوند. وقتی آب رو بست، گفت: «چرا کال با چنین آدمی ازدواج کرده؟ باید یه مدت با هم زندگی میکردن تا مطمئن بشه که چطور دختریه.»

اما جیم نمیخواست راجع به کال و همسر سردش صحبت کنه. «باید همون موقع تف میکردی تو صورتم.»

«فقط ای کاش از قبل جین رو دیده بودیم.»

جیم از این بخشش آسون متنفر بود، مخصوصا که مطمئن بود هرگز بخشیده نشده. «من میخوام دوباره تو رو داشته باشم، لین.»

«شاید میتونستیم نظرش رو عوض کنیم.»

«کافیه! نمیخوام راجع به اونها حرف بزنم! میخوام در مورد خودمون حرف بزنیم. میخوام دوباره پیشم برگردی.»

بالاخره لین به سمت اون چرخید و با چشمهای آبی و توخالیش به اون خیره شد. «من هرگز ترک نکردم.»

«منظورم اونطوری که بودی هست. میخوام اونجوری باشی.»

«امشب یه چیزیت شده ها.»

با اینکه از این بابت راضی نبود، جیم متوجه شد که بغض راه گلوش رو بسته، اما حتی با این وجود هم نتونست ساکت بمونه. «میخوام همه چیز دوباره همونجوری باشه که اولش بود. میخوام مسخره بازی در بیاری و شوخی کنی، ادای صاحب خونه رو در بیاری و من رو به خاطر اینکه زیادی جدی هستم اذیت کنی. میخوام دوباره روی میزمون گل قاصدک باشه و سنگ و لوبیا. میخوام دوباره اونقدر زیاد بخندی که دل درد بگیری، و وقتی از در خونه میام داخل مثل قدیمها خودت رو بندازی توی بغلم.»

پیشونی لین به خاطر نگرانی چروک شد. رفت به سمت جیم و دستش رو همونطوری که چهل سال این کار رو کرده بود، روی بازوی اون گذاشت. «من نمیتونم دوباره تو رو جوون کنم، جیم. و همچنین نمیتونم جیمی

و چری رو بهت برگردونم یا همه چیز رو مثل قدیمها کنم.»

«خودم میدونم!» خودش رو با فشار از لین جدا کرد تا حس خفقانآور
 دلسوزی و مهربونی بی پایانش رو

احساس نکنه. «در مورد اونها حرف نمیزنم. اتفاقاتی که افتاده باعث
 شده متوجه بشم که از روند زندگی‌مون

راضی نیستم. اینطوری که تغییر کردی رو دوست ندارم.»

«روز سختی داشتی. یه کم دیگه میام مشت و مالت میدم.»

مثل همیشه، مهربونی لین باعث شد جیم احساس گناه، نالایق بودن، و
 بدی داشته باشه. احساس گناهِش از

سر بدجنسی بود که این اواخر این همه به لین فشار می‌آورد و تا جایی
 که میتونست اذیتش میکرد تا شاید

بتونه این لایهی یخی که روی شخصیتش گرفته بود رو بشکنه و بتونه
 دوباره دختری که قدیمها بود رو پیدا

کنه.

شاید آگه کمی خود واقعیش رو به لین نشون میداد تا بفهمه به اون بدی که نشون میده هم نیست، میتونست

دوباره دلش رو بدست بیاره. «من هرگز بهت خیانت نکردم.»

«از دونستنش خوشحال شدم.»

به خاطر اینکه فقط بخشی از حقیقت رو گفته بود، و اینطوری حس میکرد داره سر لین رو کلاه میداره،

نتونست بحث رو همینجا ول کنه و ادامه داد: «شرایطش رو داشتم،

ولی هرگز تا آخر مسیر رو نرفتم. یه بار تا

دم در هتل هم رفتم —»

«نمیخوام در این مورد بدونم.»

«ولی برگشتم. خدایا. حداقل برای یه هفته حس میکردم هنر کردم که

خیانت نکردم. به خودم مغرور شده

بودم.»

«این کاری که داری با خودت میکنی رو همین الان متوقف کن.»

«میخوام دوباره همه چیز رو شروع کنیم. گفتم شاید توی تعطیلات
وضعیتمون عوض بشه ... ولی با همدیگه

حتی حرف هم به زور زدیم. چرا نمیتونیم دوباره شروع کنیم؟»

«چون الان هم به اندازه‌ی همون موقع از شرایط متنفر میشی.»

لین براش به اندازه‌ی ستاره‌ها دور و دست‌نیافتنی شده بود، اما باز هم
باید بهش دست پیدا میکرد. «همیشه

خیلی دوست داشتم، این رو میدونی، مگه نه؟ حتی وقتی که به

والدینم اجازه دادم مجبورم کنن ازت طلاق

بگیرم، هنوز هم دوست داشتم.»

«حالا دیگه مهم نیست، جیم. بعدش گیب به دنیا اومد، و بعد هم ایتن،

و طلاق‌ی هم گرفته نشد. همه چیز

مال خیلی وقت پیشه. دیگه سودی توی یادآوریشون نیست. الان مهم

اینه که سه تا پسر عالی و یه زندگی

راحت داریم.»

«من نمیخوام این زندگی راحت رو!» خشمی که از خستگی و انسداد احساسات بوجود میومد درونش منفجر

شد. «اصلا متوجه نمیشی چی میگم؟ خدایا، ازت متنفرم!» در طول کل سالهایی که با هم بودن هرگز با

عصبانیت به اون دست نزده بود، اما حالا بازوهای لین رو گرفت و اون رو محکم تکون داد. «دیگه نمیتونم

این وضع رو تحمل کنم! برگرد به همونی که بودی!»

«بسه!» لین ناخنهایش رو توی قسمت بالایی بازوی جیم فرو کرد. «کافیه! چت شده؟»

جیم ترس رو توی صورت لین دید، و با شرم از کاری که کرده بود خودش رو عقب کشید.

بالاخره ظاهر یخی لین آب شده بود، و خشم رو پشت خودش باقی گذاشته بود، احساسی که جیم تا اون لحظه

هرگز روی صورت اون ندیده بود.

لین با صدایی بغض کرده گفت: «ماههاست که داری من رو شکنجه میکنی! من رو جلوی پسرهای خودم کوچیک میکنی. مسخرم میکنی و اذیتم میکنی و به هزار روش دیگه خونم رو توی شیشه میکنی! هر چیزی که تا حالا خواستی رو بهت دادم، اما هنوز هم کافی نیست. خب، من هم دیگه نمیتونم تحملش کنم! میخوام ترکت کنم! دیگه بسه!» و به سرعت از آشپزخونه خارج شد.

ترس و وحشت توی وجود جیم فوران کرد. شروع به دویدن پشت سر اون کرد، اما وقتی به در رسید سر جاش وایساد. وقتی بهش برسه میخواد چی بگه؟ چکار کنه؟ دوباره بازوهایش رو بگیره و بهش آسیب برسونه؟ نکنه واقعا بالاخره بیشتر از حد تحملش بهش فشار آورده باشه؟

نفسی عمیق کشید، و به خودش گفت که اون هنوز هم همون امبر لین خودش بود. مهربون و آرام، مثل

هوای بعد از ظهر کوهستان. مهم نیست چی بگه، مطمئن بود که هرگز
 ترکش نمیکنه. فقط به یه کم زمان
 احتیاج داشت تا آرام بشه. فقط همین.
 در حالی که صدای بیرون رفتن ماشین از پارکینگ و دور شدنش رو
 میشنید، دوباره و دوباره همین حرف رو
 با خودش تکرار کرد.
 لین ترکش نمیکرد. نمیتونست.

لین اونقدر احساس خفگی میکرد که وقتی با سرعت توی جاده‌ی
 باریک و پرپیچ و خم جلو میرفت، برای
 نفس کشیدن تقلا میکرد. این قسمت بزرگراه خیلی تصادف میشد، اما
 حالا سالها بود که لین توی همین
 بخش رانندگی میکرد، و حتی اشک‌هایی که از چشم‌هاش میریختن هم
 نمیتونستن باعث توقفش بشن.

میدونست که جیم ازش چی میخواد. میخواست که دوباره رگه‌اش رو
براش باز کنه و همونطوری که قبلا

این کار رو میکرد، خون بریزه و هرگز جوابی برای عشقش دریافت نکنه.
به سختی نفس کشید، و به یاد آورد که درسش رو سالها پیش یاد
گرفته بود، زمانی که شونزده ساله، احمق،

و ساده‌دل بود، و عمیقا باور داشت که عشق میتونه فاصله‌ی بزرگ
بینشون رو از بین ببره. اما اون حماقت و

ساده‌دلی موندگار نبود. دو هفته بعد از اینکه به جیم گفت که سر گیب
باردار هست – اون موقع کال فقط

یازده ماه داشت – دنیای معصوم و ساده‌ی لین برای همیشه و تا ابد در
هم شکسته بود.

باید از قبل خودش چنین اتفاقی رو پیشبینی میکرد، اما البته که
متوجه نشده بود. وقتی بهش گفته بود که

بارداره، با اینکه کال هنوز یک سالش هم نشده بود و در همین شرایط هم به سختی خرجشون در میومد، با خوشحالی در این مورد برای جیم گفته بود.

«فقط بهش فکر کن جیم! یه بچه‌ی خوشمزهی دیگه! شاید این دفعه دختر باشه و بتونیم اسمش رو بذاریم رز یا شارون. اوه، چقدر دوست دارم دختردار بشم! ولی اگه پسر باشه هم خوبه، اونجوری میتونه با کال بازی کنه.»

وقتی حالت چهرهی جیم تغییری نکرد، امبر کم کم ترسید. «میدونم که برای یه مدت شرایط سخت میشه، ولی فروش کلوچه‌ها داره خوب پیش میره، و فقط به این فکر کن که چقدر کال رو دوست داریم. از این به بعد هم باید حواسمون رو جمع کنیم که دیگه پیش نیاد. بگو که در مورد بچه‌دار شدنمون خوشحالی جیم. بهم

بگو.»

اما جیم چیزی نگفته بود. فقط از آپارتمان کوچکشون بیرون رفته بود،
و امبر رو ترسیده و تنها رها کرده بود.

امبر ساعت‌های زیادی رو توی تاریکی منتظر نشسته بود تا برگرده. وقتی
جیم برگشت حتی یک کلمه هم

حرف نزد. در عوض دستش رو گرفت و بردش توی اتاق، و با چنان
شدتی اون رو در آغوش گرفت که همهی
ترسهایش از بین رفتن.

دو هفته بعد، زمانی که جیم سر کلاس بود، مادرشوهرش اومد که امبر
رو ببینه. میلدرد بانر بهش گفته بود که

جیم دیگه دوستش نداره و میخواد طلاق بگیره. گفت که قرار بوده
همون شبی که در مورد باردار بودن حرف

زدن بهش بگه که طلاق میخواد، اما حالا حس میکرد شرفش در گرو
این کار هست و باید زندگیشون رو

حفظ کنه. میلدرد بهش گفته بود که اگه جیم رو دوست داره باید رهاش کنه.

لین حرفش رو باور نکرده بود. جیم چنین آدمی نبود. عاشق لین بود. هر شب مدرک این عشق رو ندیده بود؟

وقتی جیم از کتابخونه برگشت، لین در مورد ملاقات مادرش به اون گفت و توقع داشت بخنده و حرفش رو

رد کنه. اما این کار رو نکرد. در عوض گفت: «حالا حرف زدن در موردش چه سودی داره؟ تو که دوباره باردار

شدی، پس من هم نمیتونم جایی برم.»

دنیای صورتی که لین ساخته بود همونجا زیر پاش خرد شد. همهچیز فقط یه توهم بود. فقط به خاطر اینکه

جیم رابطههاشون رو دوست داشت، به معنی این نبود که عاشقشه. لین چطور تونسته بود اینقدر احمق باشه؟

جیم یه بانر بود، و لین یه گلاید.

دو روز بعد، مادر جیم دوباره به آپارتمانشون اومد و با خشمی مثل یه
 اژدها، از لین خواست که پسرش رو آزاد
 کنه. لین سادهلوح، تحصیل نکرده، و برای جیم یه سرشکستگی
 محسوب میشد! چطور میتونست مانع
 پیشرفت اون بشه؟

همه‌ی حرفهای میلدرد درست بودن، اما با عشقی که لین به جیم
 داشت، امکان نداشت اون رو رها کنه. شاید
 خودش میتونست با این قضیه کنار بیاد، اما بچه‌هاش به پدر احتیاج
 داشتن.

برای همین کمی قدرت رو از عمق وجودش بیرون کشید و تو روی
 مادرشوهرش وایساد. «اگه به اندازه‌ی
 کافی برات خوب نیستم پس بهتره کاری کنی که بشم، چون من و
 بچه‌هام قرار نیست جایی بریم.»

این اتفاق آسون نبود، اما کم کم این دو زن با همدیگه اتحاد شکننده‌های تشکیل دادند. امبر توی همه چیز میلدرد رو الگوی خودش قرار داد: روش حرف زدن، برخورد، راه رفتن، و غذا درست کردن. میلدرد اصرار کرده بود که امبر یه اسم بیکلاس و دهاتیه، برای همین باید از این به بعد خودش رو لین صدا کنه.

در حالی که کال زیر پاش بازی میکرد، لین کتابهای کلاس ادبیات انگلیسی جیم رو میخوند، و با یه زن دیگه نوبتی از بچه‌ها مراقبت میکردن تا بتونه به کنفرانسهای مختلف از جمله تاریخ، ادبیات، وهنز وارد بشه و غذای روح هنرمندش رو تامین کنه.

گیب به دنیا اومد، و خانوادگی جیم کم کم خسیسی رو کنار گذاشتن و تصمیم گرفتن هزینهی تحصیل پسر

خودشون رو بدن. پولشون هنوز هم کم بود، اما دیگه توی فقر نبودن. میلدرد اصرار داشت که به یه آپارتمان بهتر نقل مکان کنن. آپارتمانی که با وسایل خونهی درخور بانرها تزئین شده باشه.

تغییرات لین اونقدر آهسته و کم کم بود که شک داشت جیم متوجهی اونها شده باشه. هنوز هم تقریبا هر شب توی حصار همدیگه میخوابیدن، اما به نظر میرسید جیم متوجه نبود که لین دیگه نمیخنده و اذیتش نمیکنه و توی گوشش حرف نمیزنه. توی زندگی عادی هم ازش دورتر شد، و نگاههای تحسینبرانگیز گهگاهی جیم گویای رضایتش بود. در نهایت، لین یاد گرفت که احساساتش نسبت به همسرش رو جایی دور مخفی کنه تا هیچکس خجالتزده نشه.

جیم دانشگاه مقدماتیش رو تموم کرد و وارد سالهای سخت دانشگاه پزشکی شد، و در همین حین زندگی لین با نیازهای پسرهای جوونش، و تلاش مستمرش برای ارتقا خودش خلاصه میشد. وقتی دوران رزیدنتی جیم تموم شد، به سلویشن برگشتن تا بتونه پیش پدرش کار کنه. سالها گذشتن، و لین با بزرگ کردن پسرهایش، کار کردن برای جامعه، و عشقش به هنر، زمان رو گذروند. اون و جیم زندگیهای متفاوتی داشتن، اما جیم همیشه به فکر لین بود و علایق مشترکی هم داشتن. کم کم پسرهایشون خونه رو ترک کردن، و لین نوعی از وقار جدید رو به خودش گرفت. شوهرش رو واقعا دوست داشت، و به خاطر پاسخ ندادن به این عشق خیلی سرزنشش نمیکرد. و بعد جیمی و چری کشته شدن، و جیم بانر نابود شد.

در ماههای بعد از مرگ اونها، جیم اونقدر به روشهای مختلف اون رو آزار میداد که بعضی وقتها فکر میکرد ممکنه از اینهمه زخم روحی خونریزی کنه و بمیره. این عدم عدالت باعث میشد همیشه عصبانی باشه. لین به هر چیزی که جیم میخواست تبدیل شده بود، اما حالا جیم دیگه اون چیزها رو نمیخواست. در عوض، به نظر میومد چیزی رو میخواست که لین دیگه اون رو در وجود خودش نمیدید.

فصل دوازده

آنی کمی زودتر از ساعت هشت دوشنبه صبح زنگ زد و گفت که تصمیم نداره تا چند روزی روی باغچهش کار کنه، و نمیخواست هیچ کدوم از اونها هم تا وقتی که خودش خواسته باشه بهش زنگ بزنن یا برن خوننش.

گفت تا جایی که اون میدونه، یه زوج تازه عروسی کرده باید کارهای خیلی مهمتری از مزاحم یه پیرزن شدن داشته باشن.

جین وقتی داشت تلفن رو قطع میکرد لبخند زد و برگشت سر درست کردن حریرهی جو. امید داشت که وقتی پیر شد به اندازهی آنی سرحال باشه.

«کی بود؟»

جین بالا پرید و قاشق از دستش افتاد. وقتی برگشت کال رو دید که همین الان از خواب بیدار شده و به آشپزخونه اومده بود. شلوار لی و یه پیرهن فلانل پوشیده بود که دکمهش رو نبسته بود. موهاش هم به هم ریخته، و کفش یا صندلی هم نپوشیده بود.

«دیگه اینجوری مخفیانه نیا پشت سرم!» جین به خودش گفت که این تپش غیرعادی قلبش به خاطر شوکه

شدن بود و نه به خاطر دیدن کال با این ظاهر شلخته و در عین حال جذاب.

«قصدم مخفیانه حرکت کردن نبود. فقط راه رفتنم ساکته.»

«خب، دیگه نکن.»

«عجب اُمَل گنده دماغی هستی.»

«امل؟»

«همون کسایی که دکترا دارن. ما ورزشکارای احمق به شماها می‌گیم

امل.»

جین یه قاشق تمیز برداشت و اون رو داخل صبحونش فرو کرد. «خب

ما املها به شما می‌گیم ورزشکارای

احمق، که این نشون میده ما املها تا چه اندازه باهوشیم.»

کال خنده‌ی آرومی کرد. اینجا چکار میکرد؟ معمولاً تا وقتی که جین

برای صبحونه خوردن پایین می‌ومد کال

بیرون رفته بود. حتی اون صبحهای هفته‌ی گذشته که توی خونه مونده بود تا جین به خونهی آنی برسونه، با همدیگه صبحونه نخورده بودن. توی اتاق مطالعش مونده بود. کال تکرار کرد: «کی تلفن زده بود؟»
 «آنی. گفت نمیخواد امروز مزاحمش بشیم.»
 «خوبه.»

کال به سمت کابینت رفت و با یکی از ده دوازده جعبهی لاکی چارمز 6 که اونجا نگه میداشت برگشت، و البته همراه با چیپس، کلوچه، و بستههای شکلات. بعد مقدار زیادی از اون رو داخل کاسه ریخت و رفت سمت یخچال تا از داخلش شیر برداره.

«به عنوان پسر یه دکتر، رژیم غذایی غیرقابل تصویره.»
 «موقعی که مرخصی هستم هر چی دلم بخواد میخورم.» یه قاشق برداشت و پاش رو روی صندلی بغلیش

انداخت.

جین نگاهش رو به کاسه و خوردن پر هیجان کال انداخت. «دارم کلی
حریره درست میکنم. چرا به جای این
آت و آشغالها یه کم از این نمیخوری؟»
«محض اطلاعات، این چیزی که من میخورم آت و آشغال نیست. بعد از
سالها تحقیقت علمی این ترکیب
رو درست کردن.»

«روی جعبهش عکس لپرکان کشیده!»

«قیافهش که جالبه.» کال به مرد کوتوله روی جعبه اشاره کرد.
«میدونی بهترین قسمتش کجاست؟
مارشملوها.»

«مارشملو؟»

6 نوعی خوراک صبحانه که با شیر صرف میشود

«ایده‌ی اضافه کردن این مارشملوهای ریزه به ذهن هر کس که رسیده خیلی باهوش بوده. توی قراردادام نوشتم که تیم ستارگان باید میز تمرین رو فقط به خاطر من پر از جعبه‌های لاکی چارمز نگه داره.»

«خیلی جالبه. دارم با مردی حرف میزنم که با سوما کوم لاود فارغ التحصیل شده، اما میتونم قسم بخورم که در حضور یه احمق ایستادم.»

«چیزی که همیشه به ذهنم میرسه اینه ... با اینکه لاکی چارمز خیلی خوشمزه‌ست، شاید یه روزی یه غله‌ی دیگه اختراع بشه که حتی از این هم بهتر باشه.» یه قاشق دیگه خورد.

«اگه مغز من هم مثل مال تو بزرگ بود این کاری بود که ابه‌اش انجام میدادم، پروفیسور. به جای اینکه با کوارکهای رویین سر و کله بزنی،

بهترین خوراک غله‌ی دنیا رو اختراع کن. البته میدونم که ممکنه سخت باشه. چون همین الانش هم شکلات معمولی و پخش شده رو بهشون اضافه کردن، همچنین کره بادوم زمینی، تازه اگه این همه رنگ مختلف مارشملوها رو در نظر نگیریم، ولی این سوال رو جواب بده — کسی تا حالا به اضافه کردن اسمارتیز به غله صبحانه فکر کرده؟ نخیر، اصلا به ذهنشون هم نمیرسه. هیچکس به اندازه‌ی کافی باهوش نیست که بفهمه اسمارتیز میتونه جایگاه خیلی بالایی توی بازار غله‌ی صبحانه داشته باشه.»

جین در حالی که به کال نگاه میکرد به حرفه‌اش گوش داد. کال اونجا نشسته بود — بدون کفش و دمپایی، حتی پیراهنش رو هم نبسته بود، و هر بار که حرکت میکرد ماهیچه‌هایش مثل فولاد مایع تگون میخوردن.

تصویری باشکوه از یه احمق بود. البته با این تفاوت که این احمق به اندازه‌ی یه روباه باهوش و زیرک بود.

جین کاسهش رو پر کرد و اون رو کنار پیخوان برد. «با طعم بادوم زمینی یا ساده؟»

کال به این سوال فکر کرد. «خب، اولش خیلی درآمد نداره، به همین خاطر همیشه توی شروع از طعم‌دهنده‌های

گرون استفاده کنی. من باشم با ساده شروع میکنم.»

«تصمیم عاقلانه‌های هست.» جین توی کاسه‌ی خودش شیر ریخت و کنار کال نشست.

کال به جین نگاه کرد. «واقعا میخوای اینی که توی کاسه هست رو بخوری؟»

«البته. این همون غله‌ی صبحانه هست، البته به همون سبکی که خدا خلقش کرده.»

کال بدون اینکه بهش تعارف شده باشه قاشقش رو جلو آورد و بخش
بزرگی از داخل کاسهی جین برداشت،

از جمله بخش شکر قهوه‌های که وسط کاسه بود و داشت آب میشد.

«خیلی هم بد نیست.»

«شکر قهوه‌هایم رو برداشتی!»

«ولی میدونی اگه چی بریزی توش خوشمزه‌تر میشه؟»

«بذار فکر کنم ... اسمارتیز؟»

«عجب خانم باهوشی.» کال جعبه لاکی چارمز رو برداشت و کمی از

اون رو داخل کاسهی جین ریخت.

«اینجوری خوشمزه‌تر میشه.»

«خیلی ممنون.»

«از مارشملوهاش بیشتر خوشم میاد.»

«میدونم. قبلا گفتم.» جین تکه‌های لاکی چارمز رو به کناری زد و یه

قاشق از صبحونه‌ش خورد. «میدونی

که این غله‌ی صبحانه‌های که میخوری برای بچه‌ها درست شده؟»

«خب میتونیم بگیم که من قلباً هنوز به معصومیت یه بچه‌ام.»

تنها نکته در مورد کال که جین رو به یاد بچه‌ها مینداخت رفتار

کودکانه‌ش در برابر خانمها بود. به همین خاطر

بود که دیشب تا ساعت سه صبح نیومده بود خونه؟ رفته بود دنبال

دخترهای جوونتر؟

جین فایده‌های توی مخفی کردن سوالش نمیدید. «دیشب کجا بودی؟»

«بیدار موندی ببینی کی میام؟»

«نه. خوابم نمیبرد، برای همین وقتی اومدی صدات رو شنیدم. همین.»

«اینکه کجا بودم نباید برای تو مهم باشه.»

«اگه با یه زن دیگه بودی باید مهم باشه.»

«واقعا چنین فکری میکنی؟» نگاهی به سر تا پای جین انداخت که

فقط میشد اون رو یه نبرد روانی در نظر

گرفت. جین در حال حاضر یه تیشرت قرمز پوشیده بود که معادلهی
 ماکسول روی اون نوشته شده بود، البته
 قسمت آخر معادله زیر کمر شلوارش ناپدید شده بود. چشمهای کال
 روی کمر جین باقی موندن، که مسلما به
 اندازهی کمرهایی که کال بهشون عادت داشت باریک نبود. با این حال،
 از اونجایی که نگاهش خیلی منتقدانه
 نشد جین کمی به خودش مطمئن شد.
 «خب به ذهنم خطور کرده.» جین کاسهی جلوش رو کنار زد و به کال
 خیره شد. «فقط میخوام بدونم که
 قوانین چی هستن. ما در این مورد حرفی نزدیم و فکر میکنم که باید
 این کار رو بکنیم. تا وقتی که با هم
 هستیم میتونیم با بقیه هم باشیم یا نه؟»
 ابروهای کال بالا رفتن. «ما؟ این ما از کجا اومد؟»

جین حالت چهره‌اش رو ثابت نگه داشت. «چی شد؟ متوجه منظورت نمیشم.»

کال دستش رو بین موهایش کشید. توی چند هفته‌ی گذشته کمی بلند شده بود، و به همین خاطر یک سمت

موهایش سیخ شد. با صدایی گرفته گفت: «ما فقط با هم ازدواج کردیم. همش همین.»

«همش چی؟»

«همین!»

«هممم.»

«تو یه زن متاهل، و باردار هستی، برای این میگم که شاید یادت رفته باشه.»

«و تو هم یه مرد متاهل هستی.» جین مکث کرد. «گویا خود هم یادت رفته.»

«دقیقا.»

«خب این یعنی تا وقتی با هم ازدواج کردیم میتونیم با بقیه باشیم یا نه؟»

«این یعنی ما نمیتونیم این کار رو بکنیم!»

جین در حالی که از روی صندلیش بلند میشد سعی راحتی خیالش رو مخفی کنه. «خیلی خب.

ولی میتونیم تا دیر وقت بریم اینور و اونور و توضیحی هم ندیم، درستَه؟»

در حالی که کال این جمله رو تحلیل میکرد، جین نگاهش کرد و به این فکر کرد که این یکی رو چجوری

جواب میده. وقتی تلاشی برای در رفتن مخفیانه از این شرط نکرد، جین واقعا شگفتزده نشد. «من میتونم

این کار رو بکنم. تو نمیتونی.»

«که اینطور.» جین کاسهی صبحونهش رو برداشت و داخل سینک گذاشت. میتونست حس کنه که کال

منتظره تا جین این تنش رو با پاسخ تندی از بین بیره، و اونقدری کال
 رو میشناخت که میدونست داره از این
 وضع، و دفاع کردن از حرفی کاملاً غیرمنطقی لذت میبره. «خب، فکر
 میکنم از دیدگاه تو تنها روش منطقی
 همینه.»

«جدی؟»

«البته.» جین لبخندی موزیانه زد. «وگرنه چطوری میخوای به همه
 ثابت کنی که هنوز بیست و یک سالته؟»

شب چهارشنبه، جین حسابی وقت گذاشت و خودش رو برای قرار
 ملاقاتی که قولش رو داده بود آماده کرد.
 دوش گرفت، آرایش کرد، و خودش رو از لحاظ روحی آماده کرد. بعد به
 خاطر اینکه این همه به این قرار

اهمیت داده بود احساس شرم کرد. اما انقدر روز خوبی رو گذرونده بود که نتونست برای مدت طولانی از دست خودش عصبانی باقی بمونه. کارش خیلی خوب پیش رفته بود، و از این حقیقت که این هفته کال وقت بیشتری رو توی خونه گذرونده بود هم خوشحال بود. حتی امروز کال به این بهونه که نمیخواد جین در حالی که سرگرم حل یه فرمول لعنتی توی ذهنش گم بشه، توی پیادهروی روزانه جین همراهِش کرده بود.

جین دوست نداشت تایید کنه که از حضور کال خوشحاله. تابحال هیچکس رو ندیده بود که بتونه مثل کال اون رو بخندونه، و در همین حین هوش سرشارش باعث میشد جین همیشه آماده و هوشیار باقی بمونه. عجیب بود که همون هوشی که اینقدر باعث جذابیت کال میشد، منبع تمام نگرانیهای جین بود.

اما حالا وقت فکر کردن در این مورد نبود. جین تفکرات ناراحت کننده در مورد آینده‌ی بچه‌ش رو کنار گذاشت و در مورد ماشین فورد اسکورت قرمزی فکر کرد که سفارش داده بود و چند ساعت پیش اون رو تحویل گرفته و توی پارکینگ انتهای حیاط عمارت مخفیش کرده بود. خریدن یه ماشین دست دوم با تلفن معقولانه نبود، اما از خریدش راضی بود. درسته که ماشین ظاهر خوبی نداشت، اما حداقل میتونست پولش رو پرداخت کنه، و در ضمن فقط یه وسیله نقلیه برای این طرف و اون طرف رفتن لازم داشت تا چند ماه دیگه به شیکاگو برگرده و ماشین سترن خودش که توی گاراژ پارک بود رو بیرون بیاره. جین در اصل قصد نداشت خرید این ماشین رو مخفی کنه، اما میدونست که کال عصبانی میشد، و میخواست

قبل از اینکه به اون در این مورد بگه کمی بیشتر از بعد از ظهر دوست داشتنیش استفاده کنه.

وقتی لباسه‌هاش رو کامل پوشید لبخندی زد. طبق دستورالعملی که کال بهش داده بود شلوار لی پوشیده بود،

اما نتونسته بود تاپ نخی پیدا کنه، به همین خاطر در عوض یه بلوز ابریشمی و یه جفت گوشواره‌ی طلایی

حلقه‌های پوشیده بود که بیشتر از اینکه مناسب یه فیزیکی‌دان باشن، به درد یکی از عروسک‌هایی میخوردن که

کال معمولا باهاشون بیرون میرفت. ولی نمیدونست چرا انقدر از این گوشواره‌ها خوشش میومد.

دکمه‌ی بالایی بلوز ابریشمیش رو باز کرد و بالای لباس توری و سیاهش رو نگاه کرد. کمی به خودش

خیره شد، آه کشید، و دوباره دکمه‌ش رو بست. در حال حاضر، همین گوشواره‌ها هم براش زیادی بود.

وقتی جین از پله‌ها پایین می‌ومد، کال هم به سرسرای اصلی قدم گذاشت. یه تیشرت قدیمی تیم ستارگان رو پوشیده بود که کاملاً همهی عضلاتش رو نشون میداد، و یه شلوار لی خیلی تنگ و رنگ پریده، که اصلاً انگار چیزی نپوشیده.

نگاه خیرهش به آرومی جریان آب توی یه روز گرم تابستونی، از روی بدن جین گذشت. جین سرخ شد، و بعد پاش به لباسش گیر کرد، برای همین مجبور شد دست دراز کنه و میله‌ی کنار راهپله رو بگیره.

کال با نگاهی معصومانه پرسید: «اتفاقی افتاده؟»
 عوضی. خود کال میدونست دقیقاً چه اتفاقی افتاده. «ببخشید. روی تئوری سایبرگ-ویتن تمرکز کرده بودم.
 خیلی گیج کننده‌ست.»

«شرط میبندم همینطوره.» چشمهای کال دوباره با حالتی به جین خیره شدن که باعث شد جین فکر کنه که همهی تلاشهایش بیخود نبوده. «نتونستی یه تاپ نخعی پیدا کنی، ها؟»
«همهشون کثیف بودن.»

کال لبخند زد، و جین در حالی که پدیدار شدن چال گونهی کال رو نگاه میکرد، به این فکر افتاد که چطور میتونست با چنین مردی بیرون بره؟ کال اونقدر با مردهای معمول زندگی جین فرق داشت که ممکن بود از خارج از منظومهی شمسی اومده باشه.
جین متوجه شد که کتتش رو فراموش کرده، برای همین توی پلهها چرخید و برگشت که اون رو بیاره.
«به همین زودی داری فرار میکنی؟»
«کتم رو نیاوردم.»

«بیا این رو بپوش.» کال به سمت کمد رفت و یه سیشرت خاکستری بیرون آورد. جین پایین اومد و گذاشت کال سیشرت رو روی شونه ی اون بذاره. میتونست بوی درخت کاج، صابون، و یه چیز دیگه که بدون شک بوی خود کال بانر، و نشوندندهی خطر بود رو حس کنه. جنس نرم لباس روی کمرش کشیده میشد. جین به پایین نگاه، و پیش خودش آرزو کرد از اون دخترهایی بود که توی لباس پسرانه بامزه به نظر میرسیدن، اما حدس میزد فقط چاق به نظر برسه. به نظر نمیومد کال مشکلی توی اون پیدا کرده باشه، به همین خاطر جین کمی به خودش مطمئن شد.

کال ماشین رو جلوی خونه پارک کرده بود، و طبق معمول، در رو برای جین باز کرد. وقتی استارت زد و به

سمت بزرگراه رفت، جین متوجه شد که نگران هست، و پیش خودش گفت ای کاش کال چیزی میگفت تا یخ بینشون شکسته بشه. اما به نظر میرسید کال تصمیم نداشته باشه این کار رو بکنه.

از مرکز شهر گذشتن، و مغازه‌هایی رو دیدن که به خاطر دیرموقع بودن، بسته شده بودن. انتهای یکی از خیابونهای کناری، جین ساختمونی پر نور رو دید که کلی ماشین کنارش پارک شده بود. احتمالاً کلوب کوهنوردی شهر بود.

به لبهی شهر رسیدن و دور کوه هارتیک چرخیدن. درست همون موقعی که جین داشت به این نتیجه میرسید که داشتن میرفتن خونهی آنی، کال سرعت جیپ رو کرد و توی یه خیابون سنگلاخی پیچید. چراغهای جلوی

ماشین یه ساختمون قدیمی و رو به تخریب رو روشن میکردن که پشت
یه زنجیر سراسری قرار گرفته بود.

«کجاییم؟»

«خودت ببین.» ماشین رو متوقف کرد و یه چراغ قوه از زیر صندلی
بیرون کشید. بعد از اینکه شیشه رو پایین
داد، نور چراغ قوه رو کنار ماشین انداخت.

جین سرش رو پایین گرفت و تابلوی خراب شده‌های با رنگهای بنفش و
لامپهای شکسته رو دید که روش

نوشته بود غرور کارولینا. «برای قرارمون من رو آوردی اینجا؟»

«خودت گفتی که توی دروهی نوجوونیت هرگز توی یه سینمای رو باز
و ماشینی قرار نداشتی. گفتم شاید بد

نباشه که برات جبران کنم.»

کال به قیافهی سردرگم جین نیشخند زد، چراغ قوه رو خاموش کرد، و
از ماشین پیاده شد تا زنجیری که جاده

رو بسته بود رو باز کنه. وقتی برگشت، ماشین رو جلو برد و باعث شد با عبور از روی سنگلاخ جاده، جین توی ماشین این سمت و اون سمت بره.

جین غر غر کرد: «اولین قرارم با یه میلیاردره، و این چیزیه که گیرم میاد.»

«دلَم رو نشکن و فقط بگو که قبلا فیلمه رو دیدی.»

جین لبخند زد و دستگیرهی در رو گرفت تا به اون برخورد نکنه. با وجود غرغرهاش، از فکر اینکه توی این سینمای رو باز با کال تنها باشه خیلی ناراضی هم نبود. شاید اگه یه کم بهتر با کال آشنا میشد به نفع بچهشون بود.

چراغهای جلوی جیپ ساختمون خالی رو روشن کردن، که شبیه یه خونه از فیلمهای علمی تخیلی به نظر

میرسید. در حالی که به قسمت پشتی سینما نزدیک میشدن، جین با
 یه دستش داشبورده ماشین رو گرفت و
 ناخودآگاه اون یکی دستش رو روی شکمش گذاشت.
 کال به سمت جین نگاه کرد. «باعث شدم پسرم بیدار بشه؟»
 این اولین باری بود که کال با حسی به جز دشمنی در مورد بارداری
 جین حرف زده بود. جین حس میکرد یه
 شکوفه داخل شکمش باز شد، و به همین خاطر لبخند زد.
 کال ماشین رو به سمت ردیف پشتی برد. «یه دقیقه دیگه میتونه
 دوباره بخوابه. البته اگه سرش با حل کردن
 معادلات گرم نباشه.»
 «وقتی دخترمون شروع کرد به مرتب کردن غذاهاش توی دستههای ده
 تایی و دوستهایش مشت مشت
 غذاشون رو توی دهنشون چیپوندن متوجه میشی که قضیه شوخی بردار
 نیست.»

«میتونم با اطمینان بگم تو نگرانترین زنی هستی که تا حالا دیدم. یه جوری رفتار میکنی که انگار هوش و

مغز پر کار بزرگترین تراژدی هست که میتونه برای یه نفر اتفاق بیفته. مغز داشتن اونقدرها هم بد نیست.

من که مشکلی نداشتم.»

«خب به خاطر اینکه که تو از همون بچگی مغزت رو قفل و بست کردی و گذاشتی آکبند بمونه.»

«خب، تو هم مغزت رو قفل کن و سعی کن از فیلم لذت ببری.»

هیچ جواب خوبی به ذهن جین نمیرسید، به همین خاطر هیچ تلاشی نکرد.

کال ماشین رو به سمت مرکز آخرین ردیف روند، جلوی نرده‌های فلزی شل و ولی ماشین رو نگه داشت و

توی یکی از فضاها خالی ماشین رو پارک کرد. چرخهای جلوی ماشین روی یک تپه گلی قرار گرفت و

کمی جلوی ماشین رو بالا برد. کال از ماشین پیاده شد و اسپیکر رو برداشت و داخل ماشین آورد. اسپیکر رو روی فرمان ماشین گذاشت، بعد پنجره‌های ماشین رو بالا کشید تا از نفوذ باد سرد شبانگاهی به داخل ماشین جلوگیری کنه. جین جلوی خودش رو گرفت تا به کال نگه که اسپیکر هیچ سیمی نداره.

کال چراغها و موتور ماشین رو خاموش کرد، و هردو در تاریکی شب که تنها با نور هلال ماه روشن میشد، فرو رفتند. جین توجهش رو معطوف صفحه نمایشی کرد که فاصله‌ی زیادی ازش داشت و توسط پرتوهای نور نقره فام ماه دو نیم شده بود. گفت: «باید زودتر میومدیم تا بتونیم روی صندلیهای جلو بشینیم.»

- ردیفهای آخر خیلی بهتره.

- چرا؟

- چون هیچ بچه‌های از پنجره توی ماشین رو دید نمیزنه. وقتی دارم
کسی رو میبوسم دلم حریم خصوصی
میخواه.

جین به سختی آب دهانش رو قورت داد و گفت: «تو منو آوردی اینجا
که بوسم کنی؟»
- دقیقا همینطوره.

- اوه!

- چیه؟ مشکلی با این قضیه داری؟!

ماه پشت ابرها خزید و ماشین در تاریکی فرو رفت. کال چراغ روی
سقف ماشین رو روشن کرد، نگاه جین به

گوشه‌های دهان کال افتاد که با لبخندی بالا رفته بود و باعث شده بود
از خود راضی به نظر برسه. کال به

سمت صندلیهای عقب ماشین چرخید، دستش رو دراز کرد، و با یه
بسته بزرگ پاپ کرن سرجاش برگشت.

مغز جین به سرعت نور اعلام خطر کرد، ولی حال و حوصله‌ی توجه کردن به این اخطار رو نداشت. دلش کمی نامزدبازی میخواست و کال قرار بود اونو به خواسته‌هاش برسونه، هرچند روشش کمی خاص و منحصر به فرد بود. مهم نبود کال چی میگه، جین فکر نمیکرد کال هنوزم ازش متنفر باشه چون وقتایی که پیش هم بودن کال خیلی لبخند میزد.

جین به خودش یاد آوری کرد: اون به حيله گری یه روباهه. کال اصلا اینو مخفی نمیکرد که جین رو میخواد.

طبق قانونی که کال گذاشته بود مبنی براینکه باید پایبند به اخلاق و وفاداری باشن، پس یا باید سعی میکرد جین رو اغوا کنه یا بیخیال هر چیزی بشه. جین دلش میخواست باور کنه که اگه توی این شرایط نبودن

هم باز کال اونو میخواست، ولی میدونست که باور همچین چیزی آسون نبود. شاید بهتر بود باهاش معامله میکرد.

- مشکلی با این قضیه ندارم، البته تا وقتی که بدونی قرار نیست توی قرار اول بیشتر از بوسه پیش بریم!
کال کیفش رو باز کرد و یه بسته پاپ کرن بیرون آورد. «به نظرت احترام میذارم. البته باید سر این بحث کنیم که دقیقا منظورت از قرار اول چیه. آخه من یه سورپرایز تولد رو یادمه که...»
- کال...

کال چندتا پاپ کرن توی دهنش پرت کرد. «توی یخدان صندلی عقب چندتا آبجو و آب میوه هست. بین دستت میرسه برشون داری.»

جین چرخید و یه یخدان استیروفوم روی صندلی عقب دید. روی
صندلیش زانو زد و دستش رو به سمت
یخدان دراز کرد، تعادلش رو از دست داد و نزدیک بود کله پا بشه. به
طرز ناشیانه‌های سعی کرد تعالش رو حفظ
کنه و چهار دست و پا خودش رو روی صندلی عقب ماشین پرت کرد،
صدای هرهر خنده‌ی شیطنت آمیزی
به گوشش خورد.

- ایده‌ی خوبی بود عزیزم. الان منم میام پیشت.

قبل از اینکه جین بتونه واکنشی نشون بده کال در ماشین رو باز کرد،
در عقب رو باز کرد و کنار جین نشست.
جین لباسش رو صاف کرد و گفت: «لعنتی... پدرها وقتی میبینن تو
نزدیک دخترشون میشی باید دخترشون
رو غل و زنجیر کنن.»

- بهترین فیلمی که توی ماشین با یه دختر دیدم وقتی بود که رفته بودم دانشگاه.

- چرا ساکت نمیشی و فیلمت رو تماشا نمیکنی؟

- اول یدونه از اون آبجوها بهم بده.

جین یه بطری آبجو به کال داد و یه بطری آب میوه با طعم سیب برای خودش برداشت و بیخیال پاپ کرن

شد. کال جرعه‌های از آبجوش، و جین جرعه‌های از آب میوه‌اش رو نوشید. هر دو سرشون رو به صندلی تکیه

دادن و در سکوت دلچسبی فرو رفتن، تا اینکه نور صفحه نمایش سینما بالای سرشون روشن شد.

کال دستش رو دراز کرد و پشت جین روی صندلی گذاشت و گفت:
«این فیلمه داره منو تحریک میکنه.»

قلب جین دیوانهوار توی سینه‌اش کوبید. «کدوم قسمتش؟ همونجایی که ماریا درمورد تپه‌هایی که با شنیدن

موسیقی زنده میشن، آواز میخونه؟ یا اون کارایی که بچهها میکنن؟»
 نیشخندی روی لبهاش نقش بست و گفت: «ماریا دیگه. آدم همش به
 این فکر میکنه زیر اون پیشبندی
 که تنشه چی پوشیده.»

صحبتشون داشت وارد جاهای باریک و خطرناکی میشد. به یاد نمیآورد
 هیچوقت به اندازه ی اون لحظه
 احساس گیجی کرده باشه. سعی کرد کمی وقت برای خودش بخره و
 موضوع صحبت رو عوض کنه. «وقتایی
 که تاجرای محلی رو ملاقات نمیکنی اوقات فراغتت رو چجوری
 میگذرونی؟»

اولش فکر نمیکرد کال جوابش رو بده، ولی بعدش شانهای بالا انداخت
 و گفت: «توی باشگاه جوانان ورزش
 میکنم، دوستانمو میبینم، به کار و بارم میرسم. امروز چند ساعتت توی
 دفتر بابام گذشت. خوشش میاد دور و

برش بپلکم.» و بعد اخم کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

- نه درواقع. نمیدونم. فکر کنم مشکلی که اون و مامان دارن جدیتر از اون چیزی باشه که فکرشو میکردم.

چین و چروکهای روی پیشونیش عمیقتر شد و ادامه داد: «بابام گفت مامانم رفته یه مدت رو پیش آنی

بگذرونه. فکر کنم منظورش از دیشب بود، ولی اینطور که به نظر میاد مامانم از آخر هفته تا الان اونجاست، و

امروز هم بهم گفت که مامانم اصلا قصد برگشتن نداره.»

- وای، عزیزم.

کال ادامه داد: «باورم نمیشه مامانم این کارو کرده. کارش خیلی بابام رو ناراحت کرده.» جرعهای از آبجوش

نوشید و به جین چشم غره رفت. «دیگه دلم نمیخواد در این مورد صحبت کنم، پس لطفا سوالهات رو برای

خودت نگه دار.»

خودش بود که داوطلبانه این حرفها رو زد! ولی جین اشارهای به این مسئله نکرد.

کال با سر بطری خالی آبجوش به صفحه نمایش سینما اشاره کرد و گفت: «با این وراجیهاات نمیذاری روی فیلم تمرکز کنم. بعدشم، ماریا داره یکی از آهنگای مورد علاقهی منو میخونه. لعنتی، این زنه انگار لخته.»

- ماریا توی فیلم "آوای موسیقی" برهنه آهنگ نمیخونه!

- بینایی من حرف نداره. این زنه لخت مادرزاده. تو حتی میتونی...

- اشتباه میکنی. اونیه که لخته بارون فون تراپه. و اون واقعا نمونهی مرد تحسین برانگیزه.

- تو واقعا به این میگی تحسین برانگیز؟ به این لاغر مردنی...

- دقیقا.

- وای خدای من، تو اگه به همچین مردی میگی تحسین برانگیز پس

صد در صد من میتونم خوشبخت

کنم!

- قمپز در نکن!

جین عقلش رو از دست داده بود؟ عمدا داشت پا روی دم کال میذاشت.

- نکنه روی شکمت زیگیل داری؟

- روی شکم من یه دونه زیگیل هم نیست.

- این چیزیه که خودت داری میگی.

کال بطری آب میوه‌ی جین رو از دستش بیرون کشید و اونو داخل

سردکن کنار بطری آبجوی خودش پرت

کرد و بعد سرد کن رو روی صندلی جلوی ماشین گذاشت. بعد گفت:

«باشه، پس بهم نشون بده.»

- چیه نشونت بدم؟

- دارم جدی صحبت میکنم. اگه تو زیگیل داری پس بدن پسر هم زیگیل میزنه، و اگه اینطور باشه، به زمان نیاز دارم تا خودم رو براش آماده کنم.
- تو یه احمق بی مغزی.
- فقط یه کم زیپ شلوارت رو باز کن. اونقدر که بتونم یه نگاهی بندازم.
- نه!
- باشه. پس مجبورم خودم بفهمم.
- وقتی کال دستش رو دراز کرد، جین زیر دست کال زد. «گفتم میدارم منو ببوسی! ولی نگفتم میدارم منو معاینه‌ی پزشکی کنی.»
- همون لحظه متوجه شد چه حرفی زده و نیش کال جوری باز شد که انگار یه قرعه کشی برنده شده. «درسته، گفتم منو ببوسی. خب پس بیا عسلم. خودتو نشونم بده.»
- این کارو نمیکنم.

- بزدل.

- نمیتونی با این حرفا تحریکم کنی.

- توی میترسی.

کال این حرف رو زد و با یه حرکت سویشرت بزرگ و بدقوارهی جین

رو از تنش درآورد و روی سردکن پرت

کرد. «میترسی نتونی جلوی من خودتو کنترل کنی. تو یه گربهی

بزدلی.»

- من نمیترسم.

- میترسی خودت رو بهم نشون بدی. میترسی در حد اون هزاران زنی

که قبلا باهاشون بودم نباشی.

- تو با هزارتا زن نبودی!

نیشخندی روی لبهای کال نقش بست و قیافه‌اش شبیه روباهی شد که

یه جوجه رو توی دهنش گرفته و

پرهاش از دهنش زده بیرون.

قلب جین به قفسه‌ی سینهاش میکوبید. ترسیده، برانگیخته، و سرگرم شده بود، هر سه به صورت همزمان و این باعث میشد نتونه به کال اخم کنه. «خیلی خب، باشه. میبوسمت. ولی دستات رو پیش خودت نگه دار.»

- این منصفانه نیست چون من قراره بهت اجازه بدم دستات رو هرجایی که دوست داری بذاری!

جاهای زیادی به ذهن جین خطور کرد که میتونست دستاش رو اونجا بذاره ولی گفت: «مطمئنم که دلم نمیخواد دستام رو هیچ جایی از بدنت بذارم.»

کال گفت: «امیدوارم این حرفی که زدی حقیقت نداشته باشه.» و لامپ روی سقف ماشین بود رو خاموش کرد و هردو در تاریکی فرو رفتن، به حدی که انگار حتی ستاره‌ها هم خاموش شده بودن.

چشمهای جین کم کم به تاریکی عادت کرد و تونست سایهی کال رو توی تاریکی ماشین تشخیص بده.

شونههای جین رو توی دستهایش گرفت و جین نزدیک شدن کال به خودش رو حس کرد. کال گفت: «شاید

باید بهت یادآوری کنم که بعضی از بهترین جاها کجان.» لبهایش رو روی گوشواره حلقه‌های جین کشید

و روی نرمی گوشش مکث کرد. گفت: «برای مثال، این یکی واسه شروع و دست گرمی جای خوبی.»

جین نفسش رو حبس کرد و به این فکر کرد که کال از کجا میدونست روی این نقطه حساسه؟ «اگه قراره

اینطوری حرف بزنی میتونی حداقل سعی کنی جوری حرف بزنی که بتونم خیال پردازی کنم؟»

کال لبهایش رو به نرمی گوش جین چسبوند، درست کنار گوشواره حلقه‌هایش و آرنجش رو به در ماشین تکیه

داد و گفت: «بجوری میگی انگار یکی بهتر از من هست که بتونی درموردش خیال پردازی کنی.»

جین علی رغم سیخ شدن موهای بدنش سعی کرد صحبت کنه:
«خب... یه فیزیكدان دخترکش هست که
قبلا توی آزمایشگاه...»

کال وسط حرفش پرید: «شک دارم آدمی باشه که بتونی درموردش
خیالپردازی کنی.» با گوشه‌ی دهان جین

بازی کرد و ادامه داد: «قراره بهم نشون بدی چی تو چنته داری. تا
موقعی که تصمیم بگیری خودتو بهم نشون
بدی به این کارم ادامه میدم.»

جین خودداریش رو از دست داد و سرش رو به حدی کج کرد که بتونه
لبه‌اش رو به لبهای کال برسونه.

انقدر خوشایند که بازیای که کال راه انداخته بود رو فراموش کرد و
وقتی عمیقتر شد، توی

خوشی غرق شد. دهان کال طعم آبجو و پاپ کرن میداد، بعلاوه کمی خمیردندان و چیزی که بهش یادآوری کرد خودش رو توی چه وضع خطرناکی قرار داده.

کال زمزمه کرد: «تو شگفت انگیزترین زنی هستی که به عمرم دیدم.» جین حتی فکر بحث کردن رو هم به ذهنش راه نداد، غرق شیرینی لذت بخش لمس دستهای کال شده بود.

کال مشغول باز کردن دکمههای لباس جین شد و علی رغم تاریکی و اینکه نمیدید داره چکار میکنه، ولی تونست قلاب لباس جین رو باز کنه. هوای داخل ماشین دم کرده و گرم شده بود. جین میدونست که باید

کاری کنه پس دستش رو جلو برد تا تیشرت کال رو از تنش دربیاره. کال توی درآوردن تیشرتش به جین کمک کرد و بعد توجهش معطوف شلوار جین شد. کفشهایش رو از پاهاش درآورد و روی صندلی جلوی ماشین

انداخت و بعد دستش رو به سمت شلوار جین دراز کرد.
از شدت

غافلگیری خشکش زده بود و بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.
باید فکرش رو به کار مینداخت و به فکر
چاره میافتاد. گفت: «من... من نمیتونم...»

کال زمزمه کرد: «هیس.» بعد از چند لحظه سکوت فحشی زیر لب داد و
زمزمه کرد: «اینجا خیلی تاریکه.
نمیتونم ببینمت.»

جین دستش رو روی شونههای کال گذاشت و گفت: «میتونی حدس
بزنی.»

ولی کال فکر دیگهای توی سر داشت. سرش رو پایین برد! جین حس
کرد از شدت خوشیای که فکر میکرد
هیچوقت تجربه‌اش نمیکنه، هر لحظه ممکنه بمیره!

نفس نفس زنان گفت: «نیازی... نیازی به این کار نیست...»

کال خنده‌ی لرزانی کرد و گفت: «سرت به کار خودت باشه.»

جین مقابلش دراز کشیده بود، نفس کال سنگین و سریع شده بود.

گفت: «وای خدا، فکر احمقانه‌ایه. باید این

کارو توی خونه انجام بدیم، توی تختمون، جایی که بتونیم همدیگه رو ببینیم. ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم.

بهت نیاز دارم.»

مقاومت جین به طور کامل در هم شکسته شد و بالاخره کال رو پذیرفت.

دقایق به سرعت سپری شدن، ضربان قلبشون تند شده بود، جین درحالی که توی حصار گرم کال جا خوش کرده بود بوسه‌های روی موهای کال زد.

بالاخره کال تکون خورد، و با تکونش جین به خودش اومد و متوجه وضعیت شد. هوای داخل ماشین دم کرده

بود ولی جین دلش نمیخواست از جاش تکون بخوره. دلش نمیخواست این لحظات زیبا رو از دست بده.

کال زمزمه کرد: «من با تو چکار کنم؟»

میتونی سعی کنی دوستم داشته باشی!

فکر ناگفته‌های که از ذهن جین گذشت حسابی نگران‌ش کرد. این دیگه چه فکری بود؟ واقعا دلش میخواست

کال عاشقش بشه؟ از کی انقدر احمق شده بود؟ عقلش رو از دست داده بود؟ این فقط یه تفریح و سرگرمی

بود، و هدف این مرد از این تفریح و سرگرمی هیچ ربطی به عاشق شدن نداشت.

جین به سرعت گفت: «منو ببر خونه. خیلی بهم خوش گذشت، ولی واسه فردا یه عالمه کار دارم. ضمنا باید

استراحت کنم.»

- خوش گذشت؟! -

حرف شوکه کننده‌های بود ولی بیشتر از این نمیتونست اعتراف کنه که
 چقدر یکی شدنشون باعث شده درک
 کاملتری از تصادم سرعت بالای ذرات زیراتمی پیدا کنه.
 خدای من! چرا الان داشت به همچین چیزی فکر میکرد؟ هر چیزی که
 مردم در موردش میگفتن واقعا حقیقت
 داشت! جین واقعا یه خرخون عجیب غریب تمام عیار بود.
 دستش رو به سمت لباسه‌اش دراز کرد. لباسش جایی توی تاریکی گم
 شده بود به همین خاطر بیخیالش
 شد و شلوارش رو پوشید.
 کال در ماشین رو باز کرد و به محض اینکه نور ضعیف بیرون داخل
 ماشین تابید، جین پیراهنش رو تنش کرد
 و بدنش رو پوشوند. وقتی داشت زیپ شلوارش رو بالا میکشید کال
 نگاهی بهش انداخت و گفت: «به عنوان
 کسی که حرفهای نیست، خیلی هم بد نیستی پرفسور.»

بیتوجه بودن به مسئله‌ی به این مهمی خیلی برای جین گرون تموم شد، به حدی که دلش میخواست بزنه

زیر گریه. احمق! ولی چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت به خاطر اینکه بالاخره چیزی رو به کال داده که

میدونست یه روزی به دستش میاره، به عشق ابدیش به جین اعتراف کنه؟!

در سکوت به سمت خونه برگشتن. با هم وارد خونه شدن و وقتی جین داشت از پله‌ها بالا میرفت نگاه خیره‌ی کال رو روی خودش حس کرد.

ایستاد، چرخید و به کال نگاه کرد که از پایین پله‌ها بهش خیره شده بود. «به خاطر این عصر دوست داشتنی ازت ممنومم.»

سعی داشت لحن صدایش خوشحال به نظر برسه، ولی حسرتبار و اندوهیگن بود. دلش نمیخواست اینجوری

تموم شه. چطور بود دستش رو به سمت کال دراز میکرد و اونو به
 اتاقش دعوت میکرد؟ از فکری که به
 ذهنش خطور کرد لرزید. تنها چیزی بود که به وسیله‌اش میتونست
 کال رو کنار خودش نگه
 داره؟

کال با شانیهایی خمیده به در ورودی خانه تکیه زد و با خستگی گفت:
 «آره، عالی بود.»

از این بهتر نمیتونست به جین بفهمونه که کارش باهاش تموم شده.
 جین بالاخره یه چیزی رو فهمید، با
 مردی مثل کال بانر همه چیز یه بازیه، و وقتی بازی تموم بشه، کال هم
 علاقه‌اش به بازی کردن رو از دست
 میده. مغموم و عصبانی چرخید و به سمت اتاقش رفت.
 چند لحظه بعد، صدای ماشین کال رو شنید که داشت از خونه دور
 میشد.

فصل سیزده

خوش گذشت! گفته بود خوش گذشت! کال روی میز مورد علاقه‌اش گوشه‌ی کوهستان نشست و در فکر فرو رفت. معمولا جای خالی اطرافش نبود، اما امشب انگار همه فهمیده بودن مشکل بزرگی داره، و فاصله‌شونو باهاش حفظ میکردن .

مهم نیست چقدر راحت اتفاق بینشون و انکار کرد، کال میدونست که پروفیسور رزباد تا حالا معاشقه ای بهتر از امشب نداشته . هیچکدوم از اون مزخرفاتی که قبلا از سر گذرونده بودن اتفاق نیفتاده بود، و اونو پس نزده بود. قطعا همچین اتفاقی نیفتاده بود. دستاش همه جای بدن جین بود، و اونم کوچکترین اعتراضی نکرده بود. اما چیزی که بیخ گلوش چسبیده بود - چیزی که واقعا بیخ گلوش مثل یه تیکه سفت و سخت تخم مرغ آب

پز چسبیده بود - این حقیقت بود که یکی از بهترین های زندگی‌شو تجربه کرده بود، و به هیچ عنوان احساس نارضایتی نداشت.

شاید تقصیر خودش بود که فریب خورده بود. چرا فقط نگرفت و مستقیم نبردش خونه، تا بالای پله‌ها حملش نکرد، و با وجود تمام اون چراغهای روشن و اون آینه بزرگ بالای سرشون باهاش معاشقه نکرد؟ میتونست

اونجا به بهترین نحو ممکن کارش و انجام بده، اما امشب به اندازه کافی خوب نبود، اما اگه تو تختش بودن

هر چیزی که دلش میخواست رو میتونست ببینه. اونم دو بار. (یکبار خودش و یکبار هم تصویرش در آینه)

یادش اومد این دفعه سوم بود که اینکار رو انجام میدادن و هیچ دفعه به اندازه اینبار به عریان دیدن جین

نزدیک نشده بود. این برایش به یه دل مشغولی تبدیل شده بود. اگه فقط چراغ سقف ماشین و خاموش نکرده بود میتونست چشم و دلش رو سیر کنه، و علاوه زبون درازیهای جین، کال خوب میدونست که اون ترسیده بود، و کال اونقدر میخواستش که نمیتونست درست فکر کنه. حالا هم مجبور بود با عواقبش روبه رو بشه.

انقدر خودش رو خوب میشناخت که بدونه تنها دلیلی که چندین هزار بار در روز به جین فکر میکنه اینه که هنوز درست و حسابی باهاش نبوده. چطوری میتونست اینکار رو بکنه وقتی حتی نمیدونست اون چه شکلیه؟ به محض اینکه سر از این قضیه درمیآورد، همه چیز به پایان میرسید. به جای هر روز بزرگتر و

قویتر شدن، این جاذبه‌های که به جین حس میکرد ناپدید میشد، و اونم دوباره همون آدم سابق میشد، آماده برای گشت و گزار توی زمین سرسبز زنان بی عیب و نقص جوونی که سرشت زیبایی داشتن، همچنین تصمیم جدی داشت که حداقل سن رو به 24 سال افزایش بده، چون واقعا دیگه از طعنه و کنایه‌های بقیه خسته شده بود.

افکارش دوباره به سمت پروفیسور برگشت. لعنتی، اما اونم زن بامزه‌های بود. همچنین، به تیزی میخ بود. در طول سالها، اطمینان خاطرش در این زمینه که از بقیه‌ی آدما باهوشتره افزایش پیدا کرده بود. اما مغز باهوش جین، راحت از کنارش گذشتن رو سخت میکرد. در عوض، جین همپاش جلو اومده بود، سلولهای مغزش

کار خودشون رو کرده بودن، و با کال قدم به قدم و حرکت به حرکت مبارزه کرده بودن. حتی میتونست نگاه جین به گوشه و کنار خاک گرفته‌ی مغزش، که هر چیزی که از اونجاها پیدا میکنه یه ارزیابی درست و حسابی میکنه رو ببینه.

- داری اون سه تا دفاعی که پارسال مقابل تیم سفها انجام دادی رو مرور میکنی؟

سرش به سرعت بالا اومد، و در حالی که به کابوشش نگاه میکرد به خودش اومد. لعنتی .

لبهای کوین تاگر با لبخندی از خودراضی حلقه شد و این موضوع رو به کال یادآور شد که اعضای تیم نباید

هر روز برای رفع مشکلات بدنی شون سی دقیقه زیر دوش آب گرم بمونن.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

- شنیدم اینجا یکی از مکانهای زیبا کشوره، و تصمیم گرفتم یه نگاهی بهش بندازم. یکی از اون ویلاهای تفریحی شمال شهر رو هم اجاره کردم. جای خوبیه.
- باید بین این همه جا سلویشن و انتخاب میکردی؟
- خیلی عجیبه. در واقع قبل از اینکه یادم بیفته اینجا همون جاییه که تو زندگی میکنی وارد شهر شده بودم.
- نمیدونم چرا یادم رفته بود.
- آره، منم نمیتونم تصور کنم چرا یادت رفته بود.
- شاید بتونی چندتا از مکانهای دیدنی محلی اینجا رو نشونم بدی.
- کوپن به سمت متصدی بار برگشت.
- یه آبجو سام آدامز برام بیار. یکی هم از اینی که بمب افکن داره میخوره بیار.
- کال نوشابه مینوشید، اما امیدوار بود شلبی دهنشو بسته نگهداره.
- کوپن بدون دعوت نشست و به پشتی صندلی تکیه زد.

- نشد بابت ازدواجت بهت تبریک بگم. قطعاً اینکارت همه رو متعجب کرد. تو و زنت حتما خیلی سر این موضوع که به عنوان یه گروهی آوردمش دم درِ اتاقت خندیدین.
- آه، آره. واقعا خیلی بهش خندیدیم.
- یه فیزیكدان. نمیتونم بیخیالش بشم. درسته که اونشب شبیه گروهی مناسب تو نبود، اما قطعاً شبیه یه دانشمندم نبود.
- حالا خودت میبینی.
- شلبی نوشیدنیها رو با خودش آورد و نگاهی به کوین انداخت.
- پارسال وقتی مقابل فورتی ناینرزها تو کوارتر چهارم بازی میکردین دیدمتون آقای تاکر. خیلی خوب به نظر میامدید.
- کوین هستم و در خدمتتونم خوشگل خانم. و ممنونم. هر چیزی که بلام این پیرمرد یادم داده.

کال حالت تدافعی گرفت، اما نمیتونست به این راحتیها مقابل چشمهای شلبی کوین رو بزنه. لاس زدن

شلبی با پسر خوشگله انگار یه قرن طول کشید، اما بالاخره رفت و هردوشون و تنها گذاشت.

- چطوره مزخرفات و تموم کنی تا کر و بگی دقیقا برای چی اینجایی.

- بهت که گفتم. فقط برای یه تفریح کوچولو. چیز دیگهای نیست.

کال خشمش رو خورد، میدونست هر چی بیشتر اصرار کنه، بیشتر اسباب تفریح تا کر رو فراهم میکنه. به

علاوه، خودش یه نظر خیلی خوب برای پیدا شدن سر و کله کوین تو سلویشن داشت، و حتی یه ذره هم از

فکرش خوشش نمیامد. این بچه میخواست بازی روانی راه بندازه.

نمیتونی بهم نفوذ کنی، بانر. نه حتی تو فصل تعطیلات. من اینجام، جوونم، و دقیقا مقابلتم.

صبح روز بعد کال ساعت 8 به سمت آشپزخانه راه افتاد. حال و حوصله‌ی جلسه‌ی ساعت 9 رو که ایتن با نمایندگان محلی دولت برنامه ریزی کرده بود و سه نفرشون میخواستن درمورد برنامه‌ی اعتیاد نوجوانان صحبت کنن، نداشت. مشتاق قرار نهاره‌ی که با مادرش گذاشته بود تا تلاش کنه متقاعدش کنه هم نبود، اما نمیتونست هیچکدوم رو به تاخیر بندازه. شاید اگه کمی بیشتر خوابیده بود انقدر عبوس و بداخلاق نبود.

اما کال میدونست نمیتونه حال ناخوشایندش رو گردن بی خوابی یا کشیدگی عضلاتش بندازه. اون مار خوش خط و خالی که کال باهاش ازدواج کرده بود مسئول این اتفاق بود. اگه جین انقدر به اینکه لباس تنش بمونه اصرار نداشت، کال دیشب مثل یه بچه خوابیده بود.

به محض ورود به آشپزخونه ، جین رو دید که روی کانتر آشپزخونه نشسته بود و ماده غذاییای شبیه نون بیگل که عسل روش مالیده شده بود رو میخورد. برای لحظهای صحنه خونگی مقابلش نفسش رو بند آورد.

این چیزی نبود که میخواست! یه خونه و زن و بچههای در راه چیزی نبود که میخواست، مخصوصا با حضور کوین تاگر که 5 مایل دورتر بود. آمادهی این اتفاق نبود.

متوجه شد که پروفیسور مثل همیشه تمیز بود. لباس یقه اسکی طلایش داخل شلوار خاکی رنگش که نه زیاد تنگ بود و نه زیاد گشاد زده شده بود، و موهایش رو با سربند نازکی که لاک پشتهای رنگی روش چسبونده شده بود، عقب زده بود. مثل همیشه، زحمت آرایشی بیشتر از یه رژلب زدن رو به خودش نداده بود. چیز جذابی در ظاهرش نبود، پس چرا انقدر برای کل خواستنی به نظر میرسید؟

جعبه جدید لاکی چارمز رو از طاقچه برداشت، بعدش کاسه و قاشق برداشت. کارتن شیر رو با قدرت بیش از حدی روی کانتر آشپزخونه پرت کرد و منتظر جین شد تا به خاطر اینکه دیشب اونطوری ولش کرده بود بهش بتوپه. میدونست این کار زیاد جوانمردانه‌ای نیست، اما جین غرورش رو جریحه‌دار کرده بود. حالا کال میخواست بهای غرور جریحه‌دار شده‌اش رو بپردازه، و آخرین چیزی که دلش میخواست 8 صبح بشنوه صدای جیغ بنفش بود.

جین ابروهاشو بالای عینکش کشید: «هنوزم شیر 2 درصد میخوری؟»
 کال کارتن غلات رو پاره کرد: «مشکلی هست؟»
 - برخلاف تصور آمریکاییها شیر 2 درصدی زیادم کم چرب نیست. به خاطر شریانهای خونیت باید به شیر بدون چربی یا حداقل 1 درصدی تغییرش بدی.

- و تو هم باید سرت به کار لعنتی خودت باشه.

لاکی چارمز با سر و صدا داخل کاسه ریخته شد.

- وقتی خواستم ...

کال وسط جمله حرفشو قطع کرد، باور چیزی که میدید ممکن نبود.

- چی شده؟

- میشه به این نگاه کنی؟

- خدای من.

کال با ناباوری به کوهی از غلات که توی کاسه ریخته بود نگاه کرد.

تمام مارشمالوها ناپدید شده بودن!

میتونست یه عالمه جو گرمی رنگ بینه، ولی حتی یه دونه مارشمالو

هم نبود. نه خبری از رنگین کمونهای

رنگارنگ بود، نه شبرهای سبز، نه ماههای آبی، و نه نعل اسبهای

بنفش. نه حتی یه دونه از اونایی که

رنگش زرد بود و آسمش یادش نمی‌آورد. حتی یه دونه مارشمالو هم نبود.

جین با اون صدای آرومِ دانشمندانه‌اش گفت: «شاید یه نفر جعبه رو دست زده.»

- کسی نمیتونه بهش دست بزنه! وقتی بازش کردم سفت مهر و موم شده بود. باید تو کارخونه اشتباهی پیش اومده باشه.

کال از روی چهارپایه‌اش پرید و برای برداشتن یه بسته دیگه سراغ طاقچه رفت. فقط همین و برای گند زدن

بیشتر به صبح افتضاحش کم داشت. بسته غلات قبلی رو داخل آشغالی خالی کرد، جعبه جدید و پاره کرد و

داخل کاسه ریخت، اما تنها چیزی که دید جو کرمی رنگ بود. خبری از مارشمالوها نبود.

- باورم همیشه! یه گزارش برای رئیس کل کارخونهی جنرال میلز مینویسم! اینا مگه کنترل کیفی ندارن؟
- به نظر من که فقط یه اتفاقه.
- فرقی نمیکنه اتفاق باشه یا نه. نباید چنین اتفاقی بیفته. وقتی کسی یه جعبه لاکی چارمز میخره توقع داره با یه چیز متفاوت روبهرو بشه.
- دوست داری برات یه نون بیگل سبوس دارِ عالی با یه کم عسل روش درست کنم؟ و شایدم یه لیوان شیر بدون چربی همراهش.
- نون بیگل نمیخوام و صددرصد مطمئنم شیر بدون چربی هم نمیخوام. من لاکی چارمز خودم رو میخوام!
- کال به سمت طاقچه رفت و سه بستهی باقی مونده رو بیرون کشید.
- «من لعنتی ضمانت میکنم بهت که یکی از این بستهها بالاخره مارشمالو داخلش داره.»

اما هیچکدوم مارشمالو نداشت. کال هر سه بسته رو باز کرد و توی هیچکدوم حتی از یه دونه مارشمالو هم خبری نبود.

طی این مدت پروفسور نون بیگلش رو خورده بود و چشمهای سبز رنگش به سبزی شبدرهای سبز رنگ گم شده، درآمده بود. «شاید بتونم یه کم حریره‌ی جوی دوسر درست کنم. یا ویتنا. مطمئنم ویتنا دارم.»

کال عصبانی بود. چیزی توی این زندگی پیدا نمیشد که این روزها بتونه روش حساب کنه؟ پروفسور روانش رو بهم میریخت؛ سر و کله‌ی کوین تاگر از ناکجاآباد پیدا شده بود؛ مادرش، پدرش رو ترک کرده بود و حالا هم که مارشمالوها از داخل پنج تا از بسته‌های صبحانه‌ی مورد علاقه‌اش غیب شده بودن. «هیچی نمیخوام!»

جین یه قلپ از شیرش سرکشید و خیلی با متانت به کال گفت: «کار زیاد خوبی نیست که روز رو بدون صبحانه‌ی مناسبی شروع کرد.»

- خطرش رو به جون میخرم.

کال دلش میخواست جین رو بکُشه و از روی چهارپایه بلند کنه، روی شونه‌هاش بندازتش و تا اتاقخواب ببرتش، بنابراین میتونست کاری رو که دیشب شروع کرده بود به اتمام برسونه. درعوض، کلیده‌هاش رو از جیبش بیرون کشید و به سمت گاراژ راه افتاد.

الکی نگفته بود که میخواد به رئیسکل شرکت جنرال میلز گزارش بده، تصمیمش قطعی بود. میخواست کل اون شرکت لعنتی رو به دادگاه بکشونه! همگی از اعضای هیئتمدیره گرفته تا کارمندان حملونقل رو. به خدا

قسم، درسی به جنرال میلز میداد که دیگه غلات نامرغوب توزیع نکنه.
 کال در ماشین جیپش رو با سرعت
 باز کرد و دقیقا همون موقع بود که اونها رو دید.
 مارشمالوها. صدها مارشمالوی کوچیک صندلیها رو پوشونده بودن.
 بالنهای قرمز رنگ، قلبهای صورتی،
 ماههای آبی. مارشمالوها همه جا پخشوپلا بودن. روی داشبورت، روی
 صندلی جلو و همه جای صندلی عقب.
 خون جلوی چشماش رو گرفت. در رو با صدا بست و به سمت
 آشپزخونه هجوم برد. میخواست جین رو بکشه!
 جین روی کانتر نشسته بود و لیوان چاییش رو مزهمزه میکرد. «چیزی
 رو فراموش کردی؟»
 - آره مشخصه که چیزی رو فراموش کردم. فراموش کردم توی گوش
 توئه احمق بزنم!

به نظر میرسید جین حتی یذره هم جا نخورده. لعنتی! مهم نبود کال چه تهدیدی کرد، مهم نبود چقدر بلند فریاد زد، جین حتی یذره هم یکه نخورد، شاید چون میدونست کال بهش دست نمیزنه. حالا کال باید برای رضایتخاطر خودش تَن صداش رو بالا میبرد. «تاوان کارت رو پس میدی!»

کال یکی از بستههای لاکی چارمز رو برداشت و واژگونش کرد و غلات رو همه جا ریخت. بسته رو از انتهایش پاره کرد و همونطور که انتظار میرفت، بریدگی تروتمیزی روی کیسهی داخلی با دقت با نوارچسب مارک اسکاچ دوباره مهر و موم شده بود. کال دندونهایش رو روی هم فشرد. «فکر نمیکنی کارت یکم بچگانه بود؟»

- قطعاً بچگانه و خیلی هم رضایتبخش بود.

جین یه قلپ از چاییش خورد.

- اگر به این خاطر عصبانی بودی که دیشب اونطوری رفتم چرا چیزی نگفتی؟

- نمایش درام رو ترجیح میدم.

- باورم همیشه یکی بتونه انقدر بیعقل باشه!

- بیشتر از اینم میتونم بیعقل باشم - برای مثال خالی کردن مارشمالوها داخل کشوی لباسهای زیرت -
اما از نظر من انتقام باید نامحسوس باشه.

- نامحسوس! تو پنج تا بستهی فوقالعاده‌ی لاک‌چرمز رو خراب کردی
و در نتیجه گند زدی به کل روزم.

- چه بد!

- من قطعا ... قسم میخورم من...

لعنت به اینکه همین الان نبرده بودش طبقه بالا و باهاش معاشقه
نمیکرد تا وقتی جین التماس بخشش کنه.

- با من در نیفت کالوین. فقط آزرده خاطر میشی.

جدی جدی میخواست جین رو بکشه. کال با چشمهای ریز شده به جین زل زد. «بهتره بگی چی انقدر

ناراحت کرده که اینکار رو کردی. به نظر که نمیرسه دیشب اتفاق مهمی افتاده باشه، مگه نه؟ خودت اینطور

گفتی ... چی گفتی؟ آه آره. گفتی خیلی خوشگذشت. از نظر من خوشگذشت معنی مهم بودن نمیده.» کال

نزدیکتر شد. «اما شاید برای تو از خوشگذشتن بیشتر بوده. شاید مهمتر از این بوده که فراموشش کنی.»

وهم و خیالش بود یا واقعا چیزی در اعماق اون چشم های سبز شبدری مهربون تکون خورد.

- مسخره نباش. ادب و نزاکت نداشتنت من رو رنجوند. فقط طرز رفتار مناسب برات این بود که به جای فرار

کردن مثل نوجوونی که عجله داره به دوستانش بگه رابطه داشته، همین اطراف میموندی.

- طرز رفتار؟ گند زدن به پنج تا بستھی لاکي چارمز به همین خاطر بود؟

- آره.

فقط یه تیکھی خوب. کال همینطوریش هم برای جلسهایش دیر کرده بود اما نمیتونست بدون اینکه یه تیکھی خوب بندازه بره.

- تو جزو پستترین نژاد انسانی ای هستی که وجود داره. چی؟

- درست مثل بوستن استرانگلر (خلافکار) و پسر سام (قاتل زنجیرهای).

- یکم زیاد هروی نیست؟

- اصلا.

کال سرش رو تکون داد و با بیزاری به جین زل زد.
- من با یه قاتل غلاتِ لعنتی ازدواج کردم.

فصل چهارده

جین همونطور که اواخر عصر، با ماشین درب و داغونِ اسکورتش به سمت کوهستان هارتیک میرفت، لبخند زد. شب گذشته تقریباً چهار ساعت وقت صرف جداکردن غلات کرده بود اما به دیدن قیافه کال میارزید.

بهزودی یه روز کال متوجه میشد که نمیتونه با جین در بیفته. جین امیدوار بود اتفاقی که برای مارشمالوها افتاد کال رو به راه راست هدایت کنه.

چه دلیلی داشت کال انقدر اغواگر باشه؟ از بین همه تله‌هایی که جین برای این ازدواج تصور کرده بود، جون گرفتن این احساس که زیاد به کال اهمیت بده در اون جایی نداشت. هر چقدر هم که کال اذیتش میکرد،

جین عاشق این حقیقت بود که هوشش کال رو نمیترسونه، مثل تاثیری که روی بقیه آدمها میذاشت. وقتی با کال بود احساس سرزندگی میکرد: خون در بدنش پمپاژ میکرد، مغزش در آمادهباش کامل بود و تمامی حواسش درگیر بود. تا امروز، این حس رو تنها زمانی داشت که درگیر کارش بود.

همهچیز خیلی آسونتر میشد اگر فقط میتونست کال رو ورزشکاری خودخواه و خودرای به حساب بیاره اما کال به مراتب پیچیدهتر از اینها بود. زیرجلد اون پیر پسرِ خوبِ پرخاشگر که از بیرون دیده میشد، نه فقط یه ذهن باهوش بلکه حس شوخ طبعی زیادی پنهان شده بود. زیر سایهی اتفاق مارشمالوها و این حقیقت که کال به زودی همهچیز رو راجع به ماشینش میفهمه، جین ترجیح میداد امیدوار باشه که زودتر این اتفاق

بیفته.

جین مقابل خانه آنی پارک کرد و ماشین رو خاموش کرد. اسکورت چندین ثانیه قبل از اینکه بالاخره خاموش

بشه، لرزید. همونطور که امیدوار بود ماشین لین جایی به چشم نمیخورد پس هنوز هم سر نهار با کال بود که این فرصت و به جین میداد که سری به آنی بزنه.

از پلههای جلویی بالا رفت و بدون در زدن وارد شد، درست همونطور که آنی آخرین باری که اینجا بود بهش گفته بود عمل کنه. «تو الآن عضوی از خانوادهای، دخترکم، انگار فراموش کردی.»

- آنی؟

بیشتر وارد سالن پذیرایی خالی شد.

باد جین خالی شد چون لین بانر سرش رو از بین در آشپزخونه بیرون آورد و به محض دیدن عروسش آهسته

جلو او مد.

جین متوجه رنگ و روی پریده و گودرفتگیهای پای چشمهای لین زیر صورت آرایش کردهاش شد. خیلی ساده شلوار جین و تیشرت جیبدار صورتی قدیمی پوشیده بود، زیاد شباهتی به میزبان مرتبی نداشت که پنج روز پیش در کمال سخاوت میز شام رو اداره میکرد. جین میخواست نگرانش رو بروز بده اما متوجه شد کوچکترین حرکتی میتونه اوضاع رو بدتر کنه. دلش نمیخواست مشکلات لین رو بیشتر کنه و گه بازی دربیاره.

- نمی دونستم شما اینجا یین. فکر کردم با کال نهار میخورین.
- جلسه صبحش طول کشید و مجبور شد قرارمون رو کنسل کنه.
- لین حوله خشک کردن ظروف رو روی پشتی صندلی گذاشت.
- کار خاصی داشتی اومدی؟

- اومده بودم آنی رو ببینم.

- داره چرت میزنه.

- پس بهش بگو من اینجا بودم.

- برای چی میخواستی ببینیش؟

میخواست بگه نگران آنی بود اما به موقع جلوی خودش رو گرفت.

- کال بهم گفته بود باید امروز پیام بهش سر بزنم.

یعنی خدا دروغهایی که با قصد و نیت خوب گفته میشدن رو هم

حساب میکرد؟

- متوجهام.

چشمهای آبی رنگ لین سرد شد.

- بهر حال خوشحالم حس وظیفه شناسی مجبورت کرد یه سری اینجا

بزنی چون میخوام باهات حرف بزنم.

یه لیوان قهوه میخوای یا چای؟

فقط همین گیوگفت خصوصی با مادر کال رو کم داشت.

- واقعا نمیتونم بمونم.

- زیاد طول نمیکشه. بشین.

- شاید یه وقت دیگه. کلی کار دارم که باید انجامشون بدم.

- بشین!

اگر جین انقدر نگران رفتن نبود این قضیه باعث سرگرمیش میشد.

ظاهرا کال تواناییهای رهبری کردنش

رو از پدرش به ارث نبرده بود، در مقابل، هر زنی که سه پسر با اراده و

مصمم بزرگ کرده بود میدونست

چطور باید حرفش رو به کرسی بنشونه.

- خلیخب، اما فقط برای چند دقیقه.

جین در انتهای کاناپه نشست.

لین روی مبل گهوارهای آنی نشست.

- میخوام راجع به کال باهات حرف بزنم.

- دوست ندارم پشت سرش حرف بزنم.

- من مادرشم و تو همسرشی. اگر این نسبتها حق حرف زدن راجع بهش رو بهمون نمیده، نمیدونم پس چه نسبتی میتونه این حق رو بهمون بده. به هر حال، کال برای هردو نفر ما مهمه مگه نه؟

جین حالت سوالی نامطمئن انتهای جمله رو شنید و فهمید لین میخواست که جین مهر تاییدی به علاقهاش نسبت به کال بزنه. در عوض، جین سعی کرد صورتش رو بیاحساس نشون بده. حق با کال بود. لین و جیم حتی بدون ماتم گرفتن برای شکست خوردن ازدواج کال هم به اندازه کافی غم و غصه برای تحمل کردن داشتن. در عوض بهتر بود برای پایان یه وصلت نافرجام خوشحال بشن. شاید این اتفاق بهشون اجازه میداد با هم صحبت کنن و همه چیز رو در میون بذارن.

صورت لین سختتر شد و دل جین برایش سوخت. از دردی که الان به
 لین تحمیل میکرد پشیمون بود اما
 این رو میدونست که در نهایت این بهترین راهه. به نظر میرسید دل
 مادرشوهرش شکسته اما بالاخره در
 کوتاهترین زمان ممکن از پس این قضیه برمیومد.
 لین گفت: «از برخی جهات، کال شبیه به پدرشه. هر دوتاشون زیاد
 هارتوپورت میکنن اما راحتتر از چیزی
 که بقیه مردم فکر میکنن آزرده میشن.»
 رد غم روی صورت لین سایه انداخت.
 شاید یه اعتراف ساده میتونست خیال مادر شوهرش رو برای خاتمه
 دادن به این بحث، راحت کنه.
 - کال آدم خاصیه. از اولین لحظهای که دیدمش به این حقیقت پی
 بردم.

بلافاصله متوجه شد که حرف اشتباهش برق امیدی مادرانه رو توی
چشمهای آبی رنگ مادرشوهرش روشن
کرد و میتونست ببینه که لین این احتمال رو میده که عروس بیعاطفه
و پرافاده پسر بزرگش انقدرها هم که
به نظر میرسه توی خونه بد نیست.
جین دامن لباسش رو محکمتر در دستهایش فشرد. متنفر بود که باعث
درد و غم این زن بشه. یه شکنندگیای
در وجود لین بود، غمی که در زیر اون ظاهر فرهیخته پنهان بود. مهم
نبود جین چقدر وجهی خودش رو
خراب بکنه، نمیتونست امید واهی به لین بده. اینکار در نهایت از
همه چیز بیحمانهتر بود.
به لبهای سفت و سختش فشار آورد تا لبخند محوی بزنه.
- اگر کسی به خاص بودن کال شک داره فقط کافیه از خودش سوال
کنه. خیلی خودشیفته است.

چونهی لین همونطور که انگشتهاش دسته‌های مبل رو چنگ زد، بالا اومد.

- به نظر نمیرسه زیاد از کال خوشت بیاد.

- معلومه که خوشم میاد، اما خب هیچکس کامل و ایده‌آل نیست.

جین احساس خفگی داشت. هرگز در زندگیش از روی عمد تا این حد بیرحم و سنگدل نبود و از طرفی هم

میدونست که باید اینطور رفتار کنه، اینطوری وجهی خودشو تخریب میکرد.

- نمیفهمم چرا با کال ازدواج کردی.

جین باید قبل از اینکه متلاشی بشه از اینجا میرفت بیرون و خودش رو جمع و جور میکرد.

- کال ثروتمند و باهوشه و تو کارهای منم سرک نمیکشه. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بدونی؟

- هست.

دسته‌هایش رو از دسته‌های صندلی برداشت و بلند شد.
 - اصلا چرا کال چنین غلطی کرد و با تو ازدواج کرد؟
 جین میدونست باید آخرین ضربه رو به امید لین بزنه.
 - معلومه که. من باهوشم، تو کارش دخالت نمیکنم و کارم توی
 تختخواب خوبه. بین لین، خودت رو مشغول
 این موضوع نکن. نه کال و نه من روی این ازدواج سرمایه‌گذاری
 احساسی نکردیم. امیدواریم ازدواجمون جواب
 بده اما اگر هم نداد خودمون رو نجات میدیم. حالا اگر من رو ببخشی،
 باید برگردم سراغ کارم و کامپیوترم.
 به آنی بگو اگر کاری داشت به کال زنگ بزنه.
 - میخوام کال کار رنگ زدن خونهام رو تموم کنه.
 سر جین چرخید و با ناامیدی آنی رو ایستاده توی درگاهی که به اتاق
 پشتی میرسید، دید. از کی اونجا ایستاده

بود و چقدر از قضیه رو میدونست؟ آنی غیرقابلیت‌شبینی بود. مشخصاً
 لین رو در جریان بارداری جین نداشت
 بود اما پس چی گفته بود؟ زیر اون چشمهای چروکیده‌ی آبی رنگ
 آرایش شده، پیرزن تنها با رحم و شفقت
 به جین نگاه میکرد.

جین گفت: «بهش میگم.»

- اینکار رو بکن.

آنی کوتاه سر تکون داد و داخل آشپزخونه شد.

جین درحالیکه اشک چشم‌هایش رو میسوزوند، با عجله به طرف
 ماشینش رفت. لعنت به کال که مجبورش
 کرد به سلویشن بیاد. لعنت به کال که به این ازدواج مجبورش کرد و
 این باور رو به وجود آورد که میتونه از
 پدر و مادر کال دوری کنه!

اما سوئیچ رو که انداخت میدونست کال مقصر نیست. همه تقصرها متوجه خودش بود. جین کسی بود که باید برای همهی اتفاقها سرزنش میشد و اشتباهی که مرتکب شد قبل از اینکه حتی بتونه بفهمه دامن همه رو گرفت.

نظریه‌های اثر پروانه‌های به ذهنش خطور کرد، با پشت دست روی چشم‌هاش زد و کورکورانه مسیر رو رانندگی کرد. اثر پروانه‌های مفهوم و اندیشه‌های بود که دانشمندانی که نظریه‌ی آشوب رو مطالعه میکردن راجع بهش صحبت میکردن، این اندیشه بر این باوره که چیزی به سادگی باله‌های پروانه که در هوای سنگاپور می‌جنبه میتونه اثر موجداری به وجود بیاره که در نهایت بر سیستم آب‌وهوای شهر دنور تاثیر بذاره. همچنین اثر

پروانه‌های میتونه یه درس اخلاقی باشه و جین یادش بود که راجع بهش
 با دانشجویان سال سومش صحبت
 میکرد، بهشون میگفت هر کردار خوبی، هرچند کوچک، میتونه تا
 جایی به تکثیر شدن ادامه بده که کل
 دنیا رو برای همیشه به جای بهتری تبدیل کنه.
 کار خوب خودش هم همین اثر رو گذاشت منتهی در جهت عکس.
 عملکرد خودخواهانهاش درد و رنج رو برای
 مردم بیگناه بیشماری به ارمغان آورد و پایانی هم براش نبود. براساس
 تکثیر اثر پروانه‌های این ناحقی و گزند
 همچنان گسترده‌تر و فراگیرتر میشد. جین به کال آسیب زده بود، به
 پدر و مادر کال هم همینطور و بدتر از
 همه اشتباهش حتی به فرزندش هم آسیب میزد.
 پکرتر از اون بود که بتونه کار کنه برای همین به سمت شهر و
 داروخونه رانندگی کرد. از داروخونه که بیرون

اومد، صدای آشنایی به گوشش خورد.

- هی خوشگله. برام دعا کردی؟

جین چرخید و به خودش که اومد به دو جفت چشم سبز رنگِ مغرور

نگاه میکرد. بدون هیچ دلیل خاصی در

برابزش گارد گرفت.

- سلام آقای تاکر. انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم.

- چرا کوین صدام نمیزنی؟ یا بهتر، چطوره بهم بگی عسلم و اعصاب

اون پیرمرد رو خطخطی کنی.

جین لبخند زد. کوین اون رو یاد سگهای جوونِ گلدن رتریور

میانداخت: جذاب، بسیار مشتاق، مملو از انرژی

پویا و اعتماد بهنفس بی پایان.

- بزار حدس بزنم. سروکلهات تو سلویشن پیدا شده که بیش از پیش

برای کال در دسر درست کنی.

- من؟ چرا باید چنین کاری بکنم؟ من اون پیرمرد رو دوست دارم.

- اگر کسی تو رو توی جای درست نذاره، عدالتی توی دنیا نیست.
 - جای من روی نیمکته و حتی یذره هم از جایگاهم خوشم نمیاد.
 - البته که نمیاد.

- بزار یه نهارى برات بخرم جین ... میتونم جین صدات بزخم دیگه؟ چرا
 این اتومبیل قراضه رو میرونی؟
 نمیدونستم هنوزم اجازه تردد چنین ماشینهایی رو توی جاده میدن.
 مال کیه؟

جین در اسکورت رو باز کرد و بسته‌هایش رو داخلش گذاشت.
 - مال منه . اینطوری راجع بهش حرف نزن وگرنه احساساتش رو
 جریحهدار میکنی.

- این ماشین تو نیست. بمبافکن صدسال اجازه نمیده آشغالی مثل این
 رو برونی. بیا بریم مونتینر یه نهارى
 بخوریم. بهترین غذای این شهر رو داره.

بازوی جین رو گرفت و جین وقتی به خودش اومد داشت به سمت گوشه‌ی خونه ی چوبی کوچیک و تروتمیزی کشیده میشد که حکاکی درشت سردر ورودیش نشون میداد همون باریه که راجع بهش شنیده بود. تمام مدتی که راه میرفتن کوین مشغول صحبت بود. - میدونستی مشروب توی این شهر ممنوعه؟ هیچ باری اینجا نیست. مونتینر جاییه که بهش میگن باشگاه بطریها. من حتی برای ورود بهش مجبور شدم کارت عضویت بخرم. فکر نمیکنی این کلابرداریه؟ میتونی توی این شهر نوشیدنی بخوری اما برای خوردنش باید کارت عضویت داشته باشی.

کوین، جین رو به طبقه بالا راهنمایی کرد، از ایوان چوبی گذشتن و وارد یک راهرو شدن، زن جوونی که شلوار

جین پوشیده بود کنار یه میز سخنرانی قدیمیای ایستاده بود و دفتر رزرو جلوی روش بود.

- سلام عزیزم. ما یه میز دو نفره میخوایم. یه جای دنج.

کوین کارت عضویتش رو به سرعت نشون داد.

سرپیشخدمت لبخندی به کوین زد و اونها رو به داخل اتاق نهارخوری منظم و کوچیکی هدایت کرد که به

نظر میرسید در اصل به عنوان اتاق پذیرایی خونه ساخته شده بود، اما حالا به نیم دو جین از میزهای مربعی

شکل مجهز شده بود که همهشون خالی بودن. موسیقی کانتتری پخش میشد اما صداش کر کننده نبود و

دستهای از مردم محلی دور میز گردی و روی صندلیهای کافه نشسته بودند و از نهارهاشون لذت میبردن.

سرپیشخدمت اونها رو به سمت میزی برد که در گوشه دنجی نزدیک به شومینه قرار داشت.

جین هیچوقت طرفدار بارها نبود اما باید اقرار میکرد این یکی جای
 دنجی بود. تابلوهای تبلیغاتیِ خاطرهانگیزی
 روی دیوارها آویزون شده بودن، داستانهای نشریات زرد و یادبودهای
 فوتبالی که شامل پیراهن ستاره‌های
 آبی و طلایی میشد که به عدد هجده مزین شده بود. در کنار پیراهن،
 دستهای از جلد مجلات قاب گرفته
 قرار داشت که هم‌هشون تصویر شوهرش رو نشون میدادن.
 کوین همونطور که پشتی صندلی رو برای جین بیرون کشیده بود، به
 عکسها خیره شد.
 - به همون اندازه که اینجا غذاش خوبه به همون اندازه هم منظره‌اش
 اشتهای آدم رو کور میکنه.
 - اگر این منظره رو دوست نداشتی نباید پا توی سلویشن میداشتی.
 کوین همانطور که روی صندلیش مینشست، نفسش رو محکم بیرون
 داد.

- کل این شهر شستوشوی مغزی شدن.
- بزرگ شو کوین.

- باید میدونستم طرف کال رو میگیری.
جین به قیافهی آزردهخاطر کوین خندید.

- من زنشم! چه توقعی داشتی؟

- خب که چی؟ نابغه ای دیگه مگه نه؟ نمیتونی یکم بیطرف باشی؟

جین حرفش رو با اومدن پیشخدمتی که با چشمهای حریصش به کوین نگاه میکرد، قطع کرد اما کوین غرق منو بود و به نظر نمیامد متوجه باشه.

- ما دو تا همبرگر، سبزمینی و آبجو میخوریم. مثل رد داگ درستش کن.

- حتما.

- و هر دو طرفشم سالاد کلم باشه.

جین به سختی تونست جلوی چشمغره رفتن به خودرأیی کوین رو بگیره.

- برای من یه سالاد سبزیجات بیار، بیکن نداشته باشه، با پنیر پخته بشه، سس سالاد یه طرفش باشه و یه

لیوان هم شیر بدون چربی.

قیافه کوین کج شد.

- شوخی میکنی؟

- غذای مفید برای مغز.

- حالا هر چی.

پیشخدمت رفت. درحالی که منتظر رسیدن سفارشهاشون بودن، جین به صحبت انفرادیای گوش کرد که

موضوع اصلیش دور کوین تاگر میچرخید. جین فقط تا زمان رسیدن غذاهاشون صبر کرد، بعدش بحث رو به کسب و کار کشید.

- الآن دقیقا چیکارهای؟

- منظورت چیه؟

- چرا اومدی سلویشن؟

- مکان زیباییه.

جین با نگاه خشک و سختگیرانه‌اش به کوین گفت: « جاهای زیبایِ

زیادی هست. کوین، اون سیبزمینیها

رو بذار کنار و دقیقا به من بگو اینجا چیکار میکنی.» متوجه شد داره از

کال محافظت میکنه. چه عجیب، به

خصوص که میدونست چقدر بودن با کال براش ناراحت کننده است.

- هیچ کار.

کوین شونه‌های بالا انداخت و یه مشت سیبزمینی از سبدهای پلاستیکی

آبی رنگشون برداشت.

- فقط دارم یکم خوش میگذرونم، همین.

- چی از جون کال میخوای، به جز شغلش؟

- چرا باید چیزی ازش بخوام؟

- به هر حال نباید اینجا باشی.

جین انگشت شستش رو روی لیوان شیر کشید.

- دیر یا زود کال باید بازنشست بشه و شغلش مال تو میشه. چرا

نمیتونی یکم صبر داشته باشی؟

- چون الآن باید اون جایگاه رو داشته باشم!

- ظاهراً که مربیها اینطور فکر نمیکنن.

- اونها احمقن!

- بهتره بیخیال این بشی که شرایط رو برای کال سخت کنی. میدونی

چرا؟ چون رقابت شما به معنای دشمن

بودنتون نیست.

قیافه درهم شده‌ی کوین باعث میشد جوونتر از سنش به نظر بیاد.

- چون از توان و نیروی کال متنفرم.

- اگر از کسی به اندازه‌های که از کال متنفری بدم میومد، تمام تلاشم رو میکردم ازش دور بمونم.
- تو درک نمیکنی.
- برام بگو.
- من ... کال خیلی عوضیه، همین.
- دیگه؟
- اون ... نمیدونم.
- کوپن به پایین خیره شد. با آرنج به لبهی بشقابش زد.
- کال مربیِ محبوب و منصفیه.
- آهان.
- یعنی چی؟
- هیچی. فقط گفتم آهان.
- جوری گفتمی انگار یه معنایی داشت.
- واقعا؟

- جدی فکر میکنی دلم میخواد کال مربیم بشه، بندازمش دنبال خودم
 که سرم داد بکشه که بازوم بهدرد
 نخوره چون تفکر فوتبالی ندارم تا با این قضیه کنار بیام؟ باورکن این
 آخرین چیزیه که دلم میخواد. من
 همینطوری بدون کمک اونم یه مهاجم عالیام.
 جین فکر کرد اما با کمک کال حتی بهتر از اینم میشد. پس دلیل اینجا
 بودن کوین همین بود. فقط شغل
 کال نبود که کوین از دل و جون میخواستش؛ همچنین میخواست کال
 مربیش هم بشه. اما براساس حدس
 نصفه نیمه‌ی جین، کوین نمیدونست چطور بدون اینکه غرورش
 خدشهدار بشه اینو از کال بخواد. جین این
 اطلاعات رو به ذهن سپرد.
 کوین با نگرانی واضحی موضوع رو عوض کرد. «به خاطر اون شب توی
 هتل معذرت میخوام. من فکر کردم

تو یه گروپیِ دیگه‌ای؛ نمیدونستم شما دوتا با هم هستین.»

- عیبی نداره.

- البته که باید پنهان نگه میداشتید.

جین اولین بارش نبود که راجع به جونیور و بقیه‌ی بازیکنها که جین رو

برای تولد کال آماده کرده بودن،

تعجب میکرد. اصلا چرا همه‌ی اون کارها رو کرده بودن؟ و مهمتر از

اون، یعنی دهنه‌اشون رو راجع به این

قضیه بسته نگه داشته بودن؟

جین سعی کرد یکم در این مورد کند و کاو کنه. «یه چند نفری

میدونستن همدیگرو میبینیم.»

- از بچه‌های تیم؟

- آره یه تعدادیشون.

- حرفی به من نزدن.

پس رفقایِ کال حرفی نزده بودن.

- به نظر گزینه مناسبی برای کال نیستی.

- شاید این تویی که اونطوری که فکر میکنی، نمیشناسیش.

- شاید نمیخوام بشناسمش.

کوپن دندونهاش رو توی همبرگرش فرو کرد، گاز خیلی بزرگی زد که مناسب چنین آدم مشهور مبادی آدابی نبود. با این حال انگار شوق و ذوقش مسری بود و جین فهمید گرسنه شده.

همانطور که جین غذا میخورد، کوپن با داستانهای بامزه‌های سرگرمش میکرد که بیشترشون مستهجن بودن.

این حقیقت که کوپن شخصیت اصلی همه این داستانا بود باید جین رو ازش متنفر میکرد، اما اینطور نشد.

جین حس میکرد این خودمحوری کوپن از عدم اعتماد به نفسش سرچشمه میگیره که عزمش رو جزم کرده

بود اون رو از کل دنیا پنهان کنه. با این حال دلایل زیادی این وسط وجود داشت که جین نباید، یا نمیتونست به کسی مثل کوین تا کر کمک کنه.

کوین آبجوش رو تموم کرد و به جین نیشخند زد. «دوست داری به بمبافکن خیانت کنی؟ چون اگه دوست داشته باشی، من و تو کارهای خوبی میتونیم باهم بکنیم.»
- خیلی عذابآوری.

کوین لبخند زد اما چشمهایش سخت و جدی بود.
- میدونم در ظاهر نقطه اشتراکی نداریم و تو چندین سال از من بزرگتری اما با تو بودن رو دوست دارم. تو مسائل رو درک میکنی و شنونده خوبی ام هستی.
- ممنونم.

جین نتونست جلوی لبخند متقابل زدنش رو بگیره. «منم با تو بودن رو دوست دارم.»

- اما احتمالاً دوست نداری نامشروع داشته باشی درسته؟ یعنی تازه
چند هفته است ازدواج کردی.

- زدی به هدف.

جین میدونست نباید از این بحث لذت ببره اما اعتماد به نفسش شب
قبل بدجوری خرد و خاکشیر شده بود و

کوپین تا کر عالی بود. با این حال، جین به قدر کافی هم بدون اینکه
خودشو به کال مدیون کنه، از نظر وجدانی
خیلی اشتباه کرده بود.

- چند سالته؟

- بیست و پنج.

- من سی و چهار سالمه. نه سال ازت بزرگترم.

- باورم نمیشه. تقریباً هم سن و سال بمب افکنی.

- متاسفانه همینطوره.

- برام مهم نیست.

کوپن لبه‌اش رو مصمم روی هم فشرد. و ادامه داد: «بمبافکن ممکنه به سنوسال اهمیت بده اما برای من

مهم نیست. مشکل اینجاست که...» به نظر سرافکنده می‌آمد: «به همون اندازه که از قدرت بدنی بمبافکن

متنفرم، به همون اندازه برای خودم خطمشی مشخصی دارم که دور و اطراف زن متاهل نگردم.»

- آفرین به تو.

- از این رفتارم خوشت میاد؟

- این نشون دهنده خوب بودن توئه.

- آره. فکر کنم اینطوریه.

کوپن راضی به نظر میرسید و دستش رو روی میز دراز کرد و دست جین رو گرفت.

- یه قولی بهم بده جین. اگر بین تو و بمبافکن بهم خورد قول بده بهم زنگ بزنی.

- آه، کوین، واقعا فکر نکنم ...

- خوبه، خوشمیگذره؟

صدایی بم و پرخاشگر حرف جین رو قطع کرد و سر جین به آنی برای دیدن کالوین جیمز بانر بالا اومد که

مثل کورهی ذوبآهن آماده انفجار بهشون نگاه میکرد. جین تا حدی انتظار داشت شاهد باریکه‌ی دودی باشه

که از بینی کال بیرون میاد و خودش سعی میکرد دستش رو از دست کوین بیرون بکشه، اما به طور طبیعی،

کوین دستهایش رو محکم نگه داشته بود. باید میدونست کوین این موقعیت طلایی رو برای آزردن شوهرش

از دست نمیده.

- سلام پیرمرد. من و زنت فقط داشتیم حرف میزدیم. یه صندلی بیرون بکش و بهمون ملحق شو.

کال، کوین رو نادیده گرفت و با قدرتی که قادر بود ابری از قارچها رو روی سر نیمه‌ی غربی کارولینای شمالی منفجر کنه به جین چشمغره رفت.

- بریم.

- نهارم هنوز تموم نشده.

جین به سمت سالاد نیمخورد هاش برگشت.

- آه، همین الان غذات تموم شد.

کال، سالاد رو از زیر دست جین کشید و باقیموندهاش رو داخل بشقاب کوین ریخت.

چشمهای جین گشادتر شد. اشتباه میکرد یا شاهد اوقات تلخیای بود که از حسادت منشا میگرفت؟ همانطور

که جین سعی میکرد بفهمه چطور اوضاع رو کنترل کنه، کمی از نوشیدنی‌ش ریخت. باید تو این مکان عمومی قشقرق بهپا میکرد یا توی خلوت خودشون؟

کوپن تصمیمی خارج از کنترل جین گرفت و به سرعت روی پاهاش ایستاد. «عوضی!»

مشتی فرود اومد و مسئله بعدی که جین متوجه‌اش شد این بود که کوپن پخش زمین شده بود. جین با

دندانهایی به هم فشرده از سر خشم بلند شد و به سمت کوپن رفت.
- کوپن، حالت خوبه؟

جین نگاهش رو بالا آورد و به شوهرش چشمغره رفت.
- خیلی عقب افتاده‌ای!

- اون مثل زن‌هاست. خیلی آروم زدمش.

کوپن آب دهنش رو تف کرد و سعی کرد از جاش بلند بشه. جین با دو بچه سر و کار داشت، هر دو بدخلق و

به شدت خشن بودن. جین بلند شد و گفت: «هر دوتون بس کنین!
همینجا تمومش کنین.»

کال نیشخندی به کوین زد و گفت: «میخواهی بیرون از اینجا ادامه بدیم؟»

– نه، میخواهیم همینجا حالتو بگیرم!

کوین دستش رو روی سینه‌ی کال گذاشت و هل داد. کال تلوتلو خورد و عقب رفت ولی روی زمین نیوفتاد.

جین دستهایش رو روی گونجه‌هایش گذاشت. داشتن مثل آدمهای گیج توی میخونه‌ها با هم دعوا میکردن

و هرچند همش یه سوتفاهم بود، ولی دلیل این دعوا جین بود! این فکر رو کنار زد و به خودش یادآوری کرد

که چقدر از خشونت بیزاره، باید این دعوا رو تموم میکرد.

با همون لحن خشنی که گهگاه در مقابل پسرهای تخس و شیطان کلاس سومی به کار میبرد، گفت:

«هیچکس حال کسی رو نمیگیره!» ولی این پسرها هیچ توجهی نکردن. به جاش، کال کوین رو به سمت

صندلی پرت کرد و کوین هم کال رو گرفت و به دیوار کوبوند. پوستر قاب گرفته‌ی ورزشی که به دیوار چسبونده بودن و تصویر شوهرش رو نشون میداد، از قابش جدا شد و روی زمین افتاد و شکست.

جین میدونست که از لحاظ فیزیکی حریفشون همیشه، پس سعی کرد از تاکتیک دیگه‌ای استفاده کنه. پشت بار رفت، یکی از شلنگ نوشیدنی‌های پشت بار رو برداشت، پسرها رو نشونه گرفت و ماشه رو کشید. نمیدونست آب بود یا سودا، ولی پیش از اینکه محتوای شلنگ به پسرها برسه و تاثیری روی دعواشون داشته باشه، جریانش ضعیف شد و متوقف شد.

سرش رو به سمت مردمی که از روی صندلی‌هاشون بلند شده بودن و داشتن دعوا رو تماشا میکردن چرخوند

و از چندتا از مردها درخواست کرد: «میشه یه کاری کنین؟ جلوشونو بگیرین!»

ولی مردها جین رو نادیده گرفتن.

برای یه لحظه تصمیم گرفت بذاره پسرها مغز همدیگه رو بترکونن، ولی اونا خیلی قوی بودن، و جین تحمل دیدن دعوای اونا رو نداشت. یه پارچ آبجو از روی بار برداشت، بالا برد و روی پسرها ریخت.

نفس جفتشون برای یه لحظه بند اومد و آبجویی که توی دهنشون ریخته بود رو تف کردن. وای جوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده دوباره به سمت همدیگه چرخیدن تا به له و لورده کردن همدیگه ادامه بدن. این کارشون به طرز ناخوشایندی به جین یادآوری کرد که چقدر سرسخت هستن.

کوبیدن مشت به شکم کال کوبیدن، و کال مشت محکمی به سینه‌ی کوبیدن زد. هیچکدام از کاسبها یا

بازنشسته‌هایی که داشتن دعوا رو تماشا میکردن، هیچ تمایلی به کمک کردن از خودشون نشون ندادن.

بنابراین جین میدونست که فقط خودش و خودش، باید به تنهایی کاری میکرد. فکر بهتری به ذهنش نرسید

به همین خاطر روی صندلی باز نشست، تا جایی که تونست هوا رو داخل ریه‌هاش کشید و با صدای بلندی شروع کرد به جیغ کشیدن.

صدای جیغش حتی برای خودش هم آزاردهنده بود، ولی به جیغ کشیدن ادامه داد. مردمی که دعوا رو تماشا

میکردن توجهشون رو معطوف زن بلوند دیوانهای کردن که مثل یه روح داشت جیغ میکشید. کال حواسش

پرت شد و کوین تونست مشتی به سر کال بکوبه ولی بعدش تعادل خودش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

جین دوباره نفس گرفت و به جیغ کشیدن ادامه داد.

کال تلوتلوخوران از دیوار فاصله گرفت و فریاد کشید: «میشه تمومش کنی؟!»

سر جین داشت گیج میرفت ولی باز هم جیغ کشید.

کوین از روی زمین بلند شد. سینهایش بخاطر نفس کشیدن تند تند بالا و پایین میشد. «جین چش شده؟»

کال با پشت دستش آبجوهایی که روی صورت و چشمهایش ریخته بودن رو پاک کرد و گفت: «روانیه!» نفس

عمیقی کشید و با چشمایی که با جدیت برق میزدن به سمتش رفت و گفت: «شیطونه میگه بخوابونم زیر

گوشش!»

جین فریاد کشید: «جرات داری بهم دست بزن!»

برق چشمای کال کمی شیطنت آمیز شد. «میزنم!»

- بهم دست بزنی جیغ میزنما!

سه نفر از میان جمعیت به طور همزمان فریاد کشیدن: «بهش دست نزن!»

جین دست به سینه شد و به مردم چشم غره رفت. «میتونستین کمک کنین. اینجوری نیازی به جیغ کشیدن من نبود.»

کوپین غرید: «فقط یه عوای ساده بود. نیازی نیست انقدر گندهاش کنی.»

کال بازوی جین رو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد. «جین یه خورده حساسه.»

کوپین گفت: «معلومه.» و با پیراهنش صورتش رو پاک کرد. از زخمی که روی گونه‌هاش ایجاد شده بود، داشت

خون میومد. یکی از چشم‌هاش هم ورم کرده بود.

مرد میانسالی که پیراهن اتوخورده سفید و کروات مشکی پوشیده بود با کنجکاوی پرسید: «این خانم کیه؟»
کال وانمود کرد چیزی نشنیده.

جین دستش رو برای دست دادن دراز کرد و گفت: «دارلینگتون. جین دارلینگتون.»

کال زمزمه کرد: «همسر مه.»

مرد در حالی که دست جین رو میگرفت با گیجی گفت: «همسر؟»
جین جواب داد: «بله.»

کال گفت: «این هارلی کریسپه. فروشگاه سخت افزار فروشی داره.»
جین تا بحال توی عمرش نشنیده بود کسی تا این حد بی میل دو نفر رو به هم معرفی کنه.

هارلی دست جین رو رها کرد و به سمت کال چرخید. «پس چرا حالا که بعد این همه مدت بالاخره توی شهر دیدیمش با تاکر بود نه با تو؟»

کال چانه‌اش رو منقبض کرد و گفت: «اونا دوست قدیمی هستن.»
جین نگاه هرکسی که توی بار بود رو روی خودش حس کرد،
هیچکدومشون دوستانه بهش نگاه نمی‌کردن.

هارلی گفت: «خوشحالم که بالاخره فرصت پیدا کردین مردم این شهر
رو ملاقات کنین، خانم بانر.»

زمزمه‌های خصمانه‌ای از گوشه و کنار بار به گوش جین خورد،
همینطور از جانب مصدنی جذاب بار و جین

متوجه شد که به زودی داستانهایی درمورد همسر سرد و خشک و
دانشمند کال که خودش رو از همه برتر

میدونه به زودی توی شهر میپیچه.

کال به متصدی بار گفت خسارتی که به بار وارد شده رو به صورت حساب
کوین اضافه کنه و با این حرف توجه

همه رو از جین دور کرد. کوین اخم کرده بود و بدعنق به نظر میرسید،
قیافه‌اش مثل بچه‌های شده بود که به

اتاقش فرستادنش. «تو اول بهم مشت زدی.»

کال کوین رو نادیده گرفت. به جاش با دستی که هنوز به خاطر آبجو خیس بود، دست جین رو گرفت و به سمت در بار رفت.

جین سرش رو برگردوند و به جمعیتی که خصمانه نگاهش میکردن گفت: «از آشنایی با همتون خوشحال شدم. هرچند اگه یه کم کمک میکردین بیشتر خوشحال میشدم.»

کال غرید: «میشه خفه شی؟»

کال جین رو روی ایوان کشید و از پلهها پایین برد. چشم جین به جیب کال افتاد که کنار جدول پارک شده بود، و این بهش یادآوری کرد که یه جنگ دیگه باقی مونده. ازدواج با کال بانر هر لحظه پیچیدهتر از قبل میشد.

- من خودم ماشین دارم.

- چه غلطاً.

از لبه‌اش داشت خون می‌ومد و یک طرفش ورم کرده بود.

- گفتم ماشین دارم.

- نداری.

- جلوی داروخونه پارکش کردم.

دستش رو داخل کیفش برد، یه دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمت کال گرفت.

کال توجهی به دستمالی که به سمتش دراز شده بود، نکرد. «ماشین خریدی؟»

- بهت که گفتم قصد دارم یه ماشین بخرم.

کال سرجاش ایستاد. جین دستمال رو به آرومی روی لب کال کشید،

کال سرش رو عقب کشید. «منم بهت

گفتم نباید بخری.»

- آره گفتم. ولی من یه مقدار برای توجه کردن به حرفات زیادی بزرگ و مستقلم.

کال به تندی گفت: «نشونم بده.»

یاد حرف کوین در مورد ماشینش افتاد و برای یه لحظه از اینکه ماشین رو به کال نشون بده احساس نگرانی

کرد. «چطوره توی خونه همدیگه رو ببینیم؟»

- نشونم بده!

جین تسلیم شد و به سمت مرکز شهر به راه افتاد، بعد به سمت داروخونه چرخید. کال هم به آرامی در کنار جین حرکت میکرد.

متاسفانه، ظاهر ماشین جین توی این مدت بهتر نشده بود. به سمت جایی که ماشین پارک شده بود رفتن،

کال با دیدن ماشین یکه خورد و گفت: «بهم بگو که ماشینت این نیست!»

- فقط به یه چیزی نیاز داشتم که منو اینطرف و اونطرف ببره. وگرنه یه ساترن محشر دارم که توی خونهام پارکه و انتظارم رو میکشه.

قیافهی کال یجوری شده بود که انگار استخون توی گلوش گیر کرده. گفت: «کسی هم تو رو در حال روندن این ماشین دید؟»

- یه نفر.

- کی؟

- کوین.

- لعنتی!

جین گفت: «اینو جدی میگم کال، باید حواست به لحن حرف زدنت باشه. فشار خونت هم همینطور. یه مردی

توی سن تو...» متوجه اشتباهی که داشت مرتکب میشد، شد و مسیر صحبت رو عوض کرد. «این ماشین

کاملاً واسه من مناسبه.»

- کلیدا رو بده.

- نمیدم!

- برنده شدی پرفسور. برات یه ماشین میخرم. حالا، اون کلیدای لعنتی رو بده به من.

- من خودم یه ماشین دارم.

- یه ماشین واقعی منظورم بود. مرسدس، بی ام دبلیو، هر چی که بخوای.

- من نه مرسدس میخوام نه بی ام دبلیو.

- فکر میکنی نمیخوای!

- انقدر اذیتم نکن!

- هنوز شروع هم نکردم!

کم کم داشتن توجه مردم رو به سمت خودشون جلب میکردن، که تعجبی هم نداشت. مگه مردم سلویشن و

کارولینای شمالی چندبار قهرمانای شهرشون رو میدیدن که وسط
خیابون واسه هم شاخ و شونه میکشن؟

کال با عصبانیت گفت: «اون کلیدا رو بده به من.»

- مگه خوابش رو ببینی!

خوشبختانه ازدحام مردم جلوی کال رو میگرفت که کلیدها رو از دست
جین بقاپه. جین از فرصت استفاده کرد،

تنهای به کال زد و از کنارش رد شد. در ماشینش رو باز کرد و داخل
ماشین پرید.

قیافهی کال شبیه دیگ زودپزی شده بود که داشت منفجر میشد.

«بهت اخطار میدم پرفسور. این آخرین باریه

که سوار این آشغال میشی. پس ازش لذت ببر.»

این بار خودرای بودنش موجب تفریح جین نشد. مثل اینکه مارشمالوها

کارساز نبودن، به چیز قویتری نیاز

داشت. کلوین بانر یکبار برای همیشه باید میفهمید ازدواج مثل یکی از مسابقه‌های فوتبالش نیست.

جین دندونه‌اش رو به هم فشرد. «میدونی با این هشدارها چکار میتونی بکنی مرتیکه، میتونی...»

کال وسط حرف جین پرید و گفت: «وقتی رفتیم خونه در این مورد صحبت میکنیم.» با نگاه سردش جین رو

ساکت کرد و ادامه داد: «حالا، رانندگیتو بکن!»

جین با عصبانیت ماشینش رو از پارک درآورد. چونهاش رو جلو داد و به سمت خونه روند.

این ماشین رو برای خودش نگه میداشت.

فصل پانزده

جین از پیچگوشتی کوچیکی که همیشه توی کیفش داشت استفاده کرد و درهای اتوماتیک رو از کار انداخت.

درها بسته موندن و به جین کمتر از دو دقیقه زمان دادن. وقتی به خونه رسید، ماشینش رو پارک کرد و پاکوبان وارد خونه شد. یه طناب برداشت و هشت دور اطراف دستگیرهی در ورودی پیچوند. چندتا از ظرفهای

آشپزخونه رو برداشت و جلوی در پشتی خونه گذاشت تا باز نشه. داشت در شیشههای دو لنگهای که به اتاق نشیمن باز میشد رو چک میکرد که صدای بوق پیغامگیر تلفن بلند شد. پیغامگیر رو نادیده گرفت و به سمت گاراژ رفت، از نردبونی که داخل گاراژ بود استفاده کرد تا در خودکار گاراژ رو از کار بندازه.

وقتی به آشپزخونه برگشت صدای بوق کرکنندهی پیغامگیر گوشه‌اش رو آزار داد. تمام پردههای طبقهی اول رو کشید و تلفن رو برداشت. وقتی کارش تموم شد، پیچگوشتیش رو برداشت و سمت پیغامگیر رفت و دکمه‌اش

رو فشرد.

- کال؟

- آره. گوش کن ببین چی میگم جین. دروازه یه مشکلی داره.

- آره یه مشکلی هست مرتیکه! ولی این مشکل هیچ ربطی به دروازه نداره!

تماس رو قطع کرد و صدای بوق خاموش شد. بعد، طبقه‌ی بالا رفت، کامپیوترش رو روشن کرد و مشغول کار شد.

طولی نکشید که صدای تق تق در و به همراهش صدای مشت کوبیدن به در رو شنید. وقتی سر و صدا انقدر بلند شد که تمرکزش رو بر هم زد، یه دستمال کاغذی رو از وسط نصف کرد و هر قسمتش رو داخل یکی از گوشه‌هایش گذاشت.

همه جا به طرز خوشایندی در سکوت فرو رفت.

اسکورت!

کال خودش رو بالا کشید و روی سقف کوتاه اتاق مطالعه که در طبقه‌ی

پایین قرار داشت، رفت. اولش جین

توی لاک‌ی چارمزهاش خرابکاری کرده بود، و حالا هم با روندن یه

ماشین اسکورت که ده سال عمر داشت

کال رو مقابل تمام مردم شهر خجالتزده کرده بود! نمیدونست چرا این

دو کاری که جین کرده بود به نظرش

بدتر از این بود که اونو پشت در گذاشته. شاید به این خاطر بود که از

تلاشش برای وارد شدن به خونه داشت

لذت میبرد، بعلاوه‌ی دعوایی که به محض وارد شدن به خونه قرار بود

بینشون راه بیوفته.

تا جایی که ممکن بود سعی کرد آرام راه بره چون اصلاً دلش

نمیخواست این سقف لعنتی وقتی بارون میومد

چکه کنه. نگاهی به ابرهای سیاهی که آسمون رو فرا گرفته بودن کرد،
 طولی نمیکشید که بارون میبارید.
 به انتهای سقف رسید. انتهای سقف به بالکن بزرگی که جلوی خونه
 قرار داشت، منتهی میشد. به محض
 دیدن بالکن برای یه لحظه احساس ناامیدی کرد، چون مانع بزرگی سر
 راهش نبود که مجبورش کنه برای
 وارد شدن به خونه تلاش بیشتری کنه. البته، نردههای بالکن کمی
 میلرزیدن و نمیتونستن وزن کال رو به
 خوبی تحمل کنن، این کمی هیجان و جذابیت بیشتری به ماجرا میداد.
 دستش رو به نردههای بالکن گرفت، خودش رو پایین کشید و با پاهایی
 آویزان روی نردهها حرکت کرد تا
 اینکه به ستون گوشه‌ی بالکن رسید. صدای رعد و برق بلند شد، قطرات
 باران لباس کال رو خیس کرد و پشت

لباس رو به کمرش چسباند. پاهاش رو دور ستون حلقه کرد، یکی از دستهایش رو روی نرده‌های لق گذاشت،

از سطح لیز نرده‌ها استفاده کرد و روی نرده‌ها سر خورد و پایین آمد.

قفل در شیشه‌های دو لنگه‌ای که به اتاق خوابش راه داشت سست و بیدوام بود و از اینکه خانم عقل کل

فکری به حال این در نکرده بود دلخور شد. احتمالا با خودش فکر کرده بود کال برای اینجور کارها زیادی از

حد پیره! این فکر باعث شد تمام وجودش به درد بیاد و وقتی در رو باز کرد، دوباره عصبانیتش سر جای خودش

برگشته بود. جین حداقل باید اونقدر احترام برای کال قائل میشد که یه

صندلی جلوی دستگیرهی در بذاره!

از اتاق تاریکش گذشت و وارد راهرو شد و به سمت نوری رفت که از

سمت اتاق جین میاومد. پشت به در

اتاق نشسته بود و تمام تمرکزش معطوف ستونهای دادههای غیرقابل
 درکی بود که روی مانیتور کامپیوترش
 دیده میشد. دو تیکه دستمال کاغذی آبی رنگ از گوشه‌های بیرون زده
 بود و قیافه‌اش رو شبیه خرگوشهای
 برنامه‌های کودک کرده بود. کال به این فکر افتاد که یواشکی پشت سر
 جین بره و با یهویی بیرون کشیدن
 دستمال کاغذیها اونو تا حد مرگ بترسونه. این دقیقا کاری بود که جین
 سزاوارش بود، ولی از اونجایی که
 باردار بود، بیخیال این فکرش شد.
 وقتی داشت به طبقه‌ی پایین میرفت بوی آبجو به مشامش خورد. مثل
 موش آب کشیده شده بود، بدنش
 درد میکرد و حسابی حالش گرفته شده بود، و تک تک اینها تقصیر
 جین بود! وقتی به سالن پذیرایی رسید

از عصبانیت خون توی رگه‌هاش میجوشید. سرش رو برگردوند و نام جین رو فریاد کشید.

- جین دارلینگتون بانر! همین الان میای پایین!

سر جین مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشه، بالا پرید. صدای فریاد کال از دستمال کاغذیها نفوذ کرده

بود و به گوشش رسیده بود. پس، به طریقی تونسته بود وارد خونه بشه. درحالی که داشت دستمال کاغذیها

رو از گوشش بیرون میاورد و داخل سطل آشغال مینداخت به این فکر میکرد که کال چطوری تونسته وارد

خونه بشه. مطمئنا با قهرمان بازی راهش رو به داخل خونه پیدا کرده بود، چون شکی نداشت که کال حتی

فکر اینکه با شکستن پنجره خودش رو کوچیک کنه رو هم به ذهنش راه نمیداد. با اینکه از کال دلخورد بود،

ولی از اینکه تونسته بود وارد خونه بشه بهش افتخار میکرد.

وقتی داشت از پشت میز بلند میشد و عینکش رو از چشمش بر میداشت، سعی کرد بفهمه چرا دلش نمیخواد در اتاقش رو قفل کنه و بیرون نره. هیچوقت از دعوا و لجبازی خوشش نمیومد و هیچوقت توی این کار خوب نبود... شاهد این مسئله دعوای بیخودش با جری مایلز بود. شاید الان استرس نداشت چون طرف مقابلش کال بود. تمام عمرش زنی مودب و موقر بود و به هیچ عنوان اهل دعوا و درگیری نبود. هیچوقت لازم نبود مراقب حرفهایی که میزنه و رفتاراش باشه. همیشه میتونست خودش باشه. وقتی داشت از اتاق خارج میشد قلبش محکم میکوبید و مغزش کاملا هوشیار بود. به شدت احساس سرزندگی میکرد.

کال طبقه‌ی پایین ایستاده بود و به جین که بالای پله‌ها ایستاده بود نگاه میکرد. وقتی جین داشت جلو

میاومد باسن کوچیک و خوش ترکیبش توی شلوار راحتیش به این طرف و اون طرف تکون میخورد و از و کال نمیفهمید چرا انقدر مشتاق نگاه کردن به اونهاست. موهاش که مثل دختر مدرسه‌ایها با سنجاق سر عقب بسته بود، موقع پایین اومدن از پله‌ها به سمت جلو و عقب تکون میخوردن.

جین به کال نگاه کرد، ولی به جای اینکه بترسه، کال حاضر بود قسم بخوره ردی از شیطنت رو توی چشمه‌اش دید. جین با جرات و شهامت و با لحنی گستاخانه و کشدار گفت: «مثل اینکه یه نفر اینجا عصبانیه.»

کال دست‌هایش رو مشت کرد و گفت: «تو... تاوان این کارت رو پس میدی.»

- میخوای چکار کنی مرد گنده؟ با کف دستت بزنی به پشتم؟!!

به محض گفتن این حرف بدن کال واکنش نشون داد! لعنتی! چطور میتونست این کار رو با کال بکنه؟ این دیگه چه حرفی بود که یه پرفسور محترم دانشگاه به زبون میاورد؟ تصویری ناخواسته توی ذهن کال نقش بست. چونهاش رو منقبض کرد، چشمهاش رو باریک کرد و یه نگاه عصبی به جین انداخت، نگاهش جوری بود که از خودش شرمنده شد که چنین نگاهی به یه زن بیچاره و بیدفاع و باردار انداخته. «شاید

دقیقا همون چیزیه که بهش نیاز داری.»
به جای اینکه مثل هر زن باردار و حساسی بترسه، با نگاهی حسابگر گفت: «واقعا؟ باید خوش بگذره. بهش فکر میکنم!»

به محض گفتن این حرف روی پاشنههاش چرخید و به سمت اتاقش برگشت و کال رو پایین پلهها ول کرد.

کال هاج و واج مونده بود. چطور تونست همه چیز رو به نفع خودش برگردونه و بره؟ و منظورش از اینکه گفت بهش فکر میکنه چی بود؟

یاد اسکورت افتاد که درست همونجایی که جیب خودش باید پارک میشد، پارک شده بود و دنبال جین از پلهها بالا رفت. هنوز دعوا تموم نشده بود!

جین صدای قدمهای کال رو که پشت سرش داشت از پلهها بالا میاومد، شنید و از اشتیاقی که با شنیدن

صدای پاهاش پیدا کرد، خجالتزده شد. تا قبل از این چند هفتهی اخیر، نفهمیده بود که چقدر حفظ وقار و

متانت مثل یه بار سنگین روی دوشش سنگینی میکنه.

کال از در اتاق جین وارد شد، انگشتش رو به سمت پیشونی جین گرفت و گفت: «بذار یه چیزی رو برات روشن

کنم. رئیس این خونه منم و ازت انتظار دارم بهم احترام بذاری! دیگه نمیخوام یه کلمه از اون حرفای

گستاخانهات رو بشنوم. فهمیدی چی گفتم؟»

بدون شک این تکنیک تهاجمش روی مردها خوب جواب میداد، ولی دلش برای دخترهای بیچارهای که

کال قبلا باهاشون قرار میداشت، سوخت. احتمالا با این رفتارش اون دختر کوچولوهای خوش قد و قواره رو با خاک یکسان میکرد.

ولی هیچ جوری نمیتونست کال رو در حال فریاد زدن سر یه ملکه زیبایی بیست و یک ساله و بیدفاع تصور

کنه، و زیاد طول نکشید که دلیلش رو هم فهمید. چون کال هرگز چنین کاری نمیکرد. کال نمیتونست

عصبانیتش رو سر کسی که ازش ضعیفتره خالی کنه. این مسئله باعث شد جین به خودش افتخار کنه.

جین گفت: «از لب دوباره داره خون میاد. برو توی حموم تا تمیزش کنم.»

- تا وقتی این مسئه حل نشه هیچ جایی نمیرم.

- خیلی هم عالی. آخه همیشه رویای وقت گذروندن با یه جنگجوی زخمی رو توی ذهنم میپروروندم.

این حرفش کال رو ساکت کرد. نگاه عبوس و خطرناکی که کال به جین انداخت زانوهاش رو لرزوند. کال مثل

یه دینامیت 190 پوندی آماده انفجار بود. ولی چرا این مسئه جین رو نمیترسوند؟

کال انگشت شستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت: «فقط به یه شرط میذارم زخمم رو چسب بزنی.»

- به چه شرطی؟

- بعد از اینکه کارت تموم شد، ساکت میشینی - منظورم با دهن بستهایس - و منم حسابت رو میرسم!

- باشه!

با صدای بلندی که نزدیک بود پرده گوش جین رو پاره کنه، غرید:

«باشه؟! واقعا؟! مثل اینکه نفهمیدی منظورم

چیهِ چون اگه فهمیده بودی انقدر راحت اینجا نمایستادی و

نمیگفتی "باشه"!»

جین لبخند زد چون میدونست لبخند زدنش کال رو بیشتر حرص

میده. گفت: «میدونم که روابط باز برای

زندگی زناشویی خیلی مهمه!»

کال گفت: «من از روابط باز حرف نمیزنم. منظورم از حسابت رو میرسم

این بود که تیکه تیکهات میکنم!»

جین دستش رو توی هوا تکون داد و درحالی که به سمت حموم

میرفت، گفت: «حالا هرچی.»

جین دلش برای کال میسوخت. کال مرد قوی هیکلی بود که گیر

اخلاقیات و وجدانش افتاده بود، وجدانی

که یه دعوای درست حسابی با زنها رو براش سخت میکرد. تازه میفهمید چرا کال انقدر عاشق فوتبال با ضربههای بیرحمانه و قوانین خشنشه.

همین مسئله نشون میداد که چرا توی زندگیش با زنها مشکل داره. جین وارد حمام شد و به سمت کمد رفت و داخلش رو گشت. «امیدوارم یه چیز به دردبخور اینجا پیدا بشه.»

وقتی کال جوابی نداد جین برگشت و با دیدن کال که داشت لباسش رو از تنش درمیآورد، آب دهانش رو به

سختی قورت داد. به محض اینکه کال دستهایش رو بالا گرفت، دندههایش بیشتر بیرون زد. نافش به شکل

یه بیضی باریک بود. چشم جین به موهای زیربغل و زخم روی شونههای کال افتاد.

- داری چکار میکنی؟

کال پیراهنش رو یه گوشه پرتاب کرد و دکمه‌ی شلوار جینش رو باز کرد. «فکر میکنی دارم چکار میکنم؟»

میخوام دوش بگیرم. یادت که نرفته شلنگ آبجو رو گرفتی روی سرم و بعدش هم در خونهی خودم رو به

روم قفل کردی و منو توی رگبار ول کردی؟ ضمناً، بهتره تا فردا صبح اون خرابکاری که با در ورودی کردی

رو درست کنی وگرنه یه جهنم واقعی به پا میکنم.» زیپ شلوارش رو پایین کشید.

جین چرخید و سعی کرد تا جای ممکن آرام به نظر برسه. خوشبختانه، توی حموم انقدر آینه بود که با کج

کردن سرش میتونست یه دید کامل به کال داشته باشه. متأسفانه، فقط پشت کال معلوم بود. هرچند همون

هم محشر بود. شونیه‌های عریض و رانهای لاغر رو میتونست ببینه. اخمی به

زخمهای قدیمی و زخمهای جدید بدن کال کرد و به رنجی فکر کرد
 که این بدن سالخورده متحمل شده بود.
 در کشویی حموم رو کنار زد و واردش شد. متاسفانه، نیمه پایینی در
 شیشه‌های مات بود و نمیتونست خوب
 کال رو ببینه.

با صدایی بلندتر از صدای دوش آب گفت: «درمورد رگبار اغراق میکنی.
 تازه بارش بارون شروع شده بود.»

- آره ولی قبل از اینکه برسیم به بالکن و وارد خونه بشم.

چین به سمت دوش آب برگشت و شگفتزده گفت: «پس اینجوری وارد
 خونه شدی؟»

- فقط به این خاطر که تو انقدر منو قبول نداشتی که درهای طبقه بالا
 رو هم قفل کنی.

لبخندی به لحن رنجیده کال زد و گفت: «ببخشید. به اینجاش فکر
 نکرده بودم.»

کال گفت: «کاملاً مشخصه که فکر نکرده بودی.» سرش رو از زیر دوش بیرون آورد و گفت: «میخوای تو

هم بیای زیر دوش؟»

دلش میخواست جواب مثبت بده ولی لحن آرام و وسوسه‌انگیز کال، جین رو یاد میوه‌ی درخت ممنوعه⁷

انداخت، به همین خاطر وانمود کرد حرف کال رو نشنیده. هنگامی که کال داشت دوش می‌گرفت، جین داخل

کشوها رو گشت و دنبال پماد آنتی بیوتیک گشت.

یه خمیردندان کمرست که پایینش فشرده شده بود و یه اسپری ضدعرق توی کمد توالت پیدا کرد. شانهی

سیاهش کاملاً تمیز بود و هیچکدام از دندانپه‌هایش از جا کنده نشده بودند. یه نخ دندان، یه ناخن‌گیر براق نقره‌ای

رنگ، خمیر ریش تراشی و چند تیغ ریش تراشی، یه قوطی قرص مسکن تایلنول و پماد بن‌گی هم توی کشو

دیده میشد. یه جعبه‌ی بزرگ. فکر کردن به اینکه شاید کال از این وسایل جلوگیری علاوه بر جین برای کس دیگه‌های هم استفاده میکنه باعث شد درد شدیدی در تمام وجودش بیچه.

این فکر رو از ذهنش کنار زد و خم شد تا زیر سینک روشویی رو ببینه. چند بسته پماد بن گی، چند کارتون منیزیم سولفات و یک بسته آنتی بیوتیک پیدا کرد. صدای دوش آب قطع شد و چند لحظه بعد، در حمام باز شد.

کال گفت: «تا کر داره ازت استفاده میکنه. خودت متوجه شدی، مگه نه؟»

جین گفت: «اینطور نیست.» برگشت و نگاهش به کال افتاد که یه حوله ضخیم سیاه رنگ دور کمرش بسته بود. قفسه‌ی سینه‌اش خیس و موهایش ژولیده شده بود.

- دقیقا همینطوره. داره از تو استفاده میکنه که حال من رو بگیره.
 پس کال فکر میکرد جین به نظر کوین جذاب نیست. این مسئله انقدر
 جین رو آزرده که تصمیم گرفت از کال
 انتقام بگیره. «شاید این حرفت حقیقت داشته باشه، ولی یه کشش
 جنسی بین من و کوین وجود داره.»

7 اشاره به میوه‌های که آدام و حوا خوردند و از بهشت رانده شدند.
 کال داشت یه حوله از توی جالباسی برمیداشت تا موهایش رو خشک
 کنه ولی دستش وسط راه خشک شد.
 «داری درمورد چی حرف میزنی؟ چه کششی؟»

- بشین تا یه نگاهی به زخم لبِت بندازم. دوباره داره خونریزی میکنه.
 ناگهان کال قدمی جلو اومد و چند قطره آب از موهایش روی جین
 پاشیده شد. «نمیخوام بشینم! میخوام
 بدونم منظورت از اون حرف چی بود.»

- یه زن جاافتاده و یه مرد جوان خیلی جذاب. از همون اولش که همدیگه رو دیدیم این کشش شروع شد.

ولی نگران نباش. اون خودش رو درگیر زنهای متاهل نمیکنه. کال چشمه‌هاش رو باریک کرد و گفت: «الان این حرفت باید خیالم رو راحت کنه؟»

- اگه کنار هم بودن من و کوین ناراحت میکنه، آره. کال حوله‌ی داخل جالباسی رو قاپید و وحشیانه روی موهاش کشید. «خودتم خوب میدونی اون فقط به این

خاطر به تو توجه نشون میده چون حلقه‌ی من توی دستته. اگه حلقه‌ی من توی دستت نبود اون اصلاً متوجهت نمیشد.»

حالت چهره‌ی جین به حدی مظلومانه شد که تمام لذتی که کال از سربهرس گذاشتن جین میبرد، از بین رفت.

خشونت بیمنظور کال جین رو ناراحت نکرده بود، بلکه از این ناراحت شده بود که کال فکر میکرد جین انقدر ظاهر معمولیای داره که هیچ مردی جذبش نمیشه. گفت: «نه، نمیدونستم.» و به سمت در حمام رفت. کال با صدای بلند گفت: «کجا میری؟ فکر کردم میخوای زخمم رو تمیز کنی.»

- آنتی بیوتیک روی میز توالت. خودت این کار رو بکن. کال پشت سر جین از حمام بیرون اومد و توی چهارچوب در ایستاد. «تو... تو به کوین احساس خاصی داری؟» حوله رو پایین انداخت و ادامه داد: «اصلا چطور ممکنه تو به کوین احساسی داشته باشی؟ تو که اصلا نمیشناسیش.»

- دیگه حرفی نمونده بزنی.

- فکر کردم به روابط باز اعتقاد داری!

جین حرفی نزد، از پنجره به بیرون نگاه کرد و در دل آرزو کرد کاش
کال از اتاق گورش رو گم کنه.

کال جلو اومد و پشت سر جین ایستاد، با لحنی کنجکاو و کمی خشن
گفت: «احساسات رو جریحه دار کردم،

درسته؟»

جین به آرومی سرش رو تکیه داد.

- قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. من فقط... من نمیخوام آسیب ببینی،
فقط همین. تو زیاد با ورزشکارها آشنا

نیستی. ورزشکارها گاهی... نمیدونم چطور منظورم رو برسونم... گاهی
خیلی زنها رو اذیت میکنن.

جین گفت: «میدونم.» چشمش به قطره آبی افتاد که روی سینه‌ی کال
سر خورد و پایین اومد. «فکر کنم

واسه امشب دیگه کافیه. بهتره بری.»

ولی کال نزدیکتر اومد و با لحنی مهربان که باعث تعجب جین شد،
گفت: «ولی هنوز که کاری نکردیم. حتی
هنوز با کف دستم نزدم بهت!»

- شاید بهتر باشه بذاریم واسه یه وقت دیگه.
- نظرت چیه فقط همون بخش ضربه زدن رو انجام بدیم؟!
- به نظرم اصلا فکر خوبی نیست و بهتره تا یه مدت هیچ کاری به
لباسای همدیگه نداشته باشیم!
- چرا؟
- چون همه چیز رو پیچیده‌تر میکنه.
- دیشب که هیچی پیچیده نبود. حداقل نه تا اون لحظهای که
از خودراضی شدی.
جین سرش رو بالا گرفت و گفت: «من؟! من هیچوقت توی عمرم آدم
از خودراضیای نبودم!»

کال گفت: «واقعا؟!» احتمالا دوباره جیغ و داد کردنِ جین چیزی بود که کال میخواست چون چشمه‌هاش داشت برق میزد. «ولی من که داشتم از دستت دیوونه میشدم، حرفم رو باور کن تو خیلی از خودراضی شدی.»

- کی رو میگی؟

- خودت خوب میدونی.

- نه نمیدونم.

- همون موقع که گفتی خوش گذشت منظورمه.

جین گفت: «نمیدونم چی... آهان اونو میگی.» به کال زل زد و گفت: «اون حرفم ناراحت کرد؟»

- معلومه که نه! اصلا هم ناراحت نشدم! فکر کردی نمیدونم چقدر کارم خوبه؟ اگه تو هنوز متوجه این مسئله نشدی پس فکر کنم مشکل توئه نه من.

اخمو و بدعنق شده بود. جین متوجه شد که شب قبل با اون حرفش
 کال رو ناراحت کرده. این مسئله احساساتش
 رو جریحه‌دار کرد. با اینکه کال ظاهراً اعتماد به نفس بیحد و اندازه‌های
 داشت، ولی اون هم مثل هر آدم
 دیگه‌ای از شنیدن چنین حرفی حس بدی به خودش پیدا میکرد.
 اقرار کرد: «واقعا خیلی خوش گذشت.»
 - معلومه که همینطوره.

از گوشه‌ی چشمش به کال نگاه کرد و گفت: «منظورم از اون حرف این
 بود که... که... نمیدونم چطوری
 بگم.»

- چرا با این شروع نمیکنی که واقعا خیلی معرکه بود؟!
 - معرکه؟ آره، آره خودش. واقعا معرکه بود. و...
 - هیجان انگیز و جذاب هم بود.
 - آره اینا هم بود. ولی...

- ناامید کننده هم بود.

- ناامید کننده؟

کال چانهش رو با کلهشقی جلو داد و گفت: «آره. میخوام بدنت رو ببینم.»

- چی؟ چرا؟

- چون میخوام.

- اینم یه چیز مردونهاس؟

خشونت چهره‌اش ناپدید شد و گوشه‌ی لبش - همون گوشه‌های که زخمی بود - با لبخند کج شد. «میشه اینجور گفت.»

- حرفم رو باور کن، با ندیدنم چیزی رو از دست ندادی.

- فکر کنم من بهتر از تو بتونم در این مورد قضاوت کنم.

- مطمئنم که اینطور نیست. تو پاهای دراز مدلا رو دیدی؟ از همونا که

وقتی بیارنش بالا تا زیر بغلشون میاد

بالا؟

- اوهوم.

- من از اونا ندارم.

- کاملاً مشخصه.

- پاهای من کوتاه نیستن، ولی بلند هم نیستن. متوسطن. و... تو از اون

مردایی که بالاتنه برات

مهمه؟

- توجهام بهشون جلب میشه.

- مال من کوچیکه.

- بابت اعتماد به نفسی که بهم میدی ممنونم ولی از اونجایی که من رو

برهنه ندیدی پس صلاحیت قضاوت

کردن رو نداری.

- میتونم صلاحیتش رو پیدا کنم!

کال بیشتر از هر زمان دیگهای وسوسه برانگیز شده بود: چشمهای خاکستریش میدرخشید، گودی روی گونه‌هایش هم با نمک و جذاب بود. و بیشتر از هر زمان دیگهای حساس و آسیب پذیر به نظر میرسید. به سرعت چشم برهم زدن یک حقیقت جین رو از پا درآورد: اون عاشق کال شده بود. عشقی عمیق و ابدی. عاشق مردانگی، زیرکی و پیچیدگی کال شده بود. شوخ طبعی و وفاداری کال به خانواده‌هایش رو دوست داشت. همینطور عاشق عقاید از مد افتاده‌ی کال در مورد مراقب از بچه‌هایش بود، حتی بچه‌های که نمیخواستش. هیچ فرصتی برای فکر کردن نبود، هیچ جایی برای فرار کردن نبود تا بتونه شدت این علاقه رو بسنجه. کال دستش رو بالا آورد و انگشت شستش رو روی چانه‌ی جین کشید. گفت: «من ازت خوشم میاد رزباد. خیلی

خوشم میاد.»

- واقعا؟

کال سرش رو تکون داد.

جین متوجه شد که کال گفت ازش خوشش میاد، نگفت دوستش داره.

بغضی که توی گلوش بود رو قورت

داد. «فقط به خاطر اینکه بدون لباس منو ببینی اینو گفتی.»

گوشهی چشمهای کال با خنده چین افتاد و گفت: «وسوسهام کرد، ولی

این حرف اونقدر مهم هست که

درموردش دروغ نگم.»

- فکر میکردم ازم متنفری.

- آره ازت متنفر بودم. ولی متنفر موندن از تو خیلی سخته.

تمام وجود جین رو امید فراگرفت. «منو بخشیدی؟»

کال مکشی کرد و گفت: «نه دقیقا. کاری که کردی انقدر بزرگه که

نمیشه بخشیدش.»

یکبار دیگه جین احساس گناه کرد. گفت: «میدونی که واقعا به خاطر کارم متاسفم.»

- واقعا متاسفی؟

- خب... به خاطر بچه متاسف نیستم ولی به خاطر اینکه ازت استفاده کردم متنفرم. من به تو به عنوان یه

انسان واقعی فکر نمی‌کردم، بهت به چشم یه وسیله نگاه می‌کردم که قراره من رو به چیزی که می‌خوام

برسونه. اگه کسی با من این کار رو میکرد هیچوقت نمی‌بخشیدمش و اگه باعث تسلی خاطرت میشه باید

بگم هیچوقت خودم رو به خاطر کاری که باهات کردم نمی‌بخشم.

- شاید بتونی کاری که من کردم رو بکنی و سعی کنی گناه رو از گناهکار جدا کنی.

جین به چشمهای کال خیره شد و سعی کرد حرف دل کال رو از چشمش بخونه. «واقعا دیگه از من متنفر

نیستی؟»

- بهت که گفتم ازت خوشم میاد.

- ولی نمیفهمم چطور ممکنه.

- فکر کنم یهویی شد.

- از کی؟

- کی فهمیدم که ازت خوشم میاد؟ شاید همون روزی که توی خونه

آنی فهمیدی من آدم باهوشیم.

- تو هم فهمیدی من پیرم.

- یادم ننداز. هنوزم نتونستم باهش کنار بیام. شاید توی کارت

شناسایت یه مشکلی پیش اومده.

جین برق امید چشمهای کال رو نادیده گرفت و گفت: «چطور به این

نتیجه رسیدی که از من خوشت اومده؟

ما که اون روز بدجوری با هم دعوامون شد.»

- نمیدونم. یهویی شد.

جین به حرفهایی که کال زده بود فکر کرد. حرفی از عشق زده بود ولی حرفهایش نشون دهنده‌ی یه

احساس گرم بود. گفت: «باید درموردش فکر کنم.»

- درمورد چی؟

- درمورد اینکه لباسامو دربیارم یا نه.

- باشه.

اینم یکی دیگه از ویژگیهای کال بود که جین دوست داشت. هرچقدر

هم که اهل کرم ریختن و سروصدا

ایجاد کردن بود، ولی خوب میتونست فرق بین یه مسئله مهم و یه

مسئله پیش پا افتاده رو تشخیص بده و

مثل اینکه متوجه شده بود نباید بیشتر از این به جین فشار بباره.

- یه چیز دیگه هم هست که باید درموردش حرف بزنیم.

جین محتاطانه به کال زد، آهی کشید و گفت: «من از ماشینم

خوشم میاد. ویژگیهای خوبی داره.»

- جنایتکارای روانی هم خیلی ویژگیها دارن ولی به این معنی نیست
 که دلت بخواد یکیشون رو توی خونها
 داشته باشی. کاری که باید بکنیم اینه...

- کال، بیخودی با زدن این حرفا خودت رو خسته نکن و دوباره واسه
 من سخنرانی راه ننداز وگرنه نتیجه‌اش
 میشه دوباره بیرون خونه موندنت! من ازت کمک خواستم یه ماشین
 برام پیدا کنی و تو درخواستم رو رد
 کردی پس خودم این کار رو کردم. ماشین همینجا میمونه. اون هیچ
 آسیبی به آبرو و خوشنامیت نمیزنه.
 خوب درموردش فکر کن. وقتی مردم ببینن دارم اون ماشین رو میروم
 بیشتر به این نتیجه میرسن که من
 لیاقتشو ندارم همسر تو باشم.

- به نکته خوبی اشاره کردی. هر کسی که من رو بشناسه میدونه من
 زنی که یه ماشین قراضه رو میروم

رو زیاد دور و بر خودم نگه نمیدارم.

- واقعا نمیدونم در مورد این عقایدت چی باید بگم!

کال لبخند دندان نمایی زد ولی جین اجازه نداد لبخند کال روش تاثیر بذاره. به این راحتی تسلیم کال نمیشد.

میخوام بهم قول شرف بدی که انگشتت رو هم به ماشینم نمیزنی. وقتی حواسم نبود اونو یه جای دور گم

و گور نمیکنی یا به یدک کش زنگ نمیزنی. اون ماشین مال منه و همینجا هم میمونه. ما همدیگه رو

خوب میشناسیم، مطمئن باش اگه بفهمم انگشتت رو به اسکورت من زدی دیگه هیچوقت توی این خونه

نمیتونی از لاکی چارمزت لذت ببری!

- بازم میخوای مارشمالوها رو نیست و نابود کنی؟

- حرفم رو دیگه تکرار نمیکنم. این بار مرگ موش توی ذهنمه!

- تو خونخوارترین زنی هستی که توی عمرم دیدم!

- مرگ آروم و دردناکیه. اصلا پیشنهادش نمیکنم!
 کال خندید و به سمت حمام برگشت، در حمام رو به حدی باز گذاشت
 که بتونه سرش رو از لای در بیرون
 بیاره و بگه: «این بحث و جدلمون اشتها رو زیاد کرد. نظرت چیه وقتی
 لباسمو پوشیدم بریم یه چیزی
 بخوریم؟»
 - باشه.

بارون هنوز داشت میبارید، برای شام سوپ و سالاد و ساندویچ و تاکو
 8 خوردند. هنگام خوردن غذا جین با
 چرب زبونی از کال حرف بیرون کشید و درمورد روابطش با نوجوانها
 سوال پرسید و متوجه شد کال سالها
 وقتش رو به بچههای محروم و بیسرپرست اختصاص میداده. کمک مالی
 میکرده، سعی میکرد معلمها رو

ترغیب کنه بعد از مدرسه به طور داوطلبانه به بچه‌های محروم آموزش بدن، انجمنهای شهری ایجاد میکرده، با نمایندگان کنگره ایالت ایلینویز ارتباط برقرار میکرده و ازشون میخواستہ برنامه‌های آموزشی مربوط به مسائل جنسی و مواد مخدر رو بهبود ببخشن.

وقتی جین گفت اکثر آدمهای مشهور وقتشون رو صرف انجام کارهایی که منفعتی براشون نداره نمیکنن، کال شونه بالا انداخت و با خشم گفت: «این کاریه که همه باید بکنن.»

ساعت داخل راهرو نیمه شب رو نشون میداد، کم کم بحثشون کوتاه شد. سکوت بدی خونه رو فرا گرفت.

جین با نان خورده نشده‌اش بازی میکرد. کال روی صندلیش جابهجا شد. جین تمام بعدازظهر حال خوبی داشت ولی الان معذب شده بود و خجالت میکشید.

بالاخره گفت: «دیروقته. فکر کنم بهتره برم بخوابم.» و درحالی که از روی صندلی بلند میشد، بشقابش رو برداشت.

کال هم از روی صندلی بلند شد، بشقاب جین رو از دستش گرفت و گفت: «تو آشپزی کردی منم ظرفها رو میشورم.»

8غذای سنتی مکزیکی که از یک نان پخته شده از آرد ذرت یا آرد گندم تشکیل شده که دور محتویات داخلی را میگیرد. داخل تاکو چیزهای مختلفی

میتوان ریخت مثل گوشت و مرغ و سبزیجات و پنیر. ولی به سمت سینک ظرفشویی نرفت. همونجا ایستاد و با نگاه گرسنهش به جین خیره شد. جین میتونست

سوال ناگفتهی کال رو از چشمه‌هاش بخونه. امشب رزباد؟ آماده‌های تمام بهانه‌ها رو بذاری کنار و کاری رو

بکنی که جفتمون میخوایم؟

اگه کال دستش رو دراز میکرد و جین رو لمس میکرد شکی وجود

نداشت که جین تسلیم میشد، ولی کال

این کار رو نکرد. جین فهمید که این بار قدم اول رو خودش باید برداره.

ابروهای کال با سکوت بالا رفته بودن

و جین رو به مبارزه میطلبیدن.

استرس به جانش افتاده بود. حالا که فهمیده بود عاشق کال شده همه

چیز فرق میکرد. دلش میخواست

زندگی براشون معنی خاصی داشته باشه.

مغز قدرتمندی که تمام زندگیش راهنمایش میکرد بهش فرمان داد

که کاری نکنه، گیج شده بود. احساس

میکرد فلج شده، تنها کاری که از پشش براومد یه لبخند مودبانه بود.

«از شام امشب لذت بردم کال. فردا

صبح در خونه رو درست میکنم.»

کال هیچ حرفی نزد، فقط به جین زل زد.

جین سعی کرد حرفی بزنه تا کمی از این تنش کم کنه ولی هیچ حرفی به ذهنش نرسید. کال همونجا ایستاده

بود و به جین نگاه میکرد. جین میدونست که کال متوجه اضطرابش شده ولی به نظر نمیرسید کال هم

مضطرب باشه. اصلا چرا اونم باید مثل جین مضطرب میشد؟ احساس جین یک طرفه بود، کال که عاشقش نشده بود.

جین با حالتی شکست خورده برگشت و آشپزخونه رو ترک کرد. عقلش بهش میگفت کار درست رو کرده ولی قلبش میگفت آدم خیلی ترسوییه.

کال به رفتن جین نگاه کرد و ناامیدی تمام وجودش رو فراگرفت. جین داشت ازش فرار میکرد و کال علتش

رو نمیدونست. هیچ فشاری به جین نیاورده بود. به جین فرصت داده بود و با حواس جمعی باهاش صحبت کرده بود. در واقع انقدر از بحث امشب لذت برده بود که جنسی رو فراموش کرده بود. تقریبا، نه کاملا.

به حدی جین رو میخواست که یک لحظه هم نمیتونست فکرش رو از ذهنش بیرون کنه. جین شب قبل از لذت برده بود - کال از این بابت مطمئن بود - پس چرا هر جفتشون رو از لذت بخش ترین چیزی

که توی زندگی وجود داشت، محروم میکرد؟ ظرفها رو از روی میز برداشت و داخل سینک ظرفشویی گذاشت و مشغول شستنشون شد. ناامیدیش تبدیل

به آزرده‌گی شده بود. چرا اجازه داده بود جین تا این حد اذیتش کنه؟ از خودش ناراضی بود، با ناراحتی از پلهها بالا رفت ولی وارد شدن به اتاق خوابش حالش رو بدتر کرد. رعد و

برق پنجره رو لرزوند و کال متوجه شد طوفان شدیدتر شده. خوب بود.
 هوای بیرون با حال و هوای خودش
 همخوانی داشت. لب تخت نشست و یکی از کفشهایش رو از پاش
 درآورد.

- کال؟

سرش رو بالا آورد و در اتاق رو دید که باز شد ولی درست همون لحظه
 نور کورکننده رعد و برق دیوارها رو
 روشن کرد و بعد، خانه در تاریکی فرو رفت.
 چند ثانیه بعد صدای هرهر خنده جین بلند شد.
 اون یکی کفشش رو هم درآورد و گفت: «برقای خونه رفته، کجای این
 موضوع انقدر خندهداره؟»

- خندهدار نیست ولی برای تو هم یه چیز خوبه هم یه چیز بد.

- پس اول خبر خوب رو بده.

- جفتشون به یه چیز ختم میشن.

- حرفت رو مستقیم بزن.

جین گفت: «خیلی خب، باشه میگم. عصبانی نشیا ولی...» باز هم خندید و گفت: «کال... من لخت شدم!»

فصل شانزده

یک ماه بعد

کال سرش رو از لای در حمام که بین اتاق خودش و اتاق جین قرار داشت، بیرون آورد. چشم‌هایش میدرخشید.

«دارم دوش میگیرم. میخوای توام بیای؟»

نگاه جین روی بدن کال لغزید، توی نور خورشید صبحگاهی بدنش خیلی وسوسه برانگیز به نظر میاومد.

به سختی جلوی خودش رو گرفت تا زبانش رو روی لبش نکشه و گفت: «شاید یه وقت دیگه.»

- نمیدونی داری چی رو از دست میدی!

- فکر کنم میدونم.

مثل اینکه تمنا و اشتیاق ناخواسته‌های که توی صدای جین بود حسابی
 کال رو سرگرم کرده بود، گفت: «رزباد
 کوچولوی بیچاره. میدونم چقدر سخته جلوی خودتو بگیری.» و با
 لبخندی مغرور داخل حمام رفت.
 جین زبونش رو برای کال که دیگه وسط چهارچوب در حمام نایستاده
 بود، درآورد و صورتش رو به آرنج خم
 شدهش تکیه داد. به یک ماه پیش و اون شبی فکر کرد که طی یه
 تصمیم ناگهانی تصمیم گرفت لباساش رو
 دربیاره و پیش کال بره. به محض اینکه جلوی در کال رسیده بود برق
 رفته بود و همین باعث یه شب فراموش
 نشدنی و لذت بخش برای جین شده بود. با خودش لبخند زد. طی این
 یک ماهی که از اون شب گذشته بود،
 کال حسابی توی عشق‌بازی با لمس کردن مهارت پیدا کرده بود.

خودش هم حسابی توی این کار مهارت پیدا کرده بود. شاید ذات
 هوسران کال و اینکه شرم و حیا سرش
 نمیشد باعث شده بود خجالت جین هم بریزه. جین تن به هر کاری
 میداد... هرکاری به جز نشون دادن بدن اش به کال.
 این کار براش تبدیل به یه بازی شده بود. فقط شبها و در برق خاموش
 با کال میخوابید. همیشه
 قبل از اینکه خورشید طلوع کنه از خواب بیدار میشد و به اتاق خودش
 برمینگشت، وقتی هم که توی
 اتاق خودش --- برقرار کرده بودن صبح زود بیدار میشد و به اتاق کال
 میرفت. کال میتونست قوانین رو
 عوض کنه. میتونست به جین زور بگه یا میتونست سرظهر با بوسه‌هایش
 کاری کنه که دل جین به رحم بیاد.
 ولی هیچوقت این کارها رو نکرد. کال یه ورزشکار بود، هیچوقت با حيله
 و فریب پیروز نمیشد، دلش

میخواست جین خودش تسلیم بشه.
 اصرار جین برای داشتن در تاریکی شب به یه جور شوخی جنسی
 تبدیل شده بود. ولی وقتی هفته‌ی اول
 گذشت و وارد هفته‌ی دوم شدن و جین متوجه شد که چقدر عمیق
 عاشق کال شده، چیزی این وسط تغییر
 کرد. کم کم نگران واکنش کال موقع دیدن بدنش شد. در ماه چهارم
 بارداری قرار داشت و هرچند از
 نظر فیزیکی در سلامت به سر میبرد ولی دور کمرش انقدر پهن شده
 بود که دکمه‌های شلوارهاش دیگه
 بسته نمیشد و مجبور بود از لباسهای قدیمیش استفاده کنه. با اون
 شکم گرد و سینه‌های ناخوشایندش به
 هیچ عنوان نمیتونست با اون دخترای خوشگلی که کال قبلا باهاشون
 قرار میداشت، رقابت کنه.

ولی دودل بودنش فقط به خاطر عیب و ایرادهای هیکلش نبود. چی میشد اگه میفهمید تنها چیزی که هر شب کال رو به تخت خوابش میکشونه کنجکاویش برای دیدن بدنشه؟ اگه این کنجکاوی برطرف میشد، کال هم علاقش رو از دست میداد؟ دلش میخواست به خودش بقبولونه که این مسائل اهمیتی ندارن، ولی خوب میدونست که کال چقدر عاشق چالش و مبارزه‌س. اگه جین تسلیم خواستهش میشد باز هم از کنار جین بودن لذت میبرد؟ به نظر میرسید جین تنها زن زندگی کاله، البته بدون در نظر گرفتن مادر و مادر بزرگش. کال مرد باهوش و محترمی بود و قلب بخشندهای داشت، ولی قدرت طلب و اهل رقابت هم بود. این احتمال وجود داشت که کلهشقی جین تنها چیزی باشه که کال رو چه در تخت چه بیرون تخت به سمت جین

میکشوند؟

باید دست از بازی کردن برمیداشت. باید ترس رو کنار میذاشت و لباسه‌اش رو درمیآورد تا کال بتونه

ببینش. باید با حقیقت روبه‌رو میشد. اگه کال واقعا جین رو نمیخواست و فقط به خاطر رسیدن به خواسته‌هایش

به جین نزدیک میشد پس کنار هم بودنشون ارزشی نداشت. باید خیلی زود تن به این کار میداد. ادامه دادن

به این بازی دیوونگی بود.

از تخت بیرون اومد و به سمت توالی اتاقش رفت. بعد از اینکه ویتامینه‌اش رو خورد و دندونه‌هایش رو مسواک

زد، به اتاقش برگشت. یکی از دستهایش رو روی شکم بزرگش گذاشت و به سمت پنجره رفت و به منظره‌ی

بیرون خیره شد. کوهپایه پر از شکوفه و گل بود. درختچه‌های سیاه توسه، خرزه هندی، آزالیا و همینطور برگ

بوهای کوهستانی. اولین باری بود که بهار کوههای آپلاچ رو به چشم
 میدید و این منظره زیباتر از حد تصورش
 بود. گل‌های بنفشه و تریلیوم که توی جنگل موقع پیاده روی دیده بود
 هنوز باز نشده بودن و کنار خونه پر بود
 از شکوفه‌های ویستریا و توت سیاه. تا به حال ماه می رو انقدر نفسگیر و
 لذت بخش ندیده بود.
 و همینطور تا به حال هیچوقت عاشق نشده بود.
 میدونست این عشق چقدر آسیبپذیرش کرده، ولی از اونجایی که دیگه
 خبری از نگاه محتاط کال نبود و به
 جاش نگاهش مهربون و خندون شده بود، پس این احتمال وجود داشت
 که شاید کال هم عاشقش شده بود.
 دو ماه پیش این فکر، فکر احمقانه‌های بود ولی الان خیلی هم غیرممکن
 به نظر نمیرسید.

به عنوان دو نفر که هیچ نقطه مشترکی برای صحبت کردن نداشتن، هیچوقت پیش نیومده بود که حرفی برای زدن نداشته باشن یا کاری نباشه که نتونن بکنن. صبحها جین وقتش رو پشت کامپیوترش میگذرونند و کال سرگرم ورزش کردن و کارهایش توی شهر میشد، ولی بیشتر اوقات بعدازظهر و غروب رو با هم میگذرونند.

کال خونهی آنی رو رنگ کرده بود و جین هم به باغچهش رسیدگی کرده بود. چندین بار با همدیگه به اشویل سر زده بودن و در بهترین رستورانهای شهر غذا خورده بودن، داخل عمارت بیلتمور و بین توریستها قدم زده بودن، به پارک ملی کوههای بزرگ اسموکی رفته بودن و پیادهروی کرده بودن. یک بار هم کال جین رو

به کانمارا، عمارت کارل سندبرگ برده بود. جین شیفتهی منظرهی زیبای کانمارا شده بود و هنگامی که داشت با بزهایی که اونجا نگه میداشتن بازی میکرد، کال ازش عکس گرفته بود.

طبق یه قرار ناگفته، هیچوقت با هم به سالویشن نمیرفتن. هر وقت جین چیزی لازم داشت بخره تنها به

سالویشن میرفت. گاهی اوقات با کوین رو در رو میشد و بیتوجه به نگاههای خصمانهی مردم با هم در کافه

پتیکوت نهار میخوردن. خوشبختانه، هنوز میتونست با پوشیدن لباسهای گشاد بارداریش رو مخفی کنه.

هنوز هم گاهی که کال زورگو میشد با هم دعوا میکردن، ولی دعواهاشون خیلی بد نبود و کال هیچوقت

مثل هفتههای اول ازدواجشون با سردی و بیزاری با جین رفتار نمیکرد. در عوض، موقع دعوا کال فریاد

میکشید و جین هم با کوتاه اومدن و دعوا نکردن لذت و خوشی کال رو خراب نمیکرد. حقیقت این بود که،

جین هم به اندازه‌ی کال از دعواهاشون لذت میبرد.

دوش آب بسته شد. از اونجایی که نمیخواست وسوسه بشه، قبل از اینکه ضربهی آرومی به در نیمه باز بزنه

و وارد حمام بشه، صبر کرد تا کال بدنش رو خشک کنه و یه حوله دور خودش بیچه.

کال جلوی سینک ایستاده بود و یه حوله سیاه رنگ دور کمرش بسته بود، حوله انقدر پایین بود که جین تعجب

میکرد چطور از دور کمرش باز نمیشه و پایین نمیوفته. درحالی که خمیر ریشتراشی روی چونهش میمالید

نگاهی به لباس خواب روشن جین انداخت و گفت: «پرفسور، کی میخوای یه لطف کوچولو در حقم

بکنی و با پوشیدن این لباس منو وسوسه نکنی؟»

- فردا شب لباس پو خرسه 9 میپوشم!

- همونم منو وسوسه میکنه.

جین لبخندی زد، درپوش توالت فرنگی رو بست و روش نشست. برای

چند لحظه با لذت به ریش تراشیدن

کال نگاه کرد، سپس بحث روز قبل رو دوباره باز کرد.

- کال، یه بار دیگه برام توضیح بده چرا یه کم با کوین وقت

نمیگذرونی؟

- باز برگشتی سر خونهی اول؟

- نمیفهمم چرا نمیخواهی مربیش بشی. اون واقعا بهت احترام میذاره.

- اون از من متنفره.

- فقط به این خاطره که میخواد دیده بشه. اون جوون و با استعدادده و تو

سد راهشی.

ماهیچههای بدن کال منقبض شد. از اینکه جین با کوین وقت

میگذروند اصلا خوشش نمیامد، ولی جین

گفته بود کوین براش فقط یه دوسته و کال هم به کوین هشدار داده بود که اگه دستش به جین بخوره جفت بازوهاش رو خورد میکنه، بنابراین یه جور آتش بس اعلام کرده بودن. سرش رو کمی خم کرد و زیر چونهش رو اصلاح کرد. گفت: «کوین در اون حدی که خودش فکر میکنه بااستعداد نیست. دستهای خوبی داره، شکی درش نیست. سریع و پرحرارته، ولی هنوز خیلی چیزا درمورد دفاع کردن باید یاد بگیره.»

یک شخصیت کارتونی Winnie-the-Pooh 9

- تو چرا بهش یاد نمیدی؟
- همونطور که قبلا هم بهت گفتم، دلیلی نمیبینم به رقیبهام چیزی یاد بدم. بعلاوه، من آخرین کسیام که کوین ممکنه به توصیه‌هایش گوش کنه.

- این حرفت درست نیست. پس فکر میکنی چرا هنوز داره توی سالویشن ول میچرخه؟

- چون با سالی تریمن دوسته!

جین بارها سالی رو توی شهر دیده بود. هیکل جذابی داشت. به نظرش کال از این حرفش منظوری داشت

ولی از اونجایی که الان بحث سر چیز دیگهای بود پس این مسئله رو نادیده گرفت. «اگه تو روی کوین کار

کنی بازیکن خیلی بهتری میشه. بعلاوه، اگه این کار رو بکنی هروقت که بازنشسته بشی چیز خوبی از خودت

به جا میداری.»

کال گفت: «به این زودیا اون روز نمیرسه.» و سرش رو خم کرد و زیر آب گرفت و کفهای صورتش رو

شست.

جین میدونست که پا به محدوده‌ی خطرناکی گذاشته و باید با احتیاط
قدم برداره، پس گفت: «تو الان سی و

شش سالته کال، تا بازنشستگیت چیزی نمونده.»

کال یه حوله برداشت و صورتش رو خشک کرد. گفت: «من توی کارم
بهترینم. هیچ دلیلی واسه بازنشستگیم
وجود نداره.»

- شاید الان دلیلی برای بازنشستگیت وجود نداشته ولی از آینده که
خبر نداری.

- سالهای زیادی تا اون روز فرصت دارم.

جین به یاد وقتایی افتاد که کال شونهش رو میمالید و فکر میکرد
هیچکس نمیبینش، درواقع داشت خودش
رو گول میزد.

- وقتی بازنشسته شدی میخوای چکار کنی؟ میخوای بزنی تو کار
تجارت؟ میخوای مربیگری کنی؟

ماهیچه های پشت کال کمی منقبض شد. گفت: «چرا سرت رو به کار خودت گرم نمیکنی پرفسور و نمیذاری

خودم به فکر آینده ام باشم؟» از حمام بیرون رفت و وارد اتاق شد. حولهایش رو از تنش درآورد، به سمت کشوی

لباسهایش رفت و یه لباس زیر از توی کشو درآورد. «یادته که امروز عصر قراره برم تگزاس؟»

موضوع بحث رو عوض کرده بود. جین گفت: «آره فکر کنم گفتم میری به یه مسابقه گلف.»

- بابی تام دنتون دعوتتم کرده.

جین از روی توالت فرنگی بلند شد و به چهارچوب در تکیه داد. «دوستته؟»

- عزیزم، نگو که تا حالا اسم بابی تام دنتون به گوشت نخورده. اون معروفترین دریافت کنندهی فوتباله.

- دریافت کننده؟

- همونایی که کوارتربکها براشون توپ پرتاب میکنن. بذار یه چیزی بهت بگم، روزی که زانوی بابی تام

دنتون ترکید و بازنشسته شد بدترین روز تاریخ فوتبال حرفهای بود.

- الان چکار میکنه؟

یه شلوار خاکی رنگ از توی کشو بیرون کشید و گفت: «سعی میکنه وجهه خودش رو حفظ کنه. توی تلاروسا

همراه زنش گریس و بچه‌ی تازه به دنیا اومدشون زندگی میکنه. جوری رفتار میکنه که انگار خانوادش و

موسسه خیریه‌های که ادارهش میکنه تنها چیزاییه که توی زندگی نیاز داره.»

- شاید واقعا همینطوره.

- تو بابی تام رو نمیشناسی. از وقتی یه بچه کوچولو بود همهی زندگیش فوتبال بود.

- ولی به نظر میرسه داره کارای مهمی میکنه.

یه پیراهن قهوه‌های تیره پوشید و گفت: «خیریهی دنتون رو میگی؟ کار خیلی خوبه، منظورم رو بد برداشت

نکن. همین مسابقه گلف خودش به تنهایی چندصد هزار دلار پول واسه خیریه جمع میکنه. ولی اگه بخوایم

عمیقتر به این قضیه نگاه کنیم، آدمای زیادی توی دنیا هستن که میتونن یه موسسه خیریه رو اداره کنن

ولی فقط یه نفر توی دنیا هست که میتونه بهترین دریافت کننده باشه.»

از نظر جین اداره کردن یه موسسه خیریه خیلی مهمتر از گرفتن توپ فوتبال بود، ولی خوب میدونست چه

وقتایی باید دهنش رو بسته نگه داره و چیزی نگه. گفت: «بازنشستگی میتونه هیجانانگیز باشه. مثلاً میتونی

به خودت فکر کنی. میتونی تا وقتی هنوز جوونی یه زندگی جدید برای خودت بسازی.»

- زندگی فعلیم رو دوست دارم.

قبل از اینکه فرصت کنه چیز دیگه‌های بگه کال فاصله بینشون رو کم کرد، جین رو در حصار کشید

جین تحریک شدن کال و واکنش بدنش نسبت به این رو احساس کرد ولی الان وسط روز بود، کال با بیمیلی آشکاری خودش رو عقب کشید و با چشمای داغش به جین نگاه کرد.

گفت: «هنوز آماده نیستی؟»

جین چشم به لبهای کال دوخت، آه کشید و گفت: «تقریباً آماده‌ام.»

- میدونی که بهت آسون نمیگیرم. تا وقتی تو رو توی نور روز نبینمت راضی نمیشم.

- میدونم.

- حتی ممکنه مجبورت کنم بیرون خونه راه بری!

جین با ناراحتی به کال خیره شد و گفت: «ازت برمیا!»

- باور کردی؟ معلومه که مجبورت نمیکنم چنین کاری رو بدون لباس بکنی.

- واقعا لطف میکنی!

- احتمالا اجازه میدم یکی از اون کفشای پاشنه بلند خشگلی که خریدی رو بپوشی!

- چه مرد سخاوتمندی!

هردوشون به سختی نفس نفس

میزدن. همین امروز صبح جین به خودش گفته بود باید این بازی رو تموم کنه و الان وقتش رسیده بود. با یه دست لبهی لباسش رو گرفت.

تلفن زنگ خورد. صدای مکرر زنگ

تلفن حال خوششون رو خراب کرد.

کال نالید: «چرا نمیره روی پیغامگیر؟»

جین لباسش رو رها کرد و گفت: «دیروز بعدازظهر چندتا زن واسه تمیز کردن خونه اومده بودن. احتمالا

اشتباهی پیغامگیر رو خاموش کردن.»

کال گفت: «شرط میبندم بابام پشت خطه. قرار بود امروز صبح بهم زنگ بزنه.»

با بیمیلی جین رو رها کرد، برای چند لحظه پیشونیش رو به پیشونی جین چسباند و سپس نوک بینیش رو بوسید.

جین نمیتونست اتفاقی که افتاده رو باور کنه. بالاخره همهی جراتش رو جمع کرده بود تا به کال اجازه بده

بدن چاق و خپلش رو ببینه، ولی این تلفن لعنتی همه چیز رو خراب کرده بود! اتاق رو ترک کرد تا کال راحت

با تلفن صحبت کنه. به سمت حمام رفت، دوش گرفت و سپس لباس پوشید. بعد از پوشیدن لباس به سمت

آشپزخانه رفت.

کال داشت کیف پولش رو توی جیب شلوار خاکیش می گذاشت. «بابام

پشت خط بود. بابام و مامانم امروز

قراره واسه خوردن نهار برن اشویل. امیدوارم بابام بتونه مامانمو راضی

کنه دست از دیوونگی برداره و برگرده

خونه. فکرشم نمی کردم مامانم انقدر آدم سرسخت و لجبازی باشه.»

- توی یه مشکل زناشویی هر دو طرف دخیلن.

- و یکیشون هم خیلی سرسخت و کله شقه.

جین بیخیال بحث کردن با کال شد. کال فکر میکرد مادرش مقصر

جداییشونه چون از خونه رفته بوده و

هرقدر هم که جین باهاش بحث میکرد نمیتونست قانعش کنه که

شاید این داستان یه طرف دیگه هم

داشته باشه.

- میدونی وقتی ایتن به مامانم پیشنهاد کمک و مشورت داد مامانم بهش چی گفت؟ گفت سرت به کار خودت باشه!

جین یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: «احتمالا ایتن کسی نیست که بتونه مامانت رو راهنمایی کنه.»
- ایتن کشیشه!

به سختی تلاش کرد جلوی خودش رو بگیره تا چشمه‌هاش رو توی حدقه نچرخونه. به جاش، صبورانه به چیزی که خیلی واضح بود اشاره کرد. «تو و ایتن اعضای اون خانواده‌هاین نمیتونین منصفانه و بیطرفانه هیچکدومشون رو راهنمایی کنین.»

کال گفت: «آره فکر کنم همینطوره.» سویچ ماشینش رو از روی کانتر آشپزخونه برداشت، اخمی کرد و گفت:
«نمیفهمم چطور همچین اتفاقی افتاده.»

جین نگاهی به چهره ناراحت کال انداخت و در دل آرزو کرد کاش لین و جیم زودتر اختلافاتشون رو حل کنن، نه فقط به خاطر خودشون بلکه به خاطر پسرهایشون. کال و ایتن عاشق پدر و مادرشون بودن و جدایی والدینشون براشون خیلی دردناک بود. باز هم ذهنش درگیر اونا شد، یعنی چه اتفاقی برای لین و جیم افتاده بود؟ سالها با صلح و صفا کنار هم زندگی کرده بودن. چرا الان از هم جدا شده بودن؟

جیم بانر با قدمهای بلند وارد سالن غذاخوری بلوریج در هتل گروپارک، معروفترین هتل و استراحتگاه اشویل شد. هتل گروپارک، جای مورد علاقهی لین بود و جیم ازش خواسته بود برای نهار اونجا همدیگه رو ملاقات کنن. شاید محیط دلپذیر هتل باعث میشد قلب سرکش لین آرام بشه.

این هتل اواخر قرن پیش برای ثروتمندان شهر ساخته شده بود تا از گرمای تابستان به اونجا پناه ببرن. هتل توی دامنه کوهستان سانست بنا شده بود و با توجه به سلیقه‌ی هرکسی میتونست ساختمان زشت یا باشکوهی باشه.

سالن غذاخوری بلوریج هم مثل بقیه‌ی قسمت‌های هتل با اسباب و اثاثیه‌ی ساده و صنایع دستی پر شده بود.

جیم از پله‌هایی که به سالن غذاخوری پایین ختم میشد، پایین رفت و چشمش به لین افتاد که پشت یه میز

کنار پنجره‌های بلند که به کوهستان دید داشت، نشسته بود. با دیدن لین سر حال شده بود.

از اونجایی که لین اجازه نمیداد جیم ببینش، جیم مجبور میشد یا بهش تلفن کنه یا وقتی که میدونست لین

میاد شهر به دیدنش بره. هر چهارشنبه عصر وقتی که لین برای ملاقات با اعضای کمیته به کلیسا میرفت، جیم هم بهونه‌های برای رفتن به کلیسا پیدا میکرد و در جستجوی ماشین لین پارکینگ فروشگاه اینگل رو میگشت.

لین نهایت سعیش رو میکرد که جیم رو نادیده بگیره و توی این کار هم موفق میشد. همیشه وقتیها توی رو برای رفتن به خونه انتخاب میکرد که میدونست با جیم روبه‌رو نمیشه، مثلا وقتیها که میدونست جیم رفته دفترکارش یا نوبت شیفت بیمارستانشه. وقتی لین با قرار امروزشون موافقت کرد خیال جیم هم راحت شده بود.

خوشحالش از دیدن لین تبدیل به آزرده‌گی شد. توی این یک ماه لین ذره‌ای عوض نشده بود ولی جیم حس

میکرد خودش پیر و فرسوده شده. جین ژاکت گشاد ارغوانی کرمی رنگ
مورد علاقه جیم رو پوشیده بود،

بعلاوه گوشواره‌های نقره و یه تاپ و دامن ابریشمی. در حالی که صندلی
چوبی سنگین روبه‌روی لین رو بیرون

میکشید، سعی کرد به خودش بقبولونه که اون سایه‌های تیره زیر
چشم‌های لین ناشی از بیخوابیه ولی احتمالا

اون سایه‌های تیره فقط به خاطر نوری بودن که از پنجره به داخل سالن
میتابید.

لین دوستانه سری به نشانه سلام برای جیم تکون داد، همونجور که
برای غریبه‌ها سر تکون میداد. چه بلایی

سر اون دختر افسونگر روستایی اومده بود که سرخوشانه میخندید و
میز شام جیم رو با قاصدک تزئین میکرد؟

پیشخدمت نزدیک شد و جیم نوشیدنی مورد علاقه هردوشون رو
سفارش داد ولی لین یه پپسی رژیمی سفارش

داد. بعد از اینکه پیشخدمت رفت، جیم با کنجکاوی به لین نگاه کرد.

لین توضیح داد: «پنج پوند اضافه وزن دارم.»

- تو الان برای جایگزینی هورمون تحت درمانی. طبیعی که وزن اضافه کنی.

- این اضافه وزن به خاطر قرصایی که میخورم نیست، به خاطر آشپزی آنیه. فکر میکنه هرچیزی که روش کره نماله قابل خوردن نیست.

- فکر کنم بهترین راه برای اینکه اون پنج پوند رو کم کنی اینه که برگردی خونه!

لین قبل از اینکه جوابی بده چند لحظه مکث کرد. «کوهستان همیشه خونه من بوده و هست.»

پشت گردن جیم از سرمای کلام لین یخ زد. «دارم درمورد خونه واقعیت حرف میزنم. خونهی خودمون.»

لین به جای جواب دادن، منو رو برداشت و مشغول خوردنش شد. پیشخدمت نوشیدنیهاشون رو آورد و سفارششون رو گرفت. طی مدتی که منتظر حاضر شدن غذاشون بودن، لین در مورد آب و هوا و کنسرتی که هفته‌ی پیش رفته بود، صحبت کرد. به جیم یادآوری کرد دستگاه تهویه هوا رو بررسی کنه و در مورد ساخت چند جاده‌ی جدید باهاش صحبت کرد. حرفه‌اش قلب جیم رو به درد آورده بود. این زن زیبا که همیشه با احساس حرف میزد الان عوض شده بود. به نظر میرسید حسابی مصممه که هر موضوع شخصیی رو نادیده بگیره، ولی جیم میدونست اگه بحث در مورد پسرهایشون باشه لین دیگه نمیتونه بحث رو نادیده بگیره. «دیشب گیب از مکزیک زنگ زد. مثل اینکه هیچکدوم از برادرهایش بهش نگفتن تو از خونه رفتی.»

ابروهای لین با نگرانی به هم گره خوردن. «تو که هیچی بهش نگفتی؟
به اندازه کافی خودش مشکل داره،
نمیخوام نگران مشکلات ما هم بشه.»
- نه هیچی نگفتم.

آسودگی خاطر لین کاملا مشهود بود. «خیلی نگرانشم. کاش میشد
برگرده خونه.»
- شاید یه روزی برگرده.

- من نگران کال هم هستم. تو اصلا متوجهش شدی؟
- به نظرم حالش خیلی خوبه.

- خوب نیست، عالیه. دیروز توی شهر دیدمش، تا حالا هیچوقت تا این
اندازه خوشحال ندیده بودمش.

نمیفهمم جریان چیه جیم. کال همیشه آدم شناس خوبی بود و کاملا
مشخصه که اون زن یه روزی قلبش

رو میشکنه، پس چرا کال متوجه نمیشه زنش چطور آدمیه؟

اخم جیم با به یاد آوردن عروس جدیدش عمیقتر شد. چند روز پیش
 جین رو توی خیابون دیده بود و جین
 جوری که انگار اصلا جیم وجود نداره بیتوجه از کنارش رد شده بود. نه
 به کلیسا میاومد نه به دعوت زنهای
 شهر جواب مثبت میداد. حتی وقتی کال عضو اتاق بازرگانی جوانان شد
 یه مهمونی قدردانی براش نگرفت.
 تنها کسی که براش وقت میداشت کوین تاکر بود. هیچکدوم از اینها
 نشونه خوبی برای کال نبودن.
 لین ادامه داد: «نمیفهمم، چطور انقدر خوشحاله وقتی با زنی ازدواج
 کرده که یه... یه...»
 - یه سنگدله.
 لین گفت: «ازش متنفرم. دست خودم نیست ولی واقعا ازش متنفرم.
 بالاخره یه روزی بدجوری قلب کال رو

میشکته و لیاقت کال این نیست.» اخمش عمیقتر شد و صدایش از شدت ناراحتی گرفت. «این همه سال منتظر بودیم کال آروم شه و با یه زن خوب ازدواج کنه، یکی که عاشق کال باشه، ولی بین کی رو انتخاب کرده... زنی رو انتخاب کرده که به هیچ چیز و هیچکسی به جز خودش اهمیتی نمیده.» با چشمهای ناراحت به جیم نگاه کرد و گفت: «کاش میتونستیم یه کاری کنیم.»

- ما حتی نمیتونیم مشکل خودمون رو حل کنیم، لین. چطور انتظار داری بتونیم مشکل کال رو حل کنیم؟

- این دوتا با هم فرق میکنن. کال آسیبپذیره.

- ما آسیبپذیر نیستیم؟

برای اولین بار لین حالت تدافعی به خودش گرفت و گفت: «من همچین حرفی نزدم.»

ناراحتی و تلخی سینه‌ی جیم رو پر کرد و مثل یه غده از گلوش اومده بالا. «من از این موش و گربه بازیمون

خسته شدم لین. بهت اخطار میدم: دیگه بیشتر از این نمیتونم این شرایط رو تحمل کنم.»

بلافاصله متوجه شد با زدن این حرف چه اشتباهی مرتکب شده. لین اصلاً خوشش نمیامد تهدید بشه و

همیشه اینجور مواقع پرخاشگر میشد. با نگاهی بیتفاوت به جیم نگاه کرد و گفت: «آنی گفت بهت بگم

خوشش نمیاد زنگ بزنی خونه.»

- چه بد.

- واقعا ازت عصبانیه.

- من از وقتی هشت سالم بود آنی از دستم عصبانی بود.

- این حرفت درست نیست. شرایط جسمانی‌ش و سلامتی‌ش باعث شده بدخلق بشه.

جیم به صندلیش تکیه داد و گفت: «اگه از کره مالیدن روی هر چیزی دست برداره اوضاعش بهتر میشه.

خودت خوب میدونی چرا دوست نداره ما با هم حرف بزنینم. چون وارش خیلی نفع داره تو واسه همیشه توی

کوهستان هارتچ بمونی و ازش مراقبت کنی. به این آسونیا این پرستاری مفت و مجانی رو از دست نمیده.»

- واقعا اینجوری فکر میکنی؟

- خودتم میدونی که همینطوره.

- داری اشتباه میکنی. اون سعی داره ازم محافظت کنه.

جیم گفت: «از من؟ آره تو درست میگی.» صدایش نرمتر شد. «لعنت بهت لین. من همیشه شوهر خوبی برات

بودم. لیاقتم این طرز برخورد نیست.»

لین سرش رو پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد، سپس سرش رو بالا گرفت و دوباره به جیم نگاه کرد.

چشمه‌اش سرشار از درد و اندوه بود. «همیشه چیزی که مهمه توئی، مگه نه جیم؟ از همون اولش هم همه چیز دور محور تو میچرخید. اینکه لایق چی هستی. چه احساسی داری. چه حس و حالی داری. تمام زندگیم شده تلاش کردن برای راضی نگه داشتن تو و درنهایت هم نتیجه‌های نداشت.»

- مزخرف نگو. هیچکدوم از حرفات درست نیست. ببین، اون حرفایی که اون شب زدم رو فراموش کن. هیچکدومشون از ته دلم نبود. من درگیر یه جور بحران میانسالی شده بودم. من تو رو همینجوری که هستی دوست دارم. تو بهترین زنی هستی که یه مرد میتونه داشته باشه. بیا تمام اتفاقات رو فراموش کنیم و به همون روزای خوبمون برگردیم.

- من نمیتونم فقط به این خاطر برگردم خونه چون تو نمیتونی این دوری رو تحمل کنی!

- خودتم نمیفهمی داری چی میگی.

- یه جایی ته دلت هنوز یه دلخوری باقی مونده، یه دلخوری که همون روزی که ازدواج کردیم به وجود اومد

و هیچوقت هم از بین نرفت. تو میخوای من برگردم چون داشتن من برات یه عادت شده. فکر نمیکنم خیلی

هم دوستم داشته باشی جیم. شاید اصلا هیچوقت دوستم نداشتی.

- چرت نگو. این داستانا چیه که به هم میبافی؟ بهم بگو چی میخوای، هرچی بخوای بهت میدم.

- درحال حاضر تنها چیزی که میخوام اینه که خودم رو آرام کنم.

- باشه! خودت رو آرام کن. من مانعت نمیشم. ولی برای آرام کردن خودت لازم نیست از من فرار کنی.

- چرا لازمه.

- میخوای تقصیر همه چیز رو بندازی گردن من؟ باشه بنداز. پس برای
پسرهات توضیح بده من چه آدم

بدی هستم. و وقتی داری اینا رو بهشون میگی یادت باشه که اینم بگی
اونی که یه ازدواج سی و هفت ساله
رو بیخیال شده و از خونه رفته تویی نه من.

لین با نگاهی بیتفاوت به جیم نگاه کرد و گفت: «میدونی من چی فکر
میکنم؟ من فکر میکنم تو همون

روزی که پیمان ازدواج بستیم این ازدواج رو بیخیال شدی.»

- میدونستم میخوای گذشته رو بکوبونی توی سرم. الانم میخوای من
رو بخاطر اشتباهای یه پسر هجده
ساله سرزنش کنی.

لین گفت: «من این کار رو نمیکنم. من فقط از زندگی کردن با اون
قسمت از وجودت که هنوز توی هجده

سالگیت گیره کرده خسته شدم، همون قسمت از وجودت که هنوز با این حقیقت که امبر لین گلاید رو حامله کرده و مجبوره پیامدهاش رو بپذیره، کنار نیومده. اون پسری که فکر میکرد لایق چیزای بهتریه هنوز توی وجودته.» صداش آروم و خسته شد. ادامه داد: «من از زندگی کردن با احساس گناه خسته شدم جیم. از اینکه همیشه حس میکردم باید خودم رو ثابت کنم خسته شدم.»

- پس دست از این کار بردار! من هیچوقت مجبورت نکردم اینجوری زندگی کنی! خودت این کار رو با خودت کردی.

- و حالا باید بفهمم چطور میتونم به اون روزا برگردم.

- باورم نمیشه انقدر آدم خودخواهی هستی. طلاق میخوای لین؟ این حرفا رو زدی که بحث رو به طلاق

بکشونی؟ اگه طلاق میخوای همین الان بگو. نمیخوام تا ابد با تردید
زندگی کنم. اگه طلاق میخوای همین
الان بگو.

صبر کرد تا شوکه شدن لین رو ببینه. چیزی که پیشنهاد کرده بود
غیرممکن بود. ولی لین شوکه نشد و ترس
کم کم به دل جیم افتاد. چرا لین به جیم نمیگفت انقدر حرفای
احمقانه نزنه و شرایطشون اونقدرها هم بد
نیست که بخوان به طلاق فکر کنن؟ ولی باز هم اشتباه محاسبه کرد.
لین گفت: «شاید این بهترین کار باشه.»
بدن جیم بیحس شد.

نگاهش رو به دوردست دوخت و گفت: «میدونی آرزوم چیه؟ کاش
میتونستیم از اول شروع کنیم. کاش
میتونستیم بدون اینکه گذشتههای با هم داشته باشیم دوباره با هم آشنا
باشیم، مثل دوتا غریبه که تازه با هم

آشنا شدن. اینجوری آگه از هم خوشمون نمیامد میتونستیم هر کدوم
راه خودمون رو بریم. و آگه از هم

خوشمون اومد...» صداش از فرط احساساتی شدن دورگه شد.
«اینجوری با هم برابر میشدیم... هر دو مون به

یه اندازه قدرت داشتیم.»

ترس تمام وجود جیم رو به لرزه انداخت. «قدرت؟ نمیفهمم داری چی
میگی.»

لین با نگاهی تاسف بار که تا عمق وجود جیم رخنه کرد؛ بهش نگاه
کرد کرد و گفت: «واقعا نمیفهمی؟ توی

این سی و هفت سال فقط تو بودی که توی رابطهمون قدرت داشتی،
من هیچ قدرتی نداشتم. سی و هفت

سال مجبور بودم با این فکر زندگی کنم که توی ازدواجمون من یه
شهروند درجه دو به حساب میام. ولی

دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم.»

با صبر و حوصله حرف میزد، انگار داشت یه چیزی رو برای یه بچه توضیح میداد و این جیم رو عصبانی کرد.

دیگه نمیتونست درست فکر کنه و خشم بهش غلبه کرد. «باشه! میتونی طلاق بگیری. امیدوارم مجردی کوفت بشه!»

چندتا اسکناس رو بدون اینکه به خودش زحمت شمردنشون رو بده روی میز انداخت، از روی صندلیش بلند شد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه از سالن غذاخوری خارج شد. وقتی وارد راهروی هتل شد متوجه شد که خیس عرق شده، از همون روزی که لین رو دیده بود زندگیش نابود شده بود.

لین میخواست درمورد قدرت حرف بزنه! از همون موقعی که پونزده سالش بود قدرتش رو داشت که زندگی

جیم رو زیر و رو کنه. اگه لین رو نمیدید شاید همه چیز یه جور دیگه میشد. مطمئنا مجبور نمیشد به سالویشن برگرده و یه پزشک خانواده بشه. میتونست کارای پژوهشی انجام بده یا وارد یکی از دستههای بین المللی بشه و به سرتاسر دنیا سفر کنه و روی بیماریهای واگیردار کار کنه، کاری که همیشه رویای انجامش رو داشت. اگه مجبور نمیشد با لین ازدواج کنه میلیونها فرصت برایش وجود داشت، ولی به خاطر لین نتونست هیچکدوم از این کارها رو انجام بده. باید از زن و بچهش حمایت میکرد، پس دست از پا درازتر به زادگاهش برگشت و حرفهی پدرش رو ادامه داد. دلخوری تمام وجودش رو گرفت. وقتی که هنوز خیلی جوون بود و نمیدونست چه اتفاقی داره برایش میوفته

زندگیش به طرز برگشت ناپذیری تغییر کرده بود. لین این کار رو باهاش کرده بود، همون زنی که توی سالن غذاخوری هتل بهش گفته بود هیچوقت هیچ قدرتی نداشته. به زندگی جیم گند زده بود و الان جیم رو به خاطر این مسئله مقصر میدونست.

ناگهان عصبانیتش از بین رفت و باعث شد سرجاش بایسته. لعنتی. حق با لین بود.

روی یکی از مبلهایی که کنار دیوار قرار داشت، نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت. ثانیها سپری شدن، دقایق گذشت و کم کم سرپوشی که روی حقایق گذاشته بود کنار رفت و حقیقت روشن شد.

لین حق داشت که میگفت جیم همیشه آزارش میداد، مدتها بود که با تندی و تلخی رفتار میکرد و خودش

هم متوجهش نمیشد. حق با لین بود. بعد از این همه مدت جیم هنوز هم لین رو مقصر میدونست.

به اشکل مختلف لین رو مجازات کرده بود و همشون الان توی صورتش کوبیده شدن: بهونه گیریهاش و

حرفهای تحقیرآمیزی که غیرمستقیم میزد، کلهشقی کورکورانهش و اهمیت ندادن به نیازهای لین. تمام

مجازاتهای کوچک و بزرگی که به زنی تحمیل کرده بود که شریک زندگی بود.

نوک انگشتهاش رو روی مردمک چشمهایش فشرد و سرش رو تکیه داد. لین درمورد همه چیز حق داشت.

فصل هفده

دستهای جین، همانطور که روی بدن سی و چهار ساله‌اش که شامل شکم گردش هم میشد، لوسیون با

رایحه‌ی بادام میزد، میلرزید. نور خورشید از پنجره‌ی اتاق خوابش میتابید، داخل اتاق کناری، چمدون کال روی تختش باز بود و آماده‌ی پرواز نزدیک غروبش به آستین میشد. جین، امروز صبح تصمیم خودش رو گرفته بود و حالا میخواست قبل از اینکه دست و پاهاش بلرزه، انجامش بده.

موهانش رو تا زمانی که برق بزنه شونه کرد، بعدش از پشت چرخش آب، داخل آینه‌ی دیواری به بدن برهنه‌اش خیره شد. سعی کرد تصور کنه برای کال چطور به نظر میرسه اما تنها کاری که تونست بکنه این بود که چطوری به نظر نیاد. به نظر نمیرسید این بدن متعلق به یه مدل بیست و یک ساله‌ی وسط مجله باشه. با تشری از روی بیمیلی به اتاقش برگشت، به زیباترین لباسش که از ابریشم پرتقالی رنگ بود و حاشیه و

آستینهایی به رنگ سبز تیره‌ی برگهای درخت بو داشت، چنگ انداخت
و دستهایش رو داخلش فرو کرد.

محض رضای خدا، مثلا فیزیکی‌دان بود! یک زن حرفه‌ای موفق! از کی تا
حالا تصمیم گرفته بود ارزش خودش

رو براساس اندازه‌ی باسنش محاسبه کنه؟

و از چه زمانی تونست به مردی احترام بذاره که فقط اون رو به عنوان
یه جسم میدید؟ اگر اندازه‌هایش به

استانداردهای کال نمیخورد، پس خودش خیلی وقت پیش این موضوع
رو فهمیده بود. اگر تنها چیزی که کال

رو جذب جین میکرد این راز بود که جین چه شکلیه، پس نمیتونستن
زندگی‌ی پایداری داشته باشن.

جین، بیشتر از هر چیزی، دلش یه زندگی واقعی میخواست. متاسفانه
خیلی آزاردهنده بود که تمام غم و

غصه‌ها یک طرفه باشه. باید دست از امروز و فردا کردن میکشید و میفهمید هیچ چیز پایداری بین اونها هست یا اینکه جین هم برای کال یه تاچ داون دیگه برای امتیاز گرفتن بود.

غرغز آروم در گاراژ رو شنید که به صورت کشویی باز میشد. قلبش اومد توی دهنش. کال خونه بود. ترسها بهش هجوم آوردن. باید یه زمان مناسبتر رو انتخاب میکرد، روزی که کال عازم مسابقهی گلفی نبود که به خاطرش باید نصف کشور رو پرواز میکرد. باید صبر میکرد تا کال آرومتر میشد و از خودش مطمئنتر میشد.

جین باید ...

بزدلیش حالش رو بد میکرد و در برابر میل تقریباً شدیدش برای قاپیدن دونه دونه‌هی لباسه‌هاش از داخل

کمدش و پوشیدن همه شون تا زمانی که اندازهی خرس قطبی بشه، مقاومت میکرد. امروز فرایند فهمیدن

اینکه آیا دل به هیچ و پوچ بسته یا نه رو شروع میکرد.

نفس عمیقی کشید و کمر بند لباس بلندش رو از دو طرف محکم کرد و پابرهنه وارد راهرو شد.

«جین؟»

- این بالام

بالای پلهها که متوقف شد، تالاپ تالاپ قلبش باعث شد حس سرگیجه بهش دست بده.

کال توی راهروی بزرگ پایین ظاهر شد. «حدس بزن من کی...»، وقتی بالا رو نگاه کرد و جین رو دید که

ساعت یک بعدازظهر با یه لباس تنگ جلوش ایستاده، حرفش رو خورد. لبخندی زد و انگشت های یه دستش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد. «خوب بلدی چطوری به یه مرد

خوش آمد بگی.»

جین حتی اگر میخواست هم نمیتونست حرفی بزنه. قلبش میکوبید و در حالی که دعای بیصدایی رو زمزمه

میکرد، دستهایش رو تا کمر بند لباس بلندش بالا آورد. لطفا بزار از ته دل به خاطر خودم من رو بخواد نه

فقط به این دلیل که من یه رقابتم. لطفا بزار فقط یکم دوستم داشته باشه. انگشتهای دستپاچه‌اش کمر بند

لباس رو کشیدن و همانطور که لباس نازک از هم جدا میشد، نگاهش توی نگاه کال قفل شد. جین با بالا

انداختن شونه‌هایش اجازه داد لباس از روی بدنش به سمت پایین سر بخوره و روی فرورفتگی پاهاش بیفته.

نور گرم خورشید بدن جین رو فراگرفت و همه چیز رو نمایان کرد: سینه‌های کوچک، شکم گرد، باسن بزرگ

و پاهای خیلی معمولیش.

کال، مات و مبهوت به نظر میرسید. جین یه دست رو به آرومی روی
 نرده گذاشت و در حالی که تنها لایهی
 نازکی از لوسیون با رایحه‌ی بادام روی تنش داشت، آهسته به سمت
 پایین پله‌ها حرکت کرد.

لبهای کال از هم جدا شد. چشماش برق زد.
 پای جین پله‌ی پایینی رو لمس کرد و لبخند زد.
 کال، انگار که لبه‌اش خیلی خشک شده بودن روی اونها زبون کشید و
 با صدایی که غرولند کمی در خودش
 داشت گفت: «اه، روتو برگردون»
 - امکان نداره.

سر جین به سرعت بالا اومد. با نفس نفس زدنی از سر ناامیدی، اتان
 بانر کشیش رو دید که داخل راهرو،
 درست پشت کال ایستاده بود.

اتان با رغبتی کاملاً واضح، جین را بررسی میکرد. «امیدوارم بد موقع نیومده باشم.»

جین با ناله‌های خفیف چرخید و به سرعت بالای پله‌ها برگشت و خیلی خوب هم به منظرهای از پشتش که به

اونها نشون میداد، آگاه بود. سعی کرد لباس بلندش رو بگیره، اون رو در مقابل خودش مچاله کرد و به سمت

اتاق خوابش فرار کرد، در رو با ضرب بست و پشت در سقوط کرد. تا به حال انقدر در زندگیش خجالت زده نشده بود.

به نظر فقط چند ثانیه گذشته بود که جین صدای در زدن آرومی رو شنید. «عزیزم؟» صدای کال، لحن مردد

مردی رو داشت که میدونست تنها چند دقیقه برای خنثی کردن یه بمب ساعتی وقت داره.

«من اینجا نیستم. برو رد کارت.» از سر ناامیدی، اشک چشماش رو

سوزوند. جین مدت زیادی راجع به این

اتفاق فکر کرده بود، خیلی بهش اهمیت داده بود و حالا آخرش به

فاجعه ختم شده بود.

در پشت سرش تکون خورد. «عزیزم، همین الان برو عقب و بزار من

بیام تو.»

جین خودش رو کنار کشید. ناامیدتر از اینا بود که بحث کنه. با لباس

بلند ابریشمی که هنوز جلوش مچاله شده

بود، پشت برهنه‌اش رو به دیوار مجاور فشرد.

کال با احتیاط، مثل سربازی که منتظر مینه، وارد شد. «خوبی

عزیزدلم؟»

- اینطوری صدام نزن! تا حالا انقدر خجالت زده نشده بودم.»

- خجالت زده نباش عسلم. روز اتان طفلکی رو لذتبخش کردی. لعنتی،

شایدم کل سالش رو، دیگه از خودم

که نگم برات.

- داداشت من رو برهنه دید! اونجا روی پلهها مثل لخت مادرزاد وایساده بودم و خودم رو مضحکه میکردم.

- اینجا رو داری اشتباه میکنی. هیچ چیز احمقانه‌های توی منظرهی لخت بودن تو وجود نداشت. چرا نمیزاری

اون لباس و قبل از اینکه خراب بشه، برات آویزون کنم؟

جین، لباس رو محکمتر به شکمش فشرد. «اتان تمام مدت داشت بهم نگاه میکرد و تو یه کلمه هم نگفتی.

چرا بهم گوشزد نکردی که تنها نبودیم؟»

- یجورایی غافلگیرم کردی عزیزدلم. نمیتونستم خوب فکر کنم و انا هم نمیتونست چشم برداره. خیلی ساله

که زن زیبایی از نزدیک ندیده. اگر نگاه نمیکرد نگرانش میشدم.

- اون کشیشه!

- اتفاق فرخنده‌های بود. مطمئنی نمی‌خواهی اون لباس رو برات آویزون کنم؟

- داری با این قضیه شوخی میکنی.

- اصلاً. فقط یه آشغال بی‌ملاحظه فکر میکنه چنین اتفاق دلخراشی خنده‌دار بوده. الان بهت میگم چیکار میکنم. همین الان میرم طبقه‌ی پایین و اتان رو قبل از اینکه فرار کنه میکشم.

جین از خندیدن سرباز زد. در مقابل، تصمیم گرفت لب و لوچه‌اش رو آویزون کنه. کاری بود که همیشه دلش میخواست انجام بده اما تا اون زمان، خوب نمیدونست چطور باید انجامش بده. الان انگار انجامش کاملاً طبیعی جلوه میکرد. «تازه شوک بهم وارد شده و تو مثل جوک سال باهش برخورد میکنی.»

- چون من خوکم.

کال چند اینچی جین رو از دیوار دور کرد و دستهایش رو سراسر ستون فقرات برهنهی جین کشید. «من اگر جای تو بودم، به خودم میگفتم از اینجا گورم رو گم کنم چون حتی لایق نفس کشیدن توی هوایی که تو هستی رو هم ندارم.»

- حقیقت نداره

- عسلم، واقعا دارم نگران اون لباس خوشگل میشم. بینمون فشرده شده، داره خراب میشه. فکر نمیکنی باید لباس رو بدی دست من؟

جین گونهایش رو به گونهی کال چسبوند و از گرمای حرکت دستهای کال لذت برد اما

هنوزم لب ورچیده بود. «دیگه اصلا نمیتونم دوباره توی چشمهای ایتن نگاه کنم. همینطوری هم فکر میکرد

کافر. این دیگه بهش کافر بودنم رو ثابت میکنه.»

- درسته اما ایتن یه جاذبه‌ی دیرین به زنهایی داره که گناه توی
خونشونه. یجورایی این نقطه ضعف
فاجعه آمیزشه.

- نمیتونه نفهمیده باشه که من باردارم.

- اگر ازش بخوام زبون به دهنش میگیره.

جین آه کشید و بیخیال لب و لوچه‌ی آویزونش شد. «باید با این قضیه
کنار بیام، مگه نه؟»

کال گونه‌ی جین رو با دست پوشوند و آروم با انگشت شست نوازشش
کرد. «کاملاً مطمئنم راه برگشت و

وقتی بستی که اون قدم بلند رو برداشتی.»

- فکر کنم.

- اما اگر عیبی نداره، حالا که انقدر زیاد منتظر شدی یه چند ثانیه

دیگه هم بیشتر صبر کن که من بتونم بقیه‌ی

اون پرده‌ها رو بکشم کنار و نور بیشتری داخل بشه.

در حالی که کال به سمت پنجره میرفت، جیم آهی کشید. «نمیخواهی کار و برام راحت کنی، مگه نه؟»

- نچ

کال، نخ پرده رو کشید و اجازه داد تابش درخشان آفتاب اوایل بعدازظهر داخل اتاق شناور بشه.

«پس ایتن چی؟»

- داداشم احمق نیست. تا الان خیلی وقته رفته.

- اول تو لباست رو در بیار.

- امکان نداره. تو صدبار منو برهنه دیدی. نوبت منه.

- اگر فکر میکنی وقتی تو کاملاً لباس پوشیده اونجا دراز کشیده ، من

برهنه میمونم ...

- دقیقاً همین فکر رو میکنم.

کال تا تخت جین رفت و بالشتهای رو بالای تخت کوپه کرد. بعد از اون

کفشهایش رو درآورد، بدنش رو کشید

و دستهایش رو مثل کسی که میخواد از فیلم خوبی لذت ببره، پشت سرش گذاشت.

جین بین لذت و ناراحتی مردد شده بود. «اگر نظرم عوض شده باشه چی؟»

- جفتمون میدونیم الان بیشتر از اون تحریک شدی که عقب بکشی. اگر میخوای چشمام رو ببندم بهم بگو.

- هر جور میلته

چرا جین قضیه رو انقدر گنده میکرد؟ به عنوان یه زن فوقالعاده، جین کاملاً احمق بود. به هر حال لعنت به

کال. چرا فقط اون لباس رو از دستهای جین نگرفت و به این قضیه خاتمه نداد؟ اما نه. اونطوری دیگه خیلی

آسون میشد. در مقابل، کال اونجا با برقی از رقابت کردن توی اون چشمهای طوسیش دراز کشیده بود و

جین هم میدونست کال داره جربزه‌هاش رو میسنجه. ناراحتیش بیشتر شد. این آزمون کال بود نه اون. کال کسی بود که باید چیزی رو ثابت میکرد و وقتش بود که این فرصت رو به کال بده.

جین چشماش رو بست و لباس رو انداخت.
سکوت مطلق.

هزاران فکر به ذهن جین هجوم آوردن، همه هم افکار وحشتناکی بودن:
کال از بدن جین متنفر بود، به خاطره
منظرهی باسنش ار حال رفته، شکم باردارش کال رو منزجر کرده.
آخرین فکر برق از سر جین پروند. کال یه
کرم بود! از کرم هم پستتر بود! کدوم مردی از بدن زنی که بچه‌هاش رو
حمل میکرد منزجر میشد؟ کال
پستترین موجود زمین بود.

چشمای جین باز شد. «میدونستم! میدونستم از بدنم متنفری!»
 دستهایش رو روی باسنش گذاشت، نزدیک
 تخت شد و خصمانه به کال نگاه کرد. «خب، محض اطلاعات جناب،
 تمام اون بچه گربه‌های کوچولوی جذاب
 توی گذشته‌ها شاید بدن بینقش داشتن اما فرق لپتون رو از پروتون
 نمیدونن و اگر فکر کردی اینجا میمونم
 و اجازه میدم من رو با اندازه‌ی باسنم قضاوت کنی چون شکمم تخت
 نیست پس تو خواب و خیالی.»
 با انگشتش به کال سیخونک زد. «یه زن بالغ این شکلیه مردک! خدا
 این بدن رو برای اینکه کارایی داشته
 باشه درست کرده، نه اینکه یه ورزشکار هورمونی نامتعادل بهش زل
 بزنه که فقط با زنهایی که مثل عروسک
 باربی هستن، تحریک میشه!»
 - لعنتی. الآن باید جلوی زبونت رو بگیرم.

کال با یک حرکت سریع، جین رو روی تخت انداخت، روی جین
چرخید

وقتی کال از شر لباسهای خودش خلاص شد، جین هنوز هم مطمئن
نبود چون به سرعت خودش رو در لذت

چنین حس قویای گم کرده بود. برای کال که مرد عمل بود، همیشه
مثل بیشتاب عمل میکرد و

امروز هم مستثنا نبود. نور فروزان خورشید که روی بدنهایشون تابید،
کال کنجکاویش رو با کشف هر اینچ از
بدن جین ارضا کرد.

«لطفا... دیگه نمیتونم تحمل کنم.»

وقتی به نهایت رسیدن و جین مشاعرش رو بدست آورد غر زد: «حالا
بین چیکار کردی.»

چشمهای کال مثل رگبار بهاری طوسی شده بود و صدایش مملو از
تهدید لذتبخشی بود. «عزیز طفلکی من.»

فکر کنم باید دوباره همه رو از اول باهات شروع کنم.»

و بی هیچ وقفه‌های دوباره در هم گم شدن.

زمانی که بالاخره آخرین دفاع جین هم شکست زمزمه کرد: «عاشقتم،

خیلی دوست دارم.»

نهار رو در تخت خوردن . بعد از اون ، با هم حموم کردن.

جین و کال سیری ناپذیر بودن. جین حس میکرد تنها برای راضی

کردن این مرد و در عوض لذت گرفتن از

همین مرد خلق شده. تا به حال انقدر به عنوان یک زن احساس قدرت

نکرده بود. حس سرزندگی و قدرت

میکرد این در حالی بود که کال هنوز یک کلمه هم نگفته بود اما جین

از اعماق وجودش میدانست که کال

دوستش داشت.

کال تا وقتی که به سختی زمان کافی برای رسیدن به فرودگاه داشت

رفتنش رو به تعویق انداخت. جیب که

از راه اختصاصی دور شد، جین خودش لبخند زد و خودش رو در حصار گرفت.

همه چیز قرار بود خوب باشد.

بهترین گروه غربی در تیلاروسای تگزاس اجرا داشتند اما کال دعوت رقص رهبر تشویق کننده‌ی گروه رو رد

کرده بود. رقص خوبی بود اما امشب دل و دماغ نداشت ولی نه فقط به خاطر اینکه اون روز در مسابقه‌ی

نیمه‌نهایی گلف بازی کرده بود. غم و ناراحتی‌ای به ضخامت و تاریکی کوهستان نیمه‌شب به کال مستولی

شده بود.

بخشی از ناراحتیش کنارش حرکت میکرد که خیلی خوشحالت‌تر از مردی به نظر میرسید که برای همیشه

فوتبال رو کنار گذاشته. دختر بچه‌ی مو بوری که تمام نشونه‌های تبدیل شدن به یک پسرگش رو در آینده داشت، خودش رو به خمیدگی دستش چسبوند. تا جایی که کال میتونست بگه، تنها دفعاتی که وندی سوزان دنتون به دست باباش نچسبیده بود وقتی بود که بابی تام مشغول گردوندن باشگاه گلف بود یا اجازه میداد مادرش ازش نگهداری کنه.

بابی تام دنتون گفت: «گریسی وسیله‌ی جدیدی که توی خونه گذاشتیم رو بهت نشون داد؟»

- با بچه و همهی این چیزا، به این نتیجه رسیدیم که اتاق بیشتری میخوایم. به علاوه، از زمانی که گریسی به عنوان شهردار تلاروسا انتخاب شد به یه دفتر خونگی هم نیاز داشت.

- بابی تام، گریسی بهم نشونش داد.

کال دور و برش رو نگاه کرد، دنبال راه فراری میگشت اما چیزی عایدش نشد. از ذهنش گذشت، چند دقیقه تنهایی وقت گذروندن با زن بابی تام، گریسی اسنو دنتون، یکی از تفریحات این آخر هفته بود.

کال، تمام این مدت فکر میکرد بابی تام تظاهر میکنه همه چیز توی زندگیش خوب و فوقالعاده است اما الان میدونست بابی تام به این زندگی خوب باور داشت. به نظر نمیرسید چیزی توی این زندگی از نظرش اشتباه باشه.

به باور اون، گریسی پیداش شده بود و بابی تام و نجات داده بود. درست قبل از اینکه برن، کال رضایت کامل رو روی صورت بابی تام دید که به همسرش نگاه میکرد و انگار یکی یه ضربهای به شکم کال زد.

کال آجوش رو تموم کرد و سعی کرد به خودش بگه تا به حال اینطوری به پروفیسور نگاه نکرده اما مسئله اینجا بود که زیادم مطمئن نبود. پروفیسور این اواخر کال رو زیر و رو کرده بود و خدا میدونست وقتی نزدیک جین بود چه حالت مسخرهای به خودش گرفته بود. اگر فقط جین بهش نگفته بود عاشقشه، احتمالا کال انقدر وحشت نکرده بود. چرا جین باید اون کلمات رو میگفت؟ اولش وقتی اون کلمات رو گفت، کال یجورایی حس خوبی بهشون داشت. گرفتن موافقت از زنی به باهوشی، بامزگی و شیرینی پروفیسور رضایتبخش بود. اما زمانی که کال به تلاروسا رسیده بود و افتاده بود وسط زندگی بابی تام دنتون بعد از فوتبال، اون جنون موقتی ناپدید شده بود.

بابی تام ممکن بود با این مزخرفات موقتی خوشحال باشه اما کال میدونست این حس تا ابد ادامه نداره. بعد از فوتبال هیچ چیز دیگه‌های در انتظارش نبود، نه اداره‌ی بنیاد خیریه‌های و نه کار درستی که بتونه بهش اهمیت بده؛ چیزی نبود که بهش اجازه بده مثل یه مرد سرش رو بالا بگیره. کال همچنین جین رو داشت و دیروز بعدازظهر وقتی داشت باهاش خداحافظی میکرد، میدونست جین دیگه به کال مثل یه مسئله‌ی موقتی فکر نمیکنه. اما کال برای انکار آماده نبود و نمیخواست جین بهش بگه عاشقشه! هنوز نه. نه وقتی تنها کار با ارزشی که کال بلد بود فوتبال بازی کردن بود. نه زمانی که داشت با سختترین فصل زندگیش مواجه میشد. در حالی که کال توی تگزش گلف بازی میکرد، جین پیاده‌روی طولانی بالای کوهستان داشت و در مورد

آینده خیالپردازی میکرد. جایی که ممکن بود زندگی کنن رو در نظر گرفت و همینطوری راههایی که میتونست برنامهاش رو دوباره از نو مرتب کنه و همراه کال به دل جاده سفر کنه. بعد از ظهر یکشنبه، کاغذدیواری فلزی قرمز بدترکیب رو از دیوارهای گوشه‌ی سالن کند و به ظرف سوپ نودل مرغ خونگی درست کرد.

وقتی صبح روز دوشنبه با صدای حموم بیدار شد، فهمید دیشب کمی بعد از به خواب رفتنش کال برگشته خونه و ناامید کننده بود که کنارش توی تخت نخوابیده بود. در چند هفته‌ی گذشته عادت کرده بود کال رو در اصلاح صورتش همراهی کنه اما در حموم محکم بسته شده بود و تا زمانی که جین برای صبحانه به آشپزخونه بره و بالاخره کال رو ببینه، بسته موند.

«خوش اومدی.»، جین آرام صحبت کرد و منتظر لحظه‌های شد که کال در آغوشش بگیره. در مقابل، کال یه چیز نامفهومی زمزمه کرد.

جین پرسید: «بازی گلفت چطور بود؟»

- مزخرف

این نشون میداد کال زیاد سر حال نیست. کاسه غلاتش رو تا ظرفشویی برد و پر از آب کرد. وقتی برگشت،

یه انگشتش رو توی دیوار خالی که جین کاغذدیواریش رو کنده بود فرو کرد و گفت: «دوست ندارم برگردم

خونه و ببینم خونم تیکه پاره شده.»

- نمی تونی از اون مدل کاغذدیواریهای قرمز زشت داشته باشی.

- مهم نیست دوستشون داشتم یا نه. باید قبل از اینکه شروع به تغییر

دادن دکوراسیون خونم میکردی با من

حرف میزدی.

عاشق مهربونی که جین تمام هفته رو با خیالپردازی راجع بهش
گذرونده بود ناپدید شده بود و در عوض
نامیدی و ناراحتی در جین رخنه کرده بود. جین این خونهی افتضاح و
مثل خونهی خودش میدونست اما
ظاهرا کال اینطوری فکر نمیکرد. جین نفس عمیقی کشید و همونطور
که تقلا میکرد محکم حرف بزنه،
ناراحتیش رو سرکوب کرد. «فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.»
- خب، برام مهمه

- باشه خب. میتونیم یه کاغذدیواری جدید انتخاب کنیم. خوشحال
میشم به خاطر تو یه کاغذدیواری جدید
بزنم.

نگاه ترسناکی روی چهرهی کال ظاهر شد. «من کاغذدیواری انتخاب
نمیکنم پروفیسور! هرگز! توام چنین

کاری نمیکنی، پس فقط بیخیالش شو.» ، کال کلیدهای ماشینش رو از روی میز برداشت.

«میخواهی همینطوری دیوار و ول کنی به حال خودت؟»
- مطمئن باش میکنم.

شک داشت به کال بگه بره به جهنم یا اون رو به حال خودش بذاره.
علیرغم ناراحتیش، تصمیم گرفت این

بحث رو به بعد موکول کنه. بعدا همیشه وقت داشت بهش بگه بره به جهنم. «یکم سوپ نودل مرغ خونگی

درست کردم. برای شام برمیگردی؟»

- نمیدونم. وقتی من رو میبینی که باشم. سعی نکن من رو زنجیر کنی
پروفسور. من تحمل نمیکنم.»، با

این حرف، کال داخل گاراژ ناپدید شد.

جین روی یکی از صندلیهای آشپزخونه نشست و به خودش گفت
اتفاقی که افتاد رو زیادی بزرگ نکنه. کال

فقط به خاطر اینکه توی مسابقهی گلف، مقابل دوستش بد بازی کرده، ناراحت و زیادی خسته بود و همین بدخلقش کرده بود. هیچ دلیلی نداشت که پس رویش به خاطر اتفاقی باشه که روز آخر بین اونها افتاد.

علیرغم نمایش گستاخانهی امروز صبح کال، اون هنوزم یه مرد معقول و با نزاکت بود. امکان نداشت فقط به این خاطر که جین در نور روز لباسهایش رو در آورده بود و به کال گفته بود دوست دارم، علیه جین بشه.

جین، در حالی که تمام خاطرات بهش هجوم میآوردن و دلایلی که باعث میشد میلی نداشته باشه کال برهنه اون رو ببینه رو به یاد میآورد، خودش رو مجبور کرد نیمی از نون تست رو بخوره. اگر ترسهایش درست بوده باشن چی؟ اگر دیگه چالشی برای کال نبود و دیگه کال علاقهای نداشت جین رو بیشتر توی زندگی خودش

نگه داره چی؟ دو روز پیش، اط عشق کال به خودش مطمئن بود اما حالا مطمئن نبود. در مورد هیچ چیز مطمئن نبود.

جین متوجه شد توی فکر فرو رفته بود، از جا بلند شد، اما در عوض به جای رفتن سر کارش، وقتی به خودش اومد که توی خونه پرسه میزد. تلفن زنگ خورد، دو زنگ سریع که نشون میداد تماس برای خط کاری کاله، خطی که جین هرگز اون رو جواب نمیداد.

به محض اینکه از در اتاق مطالعه‌ی کال رد شد، دستگاه پیغامگیر روشن شد و جین صدایی رو شنید که خیلی خوب اون رو به یاد داشت. «کال، برایانم. بین، همین الان باید باهات حرف بزنم. وقتی مسافرت بودم، فهمیدم چطور میتونیم اینکار رو انجام بدیم. هیچ چیز مثل شن سفید ساحل نمیتونه سلولهای مغز و باز کنه؛ فقط

شرمندهام که انقدر طول کشید. بگذریم، آخر هفته برای اینکه مطمئن بشم اینکار شدنیه با یه نفر ملاقات

کردم و انگار برنده ماییم. اما اگر قراره کاری در این باره بکنیم، همین الان وقتشه.» ، برایان مکث کرد و

صداش پایینتر اومد. «برای دلایل مشخصی، نمیخواستم از فکست استفاده کنم، برای همین روز شنبه یه

گزارش با پست پیشتر برات فرستادم که همه چیز رو توضیح میده. باید امروز صبح به دستت برسه. به محض

اینکه گزارش رو خوندی با من تماس بگیر.» برایان زیر خنده زد، «سالروزت مبارک.»

جین وکیل کال، برایان دلگادو رو خیلی خوب به یاد داشت: چشمهایی حریص همراه با رفتاری مغرور و

متکبرانه. یه چیزی راجع به این تماس جین رو آشفته کرد، شاید لحن پیروزمندانهای صداس. چه مرد

ناخوشایندی.

جین نگاهی به ساعتش انداخت و فهمید ساعت نه شده. همینطوری هم وقت زیادی رو امروز صبح با پرسه

زدن گذرونده بود و نمیخواست تماس برایش دلگادو رو هم به فهرست نگرانیهایش اضافه کنه. به آشپزخونه

برگشت، ماگش رو از قهوه پر کرد و اون رو تا اتاقش برد و کامپیوترش رو روشن کرد و وارد شد.

یک آن، تاریخ از ذهنش گذشت و مو به تنش سیخ شد. برای لحظهای متوجه نشد چرا، اما بعد از اون چیزی

که میدید رو متوجه شد. روز پنجم ماه می. جین و کال دو ماه قبل در چنین روزی ازدواج کرده بودند. "سالروز

مبارک".

سرانگشتهاش رو روی لبهایش فشرد. این تاریخ با چی میتونست همزمان باشه؟ لحن پیروزمندانهای دلگادو

رو به خاطر آورد. « برای دلایل مشخصی، نمیخواستم از فکست استفاده کنم...»، چه دلایل مشخصی؟

حقیقت این بود که ممکن بود جین این گزارش رو قبل از اینکه کال اون رو ببینه، بخونه؟ از روی سندلش پرید و به سمت اتاق مطالعه رفت، پشت میز نشست، پیام رو مدام پخش و فکر میکرد.

کمی قبل از ساعت ده، قاصد شرکت فدکس از راه رسید. جین برای تحویل بسته امضا زد و اون رو تا اتاق مطالعه‌ی کال برد. بدون لحظه‌ای تردید بسته رو باز کرد. گزارش چندین صفحه‌ی طولانی بود و اشتباهات تایپی متعددی داشت، که حاکی از این بود که دلگادو احتمالا خودش این گزارش رو آماده کرده بود. تعجبی نداشت. جین، افسرده و مغموم تمام جزئیات طرح دلگادو رو

خوند و سعی کرد این حقیقت که کال تمام مدتی که با جین عشقباری
میکرد، برای انتقام نقشه میکشید رو
تحمل کنه.

قبل از اونکه جین خودش را به طبقه‌ی بالا برسونه و وسایلش رو جمع
کنه، بیشتر از یک ساعت گذشت. به
کوپین زنگ زد و ازش خواست بره اونجا. وقتی کوپین، جین رو با
چمدونهای بسته شده دید، فوراً اعتراض کرد
اما جین گوشش بدهکار نبود. فقط زمانی که کوپین رو تهدید کرد،
کامپیوترش رو خودش تا طبقه‌ی پایین
میاره، بالاخره کوپین کاری که جین میخواست رو انجام داد و اون رو
توی ماشین گذاشت. بعد از اون، کوپین
رو مجبور کرد خونه رو ترک کنه، بعدش نشست و منتظر برگشت کال
به خونه شد. اون جین سابق ممکن

بود فرار کنه اما این آدم جدید نیاز داشت برای آخرین بار با کال رو در
رو بشه.

فصل هجده

جین نرفته بود!

وقتی جین برای دیدن کوه هارتیک توی حیاط خلوت ایستاد، کال از
بین درهای کشویی اتاق نشیمن دیدش.

عضلاتی که کال حتی متوجه سفت شدنشون نشده بود، شروع به شل
شدن کردن. جین هنوزم اونجا بود.

وقتی کوین، با این خبر که همسر کال کامپیوترش رو جمع کرده و
آماده‌ی برگشت به شیکاگو شده، وارد اتاق

وزنه شده، کال در حال تمرین و ورزش بود. چند ساعت وقت برده بود
تا کوین رد کال رو بزنه، کال هم در

حالی که هنوز عرقگیر و شلوارک ورزشی خکستری به تن داشت، با
سرعت خودش رو به خونه رسوند و از

اینکه جین رفته باشه وحشت کرده بود.

هنوز هم نفهمیده بود چرا جین میخواست انقدر زیاده‌روی کنه. درسته

که کال امروز صبح بدعنعق و بی ادب

رفتار کرده بود. از اون موقع پشیمون بود و چندین بار تصمیم گرفته

بود برگرده و سوپ نودل مرغ خونگی

جین رو بخوره. اما جین کسی نبود که از جنگ و دعوا فرار کنه. به

راحتی میتونست جین رو با ماهیتابه‌های

آهنی روی سرش تصور کنه اما نمیتونست تصور کنه همینطوری

وسایلش رو جمع کنه و بره.

جین با لباس که خیلی براش گشاد بود ایستاده بود و کسی نمی

تونست بفهمه حمله است. اصلا چرا جین

باید الان ترکش میکرد؟

اما الان مشکل اصلی کال این نبود. به چند ساعت وقت توی اتاق خواب

نیاز داشت و بعد از اون میتونست

کاری کنه، جین فراموش کنه کال امروز صبح چه آدم کودنی شده بود.
مشکل اصلی ریشه‌ایتر بود. اصلا
چرا جین باید بهش میگفت عاشقشه؟ یعنی نمیفهمید به محض گفتن
این کلمه، دیگه هیچ چیز مثل سابق
نمیشه؟

چی میشد اگر جین فقط ده سال زودتر، قبل از اینکه کال با پیرتر
شدن و این حقیقت که هیچ چیز جز یک
جای خالی بعد از رها کردن فوتبال در انتظارش نیست، سر و کله بزنه
وارد زندگیش شده بود. نشستن برای
پروفسور آسون بود. جین یه کار خوب داشت که تا آخر عمر میتونست
مشغول نگهش داره. کال چنین شغلی
نداشت و حالا نمیتونست این احساس رو نادیده بگیره که زندگیش
داشت وارد مسیری میشد که کال برای

آماده نبود، مسیری که بابتی تام دنتون ممکن بود باهاش مشکل نداشته باشه، اما لعنتی برای کال مشکل آفرین بود.

وقتی دستش رو برای گرفتن دستگیرهی در کشویی دراز کرد از یه چیزی کاملاً مطمئن بود. جین دچار یه خشم ناگهانی شده بود و بهترین جا برای آروم کردنش توی رختخواب بود. اما قبل از اینکه جین رو بیره اونجا باید یه چیزایی رو جبران میکرد.

- هی، پروفیسور.

جین به سمت صدای کال برگشت و دستش رو سایبون چشماش کرد. کال ژولیده، با لکههای عرق و جذاب وارد حیاط شد. چیزی توی گلوی جین گیر کرد، چیزی بزرگ و دردناک که باعث شد حس خفگی بهش دست

بده.

کال به نرده تکه داد و پوزخند خشنی زد. «داشتم ورزش می‌کردم و
وقتم نکردم دوش بگیرم، مگر اینکه تو
دلت یه چیز بیخود بخواد، پس به نظرم بهتره همین الان بدویی
طبقه‌ی بالا و اون شیر آب رو برام باز
کنی.»

جین، دستش رو داخل جیب لباسش فرو کرد و آهسته پله‌های چوبی
رو بالا رفت. چطور کال میتونست با
وجود انجام چنین کار غیرقابل بخششی، اینطوری رفتار کنه؟
جین بالا پله‌ها متوقف شد. «برایان دلگادو امروز صبح زنگ زد.»
- آه. حرفی که میخوای بزنی زیر دوش بیشتر روم تاثیر داره، پس
میتونی پشتم رو کیسه کنی؟
- دلگادو برات یه گزارش فرستاد. من خوندمش.

بالاخره این حرف توجه کال رو به خودش جلب کرد، اگرچه هنوز هم به نظر میرسید شستش خبردار نشده.

«از کی تا حالا به خوندن قراردادهای من علاقه‌مند شدی؟»

- گزارشش راجع به منه.

پوزخند کال محو شد. «کجاست؟»

- روی میزت.

جین از گوشه‌ی چشم به کال نگاه کرد و سعی کرد دردی که توی صداهش بود و داشت خفه‌اش میکرد رو

قورت بده. «همین الان باید راجع به من تصمیم‌گیری چون فقط دو

روز تا ملاقات با هیئت مدیره‌ی پریر

وقت داری. خوشبختانه، وکیلت قبلا کارهای اولیه رو انجام داده. با

جری مایلز ملاقات کرده و دو نفرشون از

بیشتر جزئیات نقشه‌ی نفرتانگیزتون خبردارن. تنها کاری که باید بکنی

امضای یه چک با کلی صفر جلوشه.»

- نمیدونم از چی حرف میزنی.

دستهای جین، مشت شد. «حتی فکر دروغ گفتن به من رو هم از سرت بیرون کن! تو به دلگادو گفتی من رو نابود کنه!»

- همین الان بهش زنگ میزنم و این قضیه رو روشن میکنم. این فقط یه سوءتفاهمه.

کال به سمت درهای کشویی برگشت اما قبل از اینکه بازشون کنه، جین مقابلشون قرار گرفت.

جین نمیتونست تلخ بودنش رو مخفی کنه. «سوءتفاهم؟ تو به وکیلت دستور دادی شغلم رو نابود کنه و حالا اسمش رو میذارى سوءتفاهم؟»

- هرگز چنین چیزی بهش نگفتم. فقط یه ساعت به من وقت بده، بعدش همه چیز رو توضیح میدم.

- همین الان توضیح بده.

به نظر میرسید کال فهمیده حق جین بیشتر از اینهاست، برای همین از در فاصله گرفت و به سمت نرده

رفت. «بهم بگو چی توی گزارش نوشته شده بود.»

- دلگادو ملاقاتی رو با جری مایلز، رئیس پریز، ترتیب داده و گفته تو به آزمایشگاههای اونجا به شرطی که

از شر من خلاص بشن، مبلغی رو کمک میکنی.

جین نفسی عمیق و لرزان کشید. «جری منتظره قبل از اخراج من این حرف رو از زبون خودت بشنوه، بعدش

برنامه داره خبر بذل و بخششت رو توی جلسهی چهارشنبه به گوش هیئت مدیره برسونه.»

کال به آرومی زیر لب فحشی داد. «تا وقتی از شر اون خلاص بشم دندون روی جیگر بذار. این

اولینبار نیست که دلگادو خودسر کاری میکنه.»

- میخوای تمام این کارها فکر خودشه؟

- لعنتی معلومه خب.

شور و هیجان توی جین ریشه کرد. «این کار رو نکن کال. با من بازی نکن.»

چشمهای کال از خشم برق زد. «میدونی که من چنین کاری نمیکنم.»
- پس تو بهش نگفتی راجع به من تحقیق کنه؟ بهش نگفتی بفهمه
نقطه ضعفم کجاست و از همون علیه من
استفاده کنه؟

کال چونهاش رو با پشت دست مالید. درموندتر از چیزی به نظر
میرسید که جین تا به حال دیده بود. «اون
مال خیلی وقت پیشه. یکم پیچیده است.»
- من خیلی باهوشم. توضیح بده برام.

کال، هیرون به سمت درهای کشویی برگشت و وقتی جین متوجه شد
کال طاقت نگاه کردن به چشمهاش

رو نداره، قلبش ریخت. «باید یادت باشه وقتی همهی این چیزا شروع شد، شرایط بینمون چطور بود. من کسی نبودم که بزارم یکی ازم سوءاستفاده کنه و میخواستم تاوان بدی.» کال یک شستش رو دور کمر بند شلوارکش انداخت و اون رو دوباره بیرون کشید. «من برایان گفتم میخوام تلافی کنم و بهش دستور دادم راجع بهت تحقیق کنه تا بتونم بهت ضربه بزنم.»

- و تحقیقاتون به کجا رسید؟

کال بالاخره به جین نگاه کرد. «به اینجا که تو هیچ راز تاریکی توی زندگیت نداری. اینکه تو فوقالعاده و فداکاری. و اینکه کارت، همه چیز توئه.»

- نیاز به یه تیم تحقیقاتی نداشتی که این رو بفهمی.

- اون موقع این رو نمیدونستم.

جین به آرومی گفت: «پس تصمیم گرفتی کارم رو از من بگیری.»

- نه!

کال به دستگیرهی در چنگ انداخت. «بعد از چند هفتهی اول، بیخیال شدم و همهچیز رو کنار گذاشتم.

بیخیالش شدم!»

- باورت نمیکنم. هیچ وکیلی بدون اجازه و اختیار چنین کاری انجام نمیده.

- اجازهی من رو داشت اما نه برای اینکار، ولی ...

کال در رو باز کرد و وارد خونه شد. «فقط نرفتم بهش بگم بیخیال قضیه بشه. همین!»

جین همونطور که دنبال کال میرفت، پرسید: «چرا آخه؟»

- فقط نشد راجع بهش حرف بزنیم.

کال کنار شومینه ایستاد. «مسائل دیگهای در جریان بود. یکی از بیمه ها به باد رفته بود. همهچیز قاطی شده

بود و یکم طول کشید تا همهچیز روشن بشه. بعدش دلگادو رفت مسافرت و منم به چندتا از تماسه‌هاش جواب ندادم.»

- چرا؟

- حوصله نداشتم با قراردادها سروکله بزنم.

- من یه قرارداد نبودم.

- نبودى. اما منم فکر نیمکردم اتفاقی که بین ما افتاد ربطی به دلگادو داشته باشه.

کال مستاصل به نظر میرسید. «فکر نمیکردم بدون دستور من بخواد کاری علیه تو انجام بده.»

- اما اینطور که معلومه قبلا چنین دستوری بهش داده بودى.

- آره اما ...

کال به طرز غیرمنتظره‌های دسته‌هاش رو باز کرد که نشون از بیدفاعیش بود. «جین، من شرمندهام. حتی یک

درصد هم فکر نمی‌کردم بدون اینکه چیزی به من بگه بخواد کاری بکنه.»

جین با شنیدن این حرف باید حس بهتری میداشت. با این همه کال در طول ماهی که گذشت، علیه او

دسیسه ای نچیده بود اما جین هنوز هم حس ناخوشایندی داشت. «اگر تلفن رو برمیداشتی و دلگادو میگفتی

به آدم‌هاش بگه دست نگه دارن، این اتفاق نمی‌افتاد. چرا اینکار رو نکردی کال؟ می‌ترسیدی با عقب کشیدن،

مردونگیت زیر سوال بره؟»

- قضیه برام جدی نبود، فقط همین. یه اتفاقاتی بین من و تو افتاده بود و انتقام دیگه به ذهنم خطور نمی‌کرد.

- خیلی بد شد که وکیل زالو صفت رو از این موضوع مطلع نکردی.

کال دستش روداخل موهایش که از قبل بهم ریخته بود، بُرد. «ببین، هیچ گزند و آسیبی وارد نشده. من هیچ

علاقه‌های ندارم یه پاپاسی هم به پرینز بدم و اگر کسی اونجا بخواد از شر تو خلاص بشه، یجوری شکایت به خاطر تبعیض نژاد قایل شدن رو میزنم تو صورتشون که نفهمن از کجا خوردن.»

- این قضیه مربوط به منه کال، ربطی به تو نداره.

- فقط چند ساعت به من وقت بده. قول میدم همه چیز رو روشن میکنم.

جین با صدایی آرام پرسید: «و بعدش چی؟»

- بعدش دیگه لازم نیست دوباره نگران چنین چیزی بشی.

- منظورم این نبود. بعد از اینکه همه چیز رو روشن کردی، شرایط بین ما چطور میشه؟

- چیزی نمیشه. همه‌چیز به روال سابقش برمیگرده.

کال به سمت اتاق مطالعه‌اش حرکت کرد. «میرم چندتا تماس بگیرم، بعدش وسایل داخل ماشینت رو خالی

میکنم و میریم غذا میخوریم. باورم همیشه حتی فکر فرار به سرت زده بود.»

جین، کال رو تا اتاق مطالعه‌اش دنبال کرد و بعدش توی درگاه ایستاد. دستهایش رو مالید، اما سرمایی که

حس میکرد از درونش بود نه از بیرون. «فکر نمیکنم بتونیم برگردیم به روال سابق.»

– معلومه که میتونیم.

کال به سمت میزش رفت. «به خدا قسم من دلگادو رو اخراج میکنم.»
جین آروم گفت: «برای کاری که خودت شروعش کردی، اون رو سرزنش نکن.»

کال به سمت جین برگشت. بدنش سخت و محکم شده بود. «حتی این حرف رو به زبونم نیار! تو کسی هستی که این قضیه رو شروع کرد. فراموشش نکن!»

- وقتی توی هر فرصتی که گیرت میاد این موضوع میکوبی توی سرم
 چطوری میتونم فراموش کنم؟

کال به طرف جین چشمغره رفت، جین هم در عوض همین کار رو کرد.
 بعدش نگاه از کال گرفت. این بازی
 پیدا کردن مقصر راه به جایی نمیبرد.

جین دستهایش رو داخل جیبهای لباسش فرو کرد و به خودش یادآور
 شد، بدترین ترسش بیپایه و اساس
 بود. وقتی عشقبازی میکردن، کال براش نقشه نکشیده بود. اما اون
 گرفتگی ناخوشایند معدهاش هنوز به قوت
 خودش باقی بود. چیزی که اتفاق افتاده بود تنها یک نمونه از مشکلاتی
 بود که بینشان کمین کرده بود،
 مشکلاتی که جین یا آنها را نادیده گرفته بود یا روی وجودشان سرپوش
 گذاشته بود.

چند روز گذشته رو به یاد آورد که چه امیدوارانه فکر میکرد، کال عاشقش. تمام کاخ آرزوهایی که توی ذهنش ساخته بود رو به یاد آورد. اینکه آدمی که از طریق روشهای علمی آموزش دیده بتونه به این سرعت منطق رو به خاطر افکار توهمی کنار بذاره، مضحک و خندهداره. جسن دستهایش رو از جیبهایش بیرون آورد و دست به سینه شد. «کال، من باید بدونم داریم به کجا میریم و احساسات نسبت به من چیه.»

- منظورت چیه؟

رنجشی که توی صدایش بود حاکی از این بود که دقیقا میدونه منظور جین چی بود. «چه حسی به من داری؟»

- خودت میدونی حسم چیه.

- راستش نمیدونم.

- پس نباید توجهی بهش بکنی.

کال داشت قضیه رو از چیزی که بود هم سخت میکرد، اما جین پا پس
 نمیکشید. دیگه وقت از رویاپردازی
 گذشته بود. باید میفهمید جایگاهش دقیقا کجاست. «تنها اظهار نظری
 که میتونم بکنم اینه که از من خوشت
 میاد.»

- معلومه که ازت خوشم میاد. خودت میدونی.

جین مستقیما به چشمهای کال نگاه کرد و خودش رو مجبور کرد
 حرفهایی رو بگه که توی گلوش گیر کرده
 بودن. «من بهت گفتم عاشقتم.»
 کال نگاهش رو پایین انداخت و جین با این کار متوجه شد نمیتونه به
 چشمهایش نگاه کنه. «من ... فکر کنم
 من مشکلی ندارم.»

جین ناخنهایش رو کف دستهایش فرو کرد. «فکر نکنم. به نظرم تو از
 صداقت من تا سر حد مرگ ترسیدی

و همینطورم فکر میکنم تو عاشقم نیستی.»

– اصلاً چنین کوفتی چه معنای میده؟

کال به سمت میزش قدم برداشت. «خیلی بهتر از چیزی که هر

کدوممون تصورش رو میکردیم با هم کنار

اومدیم و داریم بچه‌دار میشیم. چرا باید برجسبی بهش بچسبونیم؟ من

به تو اهمیت میدم و این توی ذهنم،

برای خودم خیلی تلقی میشه.» با به پایان رسیدن بحث، کال روی

صندلیش فرود اومد.

جین نمیخواست بحث رو اینجا تموم کنه. شاید جین این چند ماه اخیر

یکم عاقل شده بود یا شایدم فقط

لجبازی میکرد

«متاسفم که وقتی من دارم به آیندمون فکر میکنم، اهمیت دادن برام

کافی نیست.»

کال دستهای ناشکیباش رو به سمت جین تکون داد. «آینده خودش به فکر خودش هست. هیچکدوم مجبور

نیستیم در حال حاضر خودمون رو به آینده محدود کنیم.»

- آخرین باری که راجع بهش حرف زدیم، نظرمون این بود که به محض به دنیا اومدن بچه طلاق بگیریم.

هنوزم همین رو میخوای؟

- این یه اتفاقی توی آینده است. من از کجا بدونم چه اتفاقی قراره بیفته؟

- یعنی هنوزم طلاق جزو برنامه هاته؟

- برنامه اصلی همین بود.

- و حالا چی؟

- نمیدونم. چطور میشه هیچکدوم ما این موضوع رو بدونم؟ همه به وقتش.

- نمیخوام دیگه روزشماری کنم.

- خب فعلا که شرایط اینطوره.

کال متعهد نمیشد و جین هم دیگه نمیتونست به کمتر از این راضی بشه. اشک به چشمهای جین فشار

میآورد اما از مانع از ریزششون میشد. الان باید در حالی که هنوزم داشت متانت و وقارش رو حفظ میکرد

و واقعا قصد داشت اینکار رو بکنه، باید خودش رو هم از این زندان آزاد میکرد.

«متاسفم کال، من دیگه نمیتونم این اوضاع رو بیشتر از این تحمل کنم. نمیخواستم عاشقت بشم - میدونم

تو هم چنین درخواستی ازم نداشتی - اما اتفاقیه که افتاده. انگار سرنوشتت اینه به نگرانیهای تو گند بزنم.»

جین زبانش رو روی لبهای خیشش کشید. «دارم برمیدرم شیکاگو.»
کال به ضرب از پشت میز بلند شد. «بیخود کردی تو!»

- بعد از به دنیا اومدن بچه بهت زنگ میزنم اما تا اون موقع، خوشحال میشم اگر با وکیلیم در تماس باشی.

قول میدم اوضاع رو وقتی میای دیدن بچه برات سخت نمیکنم.
- داری فرار میکنی.

به حالت حمله به جین خیره شد. «جرات نداری وایسی و این قضیه رو حل کنی، برای همین میخوای فرار کنی.»

جین تقلا کرد با آرامش حرف بزنه. «چی برای حل کردن مونده؟ تو که هنوزم میخوای طلاق بگیریم.»
- زیاد عجله ندارم.

- اما هنوزم برنامهمش رو داری.

- خب که چی؟ ما دوستیم و دلیلی نداره اوضاع ناخوشایند بشه.
وقتی کال مهر تایید به چیزی زد که خود جین از قبل میدونست،
سینه‌ی جین مملو از درد شد. کال ازدواجشون

رو دائمی در نظر نگرفته بود. برای این ازدواج یه زمان مشخص تعیین کرده بود. جین رو از کال برگردوند و به سمت راهرو رفت.

کال فوراً کنار جین قرار گرفت. رگی در شقیقهش نبض گرفت و صورتش سخت شد. جین غافلگیر نشده بود.

مردی مثل کال میونهی خوبی با اتمام حجت کردن، نداشت.

«اگر فکر کردی دنبالت میام، اشتباه میکنی! به محض اینکه پاهات رو از این در بیرون بذاری، به طور حتم

ازدواجمون تموم میشه. از زندگیم میری بیرون، میشنوی چی میگم؟»
جین به سختی سری در تایید حرف کال تگون داد و اشکهایش رو پس زد.

«جدی میگم جین!»

جین بدون حرف برگشت و از خونه بیرون رفت.

کال نمودند تا رفتن جین رو ببینه. در عوض، در رو با لگد بست و داخل آشپزخونه رفت و یه شیشه اسکاچ از بوفه برداشت. یک لحظه مردد بود شیشه رو سر بکشه یا توی دیوار خوردش کنه. باید قبل از اینکه جین، اون رو مجبور به کاری میکرد که آمادگیش رو نداشت، جلوش رو میگرفت. سرپوش بطری رو برداشت و اون رو به سمت لبه‌اش کج کرد. اسکاچ راهش به سمت معده‌ی کال رو سوزوند. اگر این راهی بود که جین برای مسائل انتخاب کرده بود، باشه پس. کال پشت دستش رو روی لبه‌اش کشید. وقتش بود زندگیش به حالت عادی برگرده. اما به جای اینکه حس بهتری داشته باشه، دلش میخواست سرش رو عقب ببره و نعره بزنه. جرعه‌ی دیگه‌ای از اسکاچ رو پایین داد و گله و شکایتش نسبت به جین بیشتر شد.

چیزی رو به جین پیشنهاد داده بود که تا به حال به هیچ زن دیگه‌ای
 پیشنهاد نداده بود - کال دوستی لعنتیش
 رو به جین پیشکش کرده بود! - و جین چیکار کرده بود؟ چون کال
 نمیخواست زانو بزنه و داوطلبانه خودش
 رو با انتخاب کاغذ دیواری لعنتی توی این زندگی حبس کنه، جین
 پیشنهاد کال رو رد کرده بود!
 دست کال دور بطری پیچید. تسلیم نمیشد. کلی زن اون بیرون بودن
 که جوونتر و زیباتر از پروفیسور بودن،
 زنهایی که نیازی نمیدیدن سر هیچ و پوچ با کال دعوا راه بندازن،
 زنهایی که هرکاری کال میگفت انجام
 میدن و بعدشم تنه‌اش میذاشتن. این چیزی بود که کال دلش
 میخواست. زنی جوون و زیبا که تنه‌اش
 بذاره.

یه قلپ دیگه خورد و داخل اتاق مطالعش شد، جایی که با گیجی
زیادش میخواست به کارهاش رسیدگی
کنه.

جین میدونست بدون خداحافظی از آنی نمیتونه بره. الان نمیتونست در
غم خودش شریکش کنه، برای
همین پلک زد و همونطور که به طرف بالای کوه هارتیک میروند، کمی
نفس گرفت. ماشین لین توی دید
نبود و جین خوشحال بود که بدون حضور شاهی که دشمنشه، از آنی
خداحافظی کنه.

خونهی آنی از اولین باری که جین اون رو دیده بود، فرق کرده بود. کال
خونه رو سفید رنگ زده بود و کرکرهها
و پلههای شکسته رو تعمیر کرده بود. با وارد شدن به خونه و صدا زدن
اسم آنی، خاطرات خندههاشون وقتی

با هم کار میکردن رو پس زد.

جین وقتی به آشپزخونه رسید، از درِ توری آنی رو دید. توی سایه نشسته بود و از کاسهی سفالی لوبیا سبزهایی

که توی دستش بود، میخورد. وقتی جین حرکت ریتمیک انگشتهای آنی رو دید، دلش خواست کاسه را از

دستش بگیره و خودش به لوبیاها گاز بزنه. گاز زدن لوبیا یکی از کارهایی بود که تکنولوژِ روش تاثیری نداشته

بود. دقیقا لوبیاها به روش همون صدسال پیش خورده میشد. ناگهان حس کرد گاز زدن اون لوبیاها ممکنه

زندگیش رو پیوند بزنه، پیوندی به همهی اون زنهایی که قبل از اون بودن، همهی زنهای تاریخ که لوبیاها

رو گاز میزدن و از خطر سکتهی قلبی از دست مردهایی که دوستشون نداشتن، جون سالم به در بُرده بودن.

جین لبش رو گاز گرفت بعدش بیرون رفت. آنس سرش رو برگردوند.
 «خوب موقعی تصمیم گرفتی سر بزنی.»

جین روی صندلی حصیری کنار آنی نشست و نگاهش میخ کاسه‌های
 شد که روی یه تیکه روزنامه بود. توی

اون لحظه محتویات کاسه به نظر ارزشمند بود و فقط همین محتویات
 باعث سعادتش میشد. «میشه لوبیا

بخورم؟»

- خوشم نمیاد حروم بشن.

- باشه.

کاسه رو که میگرفت دستهایش میلرزید. با دقت زیاد سرش رو خم کرد،
 لوبیایی رو بیرون کشید و تا آخرش

گاز زد. ظاهراً زیاد لوبیا رو حروم نکرده بود چون آنی بهش انتقادی
 نکرد. آخر لوبیا رو روی لبهی لباسش

انداخت و دقت کرد که لوبیایها رو به اندازه‌های که بشه گاز زد بشکنه.

«این لوبیاهای مال مغازه است. لوبیاهای باغچه‌ی من بهتر از این میشن.»

- ای کاش انقدر توی این شهر بوم که به ثمر رسیدنشون رو ببینم.»

صدای جین تقریبا عادی به نظر میرسید. شاید فقط یکم نامیزون بود. فقط کمی با همیشش فرق داشت اما تقریبا عادی بود.

«قبل از اینکه کال برگرده کمپ آموزشی و هردوی شما روونهی شیکاگو بشین، میرسه.»

جین چیزی نگفت. در عوض، لوبیای دیگهای برداشت، ناخن شستش رو داخل لبهی لوبیا فرد کرد و غلاف رو شکافت.

تا چند ماه دیگه دلش فقط لوبیا میخواست و این درحالی بود که آنی پریدن پرندهی سیالیا رو از شاخهای به شاخهی دیگه روی درخت مگنولیاش تماشا میکرد

اشکی از چشمش سر خورد، از گونهِش گذشت و روی بالاتنهی لباس
کتونش پخش شد. یکی دیگه چکید و
بعدش یکی دیگه. سکسکهش گرفت. به شکافتن غلاف لوبیاها ادامه داد
و دست از مبارزه با غمش کشید.

آنی دستش رو داخل جیب پیشبند قدیمیش فرو کرد، دستمالی
صورتی بیرون کشید و به جین داد. جین دماغش
رو بالا کشید و شروع به صحبت کرد. «من - من خیلی دلم برات تنگ
میشه آنی اما، دیگه نمیتونم اینجا
بمونم. باید برم. اون - اون دوستم نداره.»

آنی با مخالفت لبه‌اش رو روی هم فشرد. «کالوین نمیدونه چه حسی
داره.»

- انقدر بزرگ هست که تا الان از احساساتش سر در آورده باشه.
بینیش رو با عصبانیت بالا کشید.

«هرگز مردی رو نمیشناختم که انقدر از پیر شدن متنفر باشه. معمولاً،

زنها با سن و سالشون میجنگن.»

- نمیتونستم بدون خداحافظی برم.

جین باید میرفت و با ایستادنش، لوبیاها رو انداخت.

«اون لوبیاها رو قبل از اینکه همهشونو بریز زمینی، بذار پایین.»

جین کاری که آنی گفته بود رو انجام داد. آنی با تقلا از روی صندلیش

بلند شد. «تو دختر خوبی هستی جین

بانر. کال به زودی به احساساتش پی میبره.»

- فکر نمیکنم.

- گاهی یه همسر به صبر و شکیبایی بیشتری نیاز داره.

- متاسفم، کم آوردم.

اشکهای بیشتری از گونههای جین سر خورد. «به علاوه، من یه همسر

واقعی نیستم.»

- این دیگه مزخرفه محضه.

جین حرفی برای زدن نداشت برای همین زن ریزه پیزه و رنجور رو در آغوش گرفت.

«ممنون برای همه چیز آنی اما، من باید برم.»

بعد از یک بغل آرام، جین عقب کشید و به طرف خونه رفت. اون موقع بود که لین بانر رو دید که روی پله‌ی پشتی ایستاده بود.
فصل نوزده

- داری پسر رو ترک میکنی؟

لین با گیجی و عصبانیت به جین خیره شده بود. داخل حیاط قدم برداشت، قلب جین ریخت. چرا انقدر زیاد مونده بود؟ چرا یه خداحافظی ساده به آنی نگفته بود و اونجا رو ترک نکرده بود؟ سریع چرخید و دستش رو روی گونه‌های خیسش کشید.

آنی مداخله کرد. «واسه شام لوبیا گرفتم امبر لین، و چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد میخوام بهش چربی

پشت خوک بزنم.»

لین مادرش رو نادیده گرفت و به سمت جین رفت. «چرا میخوای کال رو ترک کنی؟»

جین به سمت لین چرخید و سعی کرد در نقش همون زن سردی فرو بره که لین انتظارش رو داشت. گفت:

«خوشحال باش. من زن افتضاحی براش بودم.»

ولی این حرفهای نادرست بیشتر اشکش رو درآورد. جین بهترین زنی بود که کال میتونست داشته باشه.

لعنتی! بهترین همسری که میتونست وجود داشته باشه. دوباره روش رو از لین برگردوند.

لین خیلی ناراحت به نظر میاومد. پرسید: «واقعا؟»

جین باید قبل از اینکه کاملاً در هم میشکست از اونجا میرفت. گفت:

«باید به موقع به پرواز برسم. بهتره با

کال صحبت کنی. خودش همه چیز رو برات توضیح میده.»

جین حرکت کرد ولی هنوز دو قدم برنداشته بود که لحن حیرت زده‌ی
لین متوقفش کرد. «خدای من! تو
بارداری!»

جین چرخید و به لین نگاه کرد که به شکمش زل زده بود. به طور
خودکار به شکم خودش زل زد و اون لحظه
بود که متوجه شد بدون اینکه فهمیده باشه دستش رو با حالت
حفاظتی روی شکمش گذاشته بوده. این کارش
باعث شده بود لباسش به شکمش بچسبه و شکم گردش رو به نمایش
بذاره. لباسش رو ول کرد ولی دیگه
خیلی دیر شده بود.

لین با سردرگمی گفت: «مال کاله؟»

آنی با عصبانیت تشر زد: «امبر لین گلاید! ادبت کجا رفته؟»

لین گفت: «از کجا بفهمم بچه‌ی کاله یا نه وقتی که اصلا درک نمیکنم
چرا ازدواج کردم؟ نمیدونم توی

همدیگه چی دیدن و چطوری با هم آشنا شدن. حتی نمیدونم چرا چند لحظه پیش داشت گریه میکرد.»

صداش گرفت. «یه کاسهای زیر نیم کاسهس.»

وحشت جین از بین رفت و وقتی ناراحتی رو توی صورت لین دید، فهمید که دیگه وقتش رسیده که حقیقت

رو بگه. تمایل کال برای حمایت از خانوادهاش به وسیلهی دروغ گفتن به اونا ناشی از خوش نیتیش بود، ولی

الان دیگه دروغ گفتن میتونست برای پدر و مادرش مخرب باشه. یه چیزی رو توی این چهار ماه خوب یاد

گرفته بود، دروغ و نیرنگ در نهایت منجر به آسیب و ناراحتی میشد.

با صدای آرامی گفت: «این بچهی کاله. متاسفم که اینجوری حقیقت رو فهمیدی.»

کاملاً مشخص بود که احساسات لین جریحه‌دار شده. «ولی کال... کال هیچی بهم نگفت. چرا چیزی بهم

نگفت؟»

- چون سعی داشت از من حفاظت کنه.

- از چی؟

- از شما و دکتر بانر. نمیخواست شما بدونین من باهاش چکار کردم.

گفت: «بههم بگو!» حالتش شبیه به ماده شیر خشمگینی شده بود که

بچاهش مورد تهدید قرار گرفته، حتی با

اینکه بچاهش الان سلطان جنگل شده. «همه چیز رو برام تعریف کن!»

آنی کاسه سفالی رو برداشت. «میرم توی خونه و لوبیاهام رو اونجوری

که دوست دارم درست میکنم. جنی

بانر، تا وقتی این مسئله رو با امبر لین حل نکردی همینجا میمونی،

فهمیدی چی گفتم؟» و لخ لخ کنان به

سمت عقب ایوان رفت.

پاهای جین دیگه تحمل وزنش رو نداشتن، روی صندلی تاشو ولو شد.

لین روی اون یکی صندلی نشست و

به جین نگاه کرد. چونهش منقبض شده بود و خودش رو برای مواجهه با حقیقت آماده کرده بود. جین یاد دختر جوان ستیزه جویی افتاد که ساعت دو صبح برای شوهر و کودکش کلوچه میپخت. پیراهن کتان زرد گران قیمتی که تن لین بود و جواهرات سنگینی که به خودش آویخته بود این حقیقت که این زن میدونه چجوری به خاطر کسایی که دوستشون داره بجنگه، رو پنهان نمیکردن. دستهایش رو روی دامنش گذاشت و گفت: «کال میخواست از ناراحت شدن تو و پدرش جلوگیری کنه. توی این یک سال اخیر شما دوتا به حد کافی مشکل داشتین. کال فکر میکرد...» نگاهش رو از لین گرفت و ادامه داد: «حقیقت اینه که من بدجوری دلم یه بچه میخواست، به همین خاطر کال رو فریب دادم و ازش باردار شدم.»

- چکار کردی؟

جین به زور سرش رو بالا گرفت و ادامه داد: «کارم اشتباه بود. بیوجدانی بود. اصلا قصد نداشتم اجازه بدم

کال در این مورد چیزی بفهمه.»

- ولی فهمید.

جین سرش رو بهتایید تکون داد.

لبهای لین باریک و فشرده شد. «ازدواج تصمیم کدومتون بود؟»

- کال. تهدیدم کرد که پام رو به دادگاه میکشونه و اگه کاری که

میخواه رو نکنم حضانت بچه رو ازم

میگیره. حالا که خوب شناختمش میدونم هیچوقت اون تهدید رو

عملی نمیکرد، ولی اون لحظه حرفش رو

باور کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و جریان اون روزی رو تعریف کرد که در خونهایش

رو برای جودی پولانسکی باز کرد و

در مورد هدیه‌ی تولدی که پسرها برای کال تدارک دیده بودن به لین گفت. در مورد تمایل شدیدش به یه بچه و نگرانش برای اینکه کی پدرش باشه گفت. بی کم و کاست همه چیز رو تعریف کرد و اصلا سعی نکرد خودش رو توجیه کنه.

وقتی در مورد واکنشش بعد از دیدن کال توی تلویزیون و تصمیم گرفتن برای اینکه ازش استفاده کنه به لین گفت، لین انگشتاش رو روی لبش فشرد و هینی که از سر حیرت کشید با خنده‌ش مخلوط شد. «داری میگی

کال رو انتخاب کردی چون فکر میکردی احمقه؟!»
جین با خودش فکر کرد به لین بگه کال چطور مثل یه مرد احمق و جذاب رفتار کرده ولی بیخیال شد. بعضی چیزها بودن که مادری که شیفته‌ی بچه‌ها هیچوقت درکشون نمیکرد. «من در موردش اشتباه فکر میکردم،

ولی این رو چند هفته بعد از ازدواجمون متوجه شدم.»

- همه میدونن کال خیلی مخه. چطور تونستی جور دیگهای درموردش فکر کنی؟

جین گفت: «فکر کنم اونقدری که خیال میکردم آدم باهوشی نیستم.»
داستانش رو ادامه داد و به اونجا رسید

که خبر ازدواجشون توی رسانهها منتشر شد و جین تصمیم گرفت همراه کال به سالویشن بیاد.

صورت لین عصبانی شد، ولی خوشبختانه عصبانیتش از جین نبود.
«کال باید از همون اولش حقیقت رو بهم

میگفت.»

- نمیخواست هیچکدوم از اعضای خانوادش چیزی بدونن. میگفت
هیچکدومتون دروغگوی خوبی نیستین

و اگه به شماها چیزی بگه خبرش خیلی زود همه جا پخش میشه.

- حتی رازش رو با ایتن هم درمیان نداشت؟

جین سرش رو تکون داد. «جمعه هفته پیش ایتن من رو دید... خب،
 فهمید که من باردارم ولی کال قسمش
 داد که راز نگه دار باشه تا بتونه خودش بهت بگه.»
 چشمهای لین باریک شد. «هنوز یه چیزایی هست که نگفتی. اینایی که
 گفتی هیچکدومشون رفتار خصمانهت
 با ما رو توضیح نمیده.»
 جین دستهایش رو به هم فشرد و بار دیگه خودش رو مجبور کرد که با
 لین چشم در چشم بشه. «بهت که
 گفته بودم من باهاش توافق کرده بودم به محض اینکه بچه به دنیا اومد
 طلاق بگیریم. تو همین تازگیها
 عروست رو که خیلی هم دوستش داشتی از دست دادی، ظالمانه بود
 اجازه بدیم بازم جذب یه نفر دیگه بشی.
 اصلا لزومی نداشت.» سپس با عجله اضافه کرد: «میدونم من اون
 عروسی نیستم که توی ذهنت واسه کال

تصور میکردی، ولی، باز هم درست نبود خودم رو وارد خانوادھتون کنم وقتی که اصلا قصد موندن ندارم.»

- پس تصمیم گرفتی تا حد ممکن بد رفتار کنی.

- این... این به نظر بهترین راه ممکن میاومد.

لین گفت: «متوجه شدم.» حالت صورتش عوض شد و جین دوباره همون زن خونسرد همیشگی رو مقابل

خودش دید. لین چشمهای آیش رو با قاطعیت به جین دوخت و پرسید: «احساست به کال چیه؟»

جین مکث کرد، بعدش از گفتن حقیقت سر باز زد. «گناه. من کار خیلی وحشتناکی باهش کردم.»

- مردم میگن من جیم رو فریب دادم و ازش باردار شدم. ولی حقیقت نداره.

- تو اون موقع پونزده سالت بود لین. من سی و چهار سالمه. دقیقا میدونم چکار کردم.

- و حالا داری با فرار کردن از کال یه اشتباه دیگه رو مرتکب میشی.
 بعد از این حرفهایی که زده بود انتظار داشت مادر شوهرش خوشحال
 بشه که قراره از شر عروستش خاص
 بشه. «کال... کال واسه یه ازدواج دائمی آماده نیست. پس اگه برم یا نرم
 فرق چندانی نداره. یه مسئله‌های پیش
 اومده و لازمه که برگردم سر کارم. اینجوری خیلی بهتره.»
 - اگه اینجوری بهتره پس چرا با گریه کردن داشتی چشمت رو از
 کاسه درمیآوردی؟
 سوراخ بینیهای جین لرزید و متوجه شد که دوباره داره کنترلش رو از
 دست میده. «انقدر اصرار نکن لین.
 خواهش میکنم.»
 - تو عاشق کال شدی، مگه نه؟
 جین روی پاشنه‌ی پاهاش چرخید و گفت: «باید برم. بهت قول میدم
 هر موقع که بخوای بتونی با بچه در

ارتباط باشی. هیچوقت سعی نمیکنم نوهت رو ازت دور نگه دارم.»

- واقعا این رو از ته دلت میگی؟

- معلومه که از ته دلم میگم.

- واقعا نمیخواهی بچه رو از ما دور کنی؟

- نه.

- خیلی خب. میخوام به حرفت عمل کنی.

ایستاد و ادامه داد: «از همین الان.»

- متوجه منظورت نمیشم.

لین با لحن نرمی گفت: «میخوام از همین الان با نوهم در ارتباط باشم.

نمیخوام سلویشن رو ترک کنی.»

- ولی من مجبورم.

- پس از همین الان داری قولت رو زیر پا میذاری؟

آشفتگی جین بیشتر شد. «بچه که هنوز به دنیا نیومده. چی از من

میخواهی؟»

- میخوام بدونم تو کی هستی. از وقتی با هم آشنا شدیم خیلی گنگ رفتار کردی و در نتیجه الان اصلا نمیشناسمت.

- میدونی که به نادرستترین شکل ممکن پسر تو فریب دادم. همین کافی نیست؟

- باید کافی باشه ولی مثل اینکه نیست. نمیدونم احساس کال نسبت به تو چیه به جز اینکه این اواخر بعد از

مدتهای طولانی باز هم خوشحال میدیدمش. میخوام این رو هم بدونم که چرا آنی انقدر هوات رو داره.

مامانم زن سختگیریه ولی احمق نیست. پس چی توی تو دیده که من ندیدمش؟

جین بازوهاش رو مالید و گفت: «چیزی که تو میخوای غیرممکنه. من پیش کال برنمیگردم.»

- پس اینجا پیش من و آنی بمون.

- اینجا؟

- چیه؟ این خونه در شانت نیست؟

جین گفت: «مسئله این نیست.» سعی کرد درمورد شغلش بگه، ولی انرژی کافی نداشت. ناراحتی زیادی کشیده بود و خسته شده بود. حتی فکر کردن به اینکه تا اشویل رانندگی کنه و بعدش سوار هواپیما بشه هم خسته‌ترش میکرد.

پرنده‌های روی درخت مانگولیا جک جیک کرد و جین با دیدنش متوجه شد که دلش میخواد توی کوهستان بمونه. فقط برای یه مدت کوتاه. لین مادر بزرگ بچش بود و بالاخره حقیقت رو فهمیده بود. یعنی انقدر سخت

بود که اینجا بمونه و ثابت کنه خیلی هم آدم بد و ضعیفی نیست؟ پاهاش میلرزید. دلش یه فنجون چای و یه کلوچه میخواست. دلش میخواست پرنده‌های روی درخت رو

تماشا کنه و اجازه بده آنی واسش رئیس بازی دربیاره. واقعا نیاز داشت
 که زیر نور آفتاب بشینه و دونه‌های
 لوبیا رو از پوستش دربیاره.

چشم‌های لین با حالتی باوقار و درعین حال التماس آمیز به جین خیره
 شده بود و جین میدونست که دلیل
 این نگاه خودشه. گفت: «خیلی خب. میمونم، ولی فقط برای چند روز.
 تو هم باید بهم قول بدی که اجازه

نمیدی کال بیاد اینجا. دیگه نمیخوام ببینمش. نمیتونم.»

- منصفانهس.

- قول بده لین.

- قول میدم.

لین به جین کمک کرد ساکش رو به اتاق خالی پشت خونه که یه
 تختخواب آهنی باریک و یه چرخ خیاطی

داشت، بیره. دیوارهای اتاق با کاغذدیواری زرد رنگ و رو رفته‌های که گل‌های گل‌گندم آبی رنگ داشت، پوشیده شده بود. لین جین رو تنها گذاشت تا ساکش رو باز کنه ولی جین انقدر خسته بود که با همون لباس‌هایش خوابش برد و تا وقتی که لین برای شام صداش زد بیدار نشد.

غذا در سکوت خورده شد، البته به جز غرغره‌های آنی به جون لین که میگفت چرا کره به پوره سیب زمینی زده. درست زمانی که داشتن میز رو تمیز میکردن، تلفن آشپزخونه زنگ خورد. لین تلفن رو جواب داد و زیاد طول نکشید که جین متوجه بشه کی پشت خطه.

لین پرسید: «گلف چطور بود؟» سیم تلفن رو دور انگشتش چرخوند و گفت: «خیلی بد شد.» نگاهی به جین انداخت و چینی به پیشونیش افتاد. «آره، حق با توه. اون اینجاست. آره... باهاش حرف بزنی؟»

جین سرش رو به نشونه‌ی نفی تگون داد. آنی که کنار میز ایستاده بود و به تمیز کردن میز توسط لین و جین نظارت میکرد، خرخری از سر نارضایتی کرد و به سمت اتاق نشیمن رفت.

لین گفت: «فکر نکنم بخواد باهات حرف بزنه... نه، نمیتونم مجبورش کنم باهات حرف بزنه... متاسفم کال ولی واقعا نمیدونم برنامه‌ش چیه به جز اینکه دیگه دلش نمیخواد تو رو ببینه.» اخمی کرد و ادامه داد:

«صدات رو واسه من نبر بالا پسر، میتونی بگی باهاتش چه حرفی داری من پیغامت رو به گوشش میرسونم!»

برای یک لحظه مکثی طولانی به وجود اومد، ولی چیزی که کال گفت مثل اینکه لین رو راضی نکرد چون عصبانیتش بیشتر شد. «باشه خود دانی، ولی من و تو خیلی حرفها با هم داریم، مثلا چطوره در این مورد

حرف بز نیم که همسرت چهار ماهه بارداره و تو هیچی درموردش نگفتی!»

چند لحظهای گذشت، اخم روی صورت لین عمیقتر و صورتش گیج و سردرگم شد. «فهمیدم... واقعا؟»

جین کم کم داشت احساس میکرد یه آدم فضوله که فالگوش ایستاده، به همین خاطر پیش آنی رفت که

روی مبل نشسته و اخبار تماشا میکرد. تازه روی صندلی راحتی نشسته بود که لین از آشپزخونه بیرون اومد.

لین توی چهارچوب در دست به سینه ایستاد. «کال داستانی متفاوت با چیزی که تو گفتی برام تعریف کرد.»

- واقعا؟

- هیچ اشاره‌ای به اینکه فریش دادی نکرد.

- چی گفت؟

- گفت که یه چیز ساده بینتون به وجود اومد و تو ازش حامله شدی.

جین لبخند زد، برای اولین بار توی اون روز کمی احساس بهتری پیدا کرد. «واقعا بهم لطف داره.» نگاهی به

لین انداخت و ادامه داد: «تو که میدونی دروغ گفت، مگه نه؟»

لین شانه بالا انداخت و گفت: «فکر کنم فعلا بهتره قضاوتی نکنم.»

سر آنی بالا اومد و با اخم گفت: «اگه حرفی مهمتر از حرفی که آقای

استون فیلیپس داره میزنه ندارین بهتون

پیشنهاد میکنم دهنتون رو ببندین.»

لین و جین دهنشون رو بستن.

عصر همون روز هنگامی که جین خوابش برد، لین روی مبل نشست و

سعی کرد سر و سامونی به افکارش

بده. مادرش هم روی مبل نشسته بود و به تلویزیون زل زده بود و

امیدوار بود یکی از برنامه های هنری کانیک

جی آر پخش بشه. خیلی دلش برای جیم تنگ شده بود: صدای فریادهاش وسط خونه، صدای زمزمه‌ی آرامش بخشش موقعی که نصف شب تلفنی با والدین نگران و ترسیده بیمارهایش حرف میزد و سعی میکرد آرومشون کنه.

دلش برای بدن عضلانی‌ش که شبها دورش حلقه میزد تنگ شده بود، حتی دلش برای وقتی‌هایی که روزنامه رو اشتباهی تا میزد هم تنگ شده بود. دلش برای زندگی کردن توی خونه خودش و رئیس بازی درآوردن توی آشپزخونه‌ش تنگ شده بود، ولی از طرفی هم الان آرامش عجیبی داشت که سالها احساسش نکرده بود.

حق با جیم بود. جیم دختری که سالها پیش باهاش ازدواج کرده بود رو از دست داده بود، ولی لین باهوشتر

از این حرفا بود که فکر کنه جیم دلش میخواد اون دختر برگرده.
 درواقع جیم دلش میخواست خودش به اون
 روزهاش برگرده، به همون روزهای دبیرستانش وقتی که هنوز فرصتهای
 بیشماری رو پیش روش داشت.

خیلی تغییرات لازم بود بکنه تا دوباره همون دختر خوشحال و آزاد
 بشه. ولی از طرفی هم دیگه اون زن سرد
 و بیاحساسی که به خوبی توسط مادر شوهرش آموزش دیده بود، زنی
 که یاد گرفته بود تمام احساساتش رو
 سرکوب کنه هم نبود.

پس الان کی بود؟ مطمئنا الان زنی بود که عاشق خانوادهاشه. از هنر
 لذت میبرد و به بودن در این کوهستان
 جوری نیاز داشت که به هوا برای نفس کشیدن نیاز داشت. به علاوه
 زنی بود که دیگه نمیتونست توی زندگی
 با مردی که از پونزده سالگی عاشقش بود نقش نفر دوم رو بازی کنه.

جیم مغرور و خودسر بود. وقتی جیم به طلاق اشاره کرده بود، لین با تسلیم نشدن یه پرچم قرمز رو جلوی صورت جیم تکون داده بود. جیم هیچوقت بیخودی تهدید نمیکرد، اگه لین سر خونه و زندگیش برنمیگشت مطمئنا طلاقش میداد. جیم همچین آدمی بود، خودسر و سمج، درست مثل پسرش.

مشکلاتش با جیم سه دهه عمر داشت، ولی کال چی؟ از صحبت‌های جین اینطور فهمیده بود که جین تعهد و ازدواجی همیشگی میخواد ولی کال حاضر به انجامش نیست. چی باعث شده بود پسرش انقدر با ازدواج و تعهد مشکل داشته باشه؟ اون توی یه خانواده دوست داشتنی بزرگ شده بود. چرا در مقابل داشتن یه زندگی دوست داشتنی تا این حد مقاومت میکرد؟

حتی وقتی یه بچه کوچولو بود هم رقابت همهی زندگیش بود. به خاطر داشت وقتی که کال بچه بود چطور بهش بازی لی لی رو یاد داده بود، اون زمان کال به سختی میتونست راه بره چه برسه به اینکه بخواد با یک پا بالا و پایین بپره. اون زمان لین هم روحیهی یه بچه رو داشت و کال علاوه بر پسرش هم بازیش هم بود.

توی پیادهروی مقابل خونهای که توش زندگی میکردن با گچ خط میکشید و لی لی بازی میکردن. هیچوقت یادش نمیرفت که کال چجوی لب بالایش رو بین دندونهاش میگرفت و روی شکست دادن لین تمرکز میکرد. حالا به این شک کرده بود که نکنه از نظر کال همسر و ازدواج دائمی نشونهای برای پایان یافتن مهمترین بخش زندگیشه، بخشی که هیچ چیز دیگهای نمیتونه جاش رو پر کنه.

مطمئناً کال تا حالا با پدرش تماس گرفته بود و درمورد بچه بهش گفته بود. اونقدری جیم رو میشناخت که بدونه از فکر داشتن یه عضو جدید توی خانواده از فرط خوشی از خود بیخود میشه و درست مثل خودش خوشحالی کال براش خیلی مهمه. هرچند، میدونست که برخلاف خودش، جیم اصلاً نگران احساسات زن جوانی که الان توی اتاق مهمان خواب بود نمیشه. لین نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «به نظر من کال به جین اهمیت میده وگرنه اینجوری بهم دروغ نمیگفت.»

- کالوین عاشق جینه. فقط خودش هنوز متوجه نشده.

- توام نمیدونی. نمیتونی با اطمینان بگی.

هرچند خودش هم دوست داشت اینطور باشه ولی آنی میدونست این مسئله لین رو آزار میده. شاید هم

نمیخواست قبول کنه که آنی جین رو بیشتر از خودش میشناسه.
 آنی آب بینیش رو بالا کشید و گفت: «هر جور دوست داری فکر کن.
 من یه چیزایی میدونم.»

- مثلاً چی؟

- جین با اخلاقهای مزخرف کال کنار نمیاد و کال از همینش خوشش
 میاد. به علاوه اینکه جین یه جنگجو
 هم هست، اصلاً از اینکه دنبال کال بره نمیترسه. جنی بانر خیلی دختر
 خوبیه.

- آگه یه جنگجوئه پس چرا داره کال رو ترک میکنه؟

- فکر میکنم تحمل احساساتش و اسش سخت شده. بدجوری عاشق
 پسرت شده. احتمالاً متوجه شدی که
 وقتی فکر میکردن کسی متوجهشون نیست چطوری به هم نگاه
 میکردن. چشماشون برق میزد.

لین یاد خوشحالی این چند وقت اخیر کال افتاد، همینطور یاد اشک‌هایی
 که توی چشم‌های عروسش حلقه
 زده بود. شاید حق با مادرش بود.

آنی با نگاهی عبوس به لین نگاه کرد و گفت: «بچشون خیلی مخ
 میشه.»

- آره باهوش شدنش حتمیه.

- اگه از من بپرسی، واسه همچین بچه خاصی اصلا خوب نیست که
 تنهایی بزرگ شه. ببین تک فرزند بودن

جنی بانر چی به روزش آورده که دست به همچین کاری زده.

- به نکته خوبی اشاره کردی.

- بهم گفته کودکی وحشتناکی داشته.

- میتونم تصورش کنم.

- همچین بچه‌های خواهر و برادر میخواد.

- ولی برای اینکه این اتفاق بیوفته پدر و مادر باید زیر یه سقف با هم زندگی کنن.

آنی به صندلیش تکیه داد و آهی کشید: «حق با توئه. مثل اینکه من و تو انتخاب دیگه‌های نداریم امبر لین.

مثل اینکه باید یه بانر دیگه رو به خانوادهامون راه بدیم.»

بعد از اینکه آنی به رختخواب رفت لین لبخند زنان روی ایوان قدم زد. آنی از باور داشتن به این مسئله که

دوتایی جیم رو گول زدن لذت میبرد. هرچند قضیه اینطور نبود ولی لین دست از تلاش برای اینکه به مادرش

بفهمونه اینطور نیست، برداشته بود. آنی هر چیزی که دلش میخواست رو باور میکرد.

نیمه شب بود و هوا خیلی سرد شده بود. لین زیپ سویشرت قدیمی که متعلق به دوران دانشجویی کال بود

رو بالا کشید. سرش رو بالا گرفت و به ستارهها نگاه کرد، چقدر از
کوهستان بهتر از خونهایش میتونست
ستارهها رو ببینه.

صدای نزدیک شدن یه ماشین تمرکزش رو به هم زد. تمام مردهای
خانوادهش مثل جغد بودن پس ممکن
بود کال یا ایتن باشه. امیدوار بود پسر بزرگش باشه و دنبال زنش اومده
باشه. ولی بعدش یاد قولش به جین
افتاد که گفته بود کال رو ازش دور نگه میداره و اخمی کرد.
ولی مثل اینکه نه کال بود نه ایتن، بلکه شوهرش بود که داشت از
انتهای کوچه نزدیک میشد. چیزی که
میدید رو باور نمیکرد.

یاد خداحافظی تلخ روز جمعشون افتاد با خودش فکر کرد شاید جیم
اومده تا کارت ویزیت وکیلش رو توی

صورت لین پرت کنه. لین حتی نمیدونست چطوری باید طلاق بگیره،
چه برسه به اینکه با یه وکیل قرار

بذاره. پس طلاق اینجوری بود؟ یکی از طرفین وکیل میگرفت و قبل از
اینکه بفهمن چه اتفاقی داره میوفته
ازدواجشون به پایان میرسید؟

جیم از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند به سمت لین رفت و قلب
لین رو به لرزه انداخت. باید حدسش رو

میزد که جیم بیاد. احتمالاً کال باهاش صحبت کرده بود و فکر یه نوه
جدید بهونه‌های به دست جیم داده بود

تا بیاد اینجا و به لین غر بزنه. لین به یکی از تیرکهای ایوان که به
تازگی رنگ شده بودن تکیه داد و در دل

آرزو کرد ظاهرش به چشم جیم بد نیومده باشه.

جیم پایین پله‌ها ایستاد و به لین خیره شد. مدتی گذشت ولی حرفی
نزد - فقط به لین زل زد - ولی وقتی

بالاخره به حرف او مد لحنش به طرز عجیبی رسمی بود. «دیروقته امیدوارم با او مدنم نترسونده باشمت.»

- اشکالی نداره. همونطور که خودت میبینی هنوز بیدارم.

جیم نگاه خیرهش رو از روی لین برداشت و برای یک لحظه لین فکر کرد جیم میخواد فرار کنه. ولی جیم

همچین آدمی نبود. هیچوقت از هیچ چیزی فرار نمیکرد.

جیم سرش رو بالا گرفت و با همون حالت لجوج و سرسختی که لین به خوبی میشناخت بهش نگاه کرد.

«من جیم بانر هستم!»

لین بهش خیره شد.

- من دکتر شهرم!

عقلش رو از دست داده بود؟! لین پرسید: «جیم، چت شده؟»

وزنش رو با حالتی عصبی از روی یک پا به روی یک پای دیگرش انداخت، تنها وقتی که لین تا این حد جیم

رو بدون اعتماد به نفس دیده بود زمانی بود که جمی و چری مرده بودند.

جیم دستهایش رو به هم زد و بلافاصله اونها رو دو طرفش انداخت.
«خب، راستش رو بخوای، من سی و

هفت ساله که ازدواج کردم و زندگی مشترکم الان روی لبهی تیغه.
واقعا بابتش ناراحتم و به جای اینکه خودم

رو خفه کنم تصمیم گرفتم با هم صحبتی با یه خانم خودم رو آروم
کنم.» نفس عمیقی کشید و

ادامه داد: «توی شهر شنیدم یه خانم مهربون همراه مادر بداخلاقش
اینجا زندگی میکنه و با خودم فکر کردم

شاید باید پیام اینجا و بینم این خانم تمایلی داره گاهی اوقات با من
شام بخوره یا نه، یا مثلا با هم فیلم

بینیم.» گوشه‌های دهن جیم با خوشی به سمت بالا متمایل شده
بودن. «البته اگه از اینکه با یه مرد متاهل

قرار بذاری حالت تهوع بهت دست نمیده.»

- الان داری ازم میخوای باهات پیام سر قرار؟

- بله خانم. من یه خورده توی اینجور کارها ناشیام به همین خاطر

امیدوارم درخواستم رو درست مطرح کرده

باشم.

لین انگشتهاش رو روی لبه‌اش فشرد و قلبش به تپش افتاد. روز جمعه

که با هم نهار میخوردند به جیم

گفته بود آرزو میکرد دوتا غریبه بودن و به عنوان دو غریبه با هم

ملاقات میکردن تا ببینن از هم خوششون

میاد یا نه، ولی جیم اون لحظه خیلی عصبانی بود و لین فکرش رو

نمیکرد شوهرش حتی صداش رو شنیده

باشه. بعد از تموم این سالها، هیچوقت فکر نمیکرد جیم بتونه

غافلگیرش کنه، ولی اون این کار رو کرده بود.

لین جلوی خودش رو گرفت تا خودشو رو توی بغل جیم پرت نکنه و بهش نگه تمام اشتباهاتش رو بخشیده.

با چنین تلاش کوچکی وا نمیداد و خودش رو بیارزش نشون نمیداد، هرچقدر هم که جیم مستحق بخشش

باشه باز هم این کار رو نمیکرد. این کارها باعث نمیشدن چندین سال بدرفتاری جیم از خاطرش پاک بشه.

دلش میخواست بدونه جیم تا کجا پیش میره.

جواب داد: «ممکنه با هم نسازیم.»

- شاید هم بسازیم. فکر کنم تا وقتی امتحان نکنیم نمیتونیم مطمئن شیم.

- نمیدونم. ممکنه مامانم از این فکر خوشش نیاد.

- مامانت رو به من بسپار. من با خانمهای پیر خیلی خوب میتونم کنار پیام، حتی با با خانمهای پیر بدجنس

و دیوونه.

نزدیک بود زیر خنده بزنه. عجب آدم گستاخ و کله خری بود. افسون شده بود و تحت تاثیر حرفهای جیم قرار گرفته بود، ولی نه کاملا. یه چیزی ناراحتش میکرد و چند لحظه طول کشید تا بفهمه چیزی که ناراحتش میکنه چیه. بیشتر زندگیش از جیم گدایی محبت میکرد، همیشه ملایم رفتار میکرد، همیشه حق رو به جیم میداد و کوتاه میاومد. هیچوقت لازم نبود جیم تلاشی بکنه چون لین هیچوقت خواستههای ازش نداشت. لین هیچوقت مانعی سر راه جیم قرار نمیداد، و حالا فقط چون جیم یه تلاش کوچولو کرده بود تا رضایتش رو جلب کنه حاضر بود به سمتش بدوه. لین هنوز هم میتونست لمس خشن دستهای جیم نوجوان رو روی بدنش حس کنه

لین از هیچکدومشون خوشش نمیامد ولی هیچوقت به جیم نه نگفته بود. همیشه

ترجیح میداد روی نیمکت پشت داروخونه بشینن و با هم کواکولا بخورن و درمورد همکلاسیهاشون غیبت

کنن. ناگهان این مسائل باعث عصبانیت لین شد. جیم موقعی که --- لین رو ازش گرفت خیلی بهش آسیب

رسوند، هرچند عمدی نبود ولی به هر حال به لین آسیب رسونده بود.

به صدایی آروم گفت: «درموردش فکر میکنم.» سپس دو طرف سویشرتش رو به هم نزدیک کرد و داخل خونه برگشت.

یک لحظه بعد، سنگریزههایی که زیر لاستیکهای ماشین بودن به خونه کوبیده شدن و جیم مثل یه بچهی هجده سالهی عصبانی از اونجا رفت.

فصل بیست

به مدت دو هفته، کال از کوهستان هارتیک دوری میکرد. در طول هفته‌ی اول، سه بار گنج کرد و با کوینی گلاویز شد که فشارهای کال رو مبنی بر این که گورش رو گم کنه، نادیده گرفته بود. در طول هفته‌ی دوم، چندینبار خواست دنبال جین بره اما غرورش اجازه نمیداد. کال کسی نبود که رفته بود! کال کسی نبود که با درخواستهای نامعقول به همهچیز گند زده بود. همچنین کال مجبور بود با این حقیقت روبهرو بشه که کاملا مطمئن نبود هیچکدوم از اون زنان سرسخت و لجوج اجازه بدن وارد خانه بشه. ظاهرا تنها مردی که اونجا قدمش سر چشم بود، ایتن بود که اصلا شامل این قضایا نمیشد چون ایتن بود و کوین تا کر هم کسی بود که لعنتی قطعا شامل این مسائل نمیشد. با فکر به

اینکه تاگر هر زمان عشقش میکشید به کوهستان هارتیک میرفت، غذا
میخورد و توجه زیادی معطوفش
بود، جوش میآورد. تاگری که به نظر میرسید یجورایی دیگه خونهی
کال زندگی میکنه!

شب اول کال توی مونتینر گیج کرده بود؛ تاگر کلیدهاش رو کش رفت،
انگار کال انقدر باهوش نبود که
بفهمه توی موقعیتی نیست که رانندگی کنه. همون شب بود که کال با
کوپن گلاویز شد اما حواسش جمع
نبود و نتونست اون رو بزنه. بعدش فهمید روی صندلی ماشین
میتسوبیشی هفتاد هزار دلاری کوپن پرت شد
تا اینکه کوپن به خونه رسوندش و از اون زمان دیگه نتونسته بود از شر
این بچه خلاص بشه.

کاملا مطمئن بود به کوپن نگفته بود میتونه اینجا بمونه. در واقع، دقیقا
یادش بود بهش دستور داده بود از

خونهایش بره. اما کوین، مثل سگ نگهبان ملعونی همون اطراف چسبیده بود؛ با اینکه خودش خونهی اجارهای بینظیری داشت. چیز دیگهای که کال میدونست این بود که هردوشون داشتن فیلم تماشا میکردن و کال به کوین نشون میداد چطور همیشه توی بازی به جای صبر کردن اولین محل رو برای رفتن انتخاب کرده بود، دفاع رو خونده بودن و دفاع باز رو پیدا کرده بودن. حداقل فیلم دیدن با کوین حواسش رو از این حقیقت پرت میکرد که دلش انقدر زیاد برای پرفسور تنگ شده بود که دندونهاش درد گرفته بودن که البته به این معنی نبود که فهمیده باید راجع به این مسئله چیکار بکنه. آماده نبود برای همیشه ازدواج کنه؛ نه وقتی تمام انرژیش رو نیاز داشت تا روی بازی فوتبال متمرکز کنه و نه

وقتی که توی زندگیش هیچ شغل دیگه‌ای نداشت که در انتظارش باشه. اما باینحال آماده‌ی از دست دادن جین هم نبود. چرا جین به جای خواسته‌هایش نمیتونست مسائل رو همونطوری قبول کنه؟

فکر کردن به اینکه به کوهستان هارتیک بره و چاپلوسی جین رو بکنه تا بتونه اون رو به خونه برگردونه،

اجتنابناپذیر بود. کال تا حالا برای کسی چاپلوسی نکرده بود. چیزی که نیاز داشت یه دلیلی بود که بتونه بره

اون بالا اما، نمیتونست حتی به یه دلیلی فکر کنه که قادر باشه با صدای بلند بیانش کنه.

هنوزم نمیفهمید چرا جین به جای رفتن به شیکاگو همین اطراف مونده بود اما، از این اتفاق خوشحال بود

چون به جین وقت میداد سر عقل برگرده. جین گفته بود عاشق کاله و اگر عاشقش نبود اون کلمات رو

نمیگفت. شاید امروز همون روزی بود که جین انقدر جرات به خرج بده
 که به اشتباهش اعتراف کنه و پیش
 کال برگرده.

زنگهای در به صدا دراومد اما کال حال مهمون رو نداشت پس
 نادیدهشون گرفت. خیلی خوب نخوابیده بود
 یا اینکه بیشتر از یه مقدار ساندویچ سوسیس دودی نخورده بود. حتی
 لاکی چارمز هم دیگه براش جذابیتی
 نداشت - لاکی چارمزها کلی خاطرات دردناک و عذابآور همراه
 خودشون داشتن - پس کال قهوه رو برای
 صبحانه جایگزینشون کرده بود. دستی به فک نتراشیده‌هاش کشید و
 سعی کرد به خاطر بیاره آخرین بار کی
 اصلا کرده بود اما؛ حس اصلاح کردن نداشت. انگار حس و حال انجام
 هیچکاری به جز تماشای فیلمهای
 بازی فوتبال و فریاد زدن سر کوین رو نداشت.

صدای زنگ در دوباره بلند شد و کال اخم کرد. نمیتونست کوین باشه
چون اون کلید داشت. شاید
اون ...

قلب کال در قفسهی سینهش تکان شدید خورد و همینطور که با
سرعت از راهرو رد میشد، آرنجش محکم
به چهارچوب در خورد. اما وقتی به یکباره در رو باز کرد، پدرش رو دید
که به جای پروفیسور اون طرف در
ایستاده بود.

جیم فریاد زنان و درحالی که تای روزنامهی فروشگاهی رو باز می کرد
تا تیتزش دیده بشه وارد شد. «این رو
دیدی؟ مگی لوول درست بعد از اینکه ازش آزمایش غربالگری گرفتم، به
زور این رو بهم داد. به خاطر خدا،
اگر من جای تو بودم، از زنت شکایت میکردم تا قرون آخر پولش رو
ازش میگرفتم و اگر تو چنین کاری

نکنی، من میکنم! برام مهم نیست راجع بهش چی میگی. از اول هم فهمیده بودم این زن چیکاره است و تو کورتر از این حرفهایی که حقیقت رو بینی.» نطق غرای جیم به محض دیدن ظاهر کال، به سرعت پایان

گرفت. «چه بلایی سر خودت آوردی؟ وحشتناک شدی!»

کال روزنامه رو از دست باباش قاپید. اولین چیزی که دید عکسی از خودش و پرفسور بود که روز او مدن به

کارولینای شمالی گرفته بودن. کال به نظر عبوس و مصمم و جین مات و مبهوت بود. اما این عکسی نبود که

باعث شد قلبش بریزه؛ تیترا زیرش بود.

من دکتر جین دارلینگتون بانر، بهترین (و احمقترین) بازیکن خط جملهی تیم لیگ ملی فوتبال رو به دام

ازدواج خودم کشیدم.

- لعنتی.

جیم داد زد: «حتما با خودن این مزخرفات حرفهای بیشتری برای زدن داری. برام مهم نیست حامله است یا

نه، زنیکهی اجباری دروغگو! اینجا گفته خودش رو روسپی جا زده و تظاهر کرده کادوی تولدته و اینطوری

تونسته خودش رو باردار کنه. اصلا چطور گیرش افتادی؟»

- بابا، قضیه همونطوره که بهت گفتم. ما با هم عشق کردیم و جین حامله شد. اینم یکی از همون چیزهاست.

- خب ظاهرا حقیقت به اندازه کافی مهیج نبوده و جین مجبور شده بره چنین داستان عجیب و غریبی بسازه.

و میدونی چیه؟ آدمهایی که این روزنامه رو بخونن فکر میکنن این قضیه حقیقت داره. قطعا باور میکنن همهچیز اینطور که اینجا نوشته اتفاق افتاده.

کال روزنامه رو توی مشتش مچاله کرد. یه بهانه‌ی خوب برای رفتن و دیدن زنش میخواست و حالا اون بهانه رو داشت.

این زندگی بدون مردها خوش و خرم بود؛ حداقل اونها که این رو به خودشون میگفتن. جین و لین مثل گربهها زیر نور خورشید لم میدادن و تا ظهر موهاشون رو شونه نمیزدن. بعدازظهر، غذای گوشت و سبزمینی آنی رو میدادن و برای خودشون هم روی گلابیهای رسیده رو آغشته از پنیر کاتیج میکردن، اسمش رو هم میذاشتن شام. به تلفنها جواب نمیدادن و لین پوستری از مردی جوان و عضلهای که

مایوی مارک اسپیدو پوشیده، روی دیوار آشپزخونه نصب کرده بود. وقتی راد استوارت میاومد رادیو، باهم

میرقصیدن. جین شرم و حیا رو فراموش کرده بود و پاهاش روی فرش
مثل بالهای قمری حرکت میکرد.

برای جین، این خونهی زهوار در رفته و قدیمی همه چیز بود. لوبیا پاک
میکرد و اتاق رو از گلهای وحشی
پر میکرد.

کوبین رو به خونهی زنونهشون راه میدادن چون سرگرمشون میکرد.
کاری میکرد بخندن و حتی با آب
گلایی هم خوش بگذرونن. به ایتن هم اجازهی ورود میدادن چون
دلشون نمیامد ردش کن بره.

لین دست از جلسات زنانه و ست کردن لباسهاس کشیده بود. فراموش
کرده بود موهایش رو رنگ کنه یا به

ناخنهاس برسه. کامپیوتر جین هنوز داخل ماشین اسکورتش بود. به
جای اینکه سعی کنه از نظریهی همهی چیز

سر در بیاره، بیشتر وقتش رو روی مبل شزلون قدیمی که گوشه‌ی ایوان
 قرار داشت، لم داده بود و کاری انجام
 نمیداد جز اینکه به فرزندش اجازه‌ی رشد کردن بده.
 زندگی زیاد هم خوب بود. عادت کرده بودن شبها زود بخوابن و شب رو
 کوتاهتر کنن و صبح زود هم بیدار
 بشن.

دو هفته از اومدن جین به کوهستان هارتیک میگذشت و اون روز هم با
 بقیه روزها فرقی نداشت.
 شاید اگر ایتن یا کوین امروز به دیدنشون میاومدن بهشون میگفت
 کامپیوترش را از ماشین پایین بیارن. یا
 شاید نمیگفت. اگر شروع به کار میکرد و راد استوارت میاومد رادیو
 چی؟ ممکن بود شانس رقصیدن رو از
 دست بده.

نه. کار کردن فکر خوبی نبود. حتی اگر جری مایلز عزمش رو جزم کرده بود که کار جین رو تموم کنه. به جای کار به آسمان کوهستان نگاه کرد و تظاهر کرد با اینکار مرز زندگی‌ش رو مشخص میکنه.

اینجا بود که کال پیداش کرد. داخل باغچه، درحالی که کف دستش روی بیلی حلقه شده بود و صورتش به سمت آسمان بود.

کال با نگاه به جین که لباس تو خونهی پنبه‌های پوشیده بود و در برابر آسمان ایستاده بود، نفس توی گلویش حبس شد. بافت فرانسوی جین باز شده بود و دستهای بور موهایش روی سرش شبیه تاج شده بودن.

باد خنکی وزید و لباس جین رو به تنش چسبوند؛ چنان بدنش مشخص شده بود و شکل

اون شکم گرد و سختی که بچهش داخلش رشد میکرد، مشخص شد.

کال دو دکمه ی بالای

لباسش رو باز کرد.

روزنامه‌ی شایعات روی ران پاهاش صدای خشخشی داد و صدای آنی از

پشت سرش بلند شد.

- کالوین. از ملک من گمشو بیرون. کسی اینجا دعوت نکرده!

چشمهای جین باز شد و بیل رو انداخت.

کال برگشت.

- پیرزن دیوونه اون تفنگ شاتگان رو بذار زمین.

مادرش روی ایوان پشتی ظاهر شد و پشت آنی ایستاد.

- خب، حالا ما فقط یه تصویر سال از خانواده‌ی «روانشناسی امروز»

نیستیم.

مادرش. اگرچه پشت تلفن باهاش رف زده بود اما از زیر همهی دعوت

به شامهای کال فرار کرده بود و حالا

یک هفته بود ندیده بودش. چه بلایی سرش اومده بود؟ مادرش هرگز گوشه و کنایه نمیزد اما حالا لحنش سراسر گوشه و کنایه بود. شوکه شد. تغییرات دیدگهای رو هم توی مادرش دید.

به جای یکی از اون لباسهای گرون قیمتش، یه جین مشکی با تاپ سبز پوشیده بود. مامانش هم مثل جین آرایشی نداشت. موهای بلندتر از قبل شده بود و رگه‌های سفیدی توش دیده میشد که کال قبلا متوجه اونها نشده بود.

وحشت کرد. انگار الهه‌ی مادر بود نه مادر خودش. جین که بیل رو انداخته بود، حیاط رو به طرف پله‌ها طی کرد. پاهای برهنه‌اش خاکی شده بودن. همونطور که کال تماشا میکرد، جین هم جایگاهش رو در ایوان پیدا کرد و به بقیه زنها پیوست.

آنی با شاتگان وسط ایستاده بود و هنوزم به طرف کال نشونه رفته بود.
 مادرش یک طرف و جین هم طرف
 دیگهی آنی ایستاده بودن. با اینکه هیچکدوم هیکل بزرگی نداشتن اما
 ککال حس میکرد به سه تفنگدار نگاه
 میکنه.

آنی نگاه بدی به کال اندخت.

- کالوین، میخوای این دختر برگرده، پس باید بیای خواستگاریش.
 جیم پرخاش کرد.

- کال نمیخواد این دختر برگرده. ببین این جین چیکار کرده.
 روزنامه رو از دست کال گرفت و به سمت زنها برد.
 جین روی بالاترین پله ایستاد، روزنامه رو از جیم گرفت و سرش رو
 برای خوندن صفحهی روزنامه خم کرد.
 کال تا حالا باباش رو انقدر تلخ ندیده بود. جیم سر جین غُر زد.

- امیدوارم به خودت افتخار کنی. میخواستی زندگی کال رو خراب کنی، لعنتی خیلی هم خوب اینکار رو کردی.

جین نگاهی به مقاله انداخت و نگاهش برای دیدن چشمهای کال بالا اومد. سینهی کال فشرده شده و مجبور شد اشک چشمش رو پس بزنه.

- بابا، قضیهی داستان روزنامه ربطی به جین نداره.

- اسم لعنتیش توی اون سطر نوشته شده! کی میخوای دست از حفاظت از این دختر برداری؟
کال جدی نگاه کرد.

- جین توانایی انجام کارهای زیادی رو داره، میتونه سرسخت و بیمنطق بشه اما، چنین کاری نمیکنه.

دید که جین از طرفداری کال متعجب نشد و همین کال رو خوشحال میکرد. حداقل جین کمی بهش اعتماد

داشت. دید که جین روزنامه رو محکم به سینه‌هاش چسبونده بود؛ انگار کلماتش رو از کل دنیا پنهان میکرد و کال تصمیم گرفت جودی پولانسکی تاوان دردی که به جون جین انداخته بود رو بده.

پدرش هنوز جوشی بود، کال فهمید باید حداقل بخشی از حقیقت رو بگه. هرگز به پدرش نمیگفت جین چیکار کرده بود - این به کسی به جز کال ربطی نداشت - اما حداقل میتونست بخشی از رفتار جین در برابر خانوادهاش رو توضیح بده.

با نزدیک شدن پدرش به جین، کال به سمت جلو قدمی تدافعی برداشت.

- مراقبتهای منظم قبل از زایمان رو انجام میدی، یا انقدر مشغول اون شغل لعنتیت بودی که دیدن دکتر نرفتی؟

جین مستقیماً به چشم اون مرد مسن نگاه کرد.

- دیدن یه دکتری به اسم وگلر میرم.

پدرش در تایید سری تکون داد.

- دکتر خوبیه. حتما کارایی که می‌گه انجام بده.

دست آنی شروع به لرزیدن کرد و کال میتونست ببینه شاتگان زیادی

براش سنگینه. به چشم مادرش نگاه

کرد. مادرش دست دراز کرد و شاتگان رو گرفت.

- اگر کسی قرار باشه به یکی از اونها شلیک کنه اون منم آنی.

عالیه! مادرش هم زده به سرش.

کال محکم و جدی گفت: «اگر عیبی نداره من تنها یه صحبتی با زنم

بکنم.»

مادرش نگاه به جین انداخت.

- بستگی به خودش داره.

جین سرش رو تکون داد. این واقعا خون کال رو به جوش آورد.

- کسی خونه نیست؟

هیئت سه نفره‌ی خانمها به سمت شخصی چرخیدند و با وارد شدن
بازیکن خط حمله‌ی جایگزین کال هر سه
لبخند زدند.

درست وقتی که فکر میکرد اوضاع بدتر از این همیشه ...

کوبین نگاهی به خانمهای روی ایوان انداخت، به دو بانری که پایین
ایستاده بودند و شاتگان. ابروی کوبین بالا
رفت، به کال نگاه کرد، سری برای جیم تکون داد و بهدش به طرف
بالای ایوان رفت تا به خانمها ملحق
بشه.

- شما خانمهاش خوشگل بهم گفتین میتنم بیام یکم مرغ سوخاری
بخورم، منم به حرف شماها گوش دادم.
به صندوق پستی که کال ماه پیش رنگ کرده بود، تکیه داد.

- بچه کوچولو امروز چیکار میکنه؟

با صمیمیتی که نشان میداد قبلا هم این کار رو کرده، دستش رو دراز کرد و شکم جین رو نوازش کرد.

در چند ثانیه کال از روی ایوان کوین رو پایین کشید و روی زمین انداخت.

صدای شلیک شاتگان نزدیک بود پرده‌ی گوشش رو پاره کنه. ذرات گرد و خاک روی صورتش نشست و

دستهای برهنه‌اش سوخت. به خاطر صدا و این حقیقت که گرد و خاک موقتا کال رو نابینا کرده بود، فرصتی

برای مشت زدن پیدا نکرد و کوین از زیر دستش بیرون اومد.

- لعنت بهت بمبافکن، این بهار بیشتر از سال قبل بهم آسیب زد.

کال خاکها رو از چشمش پاک کرد و ایستاد.

- دست به جین نزن.

کوین دلخور به نظر میرسید و به طرف جین چرخید.

- اگر با تو هم اینطوری رفتار میکرده پس تعجبی نداره چرا ولش کردی.

کال دندونهاش رو روی هم فشرد.

- جین، همین الآن میخوام باهات حرف بزنم!

مادرش - مادر دوستداشتنی و منطقیاش - مقابل جین ایستاد؛ انکار به جای کال، جین بجهش بود! و پدرش

هم هیچ کمکی نمیکرد. همونطور اونجا ایستاده بود و طوری به مادرش

زل زده بود انگار از هیچی سر در

نمیاورد.

- کال، با جین چیکار داری؟

- این بین خودمون دوتاست.

- نه کاملاً. جین حالا خانواده‌های داره که مواظبش هستن.

- حق باتوئه، معلومه که داره! من خانواده‌شم.

- تو نخواستی پس در حال حاضر من و آنی خانواده‌اش هستیم. این یعنی ما کسی هستیم که به بهترین نحو هواشو داریم.

چشمای جین رو دید که به صورت مادرش چسبید و کا لهم غرق چهرهی خوشحال و حیرت‌زدهی جین شد.
خوشحال بود که جین بالاخره یه مادر داره.
مادرش گفت: «قسم ازدواج با جین میخوری یا هنوزم برنامه داری بعد از به دنیا اومدن بچه از شرش خلاص بشی؟»

- یه جوری رفتار نکن انگار من روی جین قرارداد بستم.
انگشت شستش رو به سمت تاکر گرفت.

- و میشه توی خلوت بدون حضور آدمهایی که اینجا گوش وایسادن، حرف بزنیم؟

آنی گفت: «کوپین میمونه. ازش خوشم میاد و به تو هم اهمیت میده کالوین. مگه نه کوپین؟»

- قطعا همینطوره خانم گلاید. خیلی اهمیت میدم.

یه پوزخند جک نیکلسونی* به کال زد و بعدش به سمت لین برگشت.

- به علاوه، اگر اون جین رو نمیخواد، من میخوام.

جین لبخند تلخی زد.

اما مادرش همیشه وقتی لازم بود تک بعدی فکر میکرد.

- کال، همیشه هم خدا رو بخوای هم خرما رو. جین یا همسرته یا نیست. چطوریه؟

بالاخره طاقتش تموم شد و آمپر چسبوند.

- خلیخب! طلاق در کار نیست. ما لعنتیها متاهل میمونیم!

کال به هر سه زن زل زد.

- بفرما! راضی شدین؟ حالا میخوام با زنم حرف بزنم!

مادرش یکه خورد. آنی سرش رو تکون داد و نجنچی کرد. جین نگاه
تحقیرآمیزی بهش انداخت، وارد خونه
شد و روزنامه رو هم با خودش برد.
در صفحه‌های محکم بسته شد و کوین سوت آرومی زد.
- لعنتی، بمبافکن، شاید به جای تماشای تمام اون فیلم بازیهای فوتبال،
باید چندتا کتاب راجع به روانشناسی
زنان میخوندی.

میدونست از کوره در رفته بود اما اونها تحقیرش کرده و کاری کرده
بودن جلوی زنش مثل یه بیعرضه به
نظر برسه. با یه نگاه عصبی به هم‌هشون، روی پاشنه پا چرخید و رفت.
لین دلش میخواست با تماشای ناپدید شدن کال زیر گریه بزنه. قلبش
برای کال میزد. فقط امیدوار بود کال
روزی دلیل رفتارهای مادرش رو بفهمه.

توقع داشت جیم فوراً دنبال کال بره. در عوض، جیم بقیه راه تا ایوان رو طی کرد اما به جای لین به سمت آنی چرخید. احساس جیم راجع به مادرش رو میدونست، منتظر جنگودعوا بود اما متعجب شد.

- خانم گلاید، دوست دارم برای قدم زدن با دخترتون اجازه بگیرم. نفسش گرفت. از دو هفته پیش که جیم رو پس زده بود این اولین باری بود که به این خونه میاومد. میدونست کار درستی کرده اما شب که میشد دیوار دفاعیش فرو میریخت آرزو میکرد ای کاش شرایط فرق میکرد. هرگز فکر نمیکرد جیم غرورش رو زیرپا بذاره و درخواستش رو دوباره مودبانه تکرار کنه. البته به نظر آن یکه این درخواست چیز عجیبی نبود. به جیم هشدار داد.

- توی دید خونه باشین.

ماه‌چهری فک جیم منقبض شد اما سری در تایید تکان داد.

مادرش گفت: «خیلی‌خب امبر لین. حالا دیگه برو. جیم ازت مودبانه

درخواست کرده و تو هم مودب باش و

مثل این اواخر که به من گستاخی میکرد رفتار نکن.»

لین از پله پایین رفت.

– بله خانم.

دست جیم دور دست لین حلقه شد. نگاهش بهش افتاد و اون برق

طلایی توی چشمهای فندق‌ی به یکباره به

لین یادآور شد چقدر جین در سه بارداریش با ملاحظه رفتار کرده بود.

وقتی در چاقترین حالت ممکن بود، جیم

شکمش رو میبوسید و بهش میگفت زیباترین زن دنیاست. وقتی

دستش مثل پرندهای کوچیک توی

دستهای جیم لونه کرد، با خودش فکر کرد چقدر زود همه خوبیها رو

فراموش کرد و بدیها رو به خاطر

سپرد.

جیم اون رو به طرف راهی که به جنگل میپیچید راهنمایی کرد.
علیرغم حرفهای مادرش، خیلی زود از
دید خونه خارج شدن.

جیم گفت: «روز زیباییه. البته یکم برای ماه مه گرمه.
- درسته.

- این بالا خیلی آروم و بیصداست.

انگار جیم هنوز هم قصد داشت طوری رفتار کنه انگار تازه با هم آشنا
شدن. لین هم بهش پیوست.
- آرومه اما من عاشقشم.

- تا حالا تنها بودی؟ خیلی کارا میشه کرد.

- چی؟

- همهمون صبح زود بیدار میشیم. من دوست دارم به محض طلوع
خورشید توی جنگل قدم بزنم و وقتی

برمیگردم، عروسم ... اسمش جینه... خب ...

جیم اخمی کرد اما چیزی نگفت. بیشتر به دل جنگل زدن.

- جین وقتی برمیگردم صبحانه رو آماده کرده. مادرم بیکن و تخم مرغ

میخواد اما جین پنکیک غلات یا جو

دوسر همراه با کمی میوهی تازه آماده میکنه؛ بنابراین هر وقت میرسم

توی آشپزخونه آنی میخواد با جین

دعوا راه بندازه. هر چند جین نسبت به بقیه خیلی بهتر از پس آنی

برمیاد. وقتی صبحانه تموم میشه، به

موسیقی گوش میدم و آشپزخونه رو تمیز میکنم.

- چه آهنگی گوش میدی؟

- من موتسارت، ویوالدی، شوپن و راخمانینف رو دوست دارم. عروسم از

موسیقی راک کلاسیک خوشش میاد.

گاهی باهم میرقصیم.

- تو و ... جین؟

- جین علاقه‌ی زیادی به راد استوارت داره. اگر بیاد توی رادیو، مجبورم
میکنه آب دستمه بذارم زمین و

باهاش برقصم. گاهی باید برقصه. فکر کنم وقتی داشته بزرگ میشده از
این کارا نمیکرده.

- اما اون - شنیدم دانشمنده.

- آره هست اما، الان بیشتر وقتها می‌گه میخواد بچاهش رو بزرگ کنه.

- به نظر آدم عجیبی میاد.

- جین فوقالعاده است. میخوای امشب بیای و بیشتر باهاش آشنا بشی؟

- داری دعوت‌م میکنی؟

قیافه‌ی جیم متعجب و خوشحال بود.

- آره. آره فکر کنم دارم دعوت‌ت میکنم.

- خلیخ پس. دوست دارم پیام.

مدتی بدون حرف، راه رفتن. مسیر باریک شد. هزاران بار با بچه‌هاشون

به اینجا اومده بودن.

جیم صداش رو صاف کرد.

- در برابر پسر مون امروز کار درستی کردی.

- میدونم. من یه نوه دارم که باید ازش محافظت کنم.

- میفهمم.

اما لین میتونست بگه جیم اصلا درک نمیکرد.

جیم گفت: «یادته بهت گفتم ازدواجم دیگه به پایان رسیده؟»

لین انقباض بدنش را حس کرد.

- یادمه.

- تقصیر منه. میخواستم فقط بدونم به دیدن من ... فکر میکنی یا نه.

- همیش تقصیر توئه؟

- نود و نه درصدش. زنم رو به خاطر عیب و نقصهای خودم سرزنش

میکردم و اصلا هم متوجه این موضوع

نبودم. سالها باور داشتم اگر در جوانی مجبور به ازدواج نمیشدم، دکتر

بیماریهای واگیردار مشهوری میشدم

اما وقتی زنم ترکم کرد تازه فهمیدم داشتم سر خودم شیره میمالیدم.
 امکان نداشت هرگز دور از این کوهستان
 خوشحال باشم. دکتر روستایی بودن رو دوست دارم.
 احساسات عمیقی که در صدای جیم بود، لین رو تحت تاثیر قرار داده و
 فکر میکرد شاید بالاخره جیم بخشی
 از وجودش رو که قبلا گم کرده بود، دوباره بدست آورده.
 - اون یه درصدی که تقصیر زنته چی؟
 - چی؟

- گفتم نود و نه درصد خودت رو سرزنش میکنی. یه درصد زنت چیه؟
 - اونم حتی واقعا تقصیر زنم نیست. وقتی داشت بزرگ میشد فرصتهای
 زیادی نصیبش نشد و زیاد هم
 نتونست تحصیل کنه. زنم میگه به خاطر این موضوع همیشه با تحقیر
 نگاهش میکنم و تا حدی هم راست

میگه - راجع به خیلی چیزها راست میگه - اما الان که فکر میکنم کار من رو برای به دیدهی تحقیر دیدنش آسون کرده بود، با اینکه کاری رو کرد که بیشتر مردم توی دوبار زندگی کردن میتونن از پشش بر بیان اما زیاد به خودش توجه نمیکرد.

دهن لین از چیزی که تقریباً حقیقت داشت باز مونده بود.

- من اهمیتی به اعداد و ارقام نمیدم. همسر من بخش زیادی از وجود منه. مثل نفسی میمونه که وارد کالبدم میشه. من خیلی عاشقشم.

کلمات از دهان لین بیرون پریدن.

- زنت خیلی خوششانسه.

در حصار جیم فرو رفت و گفت : «جیم ...» مغزش از هجوم احساسات از کار افتاد و کلمات بعدی که از

دهانش بیرون اومدن، چیزی نبودم که میخواست بگه. «باید بدونی من
قرار اول با مردها نمیخوابم.»

- جدی؟

- برای اینکه وقتی خیلی جوون بودم شروع کردم.
از جیم فاصله گرفت.

- نمیخواستم اما انقدر عاشقش بودم که نمیدونستم چطور بگم نه.
جیم به تلخی خندید و گوشه‌ی دهان لین رو با انگشت شست نوازش
کرد.

- این باعث شده علیه جنسی که لازمی زندگی بشی؟

- آه، نه. فوقالعاده بود. شاید اولش که شروع کرد یکم دستپاچه بود اما
زمان زیادی نگذشت که
بالاخره بهش غلبه کرد.

- از شنیدنش خیلی خوشحالم.

انگشت شستش تا روی لب پایین لین حرکت کرد.

- الآن باید بدونی که من تجربه های زیادی ندارم. فقط با یه زن بودم.
- عالیہ.

موهای لین رو از روی صورتش با یک انگشت کنار زد.

- تا حالا کسی بہت گفתי خوشگلی؟ هنوز بہ پای زن من نمیرسی ولی
محشری.

لین خندید.

- شاید وقتی برای شام اومدی وقت بیشتری برای حرف زدن داشته
باشیم و تو ہم راجع بہ شغلت برام بگی.
- حتما.

- روزت چطور بود؟

لبخند جیم محو شد و پیشانیش چروک افتاد.

- میشه وقتی برای شام میام پسر من رو ہم همراه خودم بیارم؟

لین قبل از اینکه سرش رو تکیه بده لحظهای مکث کرد.

- شرمندہ. مادرم اجازه نمیدہ.

- برای دستور گرفتن از مادرت یکم سنت زیاد نیست؟
- گاهی راجع به مسائل حساسیت داره. الآن روی اینکه کی به خونه بیاد و کی نه، حساسه.
- و پسر من نمیتونه بیاد؟
- متاسفانه نه. امیدوارم ... به زودی بیاد. دست خودش نه آنی.
- باورش سخته اجازه میدی یه پیرزن در مورد مسائل مهم تصمیمات کم و بیش احمقانه بگیره.
- جیم رو کشید و گوشهی فک سفت شدهش رو بوسید.
- شاید انقدر که تو فکر میکنی دیوانه نباشه. بهر حال اون کسیه که گفت باهات قدم بزنم.
- یعن یخودت اینکار رو نمیکردی؟
- نمیدونم. الآن انقدر صنم داره که یاسمن توش گمه. گاهی مادرها بهتر میدونن چی برای دخترهاشون خوبه و البته برای پسرهاشون.

دوباره جیم رو بوسید.

- ما زود شام میخوریم. ساعت شش.

- حتما میام.

فصل بیست و یک

لین اون شب انقدر پیش جیم از جین تعریف و تمجید کرد که جیم

سرگیجه گرفت، سپس هردوشون رو به

اتاق نشیمن برد تا هر اختلافی که با هم دارن رو حل کنن.

جیم روی صندلی راحتی آنی نشست، شباهت بین کال و پدرش انقدر

زیاد بود که قلبش رو به درد آورد، دلش

میخواست پیش جیم بره و کنارش روی مبل بشینه و خودش رو بین

اون بازوهایی که مثل مال کال بودن

جا بده، ولی در عوض نفس عمیقی کشید و درمورد آشنایش با کال و

کارهایی که انجام داده بود به جیم گفت.

وقتی به آخر داستان رسید، گفت: «من اون مقاله رو نوشتم، البته تقریبا همش حقیقت داشت.»
منتظر سرزنش جیم موند.

- فکر کنم اگه ایتن اینجا بود در مورد اینکه بودن تو و کال در کنار هم یه جورابی خواست خداست خیلی حرفا داشت که بزنه.

این حرفش جین رو غافلگیر کرد. «نمیدونستم.»

- تو کال رو دوست داری، مگه نه؟

- با تمام وجودم. ولی به این معنا نیست که قراره برخلاف خواستش توی زندگیش بمونم.

جیم گفت: «به خاطر اینکه بهت انقدر سخت گرفته متاسفم. فکر نکنم کاری از دستش بریاد. مردای خانواده

ما همه کله خرن.» به نظر میرسید معذب شده. «فکر کنم باید یه اعترافی کنم.»

- چی؟

- امروز عصر با شری واگلر تماس گرفتم.

- به دکترم زنگ زدی؟

جواب داد: «تا وقتی مطمئن نمیشدم همه چیز مرتبه خیالم درمورد

بارداریت راحت نمیشد. گفت تو و بچه

در سلامت کامل هستین ولی هر کاری کردم نتونستم مجبورش کنم

بههم بگه بچه دختره یا پسر. گفت تو

میخوای منتظر بمونی پس من هم باید منتظر بمونم.» به نظر شرمنده

میرسید. «میدونم پامو از حدم فراتر

گذاشتم و پشت سرت با دکترا حرف زدم. ولی نمیخواستم اتفاقی

برات بیوفته. ازم عصبانی هستی؟»

به چری و جیمی فکر کرد و بعدش به پدر خودش که اصلا اهیمنیتی به

این موضوع نداده بود. لبخندی زد و

گفت: «ازت عصبانی نیستم، ازت ممنونم.»

جیم سرش رو تکون داد و لبخند دندون نمایی زد. «تو زن خوبی هستی جنی بانر. اون خفاش پیر درمورد تو درست میگفت.»

خفاش پیر از اتاق کناری فریاد کشید: «شنیدم چی گفتی!»

آخر شب جین روی تخت آهنی باریک دراز کشید و با یادآوری خشم آنی لبخند زد. ولی با فکر کردن به اینکه وقتی اونجا رو ترک کنه چه چیزهایی رو از دست میده، لبخندش ناپدید شد: جیم و لین و آنی، این کوهستان و کال. البته، چطور میتونست چیزی رو از دست بده که اصلا نداشتش؟ دلش میخواست چشمه‌اش رو ببنده و از ته دل فریاد بکشه، ولی به جاش بالشت رو به جای کال تصور کرد و مشتی بهش زد. عصبانیتش از بین رفت، روی کمر دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. اینجا چکار میکرد؟

منتظر کال بود که نظرش رو عوض کنه و به این نتیجه برسه که عاشق
جینه؟ امروز بهش ثابت شد این اتفاق
هرگز نمیوفته.

یاد عصر و اون لحظه‌ی حقیرانه‌ی افتاد که کال فریاد کشید و گفت
متاهل باقی می‌مونه. اون حرفش احساسات
جین رو جریحه‌دار کرده بود. کلماتی که جین مشتاق شنیدنشون بود
به خاطر عصبانیت از دهان کال خارج
شده بودن، حتی یک ذره احساس واقعی هم پشت اون حرفها نبود.
باید با واقعیت روبه‌رو میشد. کال باز هم به اینجا می‌اومد، ولی نه به
خاطر عشق بلکه به خاطر حس تعهد،
چون کال اون احساسی که جین بهش داشت رو نداشت. باید این
مسئله رو می‌پذیرفت و دوباره زندگی‌ش رو
از سر می‌گرفت. الان وقت ترک کردن کوهستان هارتیک بود.

بیرون از خانه باد تندی میوزید و هوای اتاق سرد بود. حتی با اینکه زیر پتو گرم بود ولی به نظر میرسید

سرما به استخوانهایش نفوذ کرده. خودش رو بیشتر زیر پتو جا کرد و پذیرفت که باید اینجا رو ترک کنه.

همیشه از اینکه این دو هفته به خودش استراحت داده راضی و خوشحال میموند ولی الان باید دست از مخفی شدن برمیداشت و به زندگیش ادامه میداد.

بالاخره با بدبختی خوابش برد ولی با صدای بلند رعد و قرار گرفت یه دست سرد و خیس روی دهنش از خواب پرید. دهنش رو باز کرد تا جیغ بکشه ولی دست محکمتر روی دهنش قرار گرفت و صدای عمیق و آشنایی

توی گوشهایش زمزمه کرد: «هیس... منم.»

چشمهایش باز شد. یه سایه بالای سرش خم شده بود. باد و بارون از پنجرهی کنار تخت وارد اتاق میشد و

پرده رو به دیوار میزد. وقتی رعد خونه رو به لرزه انداخت، دستش رو از روی دهن جین برداشت و درازش کرد تا پنجره رو ببندد.

از شدت ترسی که کلا باعثش شده بود دست و پاهایش یخ کرده بودن، سعی کرد بشینه و گفت: «برو بیرون!»

- صدات رو بیار پایین تا اون زن جادوگر و کنیزش متوجهمون نشدن.

- جرات داری یه کلمه بد درموردشون بگو!

- وگرنه بچهشون رو به جای شام میخورن؟

این حرفش خیلی ظالمانه بود. چرا دست از سر جین برنمیداشت؟
«اینجا چکار میکنی؟»

کال دستهایش رو به کمرش زد و با اخم جین رو نگاه کرد. «اومدن بدزدمت ولی بیرون بدجوری هوا سرده

و بارون میاد، پس فکر کنم مجبورم بذارمش واسه یه وقت دیگه.»

روی صندلیای که پشت میز چرخ خیاطی بود و کنار تخت جین قرار داشت، نشست. قطرات بارون روی موها

و کت پلاستیکیاش برق میزد. وقتی رعد و برق دیگهای زده شد و اتاق با نورش روشن شد، جین متوجه شد

کال هنوز هم مثل بعدازظهر ریشهایش رو نزده و ظاهر آشفتهای داره.

- نقشه کشیدی که منو بدزدی؟

- واقعا که فکر نکردی میذارم بیشتر از این پیش این دوتا زن دیوونه بمونی؟

- به تو ربطی نداره من چکار میکنم.

کال این حرفش رو نادیده گرفت. «باید بدون اینکه اون دوتا خونآشام به حرفامون گوش بدن باهات صحبت

میکردم. اول از همه، باید تا چند روز نری شهر. چندتا خبرنگار توی شهر دیده شدن که میخواستن صحت

اون مقاله رو بررسی کنن.»

پس به این خاطر اومده بود. نیومده بود عشق ابدیش رو به جین اعلام

کنه، فقط اومده بود در مورد خبرنگارها

بهش اخطار بده. سعی کرد ناامیدیش رو پنهان کنه.

کال با عصبانیت غرید: «همشون یه مشت زالو هستن!»

جین خودش رو روی تخت بالا کشید و مستقیماً به کال خیره شد.

«کاری به جودی نداشته باش.»

- فکرشم نکن بیخیالش بشم.

- جدی گفتم.

چشم غرهای به جین رفت. «خودتم خوب میدونی جودی اون داستان

رو به روزنامه ها فروخت.»

جین پتو رو تا روی چونهش بالا کشید و گفت: «کاریه که شده، کار

دیگهای هم که نمیتونه بکنه پس چه

اهمیتی داره؟ مثل له کردن یه مورچه میمونه. جودی دختر رقت

انگیزیه، ازت میخوام کاری بهش نداشته

باشی.»

- آدمی نیستم که کار کسی رو بیجواب بذارم.

جین آب بینیش رو بالا کشید و گفت: «میدونم.»

کال آه کشید: «خیلی خب. کاری بهش ندارم. بهرحال، نیازی هم

نیست خیلی بابتش نگران باشیم. امروز عصر

کوین یه مصاحبه مطبوعاتی داشت و میگه فردا هم با خبرنگارهایی که

اومدن اینجا یه مصاحبه دیگه داره.

نمیدونم باورت میشه یا نه ولی همه چیز رو حل کرده.»

- کوین؟

کال گفت: «آره همون شوالیه زره درخشان پوست رو میگم!» طعنهی

کلامش برای جین کاملاً مشخص بود.

ادامه داد: «رفته بودم آبجو بخرم که دیدمش داره با چندتا گزارشگر

صحبت میکنه. گفت داستان حقیقت داره.»

- چی؟!

- ولی فقط تا یه جاهایش. گفت من و تو از چندماه قبل از اون شب
سرنوشتساز با هم قرار میداشتیم. و

بارداریت هم یه سورپرایز بوده که تو برنامهمش رو چیده بودی. هیجان
زدگی دوران پیری، مطمئنم همینو از

زبونش شنیدم. باید اعتراف کنم اون بچه خیلی خوب میتونه همه رو
قانع کنه. وقتی حرفه‌اش تموم شد حتی

من هم باورم شده بود تمام اون اتفاقات رخ دادن.

- بهت که گفته بودم کوین خیلی عزیزه.

- واقعا؟ خب، کوین عزیزت گفته تنها دلیل اینکه من و تو با هم قرار
گذاشتیم این بوده که کوین تو رو انداخته

دور و تو انقدر از این بابت ناراحت بودی که کوین برای اینکه دلداریت
بده تو رو سپرده به من.

- کوین عوضی!

- منم دقیقا همین احساس رو دارم!

با وجود حرفی که زد ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید از کوین عصبانیه. ایستاد و صندلی رو کنار زد. وقتی لب‌هی تخت نشست بدن جین منقبض شد.

کال گفت: «برگرد خونه عزیزم. میدونی که چقدر بابت اتفاقی که افتاد ناراحتم، مگه نه؟» دستش رو به بازوی جین که زیر پتو بود نزدیک کرد. «به محض اینکه احساساتم بهت تغییر کرد باید به براین زنگ می‌زدم، ولی فکر کنم آماده‌ی روبه رو شدن با اتفاقی که داشت می‌وفتاد، نبودم. میتونیم درستش کنیم. فقط باید یه مدت تنها باشیم تا بتونیم درستش کنیم.»

قلب جین رو شکست. «چیزی برای درست کردن وجود نداره.»

- ما با هم ازدواج کردیم و یه بچه توی راه داریم. منطقی باش جین، به یه کم زمان نیاز داریم.

در مقابل ضعف درونیش که داشت مجبورش میکرد با کال موافقت کنه، مقاومت کرد. نمیخواست یه زن

ضعیف باشه که قربانی احساساتش شده. «خونهی من توی شیکاگوست.»

بار دیگه عصبانیت به لحن صدای کال برگشت. «اینطوری نگو. تو یه خونهی عالی اون طرف کوهستان داری.»

- اونجا خونهی توئه نه خونهی من.

- اینطور نیست.

ضربه‌های به در اتاق خورد و هر دو از جا پریدن. کال به سرعت از لبهی تخت جین بلند شد.

لین گفت: «جین؟ جین، یه صدایی شنیدم. حالت خوبه؟»

- خوبم.

- یه صداهایی شنیدم. یه مرد توی اتاقته؟

- آره.

کال با عصبانیت گفت: «مجبور نبودی راستش رو بهش بگی!»

لین پرسید: «میخواهی اون مرد توی اتاق باشه؟»

جین درمقابل موج اندوهی که سینهش رو میفشرد مقاومت کرد و

گفت: «نه.»

مکث بلندی به وجود اومد. لین گفت: «خیلی خب. پس بیا اتاق من.»

میتونی توی اتاق من بخوابی.»

جین پتو رو کنار زد.

کال دستش رو گرفت. «این کار رو نکن جین. باید با هم حرف بزیم.»

- وقتی برای حرف زدن نمونده. فردا برمیگردم شیکاگو.

- نمیتونی این کارو بکنی! من خیلی فکر کردم، خیلی حرفا دارم که

بهت بزنم.

- برو حرفاتو به کسی بزن که بهشون اهمیت بده.

دستش رو از توی دست کال بیرون کشید و از اتاق خارج شد.

جین میخواست کال رو رها کنه و کال نمیتونست این اجازه رو بهش بده. عمرا. کال عاشقش بود!

از پدرش یاد گرفته بود که زنها زود تسلیم میشن به همین خاطر به محض طلوع خورشید خودش رو به

کوهستان هارتیک رسوند. از وقتی شب قبل از پنجرهی اتاق جین خارج شده بود و زیر بارون رفته بود، اصلا

نخوابیده بود. حالا که خیلی دیر شده بود میفهمید کجای راه رو اشتباه رفته.

همون لحظهای که وارد اتاق جین شده بود باید بهش میگفت عاشقشه، همون لحظهای که هنوز دستش

روی دهن جین بود. ولی به جاش درمورد آدمربایی و خبرنگارها حرف زده بود. به جای اینکه سر اصل مطلب

بره چرت و پرت گفته بود. شاید خجالت میکشید که انقدر دیر متوجه چیزی شده که خیلی وقت پیش باید میفهمید.

حقیقت مثل یه آوار روی سرش ریخته بود. عصر روز گذشته خودش رو احمق جلوه داده بود و گفته بود که

هنوز متاهله و هنگامی که بعد از این حرف با سرعت برق داشت از کوهستان برمینگشت متوجه این حقیقت

شد. حالت صورت جین - حقارت مطلق - کال رو نابود کرده بود. نظر جین حتی از نظر هر خبرنگار ورزشی

هم براش باارزستر بود. جین همه چیزش بود.

حالا میفهمید که دوست داشتن جین یه احساس جدید نبود، پذیرش این احساس چیزی بود که برای کال

جدید بود. به گذشته که نگاه کرد متوجه شد احتمالا از همون روزی که بعد از فهمیدن سن واقعی جین توی

حیاط پشتی خونه آنی با هم گلاویز شدن، عاشقش شده بود.
 بیشتر از هر چیز دیگهای توی زندگیش از این بابت اطمینان داشت که
 نباید اجازه بده این ازدواج به طلاق
 ختم بشه. از فکر کردن به کنار گذاشتن فوتبال خیلی میترسید ولی
 این ترس حتی اندازه‌ی نیمی از ترسی
 نبود که با فکر کردن به از دست دادن جین حس میکرد. پس باید
 کاری میکرد که جین به حرفش گوش
 کنه، ولی اول از همه، باید مطمئن میشد جین همونجایی که هست
 میمونه.

در ورودی خونهی آنی با قفل جدیدی که کمتر از دو هفته‌ی پیش
 عوض شده بود، قفل شده بود. میدونست
 امکان نداره در خونه رو به روش باز کنن، پس لگدی به در زد و به
 سمت آشپزخونه رفت.

جین جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بود، تیشرت گوفی پوشیده بود، موهایش ژولیده بود و دهنش از شدت تعجب باز مونده بود. به محض اینکه چشمش به کال افتاد چشمهایش با وحشت گرد شد.

از اتاق نشیمن رد شد و چشمش به انعکاس تصویرش توی آینه افتاد، تعجبی نداشت که جین با دیدنش چنین واکنشی نشون داده بود. با اون ریشه‌های نتراشیده و چشمهای سرخ و حالت از خود بیخودش شبیه به مردهای فیلمهای وسترن شده بود. که البته از این بابت مشکلی نداشت. چه بهتر که همشون از همون اول بدونن توی تصمیمش مصممه.

آنی پشت میز نشسته بود، پیراهن فلانل قدیمی و شلوار راحتی ساتن صورتی به تن داشت. هنوز آرایش نکرده

بود و الان بهش میخورد که واقعا هشتاد سالش باشه. وقتی وارد آشپزخونه شد آنی چیزی زیر لب گفت و سعی کرد از جاش بلند بشه. از کنار آنی رد شد و مستقیما به سمت شاتگان رفت و اون رو برداشت.

- خلع سلاحین خانوما! هیچکس بدون اجازه من پاشو از اینجا بیرون نمیداره.

شاتگان رو با خودش برد و به سمت ایوان خانه رفت. تفنگ عتیقه رو به دیوار خونه تکیه داد و روی صندلی

گهوارهای چوبی قدیمی جلوی خونه ولو شد. پاهاش رو روی سردکن سفید و قرمزی که همراهش آورده بود،

انداخت. یه بسته ششتایی آبجو، یه بسته سوسیس دودی، چندتا شکلات یخ زده میلکی ویز و یه بسته نان

واندر توی سردکن بود. اینجوری بهتره فکر اینکه بهش گرسنگی بدن تا بمیره رو فراموش کنن. به صندلی

تکیه داد و چشم‌هایش رو بست. هیچکس نمیتونست خانوادهاش رو تهدید کنه، حتی خودِ خانوادهاش.

حدوداً ساعت یازده سروکله‌ی ایتن پیدا شد. کال صداهای زیادی از داخل خونه نمیشنید: پچ پچ صحبت

کردن، صدای شرشر آب، سرفه کردن آنی. حداقل این روزها سیگار نمیکشید. امکان نداشت مادرش و جین اجازه‌ی این کار رو به آنی بدن.

ایتن مقابل پله‌ی پایینی ایستاد. کال با بیزاری به تیشرت اتو شده‌ی ایتن نگاه کرد.

ایتن قدم به ایوان گذاشت و گفت: «اینجا چه خبره کال؟ چرا جیپت جاده رو بسته؟ فکر کردم اجازه نمیدن بیای اینجا.»

- نمیدن. اگه میخوای بری توی خونه سوییچ ماشینت رو بده به من.

- سوییچ ماشینم؟

چشمش به شاتگان افتاد.

- جین خیال داره امروز اینجا رو ترک کنه ولی از اونجایی که ماشینم
رو وسط راه پارک کردم و نمیتونه اون

ماشین قراضه‌اش رو از اینجا بیرون ببره پس احتمالا ازت میخواد تو
برسونیش. فقط محض احتیاط میخوام

سوییچت رو بگیرم که یه وقت خامش نشی.

- من هیچوقت این کار رو باهات نمیکنم. خبر داری قیافت شده شبیه
خلافکارهای تحت تعقیب فیلمای

وسترن که عکسشون رو روی پوسترها میزنن؟

- شاید تو قصد نداشته باشی سویچت رو بهش بدی ولی هوش
پروفسور در حد خداست. یه فکری به ذهنش

میرسه.

- فکر نمیکنی یه کم زیادی بدبین شدی؟

- من جین رو میشناسم ولی تو نمیشناسیش. سویچت رو بده.

ایتن با بیمیلی سویچش رو به سمت کال پرت کرد و گفت: «به فکر
 رسیده برایش چند شاخه رز بفرستی؟
 این کار اکثر مردها رو به هدفشون میرسونه.»
 کال با بیزاری خرناسی کشید، از روی صندلی بلند شد و به سمت در
 شکستهی خونه رفت. سرش رو داخل
 خونه کرد و فریاد کشید: «هی پروفیسور. جناب کشیش برای ملاقات تو
 اومده. همونی که وقتی لخت بودی
 دیدت.»

عقب کشید و در رو برای ایتن باز گذاشت تا وارد خونه بشه، سپس
 دوباره روی صندلی نشست.
 یک ساعت بعد سر و کلهی کوین پیدا شد. کال میدونست که باید به
 خاطر مصاحبهی مطبوعاتی ازش تشکر
 کنه، ولی عادتهای قدیمی به سختی تغییر میکنن. به جای تشکر به
 کوین اخم کرد.

- اینجا چه خبره بمب افکن؟ چرا دو تا ماشین جاده رو بستن؟
انقدر خسته بود که حال توضیح دادن نداشت. «اگه سویچ ماشینتو
ندی نمیتونی بری داخل خونه.»

برخلاف ایتن، کوین باهاش بحث نکرد، شانهای بالا انداخت و سویچ رو
به سمتش پرت کرد. سرش رو از در
ورودی خونه داخل برد و گفت: «شلیک نکنی خانوما. منم، همون پسر
خوبه.»

کال غرغری کرد و دست به سینه شد، چونهش رو جلو داد و چشمه‌هاش
رو بست. دیر یا زود جین مجبور میشد
از خونه بیاد بیرون و باهاش حرف بزنه. تنها کاری که کال باید میکرد،
صبر بود.

حدودا ساعت یک بود که پیرمرد از راه رسید. لعنت بهشون، همگی
میاومدن ولی هیچکس خونه رو ترک
نمیکرد.

جیم سرش رو به سمت جاده تگون داد. «شبيه پارکینگ شده.»

کال دستش رو دراز کرد و گفت: «اگه میخوای بری توی خونه سوییچ

ماشینت رو بده.»

- کال، باید دست از این کارت برداری.

- دارم نهایت تلاشم رو میکنم.

- همیشه به جاش بری بهش بگی دوستش داری؟

- بهم فرصت گفتنش رو نداد.

- امیدوارم بدونی داری چکار میکنی.

سوییچ ماشینش رو به سمت کال پرت کرد و وارد خونه شد.

خودش هم امیدوار بود بدونه داره چکار میکنه، ولی دلش نمیخواست به

شک و تردیدش اعتراف کنه. به

خصوص نه به این پیرمرد.

الان احساساتش به جین برایش کاملاً روشن و واضح بود، باورش نمیشد

قبلاً متوجه نشده بود. با فکر کردن

به اینکه بدون جین زندگی کنه احساس پوچی بهش دست داد، پوچی و خلائى که چیزی نمیتونست پرش کنه، حتی فوتبال. کاش میتونست اون روزی که عشق جین رو پس زده بود، فراموش کنه. این عشق با ارزشترین هدیه‌های بود که دریافت کرده بود، ولی کال این عشق رو مثل یه تیکه آشغال دور انداخته بود. حالا جین داشت همین کار رو باهاش میکرد. به جز عشق کردن با کال که به خاطر باردار شدنش بود، جین بیعیب و نقصترین آدمی بود که کال در تمام عمرش دیده بود و با تموم وجود باور داشت که وقتی زنی مثل جین عاشق کسی میشه این عشق، عشقی ابدیه. ولی با این حال میدونست این اتفاقاتی که داره میوفته حقشه چون قدر نعمتی که خدا بهش ارزانی

کرده بود رو ندونسته بود. این رو هم میدونست که اگه بتونه با نشستن
 توی ایوان خونهی آنی جین رو
 برگردونه پس حاضره تمام عمرش رو اونجا بشینه.
 بعد از ظهر بود و ثانیهها به کندی میگذشت. صدای موسیقی راک که از
 حیاط پشتی میاومد نشون میداد
 اهل خونه مهمونی گرفتن ولی جین هنوز هم بیرون نیومده بود تا با
 کال حرف بزنه. بوی زغال بلند شد و
 صدای فریاد ایتن به گوش رسید: «بگیرش!» ناگهان کوین به این سمت
 خانه دوید تا فریزبیای رو که یک
 نفر به این سمت پرت کرده بود، برداره. به نظر میرسید به جز خودش
 بقیه اوقات خوشی دارن. توی خانواده
 خودش یه غریبه بود، همه داشتن شکست و ناکامی کال رو جشن
 میگرفتن.

وقتی حرکت دو نفر رو بین جنگل سمت چپ خونه حس کرد، صاف نشست. اول فکر کرد جین یک نفر رو قانع کرده بهش کمک کنه پای پیاده از اونجا فرار کنه، ولی به محض اینکه از روی صندلیش پرید اون دو نفر رو تشخیص داد، پدر و مادرش بودن.

نزدیک یک درخت زبان گنجشک کهنسال سفید رنگ که وقتی کال بچه بود ازش بالا میرفت، ایستادن.

پدرش مادرش رو به تنهی درخت فشرد. مادرش دستهایش رو دور گردن پدرش حلقه کرد، رفتارشون مثل دو نوجوون شده بود.

جدایی پدر و مادرش بالاخره تموم شده بود، برای اولین بار توی چند روز گذشته لبخندی روی لبهای کال اومد. ولی وقتی دست پدرش داره کجا میره و فهمید میخواد با مادرش چکار کنه لبخندش محو شد!

شانهای بالا انداخت و صندلی گهوارهای رو برگردوند. یه چیزهایی
وجود داشت که کال هیچوقت دوست

نداشت شاهدشون باشه و دیدن چنین صحنهای مهمترین مورد این
لیست بود!

تا چند ساعت بعد چندباری کوین و ایتن پیشش اومدن ولی هیچکدوم
نمیدونستن در چه مورد با کال صحبت

کنن. ایتن حرف از سیاست میزد و کوین فوتبال. پدرش به طرز
تابلویی ناپدید شده بود ولی کال دلش

نمیخواست در این مورد فکر کنه که الان پدرش و مادرش مشغول
انجام چه کاری هستن. خبری از جین

نبود.

هوا داشت تاریک میشد که سروکلهی مادرش پیدا شد. ظاهرش
بدجوری آشفته بود و سرخی روی گردنش

شبهه به خراشیده شدن به خاطر ته ریش بود. چند برگ خشک بین موهاش گیر کرده بود، درست پشت گوشش و این ثابت میکرد مادر و پدرش واسه چیدن گل وحشی به جنگل نرفتن.

به کال خیره شد و پیشونیش با نگرانی چین خورد: «گرسنه‌های؟ میخوای برات یه بشقاب غذا بیارم؟»
جواب داد: «به لطفت نیازی ندارم.» میدونست این حرفش گستاخانهس ولی احساس میکرد مادرش بهش خیانت کرده.

- میخواستم دعوتت کنم بیای داخل خونه ولی آنی اجازه نداد.
- منظورت اینه که جین اجازه نداد؟
- تو بهش آسیب زدی کال، چه انتظاری ازش داری؟
- ازش انتظار دارم بیاد اینجا تا با هم حرف بزنیم.
- تا بتونی سرش فریاد بکشی؟ منظورت اینه؟

فریاد کشیدن آخرین چیزی بود که توی ذهن کال بود، این رو به مادرش گفت تا دوباره اون رو توی ایوان خونه تنها بذاره. کال آدمی بود که همیشه زندگی شخصیش رو از خانواده‌هاش جدا میکرد و الان با این کارش اعتقادش رو زیر پا گذاشت.

شب فرا رسیده بود و شکست و ناامیدی تمام وجود کال رو گرفته بود. خم شد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. جین از خونه بیرون نمی‌آورد. چی شد که تا این حد به همه چیز گند زد؟

صدای جیرجیر لولای در توری بلند شد و کال سرش رو بالا گرفت و چشمش به جین افتاد. پاهاش از روی صندلی به زمین افتاد و صاف نشست. همون لباسی رو به تن داشت که روزی که کال رو ترک کرده بود، پوشیده بود: همون پیراهن نخی که

دکمه‌های بزرگ قهوه‌های جلوش داشت. ولی امروز خبری از اون هدبند روی موهاش نبود. موهای آشفته‌ش

صورت زیباش رو قاب گرفته بودن، درست مثل همون وقتیایی که با هم عشق میکردن.

جین دستهاش رو توی جیب لباسش فرو کرد و گفت: «چرا اینکار رو میکنی؟»

دلش میخواست جین رو بقاپه و با خودش توی جنگل ببره و انقدر بهش عشق بورزه که جین هم مثل مادرش

گردنش سرخ بشه و بین موهاش برگ گیر کنه. گفت: «تو از اینجا نمیری جین. نه تا وقتی که بهمون یه

فرصت ندی.»

- ما یه عالمه فرصت داشتیم و همشون رو خراب کردیم.

- منظورت اینه که من همشون رو خراب کردم؟ بهت قول میدم فرصت بعدی رو خراب نکنم.

از روی صندلی بلند شد و به سمت جین رفت. ناخودآگاه جین قدمی عقب رفت و به نرده‌های ایوان تکیه داد.
 کال سر جاش ایستاد. دلش نمیخواست پس زده بشه.
 - من دوستت دارم جین.

اگه انتظار داشت این حرفش باعث شه جین از جا بپره، پس اشتباه میکرد. جین به جای اینکه خوشحال بشه
 حالتی از غم توی چشم‌هایش نشست.

- تو منو دوست نداری کال. متوجه نیستی؟ اینم برای تو یه بازیه.
 دیشب بالاخره فهمیدی داری شکست
 میخوری، ولی تو یه قهرمانی و شکست رو نمیپذیری. قهرمانها هرکاری
 میکنن تا پیروز بشن، حتی اگه
 گفتن حرفهایی باشه که از ته دلشون نیست.

کال به جین خیره شد. مات و مبهوت بود. جین حرفش رو باور نمیکرد!
 چطور فکر میکرد این هم یه بازیه؟

«داری اشتباه میکنی. اصلا اینطور نیست. چیزی که گفتم از ته دلم بود.»

- شاید همین لحظه از ته دلت باشه، ولی یادت نیست وقتی من رو برهنه دیدی چه اتفاقی افتاد؟ بازی برات تموم شد و علاقهات رو از دست دادی. الان هم همینطوره. اگه موافقت کنم که باهات برگردم علاقهات رو از دست میدی.

کال گفت: «من بعد از اینکه برهنه دیدمت علاقهام رو از دست ندادم. این فکر احمقانه چطور به ذهنت رسیده؟» متوجه شد که داره فریاد میکشه، عصبانیت داشت و اداورش میکرد از اون هم بلندتر فریاد بکشه. چرا انقدر براش سخت بود مثل یه آدم عادی با دیگران صحبت کنه؟ آب دهنش رو به زحمت قورت داد و قطرات عرقی که روی پیشونیش راه گرفته بودن رو نادیده گرفت. «من

دوستت دارم جین. وقتی یه حرفی رو میزنم روی هوا نمیزنم. جفتمون
همینطوری هستیم. به سگهای نگهبانت
بگو میتونن از اینجا برن.»

جین با بیصبری گفت: «اونا سگ نگهبان من نیستن، مال توان! سعی
کردم ازشون بخوام برن، ولی قبول
نکردن. فکر میکردن تو بهشون نیاز داری. تو! ایتن یه عالمه داستانهای
رمانتیک از دوران کودکیتون برام
تعریف کرد، کوین همش درمورد وقتهایی حرف میزد که توپ رو به اون
طرف دروازه حریف میبردی. حالا
نه که خیلی هم برای من مهمن! بابات همش درمورد پیشرفت و
نمرات دانشگاهیت پز میداد و این آخرین
چیزیه که دلم میخواد بشنوم!»

- شرط میبندم مامانم اصلا ازم تعریف نکرد.

- اولش از کارهای خوبی که انجام میدی برام تعریف کرد. بعدش گفت وقتی بچه بودی با هم لی لی بازی میکردین. ولی بعدش زد زیر گریه و از ما فاصله گرفت، به همین خاطر نفهمیدم قصد داشت با اون حرفاش چی بهم بگه.

- آنی چی؟ اون چی گفت؟

- گفت که تو یه تخم جنی و من بدون تو زندگی بهتری دارم.
- مطمئنم اینو نگفت.

- یه چیزی توی همین مایهها گفت.

- جین، من دوستت دارم. نمیخوام بری.

صورت جین با درد جمع شد. «تو به چالش کشیدن من رو دوست داری، این واسه زندگی کردن در کنار هم کافی نیست. این چند هفته‌ای که گذشت باعث شد عقم سرجاش بیاد. نمیدونم چرا فکر میکردم میتونیم

یه اشنایی همیشگی با هم داشته باشیم. همیشه همیشه با هم کل کل و
 دعوا کنیم، تو با این چیزا انرژی
 میگیری ولی من نیاز به آدمی دارم که وقتی این چالش تموم شد بازم
 کنارم بمونه.»

کال گفت: «تو یه پرفسور نابغهای ولی هیچی حالت نیست!» دوباره
 داشت فریاد میکشید. نفس عمیقی کشید
 و صداش رو پایین آورد. «همیشه یه فرصتی بهم بدی و بینی حرفام
 جدیه یا نه؟»

- این مسئله مهمتر از این حرفاست که بخوام باباتش بهت فرصت بدم.
 - گوش کن بین چی میگم جین. من نمیخوام باهات کل کل کنم و به
 چالش بکشم، من واقعا دوستت
 دارم و میخوام تا ابد زن و شوهر بمونیم.
 جین سرش رو به چپ و راست تکون داد.

درد تمام وجود کال رو گرفت. غرورش رو زیر پاهاش گذاشته بود ولی جین هیچکدوم از حرفه‌هایش رو باور

نکرده بود. دیگه نمیدونست چی باید بگه تا بتونه جین رو متقاعد کنه. جین با لحن آرومی گفت: «من فردا از اینجا میرم. حتی اگه مجبور بشم از پلیس بخوام من رو از اینجا ببره،

این کار رو میکنم. خدانگهدار کال.» چرخید و به داخل خونه برگشت. ناامیدی تمام وجود کال رو فرا گرفت، چشمه‌هایش رو محکم بست. زانوه‌هایش میلرزید و درد میکرد، طوری که

انگار دیگه توان بازی کردن نداره و باید شغلش رو کنار بذاره. ولی قرار نبود تسلیم بشه، به هیچ وجه.

با اینکه از بیانیه عمومی و زیر پا گذاشتن حریم خصوصیش خوشش نمی‌آورد، ولی به جر در جریان گذاشتن

مردم فکر دیگه‌های به ذهنش نمیرسید. فکش رو جلو داد و پشت سر جین وارد خونه شد.

فصل بیست و دو

آنی به شبکھی ویاچوانی که ویدیوی ویتنی هیوستون بیصدا در اون سوسو میزد، چشم دوخته بود. والدینش

روی کاناپه نشسته بودن، دستهای همدیگه رو گرفته بودن و بهم نگاه میکردن. ایتن و کوین صندلیهای

آشپزخانه رو تا میز متحرک گوشه‌ی اتاق برده بودن و مشغول ورق بازی بودن. کال که داخل شد همه نگاهش

کردن. جین ناپدید شده بود.

کال احساس حماقت میکرد اما میدونست سر منشا واکنشش غرور و احساساتی بود که در حال حاضر که نیاز

داشت تمام تیم پشتش باشن، از عهد‌هایش برنمیاومد. درگیر آروم کردن خودش بود.

- جین فکر میکنه در مورد عشق و عاشقی جدی نیستم.

ایتن و کوین از بالای ورق‌هاشون کال رو زیر نظر گرفتن. پیشانی مادرش
چروک افتاد.

- میدونی جین رقصیدن رو دوست داره؟ از اون رقصهای کانتری و
غربی نه بلکه رقصیدن با آهنگ راک
رو دوست داره.

نمیفهمید این موضوع در حال حاضر چطور میتونست کمک حالش باشه
اما اون رو به ذهن سپرد.

- از این همه درهم‌برهمی و هیاهو حالم بهم میخوره.

آنی کنترل رو روی دستهای سندلش کوبید.

- جیم بانر، همین الان میری سراغ جین و بیرون میاریش. وقتشه
مسائل حل و فصل بشن تا من بتونم یکن
سکوت و آرامش داشته باشم.

- بله خانم.

جیم با لبخندی که به همسرش زد از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاق مهمان رفت.

جین از بالای چمدانی که بسته بود به جیم که در درگاه ایستاده بود، نگاه کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

- همین الان باید بیای اتاق پذیرایی و با کال روبهرو بشی.

- قبلا باهش روبهرو شدم و دیگه دلم نمیخواد این اتفاق بیافته.

- مجبوری. آنی میگه.

- نه.

یکی از ابروهاش بهضرب بالا رفت.

- چی گفتی؟

- گفتم نه؟

متاسفانه جمله‌م بهجای خبری، سوالی مطرح شد اما قطعاً یه چیزی

راجع به این مرد و ابروی بالارفتش

رعبآور بود.

- در حال حاضر من نزدیکترین فرد به عنوان پدرتم و دارم بهت میگم بیا بیرون!

- بحثی در کار نیست. عالیه!

با خودش فکر کرد از جیم پرسه اگر از حرفش سرپیچی کنه تو خونه حبسش میکنه یا نه اما فهمید فکر خوبی نبود.

- جیم، این قضیه اینطوری حل نمیشه.

رفت و برای قوت قلب دادن جین رو در آغوش گرفت.

- کال باید حرفش رو بزنه. لیاقتشو داره.

جین گوناهش رو روی پیراهن جیم گذاشت.

- چند دقیقه پیش روی ایوان حرفه‌اش رو زد.

- ظاهراً حرفه‌اش تموم نشده.

به آرامی جین رو کنار کشید و به طرف هلس داد.

- حالا برو. من دقیقا پشت سرتم.

کال داخل پذیرایی حتی از روی ایوان که نور کمتر بود هم خطرناکتر
به نظر میرسید. جین دوست داشت

باور کنهاگر کال بیمنطق بودنش رو ثابت میکرد سه تا مرد دیگه برای
نجاتش میاومدم اما شک داشت
اصلا تو جبهه‌هاش باشن.

کال نادیده‌هاش گرفت. جوری بقیه‌ی افراد اتاق رو مخاطب قرار داد که
انگار جین نامرئی بود.

- یه حقایقی این وسط وجود داره... من عاشق جینام و اونم عاشقمه.
من میخوام متاهل بمونم و اونم همین
رو میخواد. اما همه شماها سد این راه شدین.
سکوت کرد.

ثانیه‌ها یکی پس از دیگر میگذشتن.

بالاخره ایتن پرسید: «همین؟»

کال با سر تایید کرد.

کوپن سرش رو به طرف جین کج کرد.

- هی جین، این میگه ما سد راهیم. اگر اینجا نبودیم با کال میرفتی؟
- نه.

- شرمنده بمبافکن. باید به یه بهانه‌ی دیگه فکر کنی.

کال به کوپن زل زد.

- میشه از اینجا گورتو گم کنی؟ این مسئله هیچ ربطی به تو نداره.
جدی میگم تا کر. میخوام از اینجا بری.

همین الان!

جین متوجه شد کوپن داشت برای مقابله با کال خودش رو آماده
میکرد و دیگه طاقتش طاق شده بود. اما

همین که کوپن داشت بلند میشد حرف آنی مجبورش کرد سر جاش
برگرده.

- کوپن هم بخشی از این قضیه است و میمونه!

کال تو روی آنی دراومد.

- اون جزئی از خانواده نیست!

- اونم آینده‌اش همینه کالوین، همون آینده‌ای که دلت نمیخواد نگاهش کنی.

به نظر کال با حرف آنی آتش گرفت. دستش رو داخل جیبش فرو کرد، به دسته کلید بیرون کشید و به طرف

کوینی انداخت که با گرفتن کلیدها به‌آهستگی داشت بلند میشد.

- شرمنده خانم گلاید اما یادم افتاد یه قرار قبلی دارم.

جین با عجله به طرفش رفت و در آخر راه فرار از این آشفتهبازار رو پیدا کرد.

- منم همراهت میام.

به نظر همه منقبض شدن.

کوین گفت: «واقعا... فکر خوبی نیست.»

جیم با اون صدای پدرانهاش گفت: «جین، بشین. به هر حال دیگه امشب به پرواز نمیرسی پس میتونی حرفهای کال رو بشنوی. کوین، ممنون که نگرانی.»

کوین با سر تایید کرد، لبخند همدردیش رو نثار جین کرد، نگاهی نگران به کال انداخت و رفت.

جین داخل صندلی نزدیک آنی فرورفت. دستهای کال هنوز داخل جیبش بودن، صداش رو صاف کرد و بازهم به جای جین خانوادهاش رو مورد خطاب قرار داد.

- جین فکر میکنه فقط چون بدست آوردنش سخته میخوامش و بهمحض اینکه این چالش تموم بشه دیگه برام جذابیتی نداره. بهش گفتم اینطوری نیست اما باور نمیکنه.

لین اشاره کرد: «خب تو چالش و رقابت رو دوست داری.»

- باورکن... زندگی ب کسی که سعی در کشف نظریهی همهچیز داره خودش به اندازه کافی چالش ایجاد

میکنه. اصلا میدونید چه حسی داره وقتی اولین چیزی که صبح
میبینید فرمولهای ریاضی روی صفحه‌ی

اول روزنامهتون یا انتهای لیست خواروباره؟ اونم وقتی تنها چیزی که
میخواید به خاطر بسپرید خریدن آبجوئه؟

یا قبل از اینکه اصلا چشم باز کنید همهی این فرمولها رو روی درپوش
جعبهی غلاتتون ببینید؟

جین روی صندلی پرید.

- من هیچوقت روی جعبهی غلات چیزی ننوشتم.

- لعنتی مطمئنم نوشتی! درست روی سرپوش لاکی چارمزهام نوشته
بودی.

- این رو دیگه از خودت درآوردی. داره از خودش حرف درمیاره! اعتراف

میکنم گاهی وقتها یکم خطخطی

میکنم اما...

اما با به یادآوردن صبح چندین هفته پیش که جعبهی غلات تنها وسیله‌ی دردسترس بود، حرفش رو قطع کرد. توی سندلش باقی موند و به خشکی گفت: «اینکار یجورایی آزاردهنده است، چالش به حساب نمی‌آد.»

- محض اطلاعات پروفیسور، گاهی دارم باهات حرف می‌زنم و تو بدون هیچ خبری رفتی. یعنی جسما اینجا جلوی من ایستادی اما ذهنت رفته توی هیروت.
- بازم آزاردهنده است، چالش نیست.

کال دندانهاش رو روی هم فشرد، روی کاناپه نزدیک والدینش افتاد و به برادرش نگه کرد.

- من جین رو میکشم. میبینی باید با چی سروکله بزنم؟
ایتن گفت: «از طرفی هم، جین برهنه خیلی خوشگله.»
- ایتن!

جین باخجالت به طرف لین برگشت.

- اینطوری نیست. اتفاقی بود.

چشمای لین از حدقه دراومد.

- چه اتفاق عجیبی.

آنی گفت: «دارین از موضوع پرت میشین. شخصا به کالوین باور دارم.

جین بانر، اگر کال میگه عاشقته پس

حرفش درسته.»

لین گفت: «منم بهش باور دارم.»

جیم گفت: «منم همینطور.»

ایتن ساکت مونده بود.

جین جوری به طرف ایتن برگشت انگار طناب نجاتش بود.

با عذرخواهی به جین گفت: «متاسفم جین اما شکی در این قضیه

نیست.»

جین فکر میکرد اونها خانوادش هستن، علایقش براشون مهمه اما

حالا که هوا پس بود، خون فقط خون

رو میکشید. اونها نبودن که هر روز از خواب بیدار میشدن و از خودشون
 میپرسیدن یعنی امروز همون روزیه
 که دیگه برای شوهرش جذابیتی نداره یا نه.
 کال به جلو خم شد: «دارید وقت تلف میکنید.» دستانش رو روی
 زانوهایش گذاشت و با صدای بمی ادامه داد:
 «حرف آخر اینکه جین دانشمنده و دانشمندا اثبات لازم دارن. همین
 رو میخوای جین، مگه نه؟ میخوای
 احساساتم رو بهت ثابت کنم، درست مثل تو که اون معادلات رو
 همهجای خونه با دستخط خرچنگ غورباقه‌ها
 اثبات میکن.»
 لین اشاره کرد: «عشق اینطوری نیست.»
 - مامان، جین اینطوری قبول نمیکنه. جین نیاز به شواهد ملموسی داره
 که به معادلاتش بچسبه. و میدونید

چرا اینطوریه؟ چون هیچکس تا حالا عاشقش نبوده و حالا هم باور نداره کسی بتونه عاشقش باشه.

جین جوری داخل صندلیش فرورفت انگار که کال اون رو زده بود. یه چیزی توی گوشش زنگ میزد؛ داخل

سرش احساس سوزش میکرد.

کال بهضرب روی پاهاش ایستاد.

- میخوای احساسم رو ثابت کنم؟ باشه، ثابتش میکنم.

با سه گام سریع بالای سر جین بود. بدون هیچ حرفی، جین رو بین بازوهاش گرفت و به طرف در برد.

- تمومش کن کال! بذارم زمین.

لین بلند شد.

- کال، این فکر خوبی نیست.

کال بهضرب برگشت.

- راه شما دیگه جواب نمیده. از الان به روش خودم عمل میکنم.

در اصلی رو با لگدی باز کرد و جین رو بیرون برد.

جین با خشم گفت: «نمیتونی این قضیه رو با جنسی درست کنی.»

خشمش رو به عنوان سپری

برای محافظت از قلب شکسته‌اش به کار گرفته بود. چرا کال نمیفهمید

با قلدری نمیتونه چنین مسئله‌ی

پیچیده‌های رو حل کنه؟ جین رو نابود کرده بود و انگار متوجه این

موضوع نبود.

- کی از این حرف زد؟ یا نکنه آرزوی همین رو داری؟

کال به طرف سه ماشینی که جاده رو بسته بودن حرکت کرد.

جین رو کنار جیب خودش زمین گذاشت، یه دسته کلید از جیبش

بیرون کشید و بقیه دسته کلیدها رو روی

کاپوت پرت کرد. بعد پشت ماشین باباش که راه دوتا ماشین دیگه رو

سد کرده بود، نشست.

- سوار شو.

- کال، اینکار فقط یه کار حتمی رو به تعویق میاندازه.
 جین رو داخل هل داد و در رو بست.
 جین سرش رو به طرف شیشه ماشین برگردوند. اگر احتیاط نمیکرد
 کال همینجا لختش میکرد و جین هم
 به بودن باهاش رضایت میداد. بهتر بود الآن این درد رو تحمل کنه تا
 اینکه وقتی کال فهمید اشتباه کرده،
 دوباره همهی اون اتفاقات رو تجربه کنه.
 «پروفسور نیاز به شواهد ملموسی داره که به معادلاتش بچسبه. و
 میدونید چرا اینطوریه؟ چون هیچکس تا
 حالا عاشقش نبوده و حالا هم باور نداره کسی بتونه عاشقش باشه.»
 حرفهای کال رو از ذهنش کنار زد. این مشکل کال بود نه اون. شاید
 اینکه هیچکس تا به حال واقعا عاشقش
 نبوده راست بود اما به این معنا نبود وقتی یه عشق حقیقی به تورش
 بخوره اون رو نمیقایه.

کال ماشین رو روشن کرد، به سمت بزرگراه رفت و مزاحم مسیر دردناک افکار جین شد.

- واقعا تحسین میکنم هر کثافتکاریای کردیم جلوی خانوادهام رو نکردی.

- دیگه فکر نمیکنم لباس هات رو ندیده باشن.

- باشه جین. اگر این موضوع رو پیش بکشی حرفی بهت نمیزنم.

میدونم قبلا اینکار رو کردم اما دیگه تکرار

نمیشه. زیاد طول نمیکشه بفهمی زندگیم در حال حاضر کاملا بیهدفه و

ممنونم با این حقیقت من رو جلوی

خانوادهام نکوبیدی.

- بیهدف؟

- بیهدفه چون نمیدونم چیکار باید بکنم که وقتی فوتبال گذاشتم بازم

لایقت باشم. میدونم شاید تو به این

قضیه فکر کرده باشی، اما به محض اینکه خودم این مسئله رو حل کنم همه چیز عوض میشه. فقط یکم

وقت بیشتری میخوام تا گزینه‌هام رو بررسی کنم، همین.

- من هیچوقت نگفتم لایقم نیستی.

- لازم نیست بگی. میدونم یه چی فکر میکنی. آدمهای لایق و محترم، کار میکنن.

- تو هم کار میکنی.

- جین تو فیزیکدانی. بابام دکتره. ایتن کشیشه. اونهایی که توی مونتینر کار میکنن معلمان. همه کار میکنن.

اما من چیام؟

- تو بازیکن فوتبالی.

- و بعدش چی؟

- فقط خودت جوابش رو میدونی.

- اما میبینی که، جوابش رو نمیدونم. نمیدونم قراره با بقیه‌ی زندگیم
 چیکار کنم. خدا میدونه. انقدر پول
 دارم که برای هف پشتم بسته اما من هیچوقت پول رو ملاک شایستگی
 کسی در نظر نگرفتم.
 جین حالا میفهمید. کال تمام این مدت از پذیرفتن سنش و این
 حقیقت که به زودی از فوتبال بازنشست
 میشد سر باز میزد، اما علی‌رغم همه‌ی اینها پیدا کردن کار خوشحالش
 میکرد.
 نمیدونست چرا انقدر تعجب کرده بود. کال همون مردی بود که علی‌رغم
 متنفر بودن از یک زن برای شرعی
 بودن فرزندش، به ازدواج اصرار کرده بود. کال زیر اون ظاهر مردانه‌ی
 پرافاده، عقاید قدیمی‌ای داشت. عقایدی
 که میگفتن مردی بدون کاری شایسته، لایق احترام نیست.

- کال، کارهای زیادی برای انجام دادن هست. برای مثال، میتونی مربی باشی.

- مربی افتضاحی میشم. شاید متوجه نشده باشی اما زیاد در برابر احمقها صبور نیستم. اگر یکبار چیزی رو به کسی بگم و نفهمه، انقدر صبور نیستم که برای بار دوم هم حرفم رو براش تکرار کنم. اینطوری همیشه یه تیم فوتبال موفق ساخت.

- کوین چی؟ میگه از تو بیشتر از هرکسی فوتبال یاد میگیره.

- چون همون دفعه‌ی اول حرفمو میگیره.

- توی تلویزیونم کارت عالیه. چرا به کار توی تلویزیون فکر نمیکنی.

- خسته کننده است. برای یکبار خوبه اما بدرد کار عمری نمیخوره. مناسب من نیست.

- مدرک زیستشناسی داری، میتونی ازش استفاده کنی.

- مدرکم مال پونزده سال پیشه. هیچی یادم نمیاد. این مدرک رو گرفتم فقط چون به علم و جهان بیرون علاقه داشتم.

- تجربهی زیادی در تجارت داری. شاید بتونی یه شرکت تاسیس کنی.
- تجارت کسلاام میکنه. همیشه کسلکننده است، کسلکننده هم میمونه.
فکر کردم شاید بتونم روی بازی

گلفم تمرکز کنم. تا عرض چندسال میتونم تور حرفهای راه بندازم.

- فکر کردم بازیکن متوسطی بودی.

کال تدافعی گفت: «حالا دقیقا متوسط نه. یکمی بهتر. مهم نیست. فکر احمقانه‌هایه.»

- بالاخره یه فکری میکنی.

- معلومه. اگر این مانعته پس کلا این فکر رو از سرت بیرون کن. قصد ندارم تمام زندگیم وقتم رو به بطالت

بگذرونم و پولامو خرج کنم. نمیتونی اینطوری مایهی ننگت بشم.

منظورش این بود نمیتونه اینطوری مایهی ننگ خودش بشه.

- کال شغل آیندهت مشکل ما نیست. هنوزم درک نمیکنی. دیگه

نمیتونم به خاطر عشقم تحقیر بشم. خیلی

دردناکه.

کال به خودش لرزید.

- هیچوقت نمیفهمی چقدر بابت اون قضیه شرمندهام. یه واکنش

وحشتزده بود. بعضیا بیشتر از بقیه وقت

میبره تا بزرگ بشن و به نظرم من یکی از اونها.

دستش رو دراز کرد و دست جین رو با اون پوشوند.

- تو برام مهمترین مسئلهی دنیایی. میدونم باورت نمیشه اما بهت ثابت

میکنم.

دست جین رو رها کرد و ماشین رو مقابل مغازهی ابزار فروشی پارک

کرد. بعدش به آرامی زیر لب فحشی داد.

- شبها بسته است. اصلا بهش فکر نکرده بودم.

- من و آوردی ابزار فروشی تا عشقت رو بهم ثابت کنی؟

- قول میدم بهزودی میبرمت یه جا برقصی. رقص راک نه کانتری یا رقص غربی.

از ماشین پیاده شد، دور زد تا در رو برای جین باز کنه و اون رو برای اینکه کنارش بایسته، بیرون کشید.

- زودباش.

با سردرگمی تمام اجازه داد کال به راهروی باریکی بین داروخانه و ابزارفروشی بود، هدایتش کنه. وقتی به در پشتی رسیدن، دستگیره رو امتحان کرد اما در قفل بود. جین وقتی به خودش اومد که کال در رو با لگد باز کرده بود.

صدای هشدار امنیتی دراومد.

- کال! زده به سرت؟

- کاملاً.

بازوی جین رو گرفت و داخل کشیدش. چیکار میکرد؟

مچ جین رو با انگشتانش قفل کرده بود، کشیدش، از صندلیهای باغی

گذشتن و روشنایی رو طرف بخش

رنگ انداخت. صدای هشدار همچنان ناله میکرد.

- پلیسها الآن میرسن.

- نگران پلیسها نباش؛ من و اودل هاتچر سالهاست دوستیم. فقط نگران

باش که میتونیم کاغذ دیواری

خوبی برای آشپزخانهمون پیدا کنیم یا نه.

- کاغذ دیواری؟ برای انتخاب کاغذ دیواری من رو آوردی اینجا؟

کال جوری به جین نگاه کرد انگار دیگه بریده بود.

- پس چطور قرار بود عشقم رو بهت ثابت کنم؟

- اما...

- بفرما.

جین رو روی یکی از چهارپایهها نشوند. بعدش به سمت قفسهای پر از کاغذدیواریها رفت.

- لعنتی، فکر نمی‌کردم انقدر پیچیده باشه.

شروع به خوندن برجسب قفسهها کرد.

- توالت، پذیرایی، گرامافون، گله. گله دیگه چه کوفتیه؟ یه چیزی -

نمیدونم - مقل اسب و اینا ندارن؟

دستهبندی اسبها رو ندیدی؟

- اسب؟

برای اولین بار لبخندی کنج لب کال سایه انداخت؛ انگار داشت

میفهمید کارش چه مسخره بود.

- میتونی به جای اینکه از پشت سرم حرف بزنی بیای یه کمکی

برسونی.

صدای آژیر پلیس بلند شد.

کال گفت: «همینجا بمون. خودم به این قضیه میرسم. شاید بهتره پشت کانتر بشینی چون اودل اسلحهش رو بیرون کشید.»

- اسلحه! به خدا قسم کالوین بانر... وقتی این قضیه تموم بشه، من... کال که از روی چهارپایه کشیدش و پشت کانتر برد، تهدید جین هم ته کشید.

کال داد زد: «اودل. منم! کال بانر.

صدای خشنی جواب داد: «کال، از سر راه بکش کنار. اینجا سرقت رخ داده. نگو که تو رو گروگان گفتن!»

- سرقت کجا بود. من در رو با لگد باز کردم چون باید چندتا کاغذدیواری انتخاب میکردم. زنم هم اینجاست؛

پس اگر تو سرت میگذره با اون اسلحه توی دستت شلیک کنی، فراموشش کن. به هارلی بگو فردا باهش به

توافق میرسم. و کمکم کن صدای این آژیر لعنتی رو خاموش کنم.

تا هارلی کریسپ، صاحب سختافزار فروشی، بیاد، آژیر خاموش بشه و همه چیز درست بشه، پانزده دقیقه محشری به کال گذشت.

تا کال داشت از نحوه ورودش حرف میزد، جین از پشت کانتر بلند شد و روی چهارپایه نشست. به فکر

فرورفت. کال چه فکری کرده بود که کاغذدیواری انتخاب کردن اثبات عشقشه. جین اصلا نمیتونست هیچ

ارتباطی با عشق پیدا کنه. درسته کال به خاطر کندن کاغذدیواری از جین عصبانی شده بود اما جایگزین کردن

اون کاغذدیواری چه ربطی به عشق داشت؟ هرچند در ذهن کال حتما ارتباطی وجود داشت و اگر هم کال رو

مجبور میکرد منطق کارش رو توضیح بده، یجوری نگاهش میکرد که تمام تست آی کیوهایی که جین تا

حالا داده بود رو زیر سوال میبرد.

هرچقدرم گیجکننده بود ولی جین یه چیزی رو فهمیده بود. طبق طرز
تفکر کال، این موقع شب خرید کردن
عشقش رو ثابت میکرد. گرمایی درون جین پیچید.
هارلی کریسپ بالاخره در رو پشتسرش بست و پول دُرشتی از کال
گرفت. حالا هردو در مغازه تنها مونده
بودن.

کال با چهرهای مردد به جین نگاه کرد.
- تو که فکر نمیکنی تمام این کارها احمقانه است، مگه نه؟ قضیه
کاغذدیواری رو میفهمی دیگه؟
جین چیزی نفهمیده بود اما امکان نداشت اقرار کنه، نه وقتی کال
داشت با تمام وجودش نگاهش میکرد و
صداش از عشق مهربان شده بود.
- عزیزم، میخواستم به خاطرت تو یه مسابقه فوتبال برنده بشم. اما کار
راحتی بود و چیزی رو ثابت نمیکرد.

میخواستم یه کار سخت انجام بدم. یه کار واقعا سخت.

- انتخاب کاغذ دیواری؟

چشمهای کال جون گرفتن؛ انگار کلید ورود به دنیا رو تقدیمش کرده بودن.

غرید: «تو درک میکنی.»

جین رو از چهارپایه بلند کرد و در حصار کشید.

- میترسیدم در کم نکنی. قول میدم خیلی زود یه راهی پیدا کنم.
- آه... کال.

کلمات در گلوی جین گیر کرده بودن.

کال زمزمه کرد: «عزیزدلم حالا واقعا ازدواج کردم. ازدواجی برای همیشه.

و بعدش، درست توی مغازه‌ی ابزار فروشی، جین رو روی فرشِ پشت کانترا کشید و باهاش عشقبازی کرد.

دلش نمیخواست جین هیچی تنش باشه. جین هم همین احساس رو داشت.. جین وزنش رو

روی آرنجش انداخت و کمی خودش رو بالا کشید و کال رو تماشا کرد که یه روبان صورتی رنگ کثیف از

جیب شلوار جینش بیرون آورد. لبه‌های روبان خم شده بود ولی کاملاً خراب نشده بود.

جین گفت: «نگهش داشتی!»

- اولش میخواستم بکنمش توی حلقت ولی بعدش گفتم بهتره نگاهش دارم.

- حالا میخوای باهاش چکار کنی؟

کال زیر لب گفت: «ممکنه فکر کنی احمقانه‌س.»

- نه این فکرو نمیکنم.

- قول بده که نخندی.

جین موقرانه سر تکون داد.

- تو بهترین هدیه تولدی بودی که توی عمرم گرفتم.
- ممنونم.

- منم میخوام یه چیزی بهت بدم ولی از الان بگم به خوبی هدیه‌های که
تو بهم دادی نیست. با این حال، باید
نگهش داری.
- خیلی خب.

کال روبان صورتی رو دور گردنش انداخت و با نیش باز گفت: «تولدت
مبارک رزباد.»
فصل بیست و سه

- این احمقانه ترین چیزیه که دارم درموردش حرف میزنم جین. باورم
نمیشه دارم به حرفات گوش میدم.
کال باید به حرفهایش گوش میداد چون از اونجایی که جین این چند
ماه گذشته گندهتر از یه خونه و بداخلاقتتر

از یه خرس شده بود، کال برای راضی نگه داشتنش سختیهای زیادی کشیده بود. حتی الان هم جین میخواست با تکرار حرفهایش مخ کال رو بخوره ولی از اونجایی که خیلی عاشق کال بود، در عوض خودش رو توی حصارش جا کرد.

روی صندلیهای عقب یه لیموزین که به سمت کوهستان هارتیک میرفت، نشسته بودن. درختهایی که اطراف جاده رو احاطه کرده بودن به رنگهای ماه اکتبر بودن: زرد، نارنجی و قرمز. این اولین پاییز کوهستان بود که میدید و برای دیدنش به شدت مشتاق بود، همینطور برای آشنا شدن با کسانی که میتونست قبل از ترک سالویشن باهاشون دوست بشه. کال و خانوادش جین رو به تمام مراسمهای مهم شهر میبردن و طولی نکشید که خشم و غضب مردم شهر نسبت به جین از بین رفت.

هرچی لیموزین به سالویشن نزدیکتر میشد، اشتیاق جین هم بیشتر میشد. کال لیموزین کرایه کرده بود چون به خاطر آسیبی که به عضلات پشت رانش وارد شده بود و قرار بود تا چند هفته اون رو روی صندلیهای کنار زمین بازی نگه داره، نمیتونست رانندگی کنه و تا به دنیا اومدن بچه هم خیال نداشت اجازه بده جین پشت فرمون بشینه. حتی جین الان هم راحت نبود. کمرش به خاطر صندلیهای ماشین درد گرفته بود و انقدر بداخلاق شده بود که نمیتونست روی جاده کوهستانی تمرکز کنه. چند هفته میشد که انقباضات پیش از زایمان پیدا کرده بود و این انقباضها برای جین تبدیل به تمرینی برای زایمان واقعیش شده بودن. ولی امروز عصر این انقباضها بیشتر از همیشه شده بودن.

بالای سر جین رو بوسید. جین آهی کشید و خودش رو بیشتر توی
 حصار کال جا کرد. طی این چند هفته‌ی
 اخیر عشق کال کاملاً بهش ثابت شده بود و به چیز بیشتری برای قانع
 شدن نیاز نداشت. هرچه به هفته‌های
 آخر بارداری نزدیکتر میشد، بد اخلاقت‌تر، سرسخت‌تر و به طور کلی تبدیل
 به یه --- میشد. ولی کال
 بینهایت مهربان و به طرز نفرت انگیزی خوش اخلاق شده بود. بارها
 جین سعی کرده بود کال رو انگولک
 کنه تا با عصبانیتش سرگرم بشه ولی کال به جای عصبانی شدن فقط
 بهش میخندید.
 جین با کج خلقی با خودش گفت: باید هم انقدر خوشحال باشه. کسی
 که ورزشکار المپیک آینده و برنده جایزه
 نوبل آینده هزارپوندی رو حمل میکرد، کال نبود. کال که توی این
 لباس گشاد با یقه پیتربن احمقانه گیر

نیوفتاده بود؛ کال که کمر درد نداشت؛ کال که غر نمیزد؛ کال که انقباضهای شکمی الکی نداشت؛ همینطور کسی که این چند هفتهی اخیر نمیتونست به خاطر شکم بزرگش پهاش رو ببینه، کال نبود! از طرفی هم کال چند بازی بعدی رو باید روی نیمکتهای ذخیره مینشست پس دنیا خیلی هم به کامش نبود. با این حال، دلیل اینکه الان وسط فصل داشتن به سمت سالویشن پرواز میکردن، جراحی کال بود.

دستش رو دراز کرد تا رون کال رو ماساژ بده. جایی که روش دست گذاشته بود عضله آسیب دیدهی کال نبود ولی نزدیکترین چیزی بود که جین برای آرام کردن کال میتونست بهش دست بزنه. با به یاد آوردن اینکه وقتی روز یکشنبه اون عقب مونده ابله که برای تیم بیرز بازی میکرد توی نیمه دوم و چهارم کال رو از بازی

اخراج کرد و دردی که کال به خاطر این مسئله متحمل شد، اشک چشمهایش رو پر کرد. کال تا اون موقع خیلی عالی بازی کرده بود، اگه جین بعد از بازی دستش به اون وحشی غارنشین میافتاد خودش تکه تکاهش میکرد.

وقتی کال از زمین بازی بیرون برده شد کوین وانمود کرد دلش برای کال میسوزه ولی جین گولش رو نمیخورد. کوین هر لحظهای که بازی میکرد رو با لذت و شادی میگذروند و جین میدونست توی این دو هفتهای که کال نیست کوین نهایت تلاشش رو میکنه. اگه تا این حد از کوین ناراحت نبود به خاطر موفقیتش بهش افتخار میکرد. حتی کال هم بهش افتخار میکرد، هرچند هیچوقت به این مسئله اعتراف نکرد.

گاهی اوقات فکر میکرد کوین بیشتر از اینکه توی خونهی خودش باشه توی خونهی اونا وقت میگذرونند.

خونهی جین در گلن الین رو فروخته بودن و فعلا توی خونهی کال اقامت داشتن تا تصمیم بگیرن میخوان

کجا زندگی کنن. به دلایلی کال توی تمام تصمیمات درمورد رنگ کردن خونه و خرید اسباب و اثاثیه شرکت

میکرد. به همراه کوین تخت بچه رو آماده کردن و پردههای زرد روشنی به پنجرههای اتاقی که قرار بود اتاق

خواب بچه باشه، آویزون کردن.

حتی کوین هم خبر نداشت کال میخواد پایان فصل بازنشستگی رو اعلام کنه. کال کاملا در این مورد

خوشحال نبود، چون هنوز هم نمیدونست بعد از فوتبال میخواد با زندگی چکار کنه ولی از جنگیدن با

جراحی‌اش خسته شده بود. همچنین میگفت فهمیده که چیزهای مهمتر از فوتبال توی زندگی وجود دارن.

کال غرید: «زنا توی ماه نهم بارداریشون نباید سوار هواپیما بشن. تعجب میکنم چرا منو به خاطر اینکه آوردمت اینجا بازداشت نکردن.»

جین گفت: «جراتشو ندارن. آدمای معروف میتونن از هر مشکلی خودشون رو بکشن بیرون.» لب و لوچهش رو طوری جمع کرد که قیافهش شبیه به زنهای جذاب و بیمغز شد. «دیروز متوجه شدم نمیتونم حتی فکرش رو بکنم بچه رو توی شیکاگو به دنیا بیارم. میخوام نزدیک خانواده باشم.»

کال به لبهای جمع شده‌ی جین حمله‌ور شد و قبل از اینکه به غر زدنش ادامه بده گاز کوچکی از

جین گرفت. «میتونستی یه ماه پیش این تصمیم رو بگیری. اون موقع هنوز پرواز کردن برات خطر نداشت و میتونستم بفرستم.»

- ولی اینجوری از هم جدا میشدیم، هیچکدوممون تحملش رو نداریم. این حرفش حقیقت داشت. بیشتر از حدی که بتونن تصورش رو بکنن به همدیگه نیاز داشتن. نه تنها از با هم بودن شهوتشون رو برطرف میکردن، بلکه از با هم بودن احساس رضایت میکردن و انرژی لازم برای شغلشون رو ذخیره میکردن.

به محض اینکه به شیکاگو برگشتن جین به خاطر مقاله ای که در زمینهی دوگانگی ارائه داده بود برنده جایزه‌ی کوتس در فیزیک شد. خبر جایزه گرفتنش تا هفته‌ها دهن به دهن چرخید و باعث شد دشمنی جری

مایلز باهش احمقانه به نظر بیاد. ماه آگوست جری مایلز اخراج شد و محترمتترین فیزیكدان کشور جایگزینش شد، کسی که جین رو متقاعد کرد شغلی دائمی توی پریرز رو برعهده بگیره. حتی تا حدی پیش رفت که با دادن چند فیزیكدان جوان و مشتاق به عنوان کارمندهای جین، به جین رشوه داد.

هرچند، اون لحظه کال اصلا به حرفهی جین فکر نمیکرد، تنها چیزی که براش اهمیت داشت سلامت فیزیکی جین بود. جین سعی کرد نگرانی کال رو برطرف کنه. «منطقی باش کال. من امروز صبح با دکتر واگلر صحبت کردم. از پرونده پزشکیم آگاهه و خیلی راحت میتونه بچه رو به دنیا بیاره.»

- ولی من بازم میگم این تصمیم رو خیلی وقت پیش هم میتونستی بگیري.

هر روزی که میگذشت تمایل جین برای به دنیا آوردن بچهش پیش خانواده بیشتر میشد ولی حتی نمیتونست فکرش رو بکنه که کال رو توی شیکاگو تنها بذاره. در نهایت، آسیبی که کال دیده بود فرصتی که جین دنبالش بود رو براش فراهم کرده بود.

بچه تکون خورد و جین حس کرد یه دست بزرگ کمرش رو محکم گرفت. اگه کال میفهمید جین تا این حد درد داره حسابی عصبانی میشد، به همین خاطر به سختی نفس صداداری رو که داشت از دهنش بیرون می اومد، مهار کرد.

کم کم داشت به این نتیجه میرسید که حق با کال بود و سوار هواپیما شدن کار احمقانه ای بود. با این حال، درد زایمان بیشتر از این طول میکشید و جیم و لین منتظرش بودن. اگه نیازی به دکتر واگنر بود جیم حتما

بهش میگفت.

خوشبختانه حواس کال پرت بود و متوجه هیچ چیزی نشد. «این چیه روی مچ دستت؟» و دست جین رو بالا برد.

جین به سختی نفسی گرفت و گفت: «امم... هیچی.» سعی کرد دستش رو از دست کال بیرون بکشه ولی کال دستش رو محکم گرفته بود. «جای خودکاره. فکر کنم حواسم نبوده و خودمو خط خطی کردم.»
- خیلی عجیبه. این بیشتر شبیه یه معادلپس تا خط خطی های تصادفی.

آب بینیش رو بالا کشید و گفت: «داشتیم فرود میومدیم و دفترم هم دم دستم نبود.» نفسش با لگد چرخشی که بچه به شکمش زد بند اومد. این بار دردش با یه انقباض شدید همراه بود که به نظر میرسید تمومی نداره،

ولی شاید فقط یه انقباض عادی دوران بارداری بود. ناله ای که داشت از
گلوش بیرون می اومد رو سرکوب
کرد و این کارش بدجوری کال رو ناراحت کرد. حواس خودش هم با
تلاشش برای دعوا راه انداختن پرت شد
و دردش رو فراموش کرد.
- دیگه باهام دعوا نمیکنی.
- این حرفت درست نیست عزیزم. ما از وقتی که گفتم باید بریم سفر
داریم با هم دعوا میکنیم.
- اون که دعوا نبود، بحث میکردیم. حتی یک بار هم داد نکشیدی.
دیگه سرم داد نمیکشی.
- متاسفم ولی نمیتونم ازت عصبانی بشم.
- چرا نمیتونی؟ حتی خودمم نمیتونم خودم رو تحمل کنم!
- میدونم دیوونگیه ولی دست خودم نیست.
جین چشم غره ای رفت و گفت: «بازم این کارو کردی.»

- چی؟

- همون چیزی که اذیتم میکنه.

- لبخند زدنم رو میگی؟

- آره. همین.

کال دستش رو روی شکم گرد جین گذاشت و گفت: «ببخشید، ولی من خیلی خوشحالم. دست خودم نیست.»

- خب بیشتر تلاش کن!

جین لبخندش رو سرکوب کرد. کی فکرش رو میکرد مبارزی مثل کال بانر همچین مزخرفاتی رو تحمل کنه؟

ولی به نظر میرسید کال به این مسئله اهمیتی نمیده. شاید فهمیده بود نامعقول رفتار کردن و در عین حال بی

حد و اندازه عاشق بودن چه حس فوق العاده ای داره. چطور تونسته بود به احساسات کال به خودش شک

کنه؟ وقتی کال بانر میگفت عاشق شده، یعنی غرق این عشق شده.

کال باهاش صحبت کرده بود و بهش فهمونده بود اون همه عذابی که
توی بچگی کشیده به خاطر نابغه بودن
نبوده، بلکه به این خاطر بوده که توسط والدینی بی عاطفه بزرگ شده
و به این صورت ترسش از داشتن بچه
ای باهوش و نابغه رو از بین برده بود. بچه شون هرگز درگیر چنین
مشکلاتی نمیشد.

کال به سمت جلو خم شد و نگاهی از پنجره به بیرون انداخت.
«لعنتی.»

- چی شده؟

کال جواب داد: «نمیبینی؟ داره بارون میاد!» صداش مضطرب تر شد.
«نکنه از کوه بریم بالا ولی یهو درد

زایمانت شروع بشه و به خاطر بسته بودن جاده نتونیم بیایم پایین؟ اگه
اینطوری بشه باید چکار کنیم؟»

- همچین اتفاقی فقط توی کتابها میوفته.

- من واقعا دیوونه ام که گذاشتم من رو راضی به اینجا اومدن کنی.
 - باید میومدیم. بهت که گفتم، میخوام بچه رو اینجا به دنیا بیارم.
 بعدشم، خواب دیدم آنی توی بستر مرگ
 افتاده.

- به محض اینکه بیدار شدم بهش زنگ زدی و خیالت راحت شد که
 حالش خوبه.

- صداس به نظر خسته میومد.

- احتمالا تمام شب بیدار مونده و نقشه کشیده چه بلایی سر بابامون
 بیاره.

جین لبخند زد، مدتی بود که مدام اینطوری حرف میزد. پدر و مادرش
 رو طوری خطاب میکرد که انگار پدر و

مادر جین هم هستند. نه تنها عشقش رو به جین بخشیده بود، پدر و
 مادرش رو هم بهش بخشیده بود.

کنترل احساساتش از دستش خارج شد و زیر گریه زد. «تو بهترین شوهر دنیایی. من لیاقتت رو ندارم.»

صدای آه بلند و دردناکی به گوشش خورد، ولی با خودش فکر کرد شاید صدای حرکت لاستیک های ماشین روی کف خیس خیابان بود.

- اگه روی یه کاغذ تمام کارهای غیر منطقی ای که توی این چند ماه انجام دادی رو بنویسم و وقتی زایمان

کردی و حالت خوب شد تلافی تک تکشون رو سرت دربیارم خیالت راحت میشه؟

جین سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد.

کال زیر خنده زد و دوباره جین رو بوسید. ماشین شروع به بالا رفتن از کوهستان هارتیک کرد. «دوستت دارم

جنی بانر. واقعا دوستت دارم. اون شبی که با یه روبان صورتی دور گردنت اومدی خونم خوش یمن ترین شب

عمرم بود.»

جین آب بینیش رو بالا کشید و گفت: «واسه ی منم همینطور.»
 تمام لامپ های خونه ی آنی روشن بود و بلیزر قرمز جیمز دم در پارک
 شده بود. دو هفته پیش که برای
 تماشای مسابقه ی کال به شیکاگو پرواز کرده بودند عروسش رو دیده
 بود و تمام مدت باهاش مثل یه عروس
 تازه ازدواج کرده رفتار میکرد. اون شب، کال یه بالشت رو بالای سرش
 پرت کرد و به همه اعلام کرد که یه
 تخت خواب جدید برای اتاق مهمان خریده. یه تختخواب که صدای
 جیر جیر نمیده!
 جین به خاطر دیدن جیم و لین استرس داشت و منتظر نمونده راننده
 در ماشین رو براش باز کنه.
 - صبر کن جین! داره بارون میاد و...

ولی جین قبل از تموم شدن حرف کال اردک وار به سمت ایوان خانه حرکت کرد. با اینکه کال به خاطر پای

بانداژ شدهش موقع راه رفتن لنگ میزد ولی تونست قبل از اینکه جین به پله ها برسه خودش رو به جین

برسونه و با گرفتن آرنجش نگهش داره. در با شدت باز شد و جیم و لین بیرون اومدند.

- کال، عقل و شعورت کجا رفته؟ چطور تونستی اجازه بدی این کار رو بکنه؟

جین زیر گریه زد. «میخوام اینجا زایمان کنم!»

لین از بالای سر جین نگاهی به کال انداخت.

کال زیر لب گفت: «هرچی باهوشتر باشی هورمونات هم بیشتر اذیت میکنن.»

جیم از پشت سر لین بیرون اومد و درحالی که جین رو درآغوش داشت، به داخل خانه راهنمایش کرد. جین

دچار یه اسپاسم دیگه شد. ناله ای کرد و به جیم تکیه داد.

جیم شانه‌های جین رو گرفت و کمی از خودش دور کرد تا بتونه به صورتش نگاه کنه. «انقباض داری؟»

- فقط کمی کمرم درد میکنه. درد اواسط دوران بارداریه.

آنی از روی صندلی گهواره ای مقابل تلویزیون صدای غدغدی از گلوش درآورد. جین سلانه سلانه جلو رفت،

قصد داشت آنی رو در آغوش بکشه، ولی نتونست خم شه. آنی دستش رو فشرد و گفت: «بالاخره برگشتی منو

بینی.»

جیم از پشت سر جین پرسید: «مدت زمان بین کمر دردهات چقدره؟»

جین گفت: «فکر کنم هرچند دقیقه یک بار.» نفسی گرفت و دستش رو روی کمرش گذاشت. «بچه‌ی بد!»

کال لنگ لنگان روی موکت جلو اومد و گفت: «یعنی میگی درد زایمانه؟»

لین گفت: «بارون که شدید نیست داره نم نم میباره! و این جاده ده ساله که خراب نشده. بعلاوه، به دنیا اومدن اولین بچه زمان میبره.»

کال بدون توجه به این حرفها به سمت در رفت. «لیموزین رفته. جین رو سوار بلیزر میکنیم. تو رانندگی کن بابا. من صندلی عقب پیش جین میشینم.»

جین ناله کرد: «نه! میخوام بچه رو اینجا به دنیا بیارم!»
کال نگاهی وحشتزده به جین انداخت و گفت: «اینجا؟!»
جین آب بینیش رو بالا کشید و سرش رو تکان داد.

- صبر کن ببینم!

صدای کال به طرز خطرناکی پایین اومد و ذره‌های خوشی و هیجان در ناراحتی جین رخنه کرد.

- وقتی مدام میگفتی میخوای بچه رو اینجا به دنیا بیاری، فکر کردم منظورت به طور کلی این منطقه و به

ویژه بیمارستان شهره!

- نه! منظورم اینجاست! خونهی آنی!

تا همون لحظه که این حرفها رو به زبون آورد واقعا چنین قصدی
نداشت، ولی حالا که توی خونهی آنی بود

میدونست نمیتونه هیچ جایی عالتر از اینجا برای زایمان پیدا کنه.

وقتی کال چرخید و به پدرش رو کرد، حالت چشمانش ترکیب عجیبی
از جنون و وحشت بود. «خدای من!

جین داره یکی از مشهورترین فیزیكدانهای کشور میشه، چطوری
همچین آدمی میتونه تا این حد کندذهن

باشه؟! تو بچهات رو توی این خونه به دنیا نمیاری! توی بیمارستان به
دنیا میاریش!»

جین از بین اشکهایش به کال لبخند زد. «باشه. داری سرم داد
میکشی.»

کال زیر لب غرغر کرد.

جیم دست جین رو نوازش کرد. «چرا نمیذاری محض اطمینان اول

چکت کنم؟ اشکالی نداره؟ نظرت چیه

بریم توی اتاق خواب تا یه نگاهی بهت بندازم؟»

- میشه کال هم بیاد؟

- البته که میشه.

- لین چی؟ میخوام لین هم باشه.

- لین هم میشه.

- آنی هم میخوام باشه.

جیم آهی کشید و گفت: «خیلی خب، همگی بیاین بریم!»

کال دستش رو دور جین حلقه کرد و به سمت اتاق لین راهنمایش

کرد. هنگامی که داشتن از چهارچوب در

رد میشدن جین دچار اسپاسم دیگهای شد، انقدر شدید بود که نفس

جین بند اومد و دستش رو به چهارچوب

در گرفت. این یکی تمومی نداشت، و تازه وقتی تموم شد جین فهمید چه اتفاقی افتاده.

- کال؟

- چیه عزیزم؟

- پایین رو ببین. پاهام خیس شدن؟

کال سرش رو پایین انداخت و گفت: «پاهات؟ نکنه...» صدای عجیب و غریبی از گلویش خارج شد و گفت:

«کیسه آبت ترکیده. بابا! کیسه آبش ترکیده!»

جیم برای شستن دستش به توالت رفته بود ولی کال انقدر بلند فریاد کشیده بود که شنیدن صدایش برای جیم

سخت نبود. «خیلی خب کال. الان میام. مطمئنم واسه رسوندنش به بیمارستان کلی وقت داریم.»

- اگه انقدر مطمئنی پس چرا اول میخوای معاینهش کنی؟

- فقط محض اطمینان. فاصله بین انقباض ها خیلی کمه.

ماه‌یچه های کال منقبض شدند. جین رو به سمت تخت دونفره هدایت کرد، در همین حین لین یک دسته حوله آورد و آنی لحاف تخت رو عقب زد. جین تا وقتی که لین تخت رو آماده نکرد، حاضر به نشستن روی تخت نشد. سپس کال دستش رو زیر لباس جین برد و جوراب شلواری بارداری قهوه ای رنگ خیسی که صبح به جین در پوشیدنش کمک کرده بود رو درآورد. هنگامی که داشت جوراب شلواری و کفش و لباس زیر جین رو درمی آورد، لین یک ملحفه پلاستیکی روی تخت پهن کرد و چند حوله بالای تخت گذاشت. کال به آرامی جین رو روی تخت گذاشت.

آنی یه صندلی چوبی دوغاب کاری شده رو گوشه‌ی اتاق گذاشت و رویش نشست و کار بقیه رو تماشا کرد.

وقتی جیم به اتاق برگشت، جین متوجه شد که جیم میخواد یک لگن زیرش بذاره و احساس خجالت کرد.

درسته که دکتر بود، ولی به هر حال پدر شوهرش هم بود.

قبل از اینکه بتونه به چیزی فکر کنه، بدنش دوباره منقبض شد، این یکی دوبرابر قبلی شدت داشت. جیغی از

گلویش بلند شد و بین دردی که میکشید، متوجه شد یه جای کار میلنگه. قرار نبود این اتفاق بیفته.

جیم با ملایمت دستورالعمل هایی به پسرش داد. کال موقع معاینه زانوهای جین رو گرفت و پاهایش رو باز نگه داشت.

جیم گفت: «لعنتی. یه پا میبینم. کفلشه.»

صدای هیزی از گلوی جین خارج شد و دوباره دردی در شکمش پیچید.

جیم با لحنی آمرانه گفت: «کال، برو زیرش. جین رو روی پاهات نگه دار و پهاش رو باز کن. قراره حسابی

خیس شی. جین، زور نزن! لین، ماشین رو روشن کن و کیفم رو بیار.»
وحشت و درد به جان جین افتاد. نمیتونست درک کنه. منظور جیم چی بود؟ یه پا دیده بود؟ پای جین چه

ربطی به جیم داشت؟ با وحشت به جیم نگاه کرد و همان لحظه کال روی تخت پرید. «چی شده؟ الان

نمیتونم بچه رو به دنیا بیارم. خیلی زوده. یه جای کار میلنگه، مگه نه؟»

جیم جواب داد: «کفل بچه.»

جین ناله ای کرد و بعد از شدت درد فریاد کشید. زایمان از سمت پا خیلی خطرناک بود و باید در اتاق عملی

پر از تجهیزات عمل سزارین انجام میشد، نه زایمان توی یه کلبه کوهستانی. چرا اصرار نکرد مستقیما به

بیمارستان ببرنش؟ با اومدن به اینجا جون بچه‌ی ارزشمندنشون رو به خطر انداخته بود.

کال گفت: «وقتی چهارشنبه رفتیم دکتر که سر بچه پایین بود.» و پای زخمیش رو نادیده گرفت و پشت جین رفت.

جیم پاسخ داد: «گاهی بچه میچرخه. خیلی نادره ولی ممکنه.»
کال جین رو روی پاهاش بالا کشید. کمر جین رو به قفسه‌ی سینه‌ی خودش تکیه داد، با پاهاش پاهای جین رو باز کرد و پاهاش رو دور زانوهای جین قفل کرد تا پاهای جین رو باز نگه داره.

بچه‌ش توی دردسر افتاده بود. جین توی حصار قدرتمند شوهرش نشسته بود و میدونست شوهرش حاضره
برای سلامتی و امنیت بچه‌ش با دنیا هم بجنگه.

جیم آهسته زانوی جین رو فشرد. «خیلی زود تموم میشه عزیزم. اصلا اون اتفاقی که انتظارش رو داری رخ نمیده. الان میخوام اون یکی پا رو بیارم پایین، نباید زور بزنی. کال، توی چنین موقعیتی باید حسابی مراقب باشیم. نذار زور بزنه.»

- نفس بکش عزیزم. نفس بکش! خودشه. همونطور که تمرین کردیم انجامش بده. کارت عالیه.

درد داشت جین رو از پا درمی آورد. حس میکرد توسط یه حیوان داره بلعیده میشه، ولی کال مجبورش کرد همزمان با خودش نفس بکشه و تمام مدت توی گوشش حرفهای عاشقانه و دلگرم کننده زمزمه میکرد. حرفهای بامزه. حرفهای محبت آمیز.

تمایزش به زور زدن شدیدتر و مقاومت کردن غیرممکن شد و صداهای وحشتناکی از گلویش بیرون اومد. باید

زور میزد!

ولی کال اجازه نمیداد تسلیم بشه. جین رو تهدید کرد، چاپلوسی کرد،
و جین هرکاری که میگفت رو انجام میداد چون چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. همونطور که کال گفت تند تند
نفس کشید، سپس نفسش رو محکم بیرون داد به طوری که درانتهای نفسش جیغی به خاطر مبارزه با غرایز
طبیعی بدنش از گلوش خارج شد.

جیم گفت: «خودشه! آفرین عزیزم! کارت عالی!»

دیگه فاصله‌ی بین دردهاش رو متوجه نمیشد. اصلا شبیه به چیزی که
از زایمان توی فیلمها دیده بود، نبود.
توی فیلمها زن و شوهرها با هم کارت بازی میکردن و توی راهرو قدم
میزدن و بین انقباضها زمانی برای
استراحت بود.

دقایق از پس هم میگذشتن و دیگه چیزی به جز درد و صدای کال متوجه نمیشد. کورکورانه به حرفهای کال عمل میکرد.

- نفس بکش! آفرین! آفرین عزیزم! کارت حرف نداره!
 حس میکرد قدرت کال وارد بدنش میشه و در قدرت کال غرق میشه.
 صدای کال گرفتهتر و خشنتر شد. «به نفس کشیدن ادامه بده عزیزم.
 چشمهات رو باز کن تا ببینی چه اتفاقی
 داره میفته.»

سرش رو پایین انداخت و جیم رو دید که پاهای بچه رو بیرون میاره.
 وقتی سر بچه بیرون اومد جین و کال
 هر دو فریادی کشیدند. جین با دیدن بچش توی دستهای قوی و
 توانمند پدربزرگش به وجد اومد و احساس
 خوشبختی کرد. جیم نوزاد رو روی شکم جین گذاشت.
 - یه دختر.

بچه مثل گربه میو کرد. همه دست دراز کردند تا نوزاد مرطوب و خونین که پیچ و تاب میخورد رو لمس کنند.

جیم بند ناف رو برید.

- کال!

- دخترمونه عزیزم.

- اوه کال...

- خدای من... چقدر خوشگله. تو هم خوشگلی. دوستت دارم.

- منم دوستت دارم! واقعا دوستت دارم!

توی گوش هم چرت و پرت زمزمه کردند و گریه کردند. وقتی لین بچه رو بلند کرد و

اون رو توی یه حوله پیچید اشک روی گونه‌هاش جاری شد. حواس جین انقدر پرت نوزاد و شوهرش بود که

اصلا متوجه بریده شدن بند ناف توسط جیم و لبخند پهنی که روی صورتش نقش بست، نشد.

لین زیر خنده زد و درحالی که با یه لیف حمام نرم و خیس بچه رو تمیز میکرد، ماجرای زایمان خودش رو تعریف کرد.

آنی گلاید با رضایت نوهش رو تماشا میکرد. «بچه‌ی خوبی میشه. یه بچه‌ی خیلی خوب. فقط صبر کنین و

بینین. خون گلایدها همیشه توی بدنهای خوب جریان پیدا میکنن.»
آنی خنده‌ی ملایمی کرد و بچه رو به جین پس داد، ولی دستهای توانمند و ورزشکاری کال بچه رو توی

هوا قاپید. «بیا اینجا عزیزم. بذار خوب نگاهت کنم.»

بچه رو جلوی صورت جین گرفت و هردو غرق صورت لاغر و کوچولوی بچه‌شون شدن، سپس کال لبه‌اش

رو روی پیشانی خوش تراش نوزاد گذاشت. «به این دنیا خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالیم که به دنیا

اومدی.»

جین با خوشحالی و آرامش به پدر و دختر نگاه کرد که داشتن با هم آشنا میشدن. یاد خیلی وقت پیش افتاد که سر کال فریاد کشیده بود: «این بچه‌ی منه! دردونه‌ی منه! فقط و فقط مال منه!» سرش رو اطراف اتاق چرخوند و یه مادر بزرگ و پدر بزرگ دید که چهره‌شون طوری بود که انگار دنیا رو بهشون داده بودن، یه مادر مادر بزرگ بداخلاق دید، و یه پدر که سرتاپا عاشق بچه‌ش به نظر میرسید. تازه متوجه شد که چقدر قبلاً اشتباه میکرد.

همون لحظه فهمید که بالاخره پیداش کرد. بالاخره نظریه همه چیز 10 رو پیدا کرد.

سر کال با سرعت بالا اومد. «تازه فهمیدم!» صدای بلند خنده‌ش دختر تازه متولد شده‌ش رو ترسوند و باعث شد چشم‌هاش گرد شن ولی گریه نکرد.

- جین! مامان! بابا! الان فهمیدم میخوام با زندگی چکار کنم!

جین به کال خیره شد. «چی؟ بگو.»

- باورم نمیشه! بعد از این همه مدت نگران بودن الان تازه فهمیدم.

صدای عبوسی از گوشه‌ی اتاق بلند شد. «چرا نگفتی نگرانی کالوین؟

میتونستم سالها قبل بهت بگم چی

نیاز داری.»

همه چرخیدند و به آنی خیره شدند.

آن‌ی به همه اخمی کرد و گفت: «هرکسی یه ذره هم عقل داشته باشه

میفهمه سرنوشت کال اینه که یه دکتر

بشه. درست مثل پدرش و پدربزرگش. پزشکی توی خون بانرهاست.»

جین سرش رو چرخوند و با حیرت به کال نگاه کرد. «یه دکتر؟ آنی

درست می‌گه؟ می‌خوای دکتر بشی؟»

کال چشم غرهای به مادربزرگش رفت. «فکر نمیکنی خیلی وقت پیش

باید اینو میگفتی؟!»

یک نظریه‌ی فرضی در فیزیک نظری که به بیان رابطه‌ی همه‌ی پدیده‌های فیزیکی با یکدیگر **Theory of Everything 10** میپردازد.

آنی آب بینیش رو بالا کشید و گفت: «کسی ازم چیزی نپرسید!»
جین خندید. «میخوای دکتر بشی؟ عالیه!»

- وقتی درسم تموم بشه یه دکتر پیر میشم! فکر میکنی میتونی با این کنار بیای که شوهرت برگرده
مدرسه؟

- فکر نکنم چیزی بیشتر از این برام لذت بخش باشه.
همون لحظه رُزی دارلینگتون بانر به این نتیجه رسید که زیادی بهش بی توجهی شده. الان لحظه‌ی بزرگ
اون بود، لعنت به همشون، دلش توجه بیشتری میخواست! کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. باید به

برادر کوچولوهایش بابت اومدنشون به این دنیا خوشامد میگفت، دوست پیدا میکرد، از درخت بالا میرفت، پدر و مادرش رو خشنود میکرد و از همه مهمتر، رمانهای عالی مینوشت.

یه عالمه تست ریاضی هم این وسط بود، همینطور تجربه‌ی ناخوشایندش توی آزمایشگاه شیمی با معلم علوم عقب موندنش که هیچی از ادبیات سرش نمیشه. ولی شاید بهتر باشه فعلا این دو نفری که با صورتهای احمقانهشون از بالا بهش خیره شدن چیزی درمورد آزمایشگاه شیمی ندونن...

رزی دارلینگون بانر دهنش رو باز کرد و عربده کشید: من اینجام دنیا!
چه آماده باشی و چه نباشی!
پایان